

نام رمان: نیشخند

نویسنده: فاطمه ایزی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



با نور افتابی که پشت پلک هایم افتاد و مزاحم خواب شیرینم شد پتوی ابریشمی گرم و نرمم را روی چشم هایم کشیدم تا بلکه از دست این نور مزاحم راحت بشوم و بتوانم به خواب شیرینم برسم اصلا تمایلی به بیدار شدن نداشتم.

اما هنوز حدود ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که ناگهان آلارم ساعت روی میزم شروع کرد به زنگ زدن. چه کسی حوصله داشت صدای آن را قطع کند؟ معلوم است هیچ کس .

پس مجبور می شوم که چشمانم که سعی در بسته ماندن دارند را باز کنم تا شاید بتوانم از دست این صدای سرسام اور راحت شوم و در نهایت دستی که روی دکمه ی قطع صدا می نشیند و صدا قطع میشود، بالاخره بیدار می شوم.

روی تختم می نشینم هنوز خمارم در حالی که کش موی بنفشم را برمی دارم تا موهای ژولیده و نامرتبم را ببندم به ساعت نگاه می کنم نه و هفت دقیقه صبح را نشان می دهد به کارهایم سرعت

می دهم موهایم را که بستم ول م یکنم و بلند می شوم کفش های مخملی نازم را می پوشم و راه می افتم به سمت سرویس بهداشتی .

بعد از زدن مسواک بیرون می ام و تاپ مشکی ام را با لباس راحتی عوض می کنم و به سمت بیرون از اتاق راه می افتم .

طبق معمول مسیر پله ها را به سرعت طی می کنم و در حالی که به مادرم که در حال تماشای تلویزیون است سلام می کنم به آشپزخانه می روم . یخچال را باز می کنم و یک لیوان شیر برای خودم داخل لیوان مخصوص خودم می ریزم و با لذت وصف ناشدنی می نوشم . عاشق

شیر سردم، سرد سرد. آن هم سر صبح ناشتا وای که چه حالی می دهد. بعد هم کره و مربای
البالو را روی میز می گذارم و با نان سنگگ که بابا هر روز قبل رفتن به سرکار می خرد می
خورم. وقتی حسابی به شکم می رسم از اشپزخانه بیرون می آم تا بروم حاضر بشوم و طبق
دو روز اخیر دنبال کار بگردم

و باز پله ها را با سرعت بالا می روم که مادرم می گوید: _یواش تر آخه بچه، چه طرز راه
رفته اخر می افتی دست و پات می شکنه

و من هم که طبق روال همیشگی کار خودم را می کنم باز هم چند پله ی مانده را با سرعت
بالا می روم و می گویم:

_غمتم نباشه مامی جون نمی افتم عشقم

#۲

و می دانم که سری از روی تاسف برای این دیوانگی هایم تکان می دهد.

ولی من هم دختری نیستم که حرف گوش کن باشم و تا هر چه گفتند بگویم چشم مادرم هم
می داند اما باز هم حرف خودش را می گوید شاید روی من اثر کند.

من دلم به همین دیوانگی هایم خوش است و گرنه ...

حاضر و آماده روی مبل های پذیرایی نشسته و منتظر پرهام هستم. دوباره به تیپم نگاه می
کنم مانتو طوسی تقریباً ساده و زیبایی، شلوار جین مشکی، شال مشکی که زیادی به پوست

سفید صورتم می آد و کیف طوسیم. با صدای زنگ گوشیم بلند میشوم و آیکون سبز رنگ را لمس می کنم و می گویم:

_اومدم

از مادرم خداحافظی می کنم و در حالی که کفش های طوسی اسپرتم را می پوشم می گوید:

_مواظب خودت باش پرناز

_باچ

به سمت ماشین می دوم چون به اندازه کافی دیر شده است. در حیاط با صفا و بزرگمان را می بندم و به داخل کوچه نگاهی می اندازم ماشین پرهام را می بینم که به سمتم می آد به سمت بی ام و سفیدش میروم و در را باز می کنم و برای اینکه کمی حرصش را دریاورم در را محکم بهم می کوبم که صدایش در می آد:

_دختره سر به هوا چته تو؟ ماشینمو ناکار کردی که

_دوس دارم آقا ماشین داداشمه حرفیه؟ مشکلی دارین؟

_بله مشکل داریم

_چیه؟ بفرمایید

_زبون دو متریتونو لطفا ۵۰ سانتش کنید همه چی درست می شه

_اوخی نمی شه فداتشم متاسفم

_از دست تو

می خندم و بعد از چند ثانیه میگویم:

_سلام

اوهم می خندد و می گوید :

_الان دیگه؟خسته نباشی خانووم

_حالا بیا خوبی کن خب گفتم سلامت کنم دیگه

،بعدم جواب سلام واجبه ها

_علیک سلام

#۳

دیگر چیزی نمی گویم و به موزیک پخش شده از ضبط گوش می کنم :

_یه نفر تو زندگیمه نفسم می ره براش وقتی می خنده می فهمم حرفاشو از تو

چشاش یه نفر عاشقمه منم بهش وابستم نمیزارم این دفه پیره عشق از دستم

حالت چشماشو اون قدو بالاشو صورت زیباشو هیشکی ندارهه ...

#سروش هامون

با شنیدن این قطعه اهنگ ناخوداگاه یاد مهراد می افتم واقعا که همینطور است .تاحالا هیچ

کس را شبیه او ندیده ام.تمام سعیم را می کنم که از فکرش بیرون پیام دیگر نباید به او فکر

کنم .

آنقدر غرق اهنگ شده ام که با صدای رسیدیم پرهام از فکر بیرون می آم و می
گویم: _باچ مرسی پرهامی

_فدات، کارت تموم شد میس بنداز می آم دنبالت

_نه خودم می آم، تو برو به کارت برس

_باشه هرطور راحتی، پس مواظب خودت باش

_چش، خدافضی

با گفتن خداحافظی در ماشین را بهم می کوبم و دستی برای پرهام تکان می دهم.

بعد از رفتن پرهام به ساختمان روبرو نگاه می کنم.

ساختمان ۸ طبقه ای که با نمای قهوه ای بسیار زیبایی طراحی شده بود، واقعا زیبا بود .

در را باز میکنم و وارد می شوم. به سمت اسانسور راه می افتم و چند ثانیه ای به انتظار اسانسور
می ایستم و وقتی که از راه میرسد وارد می شوم و دکمه ی ۵ را فشار می دهم.

خدارا شکر که کسی در اسانسور نبود .

به صدای اهنگ ارامش بخشی که درون اسانسور پخش می شود گوش می دهم و همانطور
که به یک نقطه در کف اسانسور خیره شده ام با صدای زنی که می گوید:

_طبقه ی ۵

از اسانسور خارج می شوم و در سفید رنگ روبرویم جلب توجه می کند وارد می شوم و به
پوستر های روی دیوارها نگاه می کنم و با خودم میگویم "جالبه "

بعد به سمت منشی که دختری با تیپ وقیافه ای معمولی است می روم و می گویم :

_سلام خسه نباشید واسه اگهی استخدام طراح لباس اومدم

_سلام عزیزم.ممنون بله چن لحظه صبر کنید

گوشی تلفنش را برمی دارد و شماره ای را می گیرد که حدس می زنم شماره ی رئیسش باشد.

_اقای مهرزاد خانومی برای استخدام اومدن

_بله چشم

بعد از گذاشتن گوشی رو به من می گوید:

_بفرمایید خانوم،اقای مهرزاد منتظرتون هستند با گفتن مرسی تشکر به سمت اتاق مهرزاد راه می افتم .دو تقه به در می زنم و بعد از شنیدن بفرمایید وارد می شوم .

پسری را می بینم که پشت میز بزرگی روی صندلی چرخدارش نشسته و در حالی که خودش را تکان میدهد به برگه های روی میزش چشم دوخته است و انگار که دنبال چیزی می گردد. در نگاه اول با ان تیشرت سفید به نظرم خوشتیپ امد.

می گویم :

_سلام

سرش را بالا می آورد و وقتی چشمش به من می افتد چند دقیقه ای به من خیره میشود،از نگاهش معذب می شوم و سرم را پایین می اندازم.

_سلام خانوم آریا فر. درست می گم دیگه؟

بله

بفرمایید بنشینید

جلو می روم و مبل دو نفره ای که در جلوی میزش قرار دارد می نشینم اوهم بلند می شود و حالا شلوار جین چسب ابی کمرنگش به چشم می آد به سمت من می آد و روبرویم می نشیند .

خب این طرحت بود درسته ؟ چ زود هم پسر خاله شد

آره

#۴

خب به نظر من خیلی زیباست و حرفه ای کار شده

مرسی لطف دارید

البته که وقتی طراح خودش انقدر زیبا باشه توقع دیگه ای نمی شه داشت

و بعد چشمکی نثار چشمان بهت زده ام می کند.

لبم را گاز می گیرم و چیزی نمی گویم

راستی یه بیوگرافی از خودت بگو برا اشنایی بیشتر

پرناز آریافر، ۲۳ساله، کارشناسی هنرهای تجسمی دارم و خیلی زیاد به طراحی علاقه

دارم.از وقتی هم رفتم تو این رشته برای خودم و اطرافیان لباس هایی رو طراحی کردم اما

سابقه کار ندارم فقط به طور خصوصی برای خودم کار کردم.

__ به به، چه اسم زیبایی، واقعا هم نازی از بین این همه حرف فقط این را شنید؟

__ ببخشید جناب مهرزاد می شه لطفا بیشتر درمورد کار حرف بزنید من برای کار اومدم نه این حرفها __ کار در کنار این حرفا میچسبه دیگه خانوم خوشگله __ لازم نکرده بلند می شوم و طرحم را برمی دارم و به سمت در می روم و در جواب مهرزاد که می گوید __ وایسا، کجا میری تو

__ به شما چه ، نمی خام اصن تو شرکت شما استخدام شم خدانگهدار . می گویم .

از مقابل منشی که با تعجب به من نگاه می کند با سرعت رد می شوم و در شرکت را محکم بهم می کوبم .

از ساختمان خارج می شوم و هوای پاییزی فوق العاده را استشمام می کنم کل روحیه ام عوض می شود ، عاشق هوای ابری هستم و با دیدن هوای ابری ذوق و شوقی وصف ناپذیر وجودم را فرا میگیرد .

شروع می کنم به قدم زدن و در مورد رفتار مهرزاد فکر می کنم "عه عه عه دیدی چه طوری حرف زد مردیکه انگار دوس دخترشم "

"کم مونده بود بهم پیشنهادم بده و یه شماره پشت بندش "

ولی با دیدن نم نم باران حرفهای مهرزاد از ذهنم پرزد و رفت. کلا ادم بی خیالی بودم و اهمیتی به حرفهای دیگران نمی دادم، عاشق این اخلاقم بودم.

با ذوق دستم را دراز می کنم و قطرات ریزه میزه باران را کف دستم احساس می کنم و بعد نوک زبانم را به کف دستم می کشم. طعم فوق العاده باران را می چشم:

"فوق العادسسس"

یاد مادرم می افتم که اگر اینجا بود کلی به خاطر این کارم مرا سرزنش می کرد اما حالا که نیست از فرصت نهایت استفاده را می کنم. به افکار شیطانی ام می خندم و می گویم:

"از دست تو پرناز"

#۶

_سلام مامان

_سلام چی شد؟

_هیچی

_ینی چی هیچی؟

_استخدام نشدم

مادر در حالی که به آشپزخانه می رود می گوید :

_فداسرت مامان جان، من و بابات که می گیم نمی خاد اصن کار کنی

_عه مامان گفتم که دوس دارم شاغل باشم، من تو خونه دق می کنم

می دانستم الان چه جوابی را می دهد باز هم مسئله ازدواج را باز می کند اما ...

مادر در حالی که یک فنجان نسکافه به همراه سه تکه بیسکویت درون سینی گذاشته و برای من می آورد می گوید:

_من که گفتم ازدواج کن برو سر خونه زندگیت بچه بیار حوصلتم سر نمیره منم خوشحال میکنی. (بله دیدید گفتم؟

مادر من عاشق این است که من ازدواج کنم و زود هم بچه بیاورم چون عاشق بچه است. برای اینکه دلش را نشکنم می گویم:

_اونم به وقتش

سرپایی نسکافه را همراه یک تکه بیسکویت می نوشم. خیلی چسبید.

از مادرم تشکر بلند بالایی می کنم او همیشه می داند من وقتی خسته ام نسکافه می خورم. از پله ها بالا می روم و همانطور با خودم فکر می کنم من کسی نیستم که بتوانم ازدواج کنم نه که نخواهم نمی توانم .

در اتاقم را باز می کنم وارد اتاق می شوم و در را می بندم

من از همان اول او را می خواستم الان هم در دلم هست با وجود تلخی هایش! با وجود نیش خند هایش، با وجود نامردی هایش.

هنوز هم از ته قلبم دوستش دارم اما به روی خودم نمی آورم .یعنی همه به روی خودشان نمی آورند حتی مادرم !

چون همه می دانند من او را دوست دارم ...

و این برای من بهتر است که اسمی از مهراد در زندگی ام نباشد !

چون اگر اسمش باشد و خودش نباشد دق می کنم.

#۷

زیپ مانتوam را پایین می کشم و با یک حرکت آن را در می آورم .

_من قصد ندارم ازدواج کنم

_کی؟؟اونم با پرناز؟ یه بچه

_من تنهاییمو ترجیح می دم

شلوارم را با شلوار راحتی عوض می کنم.

_گور بابای رسم و رسومات

_به من چه که بابابزرگ دلش میخاسه با پرناز ازدواج کنم .

و تمام محتوای حرفش این بود که من پرناز را نمی خواهم .

پرناز را نمی خواهم ،نمی خواهم .

نتیجه اش غرور خرد شده ی من جلوی فامیل بود!

دست هایم را روی شقیقه هایم می گذارم و به صورت دَوَرانی ماساژ می دهم سرم از حجم

انبوه خاطرات گذشته درد می گیرد.

اما من احمق هنوز هم او را دوست دارم با تمام نطق هایش.

حرف زدن با مهرزاد، قدم زدن در خیابان و این فکرهای آشفته انرژی زیادی از من گرفته است که حتی با وجود گرسنگی زیاد مقاومت نمی کنم و می خوابم.

یک هفته ای به همین منوال گذشت و من با وجود تلاش زیاد نتوانستم کار پیدا کنم. البته که من خسته نمی شدم و اگر به خودم بود که تا یک ماه هم دنبال کار می گشتم.

اما مشکل من نبودم پدرم بود و پرهام.

پرهام چون خیلی غیرتی بود دوست نداشت من کار کنم و پدرم هم تمام حرفش این بود پیش پسر برادرش کار کنم "مهراد آریافر".

البته در کل گی گفت تو نیازی به کار نداری ولی اگر دوس داری کار کنی در شرکت مهراد کار کن.

اما من حاضر نبودم غرور شکسته ام خورد و خاکشیرتر از اینی که هست بشود و دوس نداشتم نیشخندهای تمسخرآمیزش را ببینم.

امروز جمعه بود و من به ظاهر در حال تماشای تلویزیون بودم اما ذره ای حواسم به آن نبود و این فکرها در سرم چرخ می زد و من را آشفته می کرد.

با صدای مادرم از فکر بیرون آمدم:

__پرناز امشب مهمونی خونه عموت دعوتیم قلم به تپش افتاد.

__به چه مناسبت؟

__عمو یه سود بزرگ تو شرکت به دست آورده برا همین میخواد سور بده .

در حالی که نمی دانستم دقیقا چه حالی دارم فقط می دانستم که حالم خوب نیست گفتم:

__می شه من نیام؟

__چی؟ زشته پرناز جان فامیل چی می گن؟ کلی حرف پشت سرت میزنن

#۸

ناخوداگاه پوزخندی بر لبانم نقش می بندد نه که تا حالا اصلا حرف نزده اند.

__مامان می دونی که اصن واسم مهم نیس

__اصن اونا به کنار زن عمو چی؟ می دونی که چقدر دوست داره اگه نیای خیلی ناراحت می شه

.

راست می گوید زن عمو ناراحت می شود همین طور عمو ، چه کسی حوصله ی حرف های

صد من یه غاز عمه و زن عمو سعید را دارد؟؟؟

__باشه می آم

__آفرین دختر گل .حالا پاشو برو به خودت برس که چیزی تا ۷ نمونه .

به ساعت نگاه می کنم پانزده و چهل دقیقه را نشان می دهد.مامان درست می گوید وقت

زیادی ندارم بلند می شوم و می گویم :

چش مامان جونم

و در حالی که لپش را می کشم، می گویم:

عشقمی

و با صدای جیغ مادرم چیزی با کر شدن گوشم فاصله ندارد پا به فرار میگذارم:

مامانی خوب خودتو خوشگل کن واس باباجونم امشب کیف کنه.

بعد صدای قهقه ی پرهام را می شنوم که احتمالا تازه وارد پذیرایی شده است .

وارد اتاقم می شوم و فکر می کنم که امشب باید خیلی خاص باشم .بعد از دو سال و نیم ممکن است مهراد را ببینم . چون که شاید اقا مهراد افتخار ندهد در مهمانی حضور داشته باشد و باز هم کار را بهانه کند همانطور که همیشه کرده .

دلم می خواهد به بهترین شکل باشم تا مهراد از نداشتنم پشیمان شود.بعد از دوش گرفتن نیم ساعته موهایم را سشوار میگیرم .تصمیم دارم که موهایم را با اتو لخت شلاقی کنم .

سیم اتو را به برق میزنم که صدای در می آد و بعد پرهام که در را باز می کند

سلام پرپر خودم

آنقدر دلم برایش تنگ است که اتو را ول می کنم و تقریبا به سویش پرواز می کنم و محکم خودم را درآغوشش می اندازم. بزرگترین دلخوشی من پرهام است می دانم اگر ازدواج کند من از حسودی دق می کنم چون وابستگی زیادی به هم داریم من هم پرهام.

پرهام هم آغوشش را تنگ تر می کند

_الهی فدات بشه پرهام، بی معرفت شدی یه سر به داداشت نمی زنی

_بیشید سرم شلوغ بود

نوک بینی ام را می کشد و می گوید:

_شوخی کردم پرپر پرهام فدای سرت

_دلم خعلی برات تنگ شده بود.

_عب نداره حالا خودتو لوس نکن از آغوشش بیرون می آم و می

گم _بد می خندد

_چه خوشگل شدی

_هنوز مونده

_زیاد ارایش نکنیا

_خا

#۹

_منم می رم حاضر شم تو هم بجنب دیگه یه ساعت بیشتر وقت نداری

_باشه

پرهام از اتاق بیرون رفت و من مشغول اتو کشیدن موهای مشکی ام شدم .

بعد از اتو کشیدن موهای بلندم را که تقریباً تا وسط کمرم می‌رسد را به دو قسمت نامساوی تقسیم می‌کنم. قسمت بیشتر را پشت سرم جمع می‌کنم و دم اسبی می‌بندم، آن قسمت کمتر را چند دور دور کش مشکی ساده ام می‌پیچم و طره‌ای از موهایم را روی پیشانی ام رها می‌کنم.

سراغ لوازم آرایشی ام می‌روم

مقداری کرم پودر برنزه روی پوست صاف و برفی صورتم فیکس می‌کنم، خط چشم باریکی روی پلک‌هایم می‌کشم و با زدن ریمل به مژه‌هایم فرم آرایش چشم‌هایم خاتمه می‌یابد.

رژ لب هلویی بر می‌دارم و روی لب‌های قلوه‌ای صورتمی ام می‌زنم و خط لب یکی دو درجه تیره‌تر را دور لبانم با ظرافت خاصی می‌کشم، علاقه‌ی زیادی به خط لب دارم به نظر من جلوه‌ی خاصی به لب‌ها می‌دهد. مادامی که رژ لب می‌زنم حتماً باید خط لب هم بزنم!

و در نهایت آرایشم با زدن رژگونه‌ی هلویی تکمیل می‌شود.

در آینه‌نگاهی به صورتم می‌اندازم

نکند چیزی از قلم افتاده باشد. امشب شب مهمی است خصوصاً برای من!

با یاد مهمانی استرسی شیرین همراه با ترس تمام وجودم را فرا می‌گیرد.

شیرین برای رفع دلتنگی ام و ترس برای روبرو شدن با مهراد...

با نگاهی در آینه یاد حرف روشنگ می‌افتم:

پرناز کوفت بشه الهیی چقد خط چشم بهت می آد مخصوصا وقتی یه نیمچه خطم زیر چشمت می کشی.

روشنک چقدر آن روز حرص خورده بود،

خنده ام می گیرد این دختر دیوانه است

البته که دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید من و روشنک واقعا در دوستی مچ بودیم!

خط چشمم را بر می دارم و در حالی که سعی می کنم با دقت تمام بکشم که خراب نشود به قول روشنک نیمچه خطی زیر چشمان کشیده و درشت زیتونی ام می کشم.

خدا رو شکر خوب شد نه خراب شد و نه کج و معوج.

#۱۰

آرایشم که تمام می شود در کمد لباسم را باز می کنم و به لباسهای مجلسی ام نگاه می کنم و با خود می گویم:

"به سخت ترین قسمت رسیدم انتخاب لباس!"

باید لباسی انتخاب کنم که درخور این مهمانی باشد نه زیاد لختی و باز نه زیاد ساده و بسته .

در بین لباسها چشمم به شومیز گلبهی رنگ می افتد به نظرم بهترین رنگ است .

شومیز یقه اسکی که پایین تر از یقه اش

به اندازه ی یک دایره متوسط باز است و قفسه سینه ات را نشان می دهد ، آستین هایش از کمی بالاتر از آرنج تا نزدیک مچ چاک دار است و پشتش زیپ دارد را همراه با کفش پاشنه ده سانتی صورتی و شلوار جین لوله ی آبی کم رنگم ست می کنم.

گردنبند طلا سفید توپی توپی ام را به گردن می اندازم و بعد شومیزم را به تن می کنم توپ وسطی گردنبندم که از بقیه ی توپ هایش نیز بزرگتر است از وسط دایره ی لباس نمایان می شود و با افتادن نور چراغ تلالو خاصی را ایجاد میکند.

مانتوی پاییزه ی سفید جلو بازم را که با یک سگک به هم وصل می شود و روی مانتو با طرح های خاصی کار شده می پوشم و شال آبرنگی سفید صورتی ام را روی سرم می اندازم . در آخر کیف دستی سفید کوچکم که روی ان با نگین کار شده است را بر می دارم و گوشی ام را درونش می اندازم .

کفش هایم را می پوشم و بعد از یک نگاه کلی در آینه به خودم از اتاق بیرون می روم. در اتاق را که بهم می کوبم یک نگاه به پله ها و یک نگاه به کفش هایم می اندازم ابروهایم در هم فرو می رود و اخم می کنم :

"اه نمی تونم تند برم که"

ناچارا با طمانینه از پله ها پایین می روم،

به پایین پله ها که می رسم پدر و مادرم را می بینم .

مثلا مادرم در حال بستن کراوات پدرم است .

اما این گونه که این ها به یکدیگر زل زده اند صددرصد با چشم هایشان دل و قلوه رد و بدل می کنند و همینطور دارند به هم نزدیک تر می شوند که می گویم:

_اهم

هر دو تکان می خورند و سرهایشان به سمت من می چرخد پدرم با لبخندی معنی دار کراواتش را محکم می کند .

@nishhkhaand 😊

#۱۱

با دیدن چشم غره ی مادرم و صورت قرمزش دیگر نمی توانم طاقت بیاورم و قهقهه ی خنده ام به هوا می رود.

پدرم اما انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است خیلی عادی رو به من می گوید:

_ای پدر سوخته بین خانوم منو چه خجالت دادی .

بعد رو به مادرم کرد و گفت:

_ولش کن خانومم فوقش اگه چیزی ام می شد یه بوس و بغل بود دیگه.

این بار علاوه بر صدای خنده ی من صدای خنده ی پرهام را هم از پشت سرم شنیدم و چشم غره ها بود که از طرف مادرم به سمت پدرم روانه می شد. از الان می دانستم که پدرم امشب

کارش تمام است و باید کلی ناز بخرد .

پرهام کنارم ایستاد و گفت :

__ باز چه آتیشی سوزوندی

__ داداش جان چه حرفا میزنیا من اصن از این کار ابلدم ؟ __ نهههه اصلا

زبانم را با حالت بامزه ای در آوردم و به پرهام نشان دادم و در حالی که شانه هایم را بالا می انداختم گفتم:

__ همینکه که هست.

مادرم که حسابی دلش از دست من پر بود صدایش در آمد:

__ ولش کن ماما جان کی حریف این دختره ی سرتق می شه ، طفلک شوهرش از دست این چی بکشه خدا می دونه .

به پرهام نگاهی انداختم اخم هایش درهم رفته بود، خیلی روی ازدواج من حساس بود وقتی هم فهمید که قضیه ی من و مهراد بهم خورده است به نظرم از طرفی خوشحال شد ولی به روی خودش نمی آورد.

به سمت پدرم رفتم :

__ ببین بابا دوتاشون همدست شدن منو اذیت می کنن

__ بیا پیش خودم بشین دختر خوشگلم

کنار پدرم روی مبل سه نفره ای که نشسته بود نشستم و با ذوق گفتم:

__ وای جدی می گی بابا؟ خوشگل شدم؟

__ اوهوم عالی شدی ، سرسنگین و خانوم.

دستم را دور گردن پدرم انداختم و خودم را لوس کردم :

_مرسی بابایی

پرهام که روی مبل تک نفره ی کناری ما نشسته بود گفت :

_توهمیشه خوشگلی !

به سمت پرهام برگشتم و در حالی که بوسی روی هوا برای پرهام می فرستادم گفتم:

_توهم خیلی خوشتیپ و خوشگل کردیا مواظب باش دخترا نذر دنت.

پرهام دستش را به حالت نمایشی روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

. چاکرم @ nishhkhaan 😊 _

#۱۲

مادرم در حالی که از اتاقش بیرون می آمد گفت :

_بسه دیگه هرچی تعریف کردین از خودتون.پاشید بریم دیر شد!

پدرم به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

_آره دیگه داره دیر می شه.

همگی بلند شدیم و به سمت ماشین پدر راه افتادیم.منو پرهام روی صندلی عقب و پدر و

مادر در صندلی های جلو جا گرفتند.

پدرم پشت رول جاگرفت و رو کرد به سمت ما:

بچه ها سفت بشینید که می خام تند برم من و پرهام با نگاهی به یکدیگر زدیم زیر خنده. یاد کودکی هایمان افتادیم که پدر همیشه این را می گفت که ما کمر بند ببندیم و مواظب خودمان باشیم ولی در نهایت باز آرام رانندگی می کرد.

انگار ما هنوزم برای پدرم کودک بودیم .

بعد از لحظاتی فضای ماشین در سکوت فرو رفت و فقط صدای اهنگی که از ضبط پخش می شد شنیده می شد.

سرم را به سمت خیابان چرخاندم و به افرادی که بعضی ها با عجله و بعضی ها آرام آرام گام بر می داشتند خیره شدم به کودکی که در این هوای سرد و سوزدار دست پدرش را می کشید و به مغازه ی بستنی فروشی اشاره می کرد.

حواسم به اهنگی که در حال پخش بود جمع شد:

عقل از سر دنیای من بردی یک شهر را دیوانه می خواهی!

وقتی که می خندی جذاب و مستانه یک شهر از عشقت دیوانه

دیوانه از این خیابان ها آهسته تر رد شو یا مال من باشو یا باهمه

بد شو...

"امیر عظیمی"

چقدر این اهنگ وصف حال من بود .

منیکه بد عادت شده بودم هرچه می خواستم از کودکی تاحال به آن رسیده بودم .

استرس و فشار زیادی را روی خودم حس می کردم. با گرمی دست پرهام به سوی او برگشتم .

به چشمانش زل زدم و گفتم :

_جانم؟

_خوبی؟

_اوهموم معلومه که خوبم مثلاً می خایم بریم مهمونی

_چرا دستات سرده؟

_خب هوا سرده رو منم اثر گذاشته

_راستشو بگو

_استرس دارم

_واسه چی؟

_فکر می کنم به خاطر اینکه خیلی وقته تو جمع فامیل قرار نگرفتم.

پرهام طوری نگاهم کرد که ینی خر خودتی. اما من به روی مبارک نیاوردم و لبخندی به نگاه معنادارش زدم.

سرم را صدو هشتاد درجه چرخاندم و باز خیره خیابانها و مردم شهر شدم.

داشتیم به ویلای عموفردین نزدیک می شدیم .

کم کم خیابانها برایم هی اشنا تر می شد @ 😊 nishhkhaand

#۱۳

کمتر از پنج دقیقه ی دیگر به مقصد می

رسیدیم. استرسم دوچندان شده بود و دستانم ی خ یخ!

چشمانم را بستم و از ته دل خدا را صدا زدم. از اومی خاستم که کمی قوت قلب و آرامش
به من بدهد.

"خدایا کمک کن دیگه امشب خوب بگذره و استرسمو کمتر کن. نمی خام جلو فامیل تحقیر
بشم همون سال که تحقیر شدم و کلی حرف شنیدم بسه
".

"خدایا توان رو برو شدن با مهراد و بهم بده"

با ایستادن ماشین چشمهایم را باز کردم. ماشینمان مقابل در ویلای عمو فردین ایستاده
بود.

پدرم دستش را روی بوق گذاشت و پشت سرهم چند بوق زد.

مش رجب (نگهبان ویلای عمو) بیرون آمد و بعد از خوشامد گویی در را باز کرد.

پدر وارد حیاط شد و سپس ماشین را به پارکینگ برد و پارک کرد.

در حین ورود نگاهم را به دستانم دوخته بودم که خاطرات به ذهنم هجوم نیاورد.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت در ورودی حرکت کردیم. سوز سرد پاییزی باعث می شود
لرز بر تنم بیفتد.

نقطه نقطه ی این حیاط یاد آور لحظه های کودکی و نوجوانی و جوانی ام است. اینجا تا دوسال پیش خانه ی دوم من بود اما الان ...

چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

به نزدیکی در ورودی که می رسیم چشمم به درخت گردوی تنومندی می افتد که قبلا بزرگتر بود اما الان اگر که شاخه هایش کوتاه تر شده است.

از همه ی خاطره ها فرار کردم اما از این خاطره نمی توانم .

در حقیقت این خاطره آنقدر قوی است که نتوانم با آن مقابله کنم .

هیچ وقت آن روز گرم تابستانی را یادم نخواهد رفت.

آن روز ها بیشتر وقت ها به خانه ی عمو می امدم تا با مهرسام بازی کنم

از اول منو مهرسام خیلی باهم جور بودیم ولی هیچ وقت با مهراد آبم توی یک جوب نمی رفت.

آن روز که خانه ی عمو بودم مهرسام کلاس زبان رفته بود و مهرادهم در اتاقش در حال درس خواندن بود .

من اما تنها بودم و حوصله ام سر رفته بود باید ۲ ساعت دیگر منتظر می ماندم تا مهرسام از کلاس بیاید.

باخودم فکر کردم که مهرسام کا حالا حالاها نمی آد با آن مهراد اخمو هم که نمی شود بازی کرد پس تصمیم گرفتم که به حیاط بروم و در حیاط با جوجه ها سرگرم شوم.

عمو فردین تازگی ها چند جوجه ی رنگی برایم خریده بود چون می دانست که عاشق پرنده ها هستم.

در را باز کردم و از پله ها پایین رفتم @ nishhkhaand 😊

#۱۴

داشتم به سمت جوجه ها که در کنار دیوار قفس کوچکی برایشان درست کرده بود می رفتم که نگاهم به درخت گردو افتاد.

گردوهای سبز و کوچک دهانم را آب انداخت. گردو دوست داشتم .

هوس گردوی تازه کردم که پوستش را جدا کنی و تند تند بخوری، آی حال می دهد.

به سمت درخت رفتم و چوب کوچکی برداشتم و به تنه ی درخت زدم تا گردوهایش بیفتد. فکر می کردم با آن چوب باریک و کوچک می توانم گردو برا خودم پایین بیندازم .
چه کنم ؟ هفت سال بیشتر نداشتم .

نا امیدانه چوبم را به کناری پرتاب کردم و با پاهای کوچکم لگدی به تنه ی درخت زدم !

در حالی که اخم هایم در هم پیچیده بود و لب هایم اویزان شده بود به تنه ی درخت تکیه دادم و دوزانو نشستم و آرنج هایم را روی زانوهایم و کف دستانم را زیر چانه ام قرار دادم .
قیافه ای ماتم زده به خودم گرفته بودم که مهراد از خانه بیرون آمد. نمی دانم می خاست کجا برود اما تا چشمش به من افتاد چشمانش گرد شد.

کمتر وقتی می شد که من این قیافه ای بودم چون همیشه در حال آتش سوزاندن بودم .

به سمت من آمد و با همان پوزخند همیشگی اش گفت:

—چی شده یارت نیست غمباد گرفتی؟

نمی دانم چه دشمنی با مهرسام داشت همیشه با او لج بود حتی بیشتر از من!

—نخیرم

—پس چی؟ دلت واسش تنگ شده حتما؟ غصه نخور یکم دیگه می آد

—کی گفته به خاطر اون ناحارتم؟ من برا یه چی دیگه ناحارتم .

مهراد هم با لحن من گفت :

—برا چی ناحارتی؟

—میخام

—چی؟؟؟ داد زدم:

—گردووو

—اه چته چرا داد می زنی گوشمو کر کردی؟ خب برو خونه از مامانم بگیر

—نچ

—چی نچ؟

—گردوی تازه می خام.

چپ چپ نگاهی به من انداخت که معنی اش پرو بود و بعد گفت :

— صبر کن الان بت می دم .

— باچ

شاخه درخت را پایین کشید، دوتا گردو کند و به من داد.

— هنوزم می خام

— باشه صبر کن تا واست بکنم

دوباره می خاست شاخه را پایین بکشد که گفتم :

— نه اونو نمی خام .اونی که بالای درخته می خام.

— اووووه چه فرقی داره، من حوصله ندارم برم اون بالا.

از لحن خشن و طرز صحبتش بغض کردم و گفتم

:

— باشه نمیخام اصلا.

با تعجب نگاهی به چشمانم که حس می کردم اشک درونشان حلقه زده است انداخت.

رنگ نگاهش تغییر کرد و گفت:

— عه پرنازی گریه نکن باشه؟ واست می کنمش

. گریه نکنیا من دوس ندارم ببینم تو گریه می کنی

.

با یاد این حرفش طعمی تلخ درون گلویم احساس می کنم. می داند که دلیل گریه های شبانه ام است؟ مهراد از درخت بالا رفت و من هم در حال پاک کردن دو قطره اشکی که از چشمانم فرو ریخته بود بودم که ناگهان روی سرم چیزی افتاد. با صدای بلندی گفتم:

— آخ

سرم را بالا آوردم که از مهراد بپرسم چه بوده است که چیزی با سرعت پایین آمد و روی پیشانی ام افتاد سرم را پایین انداختم و شروع کردم به گریه کردن واقعا سرم درد گرفته بود.

صدای مهراد را می شنیدم:

— پرناز چیشدی؟ حالت خوبه؟ گریه نکن الان می آم مهراد را کنارم احساس کردم.

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد .

سر انگشتانش را روی پیشانی ام گذاشت و نوازش وار حرکت می داد آرامشی وصف ناپذیر وجودم را احاطه کرده بود با وجود اینکه درد داشتم اما دست مهراد روی پیشانی ام حس خیلی خوبی می داد.

— الهی بمیرم من . دردت گرفت؟ گریه نکن تو رو خدا پرناز. جون من؟ الان به مامان می گم ببریم دکتر .

اما من به جای اینکه گریه ام کمتر شود با حرف های مهراد بیشتر گریه ام می گرفت. نمی دانم به خاطر چه چیزی گریه می کردم زیادم درد نداشتم دردش تمام شده بود اما من هنوز داشتم گریه می کردم

شاید دلم می خاست که خودم را لوس کنم سرم پایین بود و داشتم گریه می کردم که در جای گرمی فرو رفتم.

باورم نمی شد مهراد مرا در آغوش گرفته بود و پشتم را نوازش می کرد.

مهراد بداخلاق، اخمو، مهراد سنگدل.

این ها اسمهایی بود که من در عالم کودکی روی او گذاشته بودم .

با بوسه ای که روی موهایم کاشت ولم کرد و گردوی دوقلو را به دستم داد. خیلی خوشحال شدم دو گردو بهم وصل شده بودند و برای من خیلی زیاد زیبا به نظر می رسید . بلند شد و دستم را گرفت و به سمت خانه برد و به زن عمو اصرار می کرد که به دکتر برویم من می گفتم خوبم و بالاخره به اصرارهای من و زن عمو راضی شد دکتر نرویم. مهراد ۱۴ ساله ی آن زمان خیلی مردتر بود تا مهراد ۳۰ ساله ی الان . @nishhkhaand 😊

#۱۵

باصدای پرهام از خاطراتم بیرون آمدم:

_کجایی؟

_ها؟

_بیا بریم دیگه

_باشه بریم. کو مامان وبابا؟

_وقتی شما تو عالم هیروت بودی رفتن، حالا بیا بریم.

دستم را دور بازوی پرهام حلقه کردم واز پله هایی که به سمت در سالن ختم می شد بالا رفتیم.

پرهام در سالن را باز کرد و گفت :

_بفرمایید خانوم زیبا

از لحن کلامش خنده ای کردم و گفتم:

_مرسی آقای خوشتیپ

وارد پذیرایی شدیم.صدای همه‌ه فضای سالن را پر کرده بود.

بزرگتر ها در یک سوی سالن و کوچکتر ها در سوی دیگر نشسته بودند. به سمت بزرگتر ها که شامل عمه سعیده و شوهرش ،عمو سعید و زن عمو سعید، عمو فردین و مهراره جون و پدر و مادر من که به تازگی به جمعشان پیوسته بودند.

بعداز سلام و احوال پرسی با خانواده ی عمه و عمو سعید به سمت عمو فردین و مهراره جون رفتم .

عمو فردین با لبخند مرا در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید:

_خوش اومدی دختر گلم ،خیلی خوشحالم کردی.

_مرسی عمو جون

به سمت مهراره جون که کنار عمو ایستاده بود برگشتم و با ذوق در آغوشش فرو رفتم .دلم خیلی برایش تنگ شده بود .

بعد از اینکه از آغوشش بیرون آمدم گونه اش را بوسیدم و گفتم:

—خوبی فداتشم؟چقد دلم برات تنگ شده بود. مهرآوه جون که از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده بود دوباره مرا بغل کرد. سکوت کردم تا کمی از دلتنگی های هردومان کم شود .

آغوشش آرامش داشت.

بوی مهاد را می داد.

دستانش را از تنم جدا کرد و گفت :

—برو بشین عزیزدلم خوش اومدی به خونه خودت.

همه رابطه من را با خانواده عمو می دانستند.

می دانستند که من نصفی از عمرم را در خانه ی عمو فردین گذراندم و در واقع پدر و مادر دوم هستند و همچنین از این قضیه هم خبر داشتند که مهاد وصیت پدربزرگم را زیر پا گذاشته و گفته است من با پرناز ازدواج نمی کنم.

@nishhkhaand 😊

#۱۶

—چشم میشینم.فعلا برم پیش بقیه بچه ها یه سلامی بکنم باز میام پیشتون.

از مقابل مادرم که گذشتم لبخندی اطمینان بخش نثارم کرد که باعث شد مقداری از استرس زیادم کم شود.

به سمت بچه ها رفتم اول از همه سپیده دختر عمه سعیده بلند شد:

_چطورییی دختر؟

_فدات سپیدجون

بعد از خوش و بش و روبوسی با سپیده دلسا کوچولو را بغل کردم، محکم فشارش دادم و کلی بوس نثار لب های تپلش کردم. او هم با آن چشمان درشتش فقط به من نگاه می کرد. کپی عموسعید بود همانقدر ناز و دوست داشتنی!

دلسا را روی زمین گذاشتم و با سپهر پسر عمه سعیده سلامی کردم :

_سلام سپهر خوبی؟

_مرسی قربونت خانومی. تو خوبی؟

سپهر دستش را جلو آورد. اما من با هیچکس به جز مهرداد و مهرسام دست نمی دادم. عجیب بود که این کار را کرد اما من هم به روی خودم نیاوردم و بدون اینکه توجهی به دست دراز شده اش بکنم گفتم:

_مرسی منم خوبم خداروشکر .

بعد به سمت سپید رفتم و کنارش نشستم. سپهر هم که ضایع شده بود دستش را انداخت و سر جایش نشست.

جای خالی مهرداد زیادی به چشم می آمد. برای همه اینگونه بود یا فقط برای من؟ مهرسام هم نبود این دیگر عجیب بود چون مهرسام عاشق جمع های خانوادگی بود و همیشه در مراسم ها حضور داشت ولی مهرداد در بعضی مراسم های خاص و مهم حضور پیدا می کرد.

نگاهم به گوشه و کنار خانه که می افتاد خاطره ها به ذهنم هجوم می آورد و شدید اذیتم می کرد.

سعی کردم حواسم را پرت کنم. رو به سپید کردم و گفتم:

_خب چخبرا؟

#فاطمه_ایزی

@nishhkhaand 😊

#۱۷

_هیچی خوب بود تو اومدیا خیلی حوصلم سر رفته بود .

_اوهوم. راستی مهرسام کجاست؟

_ماکه اومدیم خونه بود ولی رفت.

_کجا؟

_نمی دونم گفت یه کار فوری پیش اومده،اون مهراد پفیوزم که یکی دو ساعت دیگه می آد.

_تو از کجا می دونی؟

_زندایی گفت

با شنیدن این حرف استرسم بیشتر شد سرم را پایین انداختم و لب پایینی ام را به دندان گرفتم و شروع کردم به کندن پوست لبم.

با این کار صدای سپیده را در نزدیکی گوشم شنیدم:

—دختره ی دیوونه اون مهرداد برج زهرمار لیاقت اینو داره که این لبای خوشگل تو داغون کنی؟

بعد که دید اعتنایی به حرفش نکردم دادش در آمد:

—ول کن اون لامصبا رو .

برای رهایی از دست سپیده بلند شدم و گفتم:

—من برم لباسامو عوض کنم اصن یادم رفته.

—باش میخای منم بات پیام؟

—نه مرسی سپید خودم می رم.

به سمت طبقه بالا راه افتادم و وارد راهرو شدم ۴ اتاق در راهرو قرار داشت. یک اتاق که در انتهای راهرو و اتاق مهمان بود و سه اتاق دیگر در کنار هم اتاق وسطی آن زمانها مال من بود و اتاق های کناری ام متعلق به مهرداد و مهرسام بود.

به سمت اتاق وسطی راه افتادم احتمال می دادم که وسایل هایم دیگر برداشته شده و تبدیل به اتاق مهمان شده باشد .

در اتاق را باز کردم و از اینکه هیچ چیزی تغییر نکرده بود شگفت زده شدم. واقعا شاید بزرگترین سورپرایز امشب همین بود . از طرفی خوشحال بودم که کسی به اتاق و وسایلم دست نزده است و از طرفی هم خاطرات گذشته اذیتم می کرد.

لباسهایم را عوض کردم و به طبقه پایین آمدم و کنار سپید نشستم. پنج دقیقه از نشستنم رد نشده بود که در باز شد.

مهرسام وارد شد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. از دو سال و ۶ ماه پیش که به خانه عمو نیامده بودم مهرسام را فقط دوبار دیدم آنهم به اصرار زیاد می آمد دنبالم تا برویم بیرون. دوس نداشتم بقیه فکر کنند که پرناز حالا که نتوانسته با مهراد ازدواج کند می خاهد برادر دومی را تور کند. تا دید همه به او زل زل نگاه می کنند لبخندی زد و گفت:

__به به خوش اومدید همگی می دونم خوشکل ندیدین اینطوری نگام می کنین ولی عجله نکنید خدمت می رسم پیش همتون تا از حضورم بهره ببرید....

هنوز می خاست ادامه بدهد که با صدای عمه که گفت:

__بیا پیش من عمه قربونت بره دلم واست تنگ شده!

عمه در کل خیلی به پسرها اهمیت می داد با پرهام هم همینطور بود فقط با من بدبخت سرناسازگاری داشت. از اول مهمانی هم با تمسخر و تحقیر به من نگاه می کرد.

خیلی دلش می خاست که سپیده را مهراد بدهد و اگر مهراد نشد به مهرسام و پرهام. به همین خاطر وقتی که فهمید مهراد با ازدواج با من مخالفت کرده انگار که دنیا را به او داده اند.

__چشم عمه جان.

به سمت عمه رفت و پرو پرو صورتش را جلو برد تا عمه بوسش کند. عمه هم بوسه ای روی گونه اش زد.

بعد از عمه با بقیه نیز احوال پرسى کرد و خوش آمد گفت و به سمت ما آمد.

#فاطمه_ایزی

@nishhkhaand 😊

#۱۸

به مهرسامی که به سمت ما می آمد زل زدم، پسر ۲۶ ساله ای که به نظرم زیادی بزرگ شده بود. قد بلند بود و خوشتیپ. قیافه اش تقریباً شبیه به مهراد بود اما مهراد جذابیت خیره کننده ای داشت و گرنه مهرسام هم خیلی خاص بود.

در حالی که به سمت ما می آمد نگاهش به من افتاد. جاخورد، از مکثی که کرد به خوبی می شد این را حس کرد انگار که توقع نداشته است من هم باشم. ولی بعد با سرعت به طرف ما آمد.

همگی به احترامش بلند شدیم. اول با پیرهام و سپهر که جلوتر بودند دست داد و روبوسی کرد.

بعد هم با سپیده سلام و احوال پرسی سرسری کرد و به طرف من آمد.

دستش را جلو آورد بدون اینکه چیزی بگوید. دستم را دراز کردم و دستش را محکم گرفتم و فشار دادم دلم زیادی برایش تنگ شده بود.

سرم را پایین انداختم با سرانگشت سرم را بالا آورد و به چشمانم زل زد.

درون چشمانش چیزی وجود داشت چیزی که برایم نامفهوم بود و نمی فهمیدمش!

طی یک حرکت ناگهانی دستم را رها کرد و مرا بغل کرد.

عصب های مغزم خطا می دادند و نمی توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده است؟؟!

ما جایی نشسته بودیم که روبروی در ورودی بود. به طوری که وقتی از در وارد میشدی اولین جایی که می دیدی جایی بود که ما نشسته بودیم. بزرگترها به اینطرف دید نداشتند و از این نظر خداراشکر می کردم که حداقل انها نمی توانستند ما را ببینند.

در حالی که من در بغل مهرسام فشرده می شدم در ورودی باز شد و مهراد که در حال صحبت با تلفن همراهش بود وارد شد. اولین جایی که چشمش به ان افتاد من و مهرسام بودیم چون ایستاده بودیم. دیدن ما همانا و افتادن گوشی از دستش همانا. صورتش به کبودی می زد. و به من زل زده بود. به منی که نمی توانستم یک کلمه حرف بزنم و انگار که لال شده بودم.

باصدای مهراوه جون که خطاب به مهرا می گفت:

__چیشد مامان؟ حالت خوبه؟ به خودم آمدم

و به مهرسام فشار کوچکی وارد کردم که دستانش را از تنم جدا کرد.

و بعد صدای عمه :

__انگار جن دیده

دیدن من خودش یک شوک بزرگ بود چه برسد که مرا در آغوش برادرش هم ببیند.

به خودش آمد و رو به جمع با صدای دورگه ای گفت:

__ببخشید من برم لباس عوض کنم الان می آم .

در حالی که از جلوی ما رد می شد بدون اینکه به من نگاه کند سلام سرسری کرد و به طبقه بالا رفت .

فاطمه_ایزی@nishhkhaand #

#۱۹

برخلاف مهراد وقتی از کنارمان می گذشت نگاهش کردم .رگ های پیشانی اش بیرون زده بود و اخم هایش در هم بود .

زیاد تغییر نکرده بود فقط فکر می کنم کمی جذاب تر شده بود.

خیلی نامرد بود از آن نامردهایی که زیادی دوست داشتنی بودند!

من هنوز همانطور ایستاده بودم که با صدای مهرسام به خودم آمدم :

_بشین دیگه تا کی می خوای وایسی؟

نشستم و تازه وقت کردم به بقیه نگاه کنم.سپید که هنوز در بهت بود ،سپهر هم اخم هایش در هم فرو رفته بود.

جرات نداشتم به پرهام نگاه کنم. چشمانم را به سمت پرهام روانه کردم که از چشمانش آتش می بارید .

عجیب بود که چیزی نگفت.

شاید می دانست نه من منظوری داشتم و نه مهرسام و فقط و فقط از روی دلتنگی بود!

رو به مهرسام کردم و گفتم:

—این چه کاری بود کردی تو؟

—چون دلم واست تنگ شده بود بعدم نصفه تو مال منه خوبه خودت می دونی.

از لحن و کلام صریحش جا خوردم خصوصا که مرا مال خودش خطاب کرد.

—چی میگی واسه خودت؟ مگه من دارایتم که مال تو باشم؟

—اوهوم تقریبا بیشتر اوقات زندگیم کنارم بودی واین خودش یه دارایی حساب می شه.

—هه هه بچه پرو

—لطف داری عزیزم.

پشت چشمی نازک کردم و رویم را به طرف سپیده برگرداندم. سپیده که کمی از بهت و

تعجبش کم شده بود گفت:

—وای پرناز هنوز تو شوکم .

از حالت صورتش خنده ی بلندی سر دادم.

—چرا؟

—وای چه لحظه ی هیجانی و احساسی بود.وای وای خیلی باحال بود خصوصا وقتی مهراد

گوشیش افتاد و از فرط عصبانیت کبود شد.وای چه جذبه ای ،داشتم سخته میکردم.

پوزخندی بر لبانم نشست:

—مهراد برا چی باید عصبانی بشه؟

__پس سخته کرد یه دفه ای؟ چیشد که قیافش اونطوری شد؟ گوشیش چی؟
 هرچی باشه مثلا از بچگی نامزدش بودی هر کار کنه بازم روت تعصب داره
 __هه نمیخوام یه ذره هم تعصب داشته باشه بخوره تو سرش. تعصبشو نگه داره واسه اونی که
 دوشش داره. اگه رو من تعصب داشت ول نمی کرد منو سپید...
 به اینجا که رسید بغض گلویم را گرفت. اما بغضم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم.
 با سقلمه ای که سپیده به پهلویم زد به سویش برگشتم و گفتم :
 __مرض داری؟

فاطمه_ایزی ۲۰ # @nishhkhaand #

__مهراد داره می آد.
 بعد با چشمانش به پشت سرم اشاره کرد.
 __بیاد به من چه؟
 __ضد حال
 تظاهر به بی خیالی می کردم اما در دلم غوغایی بود.
 مهرداد از کنار ما عبور کرد و به سمت بزرگتر ها رفت تا عرض ادب کند .
 بعد از سلام و احوال پرسی هم در کنار مادرش نشست. مثلا خودش را جزء جمع بزرگتر
 ها حساب می کرد!
 پرهام که با مهرداد هم سن و سال بودند بلند شد و رو به ما گفت:

— من برم اونطرف بچه ها بینم چه خبره.

حوصله ام حسابی سر رفته بود ،سپیده که با گوشی اش مشغول بود و سپهر هم با نطقی که سرشب کردم دیگه با من حرفی نمی زد.

سرم را چرخاندم و به مهرسام که مشغول حساب کتاب چیزی در ماشین حساب موبایلش بود نگاه کردم.

به نیم رخش زل زدم .واقعا جذاب بود و دوست داشتنی .من که خیلی دوستش داشتم درست مثل یک دوست برایم بود .مهربان و قابل اعتماد!

سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرد که سرش را بالا آورد و بر طرف من چرخاند:
—جانم

—هیچ.داشتم نگات می کردم خعلی وقته ندیدمت .

—بعله بت می گفتم که بیا پیش ما ولی لجباز تر از این حرفایی،اونم به خاطر یه چیز الکی! این همه وقت ازمون دور بودی.

—همچین چیز الکی هم نبود

—خیلی الکی بود اتفاقا.کجای تو به مهراد ما می خوره اخه؟ کی می تونه با اون کوه یخ بسازه؟ از صبح تا شب اخماش تو همه حیف تو نیس که زن اون می شدی.

جمله ی اخرش را با کمی خشم در صدایش که کاملا مشهود بود ادا کرد.

تعجب کردم رفتار مهرسام خیلی تغییر کرده بود خیلی زیاد...

در حال انالیز رفتار مهرسام بودم که صدای عمو سعید آمد:

— بچه ها بیاین این طرف ما هم بینیمتون. رفتین اون کنج خونه نشستین که چی بشه؟

عمو سعید هم همیشه به جمع ما می پیوست ولی از وقتی ازدواج کرده کم تر به کنار ما می آد.

مهرسام بلند شد و گفت:

— راست میگه پاشین بریم اونطرف .

چاره ای نداشتم مجبور بودم من هم همراهشان به جمع بزرگتر ها که مهراد هم انجا بود اضافه شوم و گرنه باز نیش و کنایه های عمه سعیده شروع می شد. @nishhkhaand 😊

#۲۱

نه به عمو سعید که آنقدر مهربان است و نه به عمه سعیده که انقدر بی رحم است. انگار نه انگار که دوقلو هستند!

ماهم بلند شدیم و به طرف انها رفتیم . مهرسام رفت روی مبل دو نفره ای نشست و گفت :

— پرناز بیا واست جاگرفتم.

وای خدای من . دلم می خاست سرش را از تنش جدا کنم که انقدر وقت و بی وقت حرف می زند.

آخر بروم کنار او بنشینم که چه بشود؟ انهم مبل رو بروی مهراد؟؟

نگاهی به جمع انداختم که بعضی ها با تعجب و بعضی ها با کنایه نگاه می کردند و در این بین مهراد بود که سرش را پایین انداخته بود و فک منقبضش حتی از آن سر زیر انداخته اش هم مشخص بود. از رفتارهایش گیج شده بودم. رفتارش عادی نبود، اصلاً عادی نبود.

رو به مهرسام گفتم :

_می شینم حالا فرقی نداره

_اگه فرقی نداره بیا پس

به سمت او که با ذوق به من خیره شده بود رفتم و کنارش نشستم. مانند بچه ها بود کلی ذوق کرده بود.

بعد از چند دقیقه جمع به حالت عادی برگشت و همه مشغول گفتگو شدند.

پدر که با عمو فردین و عمو سعید و شوهر عمه سعیده مشغول حرف زدن از کار و تجارت و سیاست بودند،

مادرم و زن عموها هم باهم حرف می زدند و عمه سعیده هم به حرفهای آنها گوش می داد و گاهی اظهار نظر می کرد.

پرهام هم که کنار مهراد نشسته بود و با هم مشغول حرف زدن بودند و اصلاً حواسشان به ما نبود.

سپید و سپهر هم کنار هم نشسته بودند و به فیلم طنزی که از تلویزین پخش می شد نگاه می کردند

من و مهرسام هم مثلا در حال تماشای تلویزیون بودیم اما من که اصلا حواسم نبود و فقط تصاویری را می دیدم که جلوی چشم هایم رژه می رفتند.

صدای مهرسام را کنار گوشم شنیدم:

_درس می خونی؟

زیادی نزدیک شده بود به من. نگاهی به جمع انداختم کسی حواسش به ما نبود خدا را شکر.

_برو عقب مهرسام زشته ،چرا انقد اومدی نزدیک

؟ نه درس تموم شده کارشناسیمو گرفتم دیگه .

_اها خوبه جایی هم مشغول به کار هسی؟

اصلا به روی خودش نیاورد و باز هم کنار گوشم حرف زد .شالم عقب رفته بود و وقتی کنار گوشم حرف می زد هرم نفس هایش اذیتم می کرد.

شالم را جلو کشیدم و همزمان با نگاه کردن به مقابلم مهراد را دیدم که به من خیره شده بود و اخم هایش درهم بود. واقعا که برج زهرمار بود انگار طلب پدربزرگش را از من می خواست.

با آمدن این حرف در ذهنم خنده ام گرفت واقعا هم من طلب پدربزرگش بودم .

پشت چشمی نازک کردم و رویم را به سمت مهرسام برگرداندم .از لج او که هنوز سنگینی نگاهش را حس می کردم به مهرسام نزدیک تر شدم و گفتم:

_نه بابا چندتا شرکت رفتم واسه کار اما همشون...

با یاد آن پیشنهادهای شرم آورشان سرم را پایین می اندازم.

_چیشد؟ چطور بودن؟

_میگفتن استخدامی ولی یه پیشنهادایی می دادن... با خشم خفته در صدایش گفت:

_چه پیشنهادی؟؟

_مثلا پیشنهاد دوستی .

_گوه خوردن که به تو پیشنهاد بدن. اصن لازم نکرده بری اونجا کار کنی از فردا میای

شرکت خودمون

سرم را به سرعت بالا اوردم:

_نه!

_چرا اونوقت ؟ من نمی دارم جای دیگه کار کنی. بخای مخالفت کنی بی برو برگرد به عمو و

پرهامم می گم قضیه رو اونام نمیزارن کار کنی .

_نمیخااااا، خیلی بدی سام.

بعد با قهر رویم را برگرداندم . با احساس گرمی چیزی روی دستم برگشتم و دست مهرسام را

روی دستم دیدم

_الهی ،قهر نکن پرپر خودم . بعدشم فک نکن با قهر می تونی نظرمو عوض کنی باید بیای

بایدد! باز سنگینی نگاه مهرداد را حس می کردم. سرم را بالا اوردم و این بار غم عمیقی در

چشمانش نشسته بود. قلبم فشرده شد ،حالا که من نیستم ناراحتت کنم چرا پس

ناراحتی؟؟

دیگر نتوانستم نگاهش را تحمل کنم رو به سام گفتم:

_دستتو بردار

_نمی خام بهم آرامش می ده.

_خیلی پرویی.

بعد هم با زور دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم .

و وقتی سرم را بلند کردم به مهراد نگاهی انداختم که دیگر نگاهم نمی کرد و بعد متوجه نگاه معنادار عمو سعید شدم .

نمی دانم چه میگفت اما از اینکه دستم را از زیر دست سام بیرون کشیدم راضی بود.

@nishhkhaand 😊

#۲۲

دلم نمی خواست دیگر آن نگاه غمگین مهراد را بینم .همان اخمش را بیشتر ترجیح می دادم.

بلند شدم و به مهرسام گفتم:

_من برم طبقه بالا گوشیمو بیارم می آم الان.

_باشه.میخای من برم برات بیارم ؟

_نه یه کار دیگه هم دارم.

_باشه هرطور راحتی

حینی که از پله ها بالا می رفتم صدای مهرآوه جون را شنیدم:

__پرناز کجا رفت ؟

__الان می آد .

در اتاق سابقم را باز کردم و بعد از بر داشتن موبایل از درون کیفم روی تخت نشستم .

کلید روشن صفحه را زدم . طبق معمول تنها کسی که پیام داده بود روشنک بود . می دانستم از

مهمانی امشب و اتفاقاتش پرسیده است اما الانحوصله نداشتم توضیح دهم .

برداشتن گوشی بهانه بود می خاستم کمی نفس بکشم و از نگاه مهراد فرار کنم .

بعد از حدود هفت ،هشت دقیقه بلند شدم که بروم .در اتاقم را بهم کوبیدم و می خواستم از راهرو عبور کنم که چشم به اتاق مهراد افتاد .

کرمی در وجودم افتاد که وارد اتاقش بشوم

.معمولا زیاد کسی را به اتاقش راه نمی داد ولی من قبلا هم وارد اتاقش می شدم .

از خیر رفتن به اتاقش نمی توانستم بگذرم .وقتی چیزی به فکرم می آمد باید عملی اش می کردم .

به سمت در اتاقش رفتم و با بالا و پایین کردن دستگیره ،در باز شد .

نفسم را با استرس به بیرون فرستادم .نگاهی به راهرو انداختم و وقتی از نبودن کسی مطمئن شدم وارد اتاق شدم و به آرامی در را بستم .

با بسته شدن در به آن تکیه دادم و به اتاق نگاهی انداختم .

برای اینجا هم خیلی خیلی دلم تنگ شده بود. بوی مهرا دم را می داد.

از به کار بردن این لفظ کلی خودم را سرزنش کردم.

"هه او دیگر مهرا د من نبود."

اتاق ساده و شیکی داشت و با تم مشکی و طوسی طراحی شده بود.

طوسی رنگ مورد علاقه من هم بود پس می توانستم امیدوار باشم حداقل در یک چیز باهم تشابه داریم .

طراحش خود مهرا د بود که فوق العاده طراحی کرده بود بالاخره به نوعی شغلش هم محسوب می شد!

به سمت تخت دونفره اش رفتم و روی ان نشستم.

بالشش را برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم و ریه هایم را از بوی مهرا د لبریز کردم . تک

تک سلولهای تنم مهرا د را فریاد می زدند هرچه بو میکشیدم بیشتر تشنه تر می شدم

.خسته از خواستن و نرسیدن، بالش را روی تخت پرت کردم و با دیدن صحنه ی روبرو

ماتم زد...

@nishhkhaand 😊

#۲۳

عکس رویی را از زیر ان بیرون کشیدم.

با دیدن دختری که با لبخند به لنز دوربین خیره شده بود اشک در چشمانم حلقه زد .
 حالا مطمئن شدم که مهراد مرا دوست ندارد. این ... این دختر ... چه چیزی بیشتر از من
 داشته است که توانسته مهراد را به خود جذب کند؟؟
 از نظر من قیافه ای کاملاً معمولی داشت ولی حتماً به نظر مهراد فوق العاده بوده است .
 با این فکر حسادت به وجودم چنگ زد . دلم میخواست عکس را تکه پاره کنم و همین کار را
 هم کردم .
 عکس را اول به دو تکه و بعد سه تکه تقسیم کردم که صدای قدم هایی را شنیدم .
 فوراً عکس را به جای قبلی برگرداندم و بالش را سر جایش گذاشتم . خدا خدا می کردم
 مهراد نباشد .
 در حال مرتب کردن تخت بودم که در باز شد . جرات برگشتن به سوی در را نداشتم و
 همینطور پشت به شخصی که وارد شده بود سیخ ایستادم .
 با صدای مهراد موهای تنم سیخ شد:
 _تو توی اتاق من چیکار می کنی؟
 با کلی ترس به سمتش برگشتم . می دانستم اگر عصبانی شود چقدر ترسناک می شود ولی
 هنگام عصبانیت هم خیلی جذاب است .
 الان وقت این فکرهاست پرناز؟؟ _هاا؟ خب ... خب میدونی
 چیشد

دلم تنگ شده بود اومدم از پنجره ی اتاق تو حیاطو ببینم .یادته که قبلنا چقدر میومدم از
اتاق درخت گردو رو نگاه می کردم .

با زدن این حرف به گمانم یاد خاطره ی شیرین آنروز تابستانی افتاد.

ولی زود به خودش امد و گفت:

_ینی به وسایل اتاقم دست نزدی ؟

_نه به جون خودم با صدای بلندی گفت:

_به جون خودت قسم نخوررر

_اووو چه خبرته ؟سرمن داد نزن دوس دارم به جون خودم قسم بخورم اصلا .جون

خودمه مال خودمه اکی شد؟

در حالی که به طرف من می آمد گفت:

_زبون دراز شدی. زبونتو کوتاهش کن وگرنه ...

_وگرنه چی؟مثلا می خوامی چه غلطی ...

هنوز ادامه ی حرفم را نگفته بودم که جفت دستانش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و هلم
داد.

روی تخت افتادم و عقب عقب رفتم اوهام روی تخت امد و تقریبا رویم خیمه زد دیگر جایی
نداشتم که عقب بروم و اگر می رفتم از تخت پایین می افتادم .از قیافه اش که هر لحظه به من
نزدیک تر می شد وحشت کردم .خصوصا در آن محیط نیمه تاریک .مثلا برای اینکه کسی

نفهمد من در اتاق مهرا دم لامپ را روشن نکرده بودم و فقط اباژور کنار تختش را روشن کرده بودم.

—گفتم زبونتو کوتاه کن. هه حتما پشتت به عشقت گرمه که انقد با خیال راحت حرف می زنی؟ اره؟ نکنه اون قرار بود بیاد بالا من اومدم توقع نداشتی اره؟؟
هر لحظه صدایش بلندتر می شد.

با خودم فکر کردم منظورش از عشقم کیست که خودم نمی دانم؟؟ انگار دیوانه شده بود .

—دیوونه شدیا پاشو از روم می خوام برررم.
حوصله ندارم چرت و پرتای تورو گوش کنم مهرا د.

با گفتن این حرف نیم خیز شدم و دستانم را تکیه گاهم کردم تا بلند شوم
که دستانم را با یک دستش گرفت و لحظه به لحظه به صورتم نزدیک تر می شد مسخ مهرا د شده بودم. تا حالا انقدر نزدیک به خودم حسش نکرده بودم چقدر ارامش داشتم دوس داشتم دنیا در این لحظه متوقف شود. خدایا می شود؟؟؟ و طی حرکت ناگهانی تغییر مسیر داد و لبانش را به سمت گوشم که شالم از رویش کنار رفته بود برد:

—یک بار دیگه حق نداری با من بلند صحبت کنی

nishhkhaand 😊@

مچ دستانم را محکم فشار داد که "اخی" گفتم.

_میری بغل مهرسام اره؟؟ چطور بود خوش گذشت؟؟

_ببین به تو هیچ ربطی نداره که من بغل کی می رم، با کی حرف می زنم، با کی دست می دم. هرکاری دلم ...

نگذاشت حرف بعدی از دهانم خارج شود و انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت و مرا وادار به سکوت کرد .

_تو غلط می کنی همچنین کارایی رو بکنی. فقط کافیه یه بار دیگه ببینم همچنین کارایی کردی عواقبش پای خودته. محض اطلاع اگه یادت رفته باید یادت بیارم که از بدشانسیم اسمم روته و تا وقتی که اسمم روت باشه اجازه نمی دم هر غلطی دلت خواست بکنی حالیه؟

_من نه نامزدی دارم که بخوام ازش اجازه بگیرم نه اسم کسی رومه .

انگار یادت رفته که دوسال پیش چیکار کردی ؟ ابروی منو جلو همه بردی، جلوی همه تحقیر شدم بعد اومدی میگی نامزدتم؟ به چه حقی این حرفو می زنی؟؟ نکنه فیلت یاد هندستون کرده؟ ولی کور خوندی من دیگه کوتاه نمی آم واسه تو. حالا ولم کن می خوام برم.

از لای دندان های به هم فشرده اش غرید:

_تموم شد؟

ببین واسه من فرقینمی کنه قبلا چی گفتم یا الان. فقط اینو می دونمکه همه می دونن اسم من رو تو ا و از بچگی هم همین طور بوده پس حرف اضافی ممنوع! یه بار دیگم حرفمو تکرار

نمی‌کنم فقط کافیه ببینم که نوک انگشت کسی بت بخوره انگشتاشو قلم می‌کنم! و توهم عواقب سخت تری از اون داری فهمیدی؟؟

به چشمان خشنش که درون آنها آتش زبانه می‌کشیدزل زده بودم.

سپیده راست می‌گفت مهرداد و قتی عصبانی بود خیلی ترسناک می‌شد. خیلی خیلی ترسناک!

__باتو بودم فهمیدی؟

برای این که از شرش راحت شوم گفتم:

__اره بلند شو می‌خوام برم خیلی وقته اومدم بالا. از رویم بلند شد و قبل از اینکه مچ دستانم را رها کند گفت:

__حرفامو یادت نره.

فقط به چشمانش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

دستانم را ول کرد و بلندشد در حال مرتب کردن لباسش بود که به سرعت از روی تخت برخاستم و با گام‌های سریع به سمت در اتاق حرکت کردم.

در را باز کردم و به سمت مهرداد برگشتم و در حالی که زبانم را برایش در می‌آوردم گفتم:

__هرکاری دلم بخواد می‌کنم.

حس می‌کردم خنده‌ی محوی بر لبانش نشست اما اصلا بروز نمی‌داد.

در را محکم بهم کوییدم و پا به فرار گذاشتم . @nishhkhaand 😊

#۲۵

مسیر پله هارا طی کردم و به هال رسیدم . مادرم با دیدن من گفت:

__پرناز جان مامان برو پیش سپیده و زن عمو سعید کمک کن میز شام و بچینید.

__چشم

به سمت آشپزخانه حرکت کردم و می خواستم وارد شوم که صدای پچ پچی را شنیدم

:

__بین تو فکر می کنی من دروغ می گم و گرنه این دختره از اوناشه.من می شناسمش اگه روراسته پس سه ساعته اون بالا چیکار می کنه؟ در صورتی که مهربادم نیست؟؟ پس حتما یه چیزی بینشون هست ما رو سرکار گذاشتن.

و بعد صدای سپیده را شنیدم:

__عه زن عمو این چه حرفیه ؟ من پرناز و می شناسم ...

نگذاشتم حرفش تمام شود و وارد آشپزخانه شدم.

سپیده می خواست حرف بزند که دستم را روی لبانش گذاشتم و گفتم:

__هییس!

بعد رو به زن عمو کردم و گفتم:

__مشکلت با من چیه؟ چرا انقد به پرو پام می پیچی ها؟؟ چیکارت کردم؟

__من مشکلی با تو ندارم تو توهم زدی .

__پس کی بود دو دقیقه پیش داشت پشت سر من حرف می زد؟؟

__اها بگو پس واقعیتو شنیدی انقد بهت بر خورده

__دروغ که نگفتم معلوم نیس چی تو گوش پسره خوندی که رامش کردی .

__خسته از حرف های بی معنی که می گفت گفتم:

__اصلا دوس دارم هر کار دلم می خواد با نامزدم بکنم مشکلیه؟ خوبه همه می دونن

نامزدمه

__هه نامزدی که نخواستی؟

__بتوجه فعلا که چیزی عوض نشده اونم یه مسئله بین خودمون بوده. تو از کجا می سوزی ؟

__سپیده دستم را گرفت و دعوت به ارامشم کرد . رو به او که انجا ایستاده بود کردم و گفتم:

__فقط به احترام عمو بود که تا الانم چیزی بت نگفتم .

__با ورود مهراد به اشپزخانه همه تقریبا لال شدند .

__با دیدن من تعجب کرد ولی چیزی نگفت یک لیوان آب را یک نفس سر کشید و بیرون رفت .

@nishhkhaand 😊

#۲۶ و #۲۷

__با بیرون رفتن مهراد د شروع کردیم به آماده کردن وسایل سفره .

زن عمو برای شام فسنجون و مرغ و قرمه سبزی درست کرده بود.

داشتم سالاد ها و سس ها را تزیین می کردم که مهرسام وارد آشپزخانه شد.

__به به چه سالادایی چه خوشگل شدن

__مرسی

__وقتی خانوم طراح باشه همین می شه دیگه هر انگشتش یه هنره.

__خوبه حالا .بیا اینا رو ببر سر سفره بزار .

__چشم شما جون بخواه

چپ چپ نگاهش می کردم که چشمکی زد و می خواست فرار کند که

سینی را برداشتم و محکم به شانه اش کوبیدم .صدای آخ بلندش همه را از جا پراند.

سپیده در حالی که می خندید گفت:

__اوفففف خوب چسبیدااا

__حقش بود

عمو سعید وارد شد و گفت:

__چه خبر تونه؟ یه شام می خواستین آماده کنین چه جیغ و دادی راه انداختین.

رو به عمو کردم :

__تقصیر سامه اومده اذیت می کنه نمی ذاره ما کار کنیم.

عمو دست مهرسام را گرفت و گفت:

— بیا بریم مهرسام اینجا جای ما نیست.

— اره بابا حقشونه اینا تنهایی کار کنن مثلاً اومدم کمکشون کنم .

— نمی خوام اصن کمک کنی فقط برووو

عمو سعید در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت:

— ببین چیکارش کردی که انقد از دستت شاکیه

— نه به جون مهراد من کاری نکردم این پرناز همیشه شاکیه.

در حالی که برگ گل محمدی را پودر میکردم تا روی آخرین سس بریزم تا تزئینش کامل شود نا خودآگاه گفتم

— از جون مهراد مایه نزار لطفا

خودم هم از گفتن این حرف تعجب کردم وبه نوعی سوتی داده بودم ولی به روی خودم نیاوردم .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

— همینکه که هست خیلیم دلت بخواد.

با صدای اهسته ای که فقط من و عموسعید می توانستیم بشنویم گفت:

— خیلیم می خواد .

عمو سعید که اوضاع را اینگونه دید گفت:

— بیا بریم بیرون پسر . پرهام و مهراد تنهان بعد از زدن این حرف از اشپزخانه خارج شدند .

بعد از آماده شدن غذاها و مخلفات میز را چیدیم .

همه سر میز نشسته بودند . عمه سعیده و شوهرش، سپیده و سپهر ، زن عمو سعید و عمو سعید در یک طرف میز، عمو فردین و بابا فرهاد هم در بالا و پایین نشسته بودند .

مادرم کنار پدرم در پایین میز و مهرآوه جون کنار عمو فردین در بالای میز نشسته بودند.

پرهام هم کنار مادرم نشسته بود و من هم باید کنار پرهام می نشستم.

به میز نگاهی انداختم و گفتم:

— چیزی کم و کسر ندارین ؟

چون من بیشتر به خانه ی عمو وارد بودم احساس صاحب خانه را داشتم.

مهرآوه جون گفت:

— نه عزیز دلم بیا بشین کلی هم خسته شدی بیا بشین شامتو بخور.

— باشه.

می خواستم بنشینم که یادم افتاد مهراد همراه برنج همیشه آب نارنج می خورد. به سمت

اشپزخانه عقب گرد کردم که عمو فردین گفت:

— کجا میری؟

— الان می آم عمو جون

در یخچال را باز کردم و شیشه ی اب نارنج را که خودم به مهراد هدیه دادم را برداشتم.

عجیب بود که شیشه اش را عوض نکرده است!

او مرا نمی خواهد ولی رفتارهایش مرا گیج می کند.

شیشه را برداشتم و از اشپزخانه بیرون رفتم . به سمت میز رفتم و کنار پرهام نشستم.

شیشه را روی میز گذاشتم که سنگینی نگاه مهرآوه جون را حس کردم . خجالت می کشیدم نگاهش کنم برای همین به روی خودم نیاوردم .

مهرسام و مهراد صندلی هایشان کنار من خالی بود. نمی دانستم کجا هستند؟

پرهام برایم مقداری برنج کشید و جلویم گذاشت و پرسید:

— خورش چی می خوای؟

— یکم فسنجون لطفا

— باش

با صدای مهرسام برگشتم . پس بالاخره امد مهراد کجا بود پس؟؟؟

— بفرمایید بفرمایید راحت باشید به خدا اصن به فکر من نباشید که بابا مهرسامی هم

هستش. با گفتن این حرف خنده بر لبان همه نشانند. مهرسام بود دیگر ...اگر این را

نمی گفت همه تعجب می کردند.

— می خواست روی صندلی کناری من بنشیند که مهرآوه جون گفت:

— بیا کنار من بشین مامان

— چه فرقی می کنه می شینم دیگه

— بیا پیش من دلم برات تنگ شده .

این همه اصرار مهرآوه جون بی دلیل نبود.

_مهرسام بلند شد و گفت :

_اووو مامان منم انگار چند ساله منو ندیده

و درحالی که کنار مهرآوه جون می نشست بوسه ای بر روی گونه اش نشانده گفت:

_بفرما خوب شد؟

_اره عزیزم.

مشغول خوردن غذایم بودم اما حواسم پرت مهراد بود .

چیزی نگذشته بود که مهراد هم آمد.

با امدنش عمه باز خودشیرینی کرد:

_چه عجب عمه جون جات خیلی خالی بود کجا بودی؟

مهراد نگاهی به میز انداخت صندلی خالی دیگری جز صندلی کنار من ندید.

@nishhkhaand 😊

#۲۸

مهراد که معلوم بود تمایلی ندارد با عمه حرف بزند گفت:

_کار داشتم .

و کنار من نشست.

با نشستنش کنار من متوجه نگاه معنادار بعضی ها بودم اما توجهی نکردم.

مهراد مشغول کشیدن غذا برای خودش شد و درمن ارامش و هیجان از هم سبقت می گرفتند.

همه مشغول غذا خوردن بودند و کسی صحبت نمی کرد .

سرم را بالا اوردم که با شوهر عمه سعیده چشم تو چشم شدم. خیره خیره نگاهم می کرد و چشم بر نمی داشت. از نگاهش داشتم ذوب می شدم خیلی بد نگاه می کرد .

نگاهم به دست مشت شده ی مهراد روی میز افتاد.

از چه عصبانی بود؟؟

با خوردن آخرین قاشق برنجم از عمو و مهراره جون تشکر کردم . تشنه بودم و دلستر می خواستم.مظلومانه به دلستر چشم دوخته بودم که عمو خسرو (شوهر عمه سعیده)گفت :

_دلستر می خوای پرناز جوون ؟

جوونش را کمی کشیده ادا کرد که خوشم نیامد ولی در رودرواسی گیر کردم و گفتم :

_اره بی زحمت

_نه عزیزم چه زحمتی

دستش را دراز کرد تا دلستر را بردارد که صدای خشک مهراد را کنارم شنیدم:

_لازم نیس اقا خسرو خودم بهش می دم .

طوری گفت که عمو خسرو دیگر جرات نکرد چیزی بگوید.

شیشه ی دلستر را برداشت و لیوان را تا نیمه پر کرد.

از کجا می دانست من کم دلستر میخورم؟؟ لیوان را به دستم داد و گفت:

__بخور

با صدای آرامی گفتم:

__نیازی نبود تو بهم بدی عمو خسرو خودش داشت زحمتشو میکشید.

__اولا که اون شال لامصبِتو بکش جلو واسشون ناز و غمزه نیا، دوما تو کاری به این چیزا

نداشته باش دلستر تو بخور.

__دوس ندارم من راحتم . تازه هنوز می خواستمشالمم در بیارم .

گرمی انگشتان مهراد را روی دست چپم که روی زانوم بود حس کردم

مهراد انگشتان مردانه و بزرگش را دور دستم پیچاند و محکم فشار داد .

درد شدیدی را در ناحیه ی دستم احساس می کردم اما نمی توانستم چیزی بگویم و فقط رو

به مهراد با صدای آرامی گفتم:

__ولم کن

__هنوزم دلت می خواد شالتو دریاری؟ در بیار عزیزم راحت باش.

با صدای بغض الودی گفتم:

__نه ول کن.

چه کسی می توانست مقابل مهراد مقاومت کند؟؟

@nishhkhaand 😊

#۲۹

نیش خندی زد ،دستم را رها کرد و مشغول خوردن غذایش شد.

با دست راستم دستی که مهراد فشار داده بود را کمی ماساژ دادم تا بلکه از دردش کم شود .

دیگر دلستر نمی خواستم به نوعی غذا کوفتم شد.کاش مهرسام کنارم نشسته بود!

نگاهی به مهراد انداختم که تهدیدانه نگاهم کرد و با چشمانش اشاره کرد دلستم را بخورم.

اجبارا لیوان را برداشتم و جرعه جرعه نوشیدم که باز متوجه نگاه عمو خسرو شدم .با آن نگاهش اعصابم را خورد کرده بود مردک هیز.

بعد از خوردن غذا میز را جمع کردیم .

همه دور هم نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم که مهرسام رو به پدرش گفت:

_بابا واست یه طراح درجه یک پیدا کردم .

عمو که خوشحال شده بود گفت:

_عه چه خوب . از کجا پیداش کردی حالا ؟ از کجا می دونی خوبه؟ مهرسام با نگاهی به

من گفت:

__اینهاش روبروته و بعد به من اشاره کرد .

همه تعجب کرده بودند حتی پدر و مادرم فکر نمی کردند من قبول کنم ولی حالا که خود
مهرسام پیشنهاد داده بود چرا که نه؟

به مهراد نگاه انداختم تا واکنشش را ببینم، اخمهایش درهم فرو رفته بود. معلوم بود که از این
قضیه راضی نیست ولی از لج اوهم که شده این کار را می کنم.

عمو رو به من گفت:

__واقعا پرناز جان ؟ چه خوب من مشتاقم تا طرحاتو ببینم و خیلی خوشحال می شم کنار ما کار
کنی عزیزم .یعنی بیشتر کنار پسرا چون من که تو کارخونه ی دیگمونم.

__بله عمو جان منم خوشحالم البته مهرسام به من پیشنهاد داد و منم قبول کردم.

__کار خیلی خوبی کردی دختر گلم بالاخره توهم دختر این خونه ای. کی از تو نزدیک تر به
ما که هم قابل اعتماد و هم می دونم که کارش عالیه .

حرف عمو کمی بودار بود، یعنی چه تو دختر این خانه ای؟ این بار اخم های مهرسام درهم
بود و مهرادبود که نیش خندی بر لبانش داشت .

من هم که گیر کرده بودم بین این دو برادر و احساسات ضدو نقیضشان...

بی خیال انها رو به عمو فردین گفتم:

__مرسی عمو جونم شما لطف دارینن.

بعد از این حرف پدرم گفت:

بچه ها کم کم پاشین حاضر شین باید بریم دیگه . @nishhkhaand 😊

#۳۰

در حالی که بلند می شدم گفتم:

چشم من الان می رم لباسامو بپوشم می آم .

مهراره جون که داشت با مادرم صحبت می کرد گفت:

خب پرناز جان می خوای تو امشب خونه ی ما بمون

بلهههه؟ مگر دیوانه بودم خودم را بین این دو برادر بیندازم؟؟ مخصوصا آن مهراد دیوانه
احتمالا اگه تنها شویم و من لبخندی به مهرسام بزنم مرا بکشد! کله شق تر از این حرف
هاست.

از فکر بیرون آمدم و گفتم:

نه مرسی مهراره جون، باید برم واسه فردا خودمو آماده کنم می خوام برم سرکار

.

بعد هم به سمت راه پله راه افتادم.

از پله ها سرازیر شدم و گفتم :

من امادم بریم .

پدر و مادرم و پرهام هم بلند شدند و همزمان با ما عمو سعید هم بلند شده بود تا اوهم برود

.

همه دلشند باهم خداحافظی می کردند. همه ای در خانه به راه افتاده بود. تقریباً از همه خداحافظی کرده بودم و فقط مهراد مانده بود. می خواستم اصلاً از او خداحافظی نکنم اما دل وامانده ام نمی گذاشت و برای حتی شنیدن یک کلمه از زبانش بی قراری می کرد.

مهراد کنار عمو ایستاده بود به سمتش رفتم و گفتم :

_خدافظ پسر عمو فردا می بینمتون .

با شنیدن فردا باز اخمهایش را درهم کشید و گفت:

_خدافظ

به ساعت نگاه می کنم هشت و یک دقیقه را نشان می دهد. امروز اولین روز کاری ام است. باید ساعت هشت و سی دقیقه به شرکت برسم. نمی خواستم در اولین روز کاری آتو دست مهراد بدهم برای همین از ساعت هفت بیدار شدم. @nishhkhaand 😊

#۳۱

سوار مزداسه خوشگلم شدم و بعد از زدن استارت راه افتادم. پرهام به تازگی ماشینم را از تعمیرگاه آورده بود.

در حین مسیر به آن دختر فکر می کردم اوکه از دیشب بر خلاف رفتارهای مهراد زیادی در ذهنم خودنمایی می کرد.

نمی توانستم بی خیالش شوم و با فکر این که مهراد هرشب قبل از خواب عکس او را می بیند حالم بد می شود.

سعی کردم به او فکر نکنم هر چند که سخت بود
بعد از بیست دقیقه مقابل در شرکت توقف کردم.نگاهی به آن برج ۱۰ طبقه انداختم .
نمای خیره کننده ای داشت.

" پوشاک آریا فر "

ماشینم را درون پارکینگ شرکت بردم و پیاده شدم.به سمت اسانسور رفتم و سوار شدم.
شماره ی ده را فشار دادم که ناگهان کسی با سرعت خودش را درون اسانسور انداخت و در
حالی که نفس نفس می زد گفت:

_سلام

به پسر روبرویم نگاهی انداختم .کت ابی کم رنگ به همراه تی شرت مشکی و شلوار پارچه
ای مشکی پوشیده بود. چون حوصله ی انالیز صورتش را نداشتم در یک کلا می توان صفت
خوشتیپ را به او داد!

اوهم خیره ی من بود، گفتم:

_سلام

_ببخشید شما مال کدوم طبقه این؟

_به شما چه

_نه می خواستم ببینم همکار هستیم یا نه؟ به نظر پسر بامزه ای بود.

__من طبقه ۱۰

__ واقعا؟ پس شما مال طبقه ی مهراد اینایی

__بله

__من دوستشونم و توی طبقه ی نهم کار می کنم.

__موفق باشید.

بعد از گفتن این حرف اسانسور ایستاد و من به مقصدم رسیدم پیاده شدم و به سمت در شرکت راه افتادم.

در را باز کردم و به سمت منشی راه افتادم.

__سلام خسته نباشید.من به عنوان طراح قراره اینجا مشغول به کار بشم قبلا هم هماهنگ شده لطفا کارایی که لازمه انجام بدم رو بگین .

__خانوم؟

__آریافر هستم .

سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهی به من انداخت. حتما از تشابه فامیلی ام با مدیر شرکت تعجب کرد.

__بله خانوم آریا فر باید اول برید اتاق مدیر. مستقیم دست چپ .

__ باش @ nishhkhaand 😊

خدا خدا می کردم مدیر اصلی شرکت مهراد نباشد. به سمت مسیری که منشی گفت به راه افتادم از همینجا که مستقیم می رفتم در سفید رنگی را روبرویم می دیدم. نزدیک تر که شدم سمت چپ و راست همین در سفیدرنگ دو در دیگر وجود داشت. به طرف در سمت چپی رفتم.

دو تقه به در زدم و در را باز کردم. پسری پشت به من ایستاده بود و به منظره ی بیرون چشم دوخته بود. سخت نبود شناختن او...

آن هم برای من که از صد فرسخی هم او را می شناختم ...

به سمت من برگشت. حالا توانستم تیپش را ببینم، کت و شلوار طوسی رنگ با تی شرت مشکی، کفش ورنی مشکی و ساعت بند چرم مشکی .

دلم برایش ضعف رفت زیادی خوشتیپ شده بود. سعی کردم این فکرها را از سرم بیرون کنم.

مهراد هم در حالی که بع من خیره شده بود گفت:

_چیه؟

_هیچی، سلام

روی صندلی چرخدارش نشست وبا همان صدای یخی و سردش گفت:

_سلام، بیا ببینم طرحاتو

به سویش رفتم و طرح ها را روی میز جلوییش گذاشتم.

پاکت طرح هایم را برداشت و برعکس کرد که همه ی کاغذها روی میز ریخت.

اولین طرحم را برداشت با دقت به چشم هایش نگاه کردم و منتظر واکنشش بودم. با دیدن اولین طرحم نگاهی به من انداخت نگاهی که از آن تحسین می بارید. می دانستم طرح هایم عالی است و استعداد فوق العاده ای در طراحی دارم همه این را می گفتند اما مهربان چیز می گفت.

دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول دیدن بقیه ی طرح هایم شد.

بعد از دیدن همه ی طرح ها سرش را بالا آورد و گفت :

_طرحات بد نیست هنوز جای کار داره ولی خب به اندازه ای هست که بشه استخدام بشی.

چپ چپ نگاهش کردم که یعنی از سرت هم زیاد است و چیزی نگفتم. طرح هایی که همه با دیدنشان به به و چه چه راه می انداختند این آقا می گفت بد نیست!

بدون اعتنا کردن به نگاه من با جدیت شروع کرد به توضیح دادن:

_خب اما وظایف و کارهایی که باید بکنی: ۱) ما توی هر فصل یه جشنواره داریم باید در

عرض یک ماه همه طرح های مربوط به جشنواره مون رو بکشی. مثلاً زمستان که فصل بعد

هست یک جشنواره داریم باید از الان شروع کنی و با نهایت خلاقیت طرح ها رو بکشی. این

فصل آزمایشی کار می کنی تا ببینم از پشش بر می آی یا نه.

من خودم در اصل طراحم ولی چون الان کارام زیاد شده کمتر وقت می کنم طراحی کنم.

۲) جدا از جشنواره هامون باید طرح هایی رو بکشی که فقط و فقط مخصوص برند

خودمون باشه و کسی تا حالا از اون طرح نداشته باشه و اینطوری نیس که مثلاً من بگم

امروز طرح می خوام و تو از امروز شروع کنی به کشیدن تو همیشه باید چند طرح عالی ذخیره داشته باشی. @nishhkhaand

#۳۳

۳) اتاقت همین اتاق بغل دستی منه چون باید روی کارات نظارت داشته باشم خوبه که نزدیکم باشی. با خودم گفتم:

"آره جون خودت نظارت داشته باشی. تو از بس حسودی دلت نمی خواد یه دقیقه من بیکار باشم." ۴) (و در اخر باید بگم که این جا محل کاره. جای شوخی و مسخره بازی و وقت تلف کردن نیست. نبینم که همش یا داری با گوشی حرف می زنی یا کر کر خندت با بچه ها رو هواس، اکی شد؟

تا اینجا سکوت کرده بودم اما با شنیدن آخرین جمله اش گفتم:

_اوو چه خبره جناب اریافر؟ مگه نظام حکومتیه؟ من کارمم می کنم شوخی و خندمم سرجاشه.

_هروقت تونستی دستاتو سرجاش نگه داری خندتم سرجاش باشه!

با شنیدن این حرف چشمانم اندازه ی دوتا گردو شد:

_یعنی چی؟ چه ربطی داشت؟

_یعنی تو حریم خصوصی کسی دخالت نکنی و عکس کسی رو پاره نکنی.

یاد دیشب افتادم که عکس را پاره کرده بودم. پس فهمیده کار من بوده است. اما من هم به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_نمی فهمم چی می گی.

_باشه، برو به کارت برس.

_اکی فعلا.

طرح هایم را برداشتم و از اتاقش خارج شدم. با بستن در، مهرسام را روبرویم دیدم. با دیدن من گفت:

_به سلام پرنازی. خوبی عزیزم؟

_مرسی سام خوبم. تو خوبی؟

_اره الان عالیم بیا بریم اتاق خودم هنوز الان داشتم می گفتم این پرناز کجا موند پس.

_من حدودا نیم ساعتی می شه اومدم. داشتم با مهراد در مورد کارم حرف می زدم که چه کارایی باید انجام بدم.

_خوبه پس بیا بریم اتاق من یه چایی، قهوه ای چیزی بخور.

_باشه

فاطمه_ایزی@nishhkhaand #

به سمت اتاق مهرسام که همان اتاق سمت راستی بود راه افتادیم . با این شکل اتاق من
وسط اتاق مهرداد و مهرسام بود. از این بهتر نمی شد!

حالا باید هر روز جنگ اعصاب داشته باشم. خدا کند که مهرداد گیر ندهد!

وارد اتاق سام شدیم . اتاق فانتزی و جالبی داشت که تابلوهای عجیب و غریبی از طرح های
مختلف روی دیوار آن نصب شده بود و حس خوبی به آدم منتقل می کرد!

مهرسام رفت و روی صندلی اش نشست و روبه من گفت:

—چی می خوری؟

—نسکافه لطفا باشه.

گوشی تلفنش را برداشت و دکمه ای را فشار داد و گفت:

—بابا رحیم یه نسکافه و یه قهوه لطفا .

گوشی را گذاشت و بلند شد و به سمت من آمد و روی مبل روبرویم نشست.

—خیلی خوشحالم که اومدی شرکت ما.

—مرسی منم خوشحالم که مشغول به کار می شم.

—چه نامرد! فقط کار؟

—نههه منظورم هم کار کردن و هم کنار شما بودن.

—فدات، مهرداد حتما همه ی چیزا رو بهت توضیح داد درسته؟ _بله

_خب خوبه، ولی یه چیزی زیاد خودتو اذیت نکنی خسته بشی. می دونم مهراد خیلی سخت گرفته واست ولی تو زیاد سخت نگیر کارو.
 _باشه ولی خب مهرادم همه ی حرفایی که گفت دقیق بود.
 _اره ولی من دوس ندارم تو اذیت بشی.
 _نه بابا من عاشق طراحی و کارمم زیاد خسته نمی شم.
 _پس توام مثل مهرادی! ای خدا یکی کم بود دوتا شد.
 خندیدم و گفتم:
 _دیوونه خدا نکنه من مثل اون برج زهرمار باشم.
 با زدن این حرف مهرسام زد زیرخنده و گفت:
 _الحق که این صفت برازندشه.
 در همین حین چند تقه به در زده شد با بفرمایید مهرسام در باز شد و پیرمردی با سینی که در آن یک فنجان قهوه و یک فنجان نسکافه به همراه بیسکویت و شکر بود وارد شد.
 سینی را گذاشت روی میز جلوی ما و مهرسام رو به او کرد و گفت:
 _دستت طلا بابا رحیم .
 _خواهش می کنم پسر، با من کاری نداری؟
 _نه برو به سلامت

فاطمه_ایزی@nishhkhaand #

#۳۵

بابارحیم از اتاق خارج شد و من رو به مهرسام گفتم:

—راسی تو چه نقشی اینجا داری؟

—اها خوب بود گفתי خودمم می خواستم بگم. من کار اصلیم خرید و فروش اجناس و حساب و کتاب شرکته و مهرادم که کارش طراحی و نظارت بر بخش های مختلف شرکته.

—اها،خوبه.

—فدات،راستی بیا بریم تا بچه ها رو بهت معرفی کنم بعدم اتاقتو و چه کارهایی دقیقا باید بکنی.

—باشه.

مهرسام از روی صندلی اش بلند شد و جلوتر حرکت کرد من هم پشت سر او رفتم. وارد سالن که شدیم هنوز تازه متوجه افراد و میزهایی که در اطراف و گوشه کنار گذاشته بودند شدم .

مهراد اول به سمت دختری حدود ۲۶،۲۷ که به ما نزدیک تر بود رفت.دختر با دیدن ما بلند شد و سلام کرد.مهرسام گفت:

—سلام خانوم سلیمی،خوب هستین شما؟

خانوم سلیمی نیمچه نگاهی به من انداخت رو به مهرسام گفت:

—ممنون خوبم اقای اریافر.

مهرسام در حالی که با دست به من اشاره می کرد رو به سلیمی با صدای بلندی گفت:
_ایشون طرح جدیدمون هستند.

با گفتن این حرف همه ی سالن از بین رفت و همه ی سرها به سمت من چرخید. همه با
تعجب نگاهم می کردند. دستی به شالم کشیدم شاید شالم خراب بود یا ارایشم؟
با صدای مهرسام از جا پریدم رو به همه ی انهایی که به من چشم دوخته بودند گفت:
_چیه؟ زل زدن بهش سخته کرد.

یکی از پسرهای جمع درحالی که به ما نزدیک می شد با صدای آرامی گفت:
_اخه تعجبم داره اقا مهرداد اجازه بده کسی جز خودش واسه شرکت طراحی کنه. پس کار
ایشون خیلی فوق العاده بوده که اجازه داده. خوش اومدید خانوم.
_تشکر.

چهره ی بامزه و با نمکی داشت و در نگاه اول با آن عینکش شاید خنگ به نظر می آمد.
بعد رو به بقیه ی افرادی که در سالن بودند گفت : _عه بچه ها چرا وایسادین؟ بیاین با
اعجوبه ی خلقت آشنا بشین.

آنها هم به سمت ما آمدند و مهرسام مراسم معارفه را شروع کرد.

#فاطمه_ایزی

nishhkhaand 😊 @

دستش را به سمت دو دختر و همان پسر بامزه ی عینکی گرفت و گفت:

_این سه تا مسئول عکاسی و ژست دادن و فیلم برداری از مدلمون

هستن. ستاره، مهسا، سینا.

دوباره با دستش خانوم سلیمی را نشان داد و گفت:

_ایشون هم کمک طراح هستند به همراه خانم افشار که یه هفته نیستن فعلا نمیتونی

بینیشون. طرحای ساده رو طراحی می کنن وقتایی که طراحی اصلیمون سرشون خیلی شلوغ

باشه. و بعد به دختری که من او را به عنوان منشی می شناختم کرد و گفت:

_ایشونم که خانم مهری منشی شرکت هستن.

میثم و خانم افشارم که نیستن بعدا معرفیشون می کنم بهت.

بعد در حالی که به من اشاره می کرد رو به همه ی بچه ها با لبخندی گفت:

_خانوم پرناز آریافر طراح جدیدمون.

با شنیدن فامیلی ام مشخص بود که همه تعجب کرده اند ولی چیزی نگفتند.

همگی اظهار خوشبختی کردند و من هم از انها تشکر کردم .

جمع گرم و دوستانه ای به نظر می رسید. به مهرسام گفتم:

_سام حالا بیا منو ببر اتاقمو نشون بده تا وسایلمو جابه جا کنم .

_باشه بریم.

رو به بچه ها که موشکافانه نگاهمان می کردند گفتم:

_فعلا بچه ها

مهرسام مرا به همان اتاق وسط اتاق خودش و مهراد برد. در را باز کرد و گفت:

_بفرمایید

وارد اتاق شدم در نگاه اول از آن خوشم آمد. اتاق ۱۲ متری نقلی و شیکی بود که در آن فقط یک میز بزرگ و صندلی وجود داشت همین!

به طرف مهرسام برگشتم و گفتم:

_می گم سام چرا انقدر اینجا بی روحه؟ هیچی نداره. مگه کسی تو اینجا نبوده؟

_نه، ولی تو هر کار دوس داری می تونی واسه اتاق خودت انجام بدی و درستش کنی.

_باشه مرسی سامییی.

_فدات عزیزم.

_خب حالا تو اگه کار داری برو منم وسایلمو جابجا کنم فعلا. بعدا باید برم بازار چیزی بگیرم واسه اینجا یکم از این بی روحی دریاد.

بعد مثل بچه ها با ذوق گفتم:

_گل خوشگلم میارمش اینجا آخ جون چه خوبههه.

به طرف مهرسام برگشتم که با دیدن نگاه خیره اش سکوت کردم...

#فاطمه_ایزی

@nishhkhaand 😊

#۳۷

دستم را جلوی چشمانش تکان دادم و گفتم:

— هوم چیزی شده امروز همتون هی به من خیره می شین؟؟

مهرسام هم که با حرکت دستم به خودش آمده بود با صدای بلندی گفت:

— غلط کرده کسی به تو خیره بشه.

— وا چته تو چرا داد می زنی؟

— هیچی ببخشید حواسم نبود. خب من برم دیگه کاری نداری با من؟

— نه مرسی.

— خواهش عزیزم وظیفم بوده فعلا.

دستی تکان دادم و بعد از بسته شدن در و رفتن سام روی صندلی ام نشستم

و تازه متوجه پنجره ای که رو به اتاق مهراد بود شدم.

اتاقم طوری بود که یک دیوار اتاقم با مهراد و دیگری با مهرسام مشترک بود و دیواری

که با مهراد مشترک بود روی آن پنجره ی بزرگی کارشده بود با پرده ی کرکره ای که

روی پنجره را پوشانده بود و من متوجه آن نشده بودم.

از جا برخاستم و به سمت پنجره رفتم.

پرده را کمی کنار زدم و با کنار زدن پرده مهراد را دیدم.

پشت صندلی چرخدارش نشسته بود و داشت طراحی می کرد. کتش را در آورده بود و با آن تیشرت چسب مشکی که بازوهایش را به خوبی به نمایش گذاشته بود بیشتر از هر وقتی خواستنی شده بود.

چشم از او گرفتم و پرده را انداختم. نمی خواستم آتو دستش بدهم

دوباره به سمت صندلی ام رفتم و روی آن نشستم. سعی کردم فکر مهراد را از سرم بیرون کنم و به یک دیزاین فوق العاده برای اتاقم فکر کنم.

کاغذی برداشتم تا لیست چیزهایی را که می خواهم بنویسم و به مهرسام بدهم تا تهیه کند. بعد از نوشتن لیست، وسایل طراحی ام را در کشو و برگه ها و طرح هایم را داخل طبقه های میزم قرار دادم و لپتاپم را هم روی میزم گذاشتم.

لپتاپم را باز کردم و به نت وصل شدم.

کمی داخل اینترنت گشتم و طرح های جدید را نگاه کردم از بعضی ها ایده گرفتم و از بعضی ها خوشم نیامد.

لپتاپم را بستم و به این فکر کردم که مهراد گفت باید چند طرح ذخیره همیشه داشته باشم. برای همین شروع کردم به کشیدن طرح های پاییزی که در ذهنم وجود داشت.

سرم را بالا آوردم و با دستم گردنم را ماساژ دادم

خسته شده بودم به سه طرحی که کشیده بودم نگاهی انداختم هنوز باید رویشان کار می کردم .

هوس نسکافه کردم و چون با خدمه اینجا هنوز آشنا نبودم خودم بلند شدم تا بروم و نسکافه ای بخورم بعد از این خستگی فقط نسکافه می چسبید.

#فاطمه_ایزی

@nishhkhaand 😊

#۳۸

در اتاقم را باز کردم و وارد سالن شدم.

نگاهی به بچه ها انداختم هرکس مشغول کاری بود.

راه افتادم و به اینطرف و آنطرف نامفهوم نگاه می کردم. ستاره با دیدنم به طرفم آمد و گفت:

—چیزی می خوای عزیزم؟

—می خواستم یه نسکافه بخورم ولی نمی دونم کجا باید برم

—اوخی چقد ناز صحبت می کنی تو...

بیا بریم بهت نشون بدم.

چیزی نگفتم و لبخندی زدم

بعد دستم را کشید و خودش جلو افتاد من هم به دنبالش کشیده می شدم.

روبروی اتاقی که بی شباهت به آشپزخانه نبود توقف کرد و گفت:

—بفرمایید خانومی.

—مرسی عزیزم.

وارد اتاق شدم کسی داخل اتاق نبود.

ستاره هم داخل شد و با لحن شیرینی گفت:

—راحت باش عزیزم هرچی می خواهی بردار تعارف نکن شرکت مال خودمونه .

—باش مرسی عزیزم.

در کابینت را باز کردم و بسته های کوچکی که نسکافه داشت را برداشتم و رو به ستاره گفتم:

—چن سالته؟

—۲۵ساله

—خوبه پس فقط دوسال از من بزرگتری.

—تو ۲۳سالته؟

درحالی که داخل استکان ابجوش می ریختم گفتم:

—اره. واسه توام درست کنم؟

—نه عزیزم ممنون میل ندارم .

—اکی.

با قاشق نسکافه ی خوشرنگ و خوشمزه ام را هم زدم.

—تو نسبتی با آریافرا داری؟

هه می خواستم بگویم یکیشان عشقم است و دیگری دوستم. می خواستم بگویم جانم را
برایش می دهم اما آن بی معرفت نگاهی هم به من نمی اندازد. می خواستم بگویم همه ی
زندگیم است نسبت از این بیشتر؟؟ اما به جای این حرفها گفتم:

_اره پسرعموهای من.

_واقعا!!!!؟! خوشبختانه چه پسرعموهای جیگری داری خصوصا مهراد، وای خیلی جذابه .

با شنیدن این جمله از دهان ستاره ناخواگاه ابروهایم به هم نزدیک شدند .

_چی شد ناراحت شدی؟ منظوری نداشتم بخدا...

_نه بابا ناراحت نیستم.یه لحظه یاد چیزی افتادم.

_اها.

با شنیدن صدای زنگ تلفن به ستاره گفتم:

_کیه؟

ستاره شانه ای بالا انداخت و گفت :

_نمی دونم خب بردار تلفنو ببین کیه.

_نه بابا من که کسی رو نمی شناسم بیا خودت جواب بده.

ستاره به سمت تلفن رفت و با دیدن شماره گفت:

_اوه آقای اریافره. حالا چیکار کنیم؟

_مهراده؟

اره

ولش جواب نده.

بعد از چند لحظه صدای تلفن قطع شد. ستاره گفت:

هو و فف راحت شدیم.

آخرین جرعه ی نسکافه ام را نوشیدم و گفتم:

خیلی چسبید، حیف که نخوردی.

فدا سرت منم نگات می کردم انگار خوردم دیگه.

در اتاق باز شد و خانوم مهری منشی شرکت وارد شد.

شما اینجا چیکار می کنین؟ بابا رحیم کجاس؟ چرا گوشی رو جواب نمی دادید آقای اریا فر

زنگ زده؟

ستاره جواب داد:

خب من که جرات نداشتم باهاش حرف بزنم خانوم اریا فرم که گفت ولش.

روبه ستاره گفتم:

خانوم اریا فر چیه راحت باش. من پرنازم.

صدای زنگ تلفن گوشی روی میز خانوم مهری بود که به گوش می رسید. خانوم مهری

تند تندو باعجله گفت:

_بچه ها من کار دارم تلفنم داره زنگ می خوره باید چنتا جلسه رو هماهنگ کنم یه نسکافه واسه ی اقای اریافر ببرید.

و بعد در رابست و رفت.

ستاره نگاهی به من انداخت که می خواستم از اتاق خارج شوم و گفت:

_کجاااا؟ وایسا جون من پرناز واسه اقا مهراد نسکافه ببر من نمی تونم .می ترسم ازش .

_ببر خودت دیگه دیو دوسر که نیس.

_خب پس تو ببر دیگه.

بعد هم بوسه ای روی گونه ام کاشت و از اتاق بیرون رفت .

پوفی کشیدم اخرش هم خودم باید برایش می بردم.

#فاطمه_ایزی

@nishhkhaand 😊

#۳۹

یک لیوان بزرگ نسکافه برایش درست کردم و درون سینی گذاشتم.

در کابینتی که در بالای سماور بود را باز کردم.از شانس خوبم چیزی که می خواستم در آن وجود داشت.

از کابینت دیگری یک بشقاب برداشتم

بسته ی بیسکویت را باز کردم و چندعدد از آن را درون بشقاب گذاشتم.

بقیه ی بیسکویت را سرجایش درون کابینت گذاشتم و در کابینت را بستم.

بشقاب بیسکویت را کنار لیوان بزرگ نسکافه درون سینی قرار دادم. استرس و هیجان زیادی داشتم. سینی را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

ستاره با دیدنم چشمکی زد و گفت:

__به خدا می سپارمت.

لبخندی زدم که پر از هیجان بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اعتماد به نفسم را حفظ کنم و به سمت اتاق مهراد راه افتادم.

بعد از طی کردن مسیر سالن شرکت جلوی در اتاق مهراد بودم.

دو تقه به در زدم و با شنیدن صدای مهراد که گفت:

__بیاتو بابا.

وارد شدم و فهمیدم که مرا اشتباه گرفته است. سرش پایین بود و مشغول انجام کاری با لپتاپش بود.

بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد و با دیدن من چشمانش گشاد شد و گفت:

__تو... کی به تو گفت بری واسه من نسکافه بیاری؟

__عوض تشکر کردنته؟ حالا کسی نبود من واست اوردم.

__مگه من گفتم بیاری که حالا بخوام تشکر کنم .

__خیلی پرویی مهاد.

با شنیدن اسمش از زبان من حالت نگاهش تغییر کرد و درحالی که عجیب و غریب به من نگاه می کرد زیر لب چیزی را زمزمه کرد که نفهمیدم چیست.

به او نزدیک شدم و سینی را روی میزش گذاشتم که در باز شد. مهرسام وارد شد و در حالی که می خندید گفت :

__وای مهاد یه چیزی پیدا کردم توپ.

با دیدن من به سمتم آمد و گفت:

__عه توهم اینجایی؟ اتفاقا می خواستم بعدش پیام اتاق تو کارت داشتم.

__اره واسه مهاد نسکافه اوردم.

مهرسام رو به کرد به مهاد و گفت:

__مردم شانس دارن که یه دختر خوشگل و ناز و اششون نوشیدنی بیاره

نه که من بدبخت هیچکسو ندارم واسم چیزی بیاره...

با شنیدن جمله ی اخرش دلم برایش سوخت و گفتم :

__واسه این ناراحتی سام؟ خودم واست میارم.

__آخ من فد...

با دیدن نگاه مهرداد حرفش را نیمه تمام گذاشت و گفت:

_مرسی عزیزم. من فعلا برم یه چیزایی رو باید هماهنگ کنم بعدا میام در مورد اون قضیه که گفتم با هم حرف بزنیم مهرداد.

و بعد از اتاق خارج شد.

به مهرداد نگاهی انداختم واقعا از آن فاصله خیلی ترسناک دیده می شد آن هم با آن نگاه
اتشین و دستان مشت شده و رگ های بیرون زده اش!

من هم تصمیم گرفتم از او دور شوم تا پاچه ام را نگرفته است برای همین با صدای لرزانی
گفتم:

_منم برم دیگه

خواستم عقب گرد کنم که از سرجایش بلند شد و با صدای خشنی گفت :

_وایسا

جرات نداشتم از جایم تکان بخورم ایستادم .

مهرداد با آن گام های بلندش به من نزدیک و نزدیک تر می شد و من هم با هر قدم او به
جلو یک قدم به عقب می رفتم .لحظات پر استرس و هیجانی را تجربه می کردم. کف
دستانم عرق کرده بود.

#فاطمه_ایزی

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrdSn>

R۲-۳WJjvA

#۴۰

تا اینکه قدم بعدی را عقب بردم و به دیوار برخورد کردم. دیگر اینجا راه فراری وجود نداشت. به دیوار تکیه دادم، به چشمانش نگاه نمی کردم و سرم را پایین انداخته بودم. کفش هایش را نزدیک تر از هر زمان ممکن با پاهایم احساس می کردم. دیگر فاصله ای بینمان نبود.

صدایش را شنیدم:

—سرت و بیار بالا.

توجهی به حرفش نکردم و همانطور سرم پایین بود. وقتی دید حرکتی نمی کنم دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد. اما بازهم نگاهش نمی کردم. داد زد:

—می گم به من نگاه کن.

دیگر نتوانستم مقاومت کنم و چشمانم را به چشمان وحشی و جنگلی اش دوختم.

این چشم ها مرا جادو می کرد ارامش را به وجودم تزریق می کرد، مطمئن بودم که امشب تا صبح غرق رویای چشمانش خواهم بود.

با صدای خشن و بلندش از فکر آن چشم های جادویی اش بیرون آمدم. سینه به سینه ام ایستاد و گفت:

—مگه به تو هشدار ندادم درست رفتار کن ها؟ دیگر سکوت کافی بود من هم با لحن طلبکارانه ای گفتم:

— من کاری نکردم که بخوام توییخ بشم. هر کاری هم که کرده باشم به تو هیچ ربطی نداره، بیشتر از یه رابطه ی کاری چیزی بینمون نیس که.

دستانش را در دو طرف صورتم روی دیوار گذاشت و گفت:

— دوس داری رابطه داشته باشیم؟

با شنیدن این حرف مات و مبهوت ماندم. چه چیزی در ذهن خرابش می گذشت...

— چرا چرت می گی مهرداد؟ ولم کن دیوونه می خوام برم.

— نه منظورت همین بود دیگه که یه رابطه ای بینمون باشه. اکی حرفی نیس من درستش می کنم.

— من خودمو می کشم با تو رابطه داشته باشم اونم با توی از خودراضی.

— حالا خواهی دید.

و بعد از گفتن این حرف دستانش را برداشت و گفت:

— حالا می تونی بری.

— برو عقب تا برم.

— من به تو چیکار دارم خودت برو دیگه.

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم. اما دریغ از اینکه یک سانت تکان بخورد.

دستان داغش را روی دستان سرد و یخی من گذاشت کمی مکث کرد و دستانم را از روی سینه اش برداشت. در حالی که عقب می رفت گفت:

_دیدی تا من نخوام کاری انجام نمی شه اینو یادت باشه. حالا برو.

از اتاق خارج شدم. هنوز در شوک بودم...

#فاطمه_ایزی

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrdSn>

R۲-۳WJjvA

#۴۱

وارد اتاقم شدم و روی صندلی ام نشستم. با یاد نیش خند تمسخر امیزش حرصم در آمد. چطور اجازه دادم این طور مرا مسخره کن و من هیچ نگویم؟ کف دستانم را روی پیشانی ام گذاشتم و ماساژ دادم. او چه چیزی گفت؟

گفت من می خواهم با او رابطه داشته باشم؟ وای هنوز الان می فهمم او چه گفته است. چرا اجازه دادم همچین حرفی بزند باید وقتی این را می گفت یک کشیده ی آبدار می چسباندم ته گوشش تا دیگه خیال این چیزها را نداشته باشد.

سعی می کنم تا فکر کنم که برای حرص دادن من این حرف ها را گفته است.

با اینکه حس و حالی برای طراحی ندارم اما همان طرح هایی که از صبح کشیده بودم را برداشتم و روی تزیینات یکی از طرح هایم که یک بافت بود کار کردم.

به ساعت نگاه کردم ساعت دو و سی دقیقه ظهر بود. برای روز اول کافی بود دیگر خسته شده بودم و حوصله ی کار نداشتم.

بلند شدم کیفم را برداشتم و از اتاقم خارج شدم. به سوی اتاق مهرسام رفتم

و در را باز کردم. سرم را از لای در داخل بردم و رو به مهرسام که روی صندلی اش لم داده بود گفتم:

_اجازه هست؟

_بفرمایید خانووم اختیار دارین.

گوشی اش را روی میز پرت کرد و دستانش را به سمت بالا کشید و خودش را کج و راست کرد.

وارد شدم و رو به او گفتم:

_ببخشید انگار خیلی خسته ای.

_نه بابا این چه حرفیه دختر بیا بشین بینم راحت باش با من .

_نه دیگه نمی شینم فقط می خواستم بگم که...

_چی شد؟ چرا ساکت شدی؟ کسی اذیتت کرده

_نه بابا می خواستم بگم می شه امروز زودتر برم خونه ؟

و بعد با لحن گرفته ای گفتم:

_خیلی خسته شدم و اصلا حوصله ندارم.

_باشه عزیزم هر طور خودت دوست داری. اینجا هم مثله شرکت خودتونه راحت باش.

_مرسی مهرسام خیلی مرسیی.

_فدات.

_پس من برم دیگه

_باشه. برسونمت؟

_نه ماشین دارم.

از جایش بلند شد و به طرفم آمد:

_مواظب خودت باش.

و بعد دستش را به سمتم دراز کرد. من هم دستش را گرفتم و گفتم:

_چشم.

دستش را رها کردم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

_خداحافظ.

در را به هم کویدم و به سمت در خروجی شرکت به راه افتادم در بین راه برای بچه ها دست

تکان دادم.

روی تختم نشسته بودم و برای بار سوم بود که داشتم به روشنگ زنگ می زدم اما جواب نمی داد. نا امید از شنیدن صدای روشنگ و خسته از شنیدن بوق تکراری کنار گوشم می خواستم آیگون قرمز را لمس کنم که صدای جیغ جیغوی روشنگ به گوشم رسید:

_سلام

بدون اینکه سلام کنم گفتم:

_ای درد کجایی تو؟

_عه دخترم چه طرز صحبت با بزرگتره.دیگه کی می خوای تو درست بشی اخه؟ _حرف اضافه زن، کجایی؟

_خونمون

_آماده باش می آم دنبالت بریم بیرون

روشنگ با لحن کشیده ای گفت:

_چشم.

#فاطمه_ایزی

#۴۲

بلند شدم تا حاضر شوم تا به همراه روشنگ به بازار برویم.دقیقا پنج روز از روزی که مهراد ان حرف ها را گفته است می گذرد.اما بعد از آن روز دیگر نه تنها حرفی نزده،حتی سردتر از قبل رفتار می کند.

در این چند روز که به سرکار می روم خیلی بی سروصدا کارم را انجام می دهم و فقط در حد یک سلام و علیک با بچه ها و مهرسام و اگر هم مهاد را ببینم به او هم فقط سری تکان می دادم او هم همین طور.

ساعت کاریم هم تغییر کرده است و فقط بعد از ظهر ها از ساعت ۲ تا ۷ به شرکت می روم .

به تیپم نگاه می کنم

بارونی مشکی کوتاه، شلوار جین چسب زغال سنگی، شال مشکی که با طرح های طوسی رنگ روی آن کار شده است و کیف دستی مشکی ام را برمی دارم و از اتاق خارج می شوم.

گوشی ام درون کیفم می لرزد، زیپش را باز می کنم و گوشی را از داخل آن برمی دارم در حالی که تماس را وصل می کنم می گویم:

__بله

از پله ها به سرعت پایین می روم.

__من امداد کی میای دنبالم؟

به ساعت نگاه کردم "هفتو چهل و پنج دقیقه"

خانه ی روشنگشان نزدیک ما بود و فقط سه کوچه پایین تر از ما بود پس با یک حساب سرانگشتی به روشنگ گفتم:

__ده دقیقه دیگه اونجام.

__باشه منتظرتم.

تماس را قطع کردم و به سمت در راه افتادم و به مادرم که در آشپزخانه بود و از قبل با او هماهنگ کرده بودم گفتم:

_خداحافظ مامان.

_زود بیا

_چشم.

کفش های اسپرت طوسی ام را برداشتم و پوشیدم در را باز کردم که با پرهام روبرو شدم. پرهام نگاهی به من انداخت و گفت:

_کجا به سلامتی

_می خواهیم با روشنگ بریم بازار.

_این موقع شب اونم دوتا دختر تنها؟

_خب فرداشب مهمونی دعوتیم خونه مامان جون باید برم یکم خرید دارم وقت نکردم زودتر برم. پرهام گیر نده دیگه قول می دم زود پیام.

پرهام با لحن جدی گفت:

_باشه دیگه چون حاضر شدی و قرار گذاشتی برو ولی دفعه ی آخرت باشه که این موقع می ری بیرون.

_چشم داداشی.

_مواظب خودت باش.

__باشه

در را بهم کوییدم و بدو بدو مسیر حیاط را طی کردم پنج دقیقه از زمانی که به روشنگ گفتی بودم گذشته بود.

دزدگیر ماشینم را زدم و سوار ماشین شدم. ماشین را روشن کردم و پایم را روی گاز گذاشتم و بعد از هفت دقیقه جلوی در خانه ی روشنگشان بودم.

#فاطمه_ایزی

#۴۳

با دیدن نم نم باران که بر شیشه ی ماشینم می خورد باز ذوق کردم.

گوشی ام را که روی صندلی کناری ام گذاشته بودم برداشتم و شماره ی روشنگ را گرفتم هنوز بوق اول تمام نشده بود که در ساختمانشان باز شد و روشنگ طلبکارانه در را بست و به سمت ماشین من آمد.

در را باز کرد و سوار شد. بعد از اینکه به صورت نمایشی چند نفس عمیق کشید تا مثلاً آرام شود رو کرد به من و گفت:

__دقیقاً چهار دقیقه و سی ثانیه دیر کردی، الان باید چیکارت کنم؟

ماشین را به راه انداختم و گفتم:

__ماچم کن.

__چه پروووو. نخیر به این راحتی نیس هرکاری یه جزایی داره.

اکی چی می خوای؟

آخ قربون ادم چیز فهم، باید ببریم کافی شاپ به صرف هر چی خواستم بخورم.

هرچی خواستم بخورم جدید اومده؟

اره دخترم.

اها می گم من نخوردم. باشه دیگه چی؟

هیچی حالا بیا ماچت کنم.

و بعد سرش را به گونه ام نزدیک کرد و بوسه ای روی گونه ام نشانده.

اوف چه چسبید دلم واست تنگ شده بود.

فدات عشقم.

روشنک ضبط را روشن کرد و گفت:

مثله پیرزنایی خب یه اهنگ بزار حداقل.

چپ چپ نگاهش کردم که چیزی نگفت. حواسم را به اهنگ فوق العاده ای که از ماشین

پخش می شد دادم:

هر بار منو می بینی اخمات تو همه اخه هر روز دیدنت واسم بازم کمه

دوست دارم می دونی عذابم نده قهرای طولانی واسه هر دومون بده


آهای بارون تو خودت شاهی من چه حالیم با اوون...

باران شدت بیشتری گرفته بود و وحشیانه خودش را به شیشه ی ماشین می کوبید.

تحت تاثیر اهنگ قرار گرفته بودم و حسابی در فکر بودم. چقدر زیبا حال مرا وصف می کرد.

_آهای بارون دونه دونه تو بریز رو آرزو هامون شب، منو تو، خیابون، نم بارون زده دل به هیشکی به غیر از منه عاشق نده....

#منو_تو

#محسن_ابراهیم_زاده 

#فاطمه_ایزی

#۴۴

با دستی که جلوی چشم هایم تکان می خورد به خودم آمدم و گفتم:

_چیه؟ چیکار می کنی؟

_هیچی گفتم غرق نشی یه وقت، اگر خواستی غرق بشی بگو باهم غرق شیم.

در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم:

_یعنی خراب این همدردیتم روشنک که همش واسه کنجکاویته.

_خیلی نامردی پرپر خب بگو منم بدونم دیگه. می دونی که چیزی بدتر از این نیس واسه

من که چیزی رو ندونم. جون روشنک بگو دیگه

_عه سرمو خوردی دختر. خوبه خودتم می دونی چقد کنجکاوییی! باشه می گم.

__بعله آقا انتقادپذیرم خیلی هم خوبه.

بعد سکوت کرد و مثل بچه های خوب نشست تا من تعریف کنم وقتی دید چیزی نمی گویم با حرص خاصی که در صدایش وجود داشت گفت:

__خب بگو دیگه

پشت چراغ قرمز توقف کردم و

شروع کردم به تعریف اتفاقات این چند وقت وقتی به قسمت اخرش رسیدم که مهراد دربارهِ ی رابطه صحبت کرده دهانش به اندازه ی یک غار باز مانده بود.

همینطور مثل جغد به من زل زده بود که با صدای بلند و کشیده ای گفتم:

__هووووی کجایی؟

روشنک از بهت بیرون آمد و گفت:

__واقعا مهری این حرفا رو گفته؟ اون مهری اخمو مگه از این کارام بلده؟ اوه اوه فکر کن چقد با خودش کلنجار رفته تا تونسته این حرفا رو بگه.

روشنک همیشه برای اینکه مرا اذیت کند به مهراد می گفت مهری. رو به او که با لبخندی شیطنت امیز به روبرو نگاه می کرد گفتم:

__مهری عمته

__خوب بود گفتی راستی عمه مهری سلام رسوند.

از قضا روشنگ عمه ای به نام مهری داشت. خندیدم و با دیدن چراغ سبز پایم را روی گاز گذاشتم.

منو روشنگ از همان کلاس اول باهم دوست بودیم و این دوستی آنقدر پایدار ماند که تا دبیرستان طول کشید و در دانشگاه از هم جدا شدیم من رشته ی طراحی رفتم و او روانشناسی.

برای همین کل رازهایمان را به هم می گفتیم و خانواده های یکدیگر را هم می شناختیم. روشنگ هم مهراد را به خوبی می شناخت برای همین از رفتارش تعجب کرده بود. بعد از حدود ده دقیقه به مقصد رسیدیم باران تقریباً بند آمده بود.

ماشین را مقابل پاساژ بزرگی پارک کردم و رو به روشنگ گفتم:
_پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم. می خواستم مقداری وسیله برای اتاق کارم و هم چنین لباس برای مهمانی فرداشب بگیرم.

بعد از رفتن به چند لباس فروشی که هیچکدام از لباس هایشان را نپسندیده بودم وارد مغازه ی لباس فروشی بزرگی شدیم.

نگاهی به لباس ها انداختم. یک بافت قرمز که قسمت استین هاش چین می خورد و دور مچ دستت سفت می شدو روی لباس هم با همان بافت حالت ضربدرهای بزرگ کار شده بود که وسط هر ضربدر نگین داشت و قد لباس هم تا کمی بالاتر از زانو بود. به نظرم هم زیبا بود و هم ساده.

روشنک هم خوشش آمده بود

من قرمزش را برداشتم و روشنک ابیش را.

نگاهی به لباس خواب هایش انداختم. لباس خواب مشکی رنگ بسیار زیبایی به همراه استین بلند صورتی گشاد مخملی که رویش عکس میکی موس داشت با شلوار مخمل نازش را هم انتخاب کردم.

از این یکی خیلی خوشم آمد چون خیلی لطیف و نرم بود و زیبا طراحی شده بود.

یک لباس دیگر هم برداشتم که قسمت شانه اش لختی بود و آن هم زیبا بود.

پولش را حساب کردیم و بعد از خرید چند دست لباس و مانتو و کمی خرت و پرت برای اتاق کارم به بیرون از پاساژ رفتیم و سوار ماشینم شدیم.

#فاطمه_ایزی

#۴۵

بسته های خرید را روی صندلی عقب گذاشتم و برگشتم و سرجایم نشستم. کمربندم را بستم و ماشین را روشن کردم. روشنک هم نشست و روبه من گفت:

_وای چه خسته شدما پرناز. خیلیم هوا سرد بود الان فقط یه چیز داغ میچسبه مگه نه؟

_باشه بابا خودتو نکش الان میریم کافه.

در حالی که با شوق می خندید گفت:

_دمت گرم. به حساب تو دیگه؟ زیرچشمی نگاهش کردم و
گفتم:

_حالا نه که تو همیشه حساب می کنی. هر وقت می ریم بیرون من حساب می کنم.
_اون که وظیفته.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

_اخ اخ لامصب اونطوری نگام نکن الان سخته می کنم با اون چشمات!
و بعد صدای ضبط را بلند کرد و گفت :

_فقط میوزیک رو عشقه!

_Git sonuna kadar

تا آخر برو

Yok artık bir duyan umursayan دیگه کسی نیست حرفات رو بشنوه و اهمیت بده

Oysa ki aşk ölene kadar

چون توی عشق باید تا اخرش (مرگ) بمونی

Diyordun ya hani yalan dolan اینو تو میگفتی که دروغ بوده

Eriyordum sensiz بدون تو دارم آب میشم Muma

Hiç dönüş kalbi که به موم تبدیل شده Hiç

görmezdin

نمیتونستی اینا رو ببینی Niye neden neden neden چرا؟

برای چی، برای چی؟ Ve uzatmak yersiz و ادامه دادن بی

مورده

Nasıl olsa yoldan döndürmezdin هر چی باشه تو از راهت برنمیگردی

Niye neden neden neden ...عاشق این اهنگ بودم عالی بود

من روشنگ با خواننده همراهی می کردیم و می خوندیم:

Off اوه

Veryansın edemem kadere

نمیتونم به سرنوشت بگم هر کاری میتونه انجام بده

Sevdim bu benim meselem

من دوش داشتم و این مشکل من بود Eğilsem bile devrilmem حتی

اگر کمرم خم بشه، زمین نمیخورم به اینجا که رسید با صدای بلندی گفتیم :

Sorrr پپرس

Dönmezsem sebebi ne diye

اگر من برنگردم دلیلش چیه Aydım iyiye kötüye دربرابر خوب و

Gel gör ki çok uzak بودم یک ماه بد مثل

بیا و بین که اون روزها خیلی دور موندن

Bir süre o sancı اون درد برای یک

Misafir bir yangı aman aman دوره ایه یک آنیشی مهمونت

میمونه آه آه

Sonra keder bırakır yakarı و بعدش این شکنجه دست از

Derindedir yankı zaman zaman سرت برمیداره

که بعضی وقتها طنین (انعکاس) شکنجه هاش خیلی عمیق هستش

همزمان با تمام شدن اهنگ جلوی کافی شاپی که در نزدیکی پاساژ بود توقف کردم.

#فاطمه_ایزی

#۴۶

رو کردم به روشک و با اشاره به کافه گفتم:

_همین خوبه؟

_اره بریم.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت کافه راه افتادیم نمای فانتزی و زیبایی داشت. به سردر کافه

نگاهی انداختم

" کافه ترمه "

وارد شدیم و به سوی میز و صندلی که در یکی از دنج ترین قسمت ها قرار داشت رفتیم و نشستیم.

منو را برداشتم و به روشنگ دادم :

_انتخاب کن

روشنگ بدون نگاه کردن به منو گفت:

_قهوه با کیک شکلاتی

_پس منم همونو می خوام.

پسری به سمتمان آمد و گفت:

_بفرمایید چی میل دارید؟ روشنگ رو به پسر

گفت:

_دوتا قهوه و کیک شکلاتی

پسر در حالی که آنها را روی کاغذ یادداشت می کرد گفت:

_چشم، چیز دیگه ای نمی خواین؟

_نه مرسی

پسر رفت و روشنگ گفت:

_اوف خدا کنه زود بیاره خیلی هوس کردم.

_شکمو

خندید و گفت:

—چه کنم دیگه از قدیم میگن مفت باشه کوفت باشه. منم چون مفتته خیلی اشتها دارم.

—خب حالا.

روشنک در حالی که با انگشتانش بازی می کرد گفت:

—راستی پرهام خوبه؟

بدون توجه به روشنک همان طور که با گوشی ام ور می رفتم گفتم:

—اوهوم از من و تو هم سالم تره.

روشنک دیگه چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه قهوه و کیک شکلاتی ما رسید.

هرچند من نسکافه را ترجیح می دادم اما قهوه هم دوست داشتمی بود و طعم گس خودش را داشت!

در حال برش زدن کیکم بودم که سنگینی نگاهی را احساس کردم.

سرم را بلند کردم و با یک جفت چشمان قهوه ای چشم تو چشم شدم!

پسری که در میز بغل دست ی ما نشسته بود و به من زل زده بود.

اخم هایم درهم فرو رفت و سرم را رو به روشنک کردم که با نگاه خندان او مواجه شدم:

—چیه؟ زل زدی به من؟

—هیچی، چرا دلت از دست یکی دیگه پره سر من خالی می کنی؟

چشم غره ای به او که طلبکارانه به من نگاه می کرد رفتم.

روشنک دست هایش را بالا برد و گفت:

_باشه باشه تسلیم. خدا نکنه تو چیزی رو نخوای و گرنه ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_انقدر حرف نزن. سریع بخور بریم خانوم دیر شد، پرهام کله مو می کنه!

_باشه.

بعد از تمام شدن قهوه و یکمان بلند شدم و رو به روشنک گفتم:

_من برم حساب کنم.

روشنک سری تکان داد و در حالی که بلند می شد گفت :

_جلو در منتظر تم.

_اکی

#فاطمه_ایزی

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۴۷

به سمت صندوق رفتم و بعد از حساب کردن بیرون رفتم. هنوز می خواستم به سمت

روشنک بروم که یک نفر جلویم سبز شد.

با تعجب به پسری که روبرویم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

—برو کنار

دستانش را باز کرد و گفت:

—نه خواهش می کنم یه لحظه به حرفم گوش بده بعد برو.

—برو کنار لطفا من حوصله ندارم به حرفای تو گوش بدم. می دونم چی می خوای بگی.

دستش را در جیبش فرو کرد، کارتی را در آورد و مقابل صورتم گرفت:

—این کارتم. من خیلی ازت خوشم اومده اون روزم که واینستادی حرفمو گوش کنی، بهم زنگ بزنی لطفا پرناز خانووم.

بدون توجه به کارتی که مقابلم نگه داشته بود چپ چپی نگاهش کردم و در حالی که از مقابلش می گذشتم گفتم:

—به همین خیال باش!

به سمت روشنگ که آن طرف تر ایستاده بود و با تعجب به ما نگاه می کرد رفتم و گفتم :
—بریم.

سوار ماشین شدم و استارت زدم و بعد از سوارشدن روشنگ پایم را روی گاز گذاشتم و حرکت کردم. بعد از چند دقیقه که به نظرم طولانی هم رسید و از روشنگ بعید بود سکوت کند به حرف آمد و سیل سوالاتش به سوی من روانه شد.

با صدای جیغ جیغوییش گفت:

—وایی این پسر خوشگله کی بود بیشعور؟ چرا به من نگفتی؟ بهت شماره داد؟ از کجا اسمتو می دونست...

هنوز می خواست سوال بپرسد که کف دستم را مقابلش گرفتم با صدای بلندی گفتم:
—ساکت!

بعد به او نگاهی انداختم و باز به روبرو نگاه کردم:

—چیه مثل طوطی شروع کردی به حرف زدن؟ صبر کن واست توضیح بدم
دیگه.

—نکبت مگه نگفتم منو کنجکاو نکن؟ با صدای بلندی زدم زیر خنده و
گفتم:

—وای چه حالی می ده تو رو اذیت کنم...

روشنک دستش را روی بازویم گذاشت و نیشگونی از بازویم گرفت که صدای آخم در
آمد:

—چته تو؟

—حقته اصلا. بگو وگرنه انقدر می گیرم که کبود شی.

واقعا نیشگون هایش خیلی درد داشت خیلی خیلی زیاد.

—باشه می گم فقط نگیر. من چند تا شرکت رفته بودم واسه کار، این یکی شون بود.

—یعنی رئی س شرکت بود؟

اره

باصدای هیجان زده ای گفت:

ایول رییس بود، خوشگل بود، پولدار بود دیگه چی می خواستی که ردش کردی؟

باشه مال تو .

من که از خدامه.

بعد رو به سقف ماشین کرد و دستانش را به سمت بالا گرفت و گفت:

خدایا قربونت برم یکیم واسه من بفرس هرچی خوشگل و خوشتیپ و رئیسه واسه این

کنار گذاشتی که!

خندیدم و گفتم:

کم چرت بگو.

روشنک نیم نگاهی به من انداخت و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد

گفت:

راستی کارتشو بده ببینم.

نگرفتم کارتشو ولی شاید از قبل داشته باشم تو کیفم چون قبلا بهم داده بود.

کیفم را برداشت و درحالی که با دقت خاصی دنبال می گشت گفت:

چنتا کارت اینجا هست، اسمش چیه؟ کمی فکر کردم و گفتم:

فکر کنم آرسام.

روشنک با ذوق گفت:

_اینهاش پیداش کردم

"آرسام مهرزاد"

#فاطمه_ایزی

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۴۸

_اوهوم

_چه اسم باکلاسیم داره.

_اوه بسه دیگه کم مونده لقب برد پیت رو بهش بدی!

بعد در حالی که پایم را روی ترمز می گذاشتم گفتم:

_بفرمایید روشنک خانوم.

_وای رسیدیم؟

_اره

_چه زود، خیلی خوش گذشت.

دستم را به سوییچ دراز کردم و گفتم:

— به منم همین طور عزیزم.

دستم را گرفت و فشار خفیفی به آن وارد کرد و گفت:

— مرسی عزیزم بابت همه چیز، مخصوصا اون کیک شکلاتیه.

چشمکی نثار چشمان زیبایش کردم و گفتم:

— فداات قابلی نداشت، کاری نداری؟

— نه.

— باشه به خاله و اهالی خونه سلام برسون.

در ماشین را باز کرد و گفت:

— باشه عشقم بزرگیت.

در را بست و به سمت در ساختمانشان حرکت کرد. دستش را روی زنگ گذاشت و من منتظر ماندم تا وارد ساختمان شود.

بعد از اینکه در باز شد روشنگ دستی به نشانه ی خداحافظی برایم تکان داد و من به راه افتادم. به ساعت نگاه کردم "ده و بیست و پنج دقیقه"

کمی دیر شده بود. پدال را بیشتر فشردم و بعد از حدود هفت، هشت دقیقه جلوی در حیاطمان بودم.

ریموت را زدم و داخل شدم.

بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ به سمت در ورودی حرکت کردم

وارد خانه شدم و بلند سلام کردم، اما کسی جوابم را نداد.

به سمت آشپزخانه که از آن سرو صدایی می آمد رفتم و با رسیدن به آن اعضای خانواده را در حال شام خوردن دیدم.

دوباره گفتم:

—سلام علیکم

تازه حواسشان به من جمع شد و پدرم گفت :

—سلام دخترم بیا شام.

با لحن شاکی گفتم:

— عه تازه به فکر من افتادین خیلی نامردین که بدون من شام خوردین.

نمی خوام اصلا.

صدای مادرم را شنیدم:

— جنابعالی دیر اومدی می خواست زودتر بیای تا به شام برسی.

—رو به همه شان گفتم:

—چقدر طرفدار دارم من اخه

پدر و مادرم خندیدند اما پرهام واکنشی نشان نداد.

یک جور عجیبی شده بودند امشب همگی شان.

مادرم که کفری بود، پدرم که حالت نامفهومی داشت و پرهام که شدید اخمو شده بود.

—من برم لباس عوض کنم می آم .

پدرم گفت:

—باشه برو بابا زود بیا.

—چشم.

بسته های خریدم را گوشه ی اتاق گذاشتم تا بعدا آنها راجابه جا کنم و

لباس هایم را با یک تیشرت مشکی ساده که عکس دختری داشت با موهای باز طلایی که گویی باد آنها را به بازی گرفته بود و شلوار راحت ی زغال سنگی ساده که کنار هایش راه راه های طلایی داشت پوشیدم.

موهایم را مثل اکثر اوقات محکم کشیدم و با کش بالای سرم جمع کردم .

و بعد از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم.

مادرم از قبل برایم پلو کشیده بود، کمی خورش قرمه سبزی روی برنجم ریختم و با ولع شروع کردم به خوردن.

آنقدر تند تند می خوردم که ناگهان در گلویم گیر کرد و شروع کردم به سرفه کردن .

پرهام که روبرویم نشسته بود با دیدن من لیوان را پر آب کرد و به دستم داد.

#فاطمه_ایزی

https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH_swOQHsvQ

#۴۹

آب را یک نفس سر کشیدم و بعد از چند سرفه ی خفیف راه گلویم باز شد.
رو به پرهام که باز دوباره سرش را پایین انداخته بود و مشغول بازی با غذایش بود گفتم:
_مرسی پرهامی با صدای آرامی گفت:

_خواهش

رو به پدرم گفتم چیزی شده که او هم چیزی نگفت و بعد رو به مادرم کردم و گفتم:

_می شه به منم بگید چی شده؟

_والا چی بگم از بابات پرس.

_خب چه فرقی داره، یکتون بگه چیشده دیگه

بعد از چند دقیقه سکوت که برای من به اندازه ی یک سال گذشت مادرم گفت:

_عمه سعیده زنگ زده به بابات

_خب

_گفته می خوام واسه سپهر بیایم خاستگاری!

با خارج شدن این حرف از دهان مادرم پرهام طوری از سر جایش بلند شد که صندلی
صدای خیلی بدی داد.

بدون این که به من نگاهی بیندازد در حالی که اخم کرده بود بابت شام تشکر کرد و از آشپز خانه خارج شد.

بدون توجه به پرهام رو به پدرم گفتم:

—بابا یعنی چی؟ شما که اجازه ندادین؟

—عزیزم منم به عمت گفتم پرناز قصد ازدواج نداره ولی خیلی اصرار کرد.

—یعنی چی؟

—یعنی این که فعلا قراره کسی چیزی از این قضیه نفهمه تا مهمونی فرداشب برگزار بشه. بعدشم عمه اینا یه سر می آن اینجا شما یکم با هم حرف می زنید اگه خواستی دخترم بهش جواب بده اگر هم نخواستی می گی نمی خوام.

از جا بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

—نمی خوام بابا لطفا بگید نیان من جوابم منفیه.

خواستم از آشپزخانه خارج شوم که دوباره صدای پدرم را شنیدم:

—من قول دادم پرناز جان، لطفا مثل همیشه با این قضیه هم معقولانه برخورد کن. منو شرمنده نکن بابا.

دیگر نمی توانستم بیشتر از این اصرار کنم چون هم می دانستم بی فایده است هم نمی خواستم حرف پدرم را بر زمین بیندازم.

دیگر چیزی نگفتم و از آشپزخانه خارج شدم با سرعت از پله ها بالا رفتم و می خواستم وارد اتاقم شوم که مکث کردم و به اتاق پرهام نگاهی انداختم.

به سوی اتاق پرهام رفتم و دو تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه اش باشم در را باز کردم و وارد شدم.

#فاطمه_ایزی

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۵۰

چراغ اتاقش خاموش بود و فقط نور چراغ خواب اتاقش را روشن کرده بود.
روی تختش دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی و چشمانش گذاشته بود.
در اتاقش را بستم و به سویش رفتم و روی تخت کنارش نشستم. اما او هیچ واکنشی نشان نداد.

با دستم ساعدش را از روی چشمانش برداشتم و کنارش انداختم.

با چشمان سرخش نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت:

—می خوام بخوابم خستم، برو بیرون.

کمی ناراحت شدم چون هیچ وقت پرهام این طور با من حرف نزده بود اما به روی خودم نیاوردم و با لحن مهربانی گفتم:

—چی شده داداشی؟

پرهام که انگار خیلی شاکی بود با صدای خشنی گفت:

می گم که هیچی برو بیرون فقط.

عه پرهام خودتو لوس نکن دیگه، مگه تقصیر منه که سپهر می خواد بیاد خاستگاری؟ اون احمق با اون مغز کوچیکش نمی دونم چه فکری با خودش کرده که این تصمیم رو گرفته.

خب! تو چرا اجازه می دی بیاد؟

پرهام حرفا می زنی! نشنیدی مگه من چقدر به بابا اصرار کردم که عمه اینا نیان اما بابا مرغش یه پا داره. بزار بیان فوقش می گم نه دیگه، یه خاستگاری نمایشی!

سپس در حالی که دستم را نوازش گونه روی صورتش می کشیدم گفتم:

آخه قربونت برم مگه من انقدر زود می خوام از پیش شماها برم؟ حالا حالا ها بیخ ریشتونم. دستم را از روی صورتش برداشت و به دست گرفت و بوسه ای روی دستم نشاند. تلخندی زد و با همان صدای گرفته اش گفت:

الهی فدات شم ببخشید باهات بد رفتار کردم یه لحظه احساس کردم ازم دور شدی. اگه تو نباشی واقعا نمی دونم چطوری دوریتو تحمل کنم.

منم عزیزم ولی خیالت تخ ت تخت!

دستش را فشار خفیفی دادم و رها کردم. از روی تخت بلند شدم و برای برادری که عاشقانه نثارم می کرد بوسی روی هوا فرستادم و گفتم:

مزاحمت نمی شم داداشی، شبت بخیر.

شب بخیر عزیزدل پرهام.

از اتاقش خارج شدم و وارد اتاق خودم شدم. بعد از جابجا کردن وسایلم گوشی ام را برداشتم و نتم را روشن کردم تا سری به فضای مجازی بزنم که مثل اکثر اوقات هیچ پیامی نداشتم.

روی تخت دراز کشیدم که بخوابم اما یادم آمد که مسواک نزده ام.

بلند شدم و به سمت سرویس رفتم .

بعد از بیرون آمدن از سرویس تن خسته ام را روی تخت رها کردم تا بخوابم که صدای

زنگ پیام گوشی ام را شنیدم.

موبایلم را برداشتم و باکس پیام را باز کردم .

از یک شماره ی ناشناس پیام داشتم:

_آماده باش!

همین. مردم هم کاری نداشتند مجبور بودند که سر به سر دیگران می گذاشتند اما من بیکار

نبودم که این پیام ها را پیگیری کنم.

بعد از گذاشتن موبایلم روی میز عسلی و خوردن یک لیوان آب با خیال راحت چشمانم را

بستم و به دقیقه نرسیده خوابم برد.

<https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH swOQHsvQ>

با نور آفتابی که روی چشم هایم افتاده بود از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم
"یازده و پنجاه و دو سه دقیقه"

چشمانم را مالیدم و دوباره به ساعت نگاه کردم نه درست بود چقدر دیر بیدار شده بودم و
چقدر خوب تر که صبح ها شرکت نمی رفتم!

کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از شستن دست و صورتم و مسواک مجدد از اتاقم خارج
شدم.

امروز انرژی زیادی داشتم و از ته قلبم شاد بودم.

احساس عجیبی بود کم تر وقتی پیش می آمد که من انقدر شاد باشم.

امروز به جای اینکه از پله ها با سرعت پایین بروم روی نرده نشستم و سر خوردم و با شور
و شغف خاصی گفتم:

—یوهوووووو

به پایین که رسیدم از روی نرده خودم را پرت کردم که پایم کمی درد گرفت.

اما ایرادی نداشت به کیفش می ارزید.

امروز شدید دلم شیطنت می خواست.

اهسته وارد آشپزخانه شدم و به سمت مادرم که در حال ماهی سرخ کردن بود و هنوز متوجه

ورود من نشده بود رفتم. پشتش ایستادم و طی یک حرکت ناگهانی محکم دستانم را به

دورش پیچیدم و در اغوشش گرفتم

که اگر در اغوش من نبود یک متر به هوا میپرید!

و با صدای بلند و پرانرژی گفتم:

__صبحث بخیر مامان پری جونم.

مادرم محکم دستانم را از دورش جدا کرد و با حرص گفت:

__الهی نمیری دختر داشتی سکت می دادی... چه طرز صبح بخیر گفته اخه دیوونه شدی؟

__نه عشقم کلا امروز خوشحالم.

__خوبه، بشین واست صبحونه بیارم.

__نمی خواد مامانم خودم مگه دست ندارم خودم بر می دارم.

در حالی که ماهی سرخ شده را درون ظرف دیگری می گذاشت رو به من گفت:

__شیرت آمادس. تو یخچاله!

__چشم مرسی.

در یخچال را باز کردم و لیوان شیرم را برداشتم و جرعه جرعه نوشیدم.

صدای قار و قور شکمم آنقدر بلند بود که فکر کنم حتی مادرم هم شنید اما چیزی نگفت.

خامه را به همراه عسل برداشتم و شروع کردم به خوردن. بعد از این که حسابی به شکمم رسیدم از جا بلند شدم و از مادرم تشکر کردم.

__مامان من برم حاضر شم کم کم باید برم شرکت.

__باشه فقط نهار چی؟

__جا کن می برم چون الان اصلا دیگه جا ندارم.

https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH_swOQHsVQ

#۵۲

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

چون امروز خیلی خوشحال بودم تصمیم گرفتم یک تیپ شاد بزنم .

شلوار جین آبی کمرنگ با مانتو قرمز کوتاه تا کمی بالاتر از زانو و شال مشکی که طرح های طلایی روی آن کار شده بود را پوشیدم.

کوله ی مشکی ام را برداشتم و خرت و پرت هایی را که برای اتاقم گرفته بودم داخلش ریختم.

آرایش نکردم فقط رژقرمز خوشرنگم را به لبانم مالیدم و بعد از نگاهی به خودم در آینه از اتاق خارج شدم و بعد از طی کردن مسیر پله به آشپزخانه رفتم.

مادرم رو به من گفت:

_اومدی؟ بیا اینو بگیر و اشاره ای به ظرف غذا کرد.

_چشم، مرسی عشق من.

ظرف غذا را برداشتم و از خانه خارج شدم. کفش های اسپرت لژدار قرمز را به پا کردم و به سمت ماشینم به راه افتادم.

سوار ماشین شدم و استارت زدم. باید امروز زودتر کارهایم را انجام می دادم که به موقع به مهمانی می رسیدم. دلم برای عزیز تنگ شده بود!

جلوی شرکت توقف کردم و ماشینم را در پارکینگ پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و وارد اسانسور شدم.

امروز آنقدر حالم خوب بود که حتی آهنگی که در اسانسور پخش می شد برایم آرامش بخش بود.

با توقف آسانسور از آن خارج شدم و وارد شرکت شدم.

با ورودم نگاه های خیره ی بچه ها را روی خودم حس می کردم. یک لحظه از این تیپی که زده بودم پشیمان شدم اما چون تصمیم گرفته بودم نگذارم کسی حال خوب امروزم را خراب کند

توجهی نکردم و با بعضی هایشان سلام کردم و برای بعضی دیگر دست تکان دادم.

و در آخر به طرف ستاره رفتم که با او بیشتر از همه صمیمی بودم. دست دادم و بعد از احوال پرس و گو گرمی با او به اتاقم رفتم.

کوله ام را روی میزم گذاشتم و به طرف پرده ی اتاقم رفتم. پرده ی کرکره ای را طوری تنظیم کردم که به صورت نصف و نیمه بتوانم درون اتاق مهراد را ببینم. دلم برایش تنگ شده بود.

نگاهی به درون اتاقش انداختم اما هنوز نیامده بود پس با خیال راحت روی صندلی ام نشستم.

کارهای امروزم را مرور کردم:

کشیدن دوتا طرح و کامل کردن تزیینات و رنگها و جنس پارچه ی طرح های قبلی ام. آب دادن به گل کاکتوس خوشگلم و بعد اتمام کار و رفتن به خانه بعد هم مهمانی! شالم را در آوردم و پشت صندلی ام گذاشتم مانتوام را هم درآوردم چون کسی کاری به کار من نداشت و به اتاق من نمی آمد برای همین راحت بودم. مداد سیاه طراحی ام را به همراه ورق کاغذ بزرگ که مخصوص طراحی بود برداشتم و شروع کردم به طراحی کردن. آنقدر غرق کشیدن بودم که اصلا متوجه اطرافم نبودم و با صدای زنگ تلفن اتاقم سرم را بالا آوردم و گوشی را برداشتم:

__بله؟

__خسته نباشید خانوم آریافر

از شنیدن صدای منشی تعجب کردم. حتما کار مهمی داشت.

__مرسی عزیزم، جان کاری داشتی؟

__بله اقای آریافر تو اتاقشون منتظرتونن.

نگاهی به اتاق مهراذ انداختم و گفتم:

__کدوم یکی؟

__آقا مهراذ.

__باشه مرسی، فقط نگفت چیکارم داره؟

__نه خانوم چیزی به من نگفتن.

—اکی الان می رم پیشش.

https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH_swOQHsvQ

#۵۳

به سوی پنجره رفتم و پرده را کنار زدم

مهراد روی صندلی اش لم داده بود و مشغول کار با لپ تاپش بود. دو تقه به پنجره زدم.

سرش را بالا آورد و به این طرف و آن طرف نگاه کرد و وقتی چشمش به من افتاد اخم

هایش را در هم کشید.

با خودم گفتم:

"ایش انتر باز اخماشو توهم کرد."

با اشاره ی دست به او فهماندم که چیه؟ او هم با دستش اشاره کرد که بیا اتاقم .

شالم را برداشتم و روی سرم انداختم اما حوصله نداشتم منتوام را بپوشم نگاهی به خودم

انداختم تیشرت مشکی که از دیشب پوشیده بودم و شلوار جین آبی و شال.

خیلی هم خوب بود. من که با مهراد راحت بودم و این حرفها را نداشتم برای بقیه هم یک

نظر حلال است.

به افکار شیطانی ام خندیدم.

د ر اتاقم را باز کردم و نگاهی به سالن انداختم کسی حواسش به من نبود.

با حرکت میگ میگانه ای خودم را پرت کردم داخل اتاق مهرداد و در اتاقش را محکم کوبیدم سپس انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده مانند بچه های مؤدب کمی جلوتر رفتم و مقابل مهرداد ایستادم و گفتم:

—بفرمایید جناب آریافر.

مهرداد که تعجب و بهت و عصبانیت از چشم هایش می بارید از جایش بلند شد و به طرف من آمد. با بلند شدن او سگته را در جا زدم و می دانستم باید خودم را برای یک توییخ جانانه آماده کنم.

مقابلم ایستاد، به چشمانش زل زده بودم. چرا انقدر عصبانی بود؟

بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید و از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید:

—کی به تو اجازه داده با همچین تیپ و آرایشی بیای اینجا؟هان؟

سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم و گفتم:

—آخ ولم کن روانی توهم مشکل داریا یهویی به آدم می پری!

خارج شدن این حرف از دهانم همانا و فشرده شدن بازویم همانا.

مهرداد با صدای بلند و خشنی گفت:

—احمق انقدر نمی فهمی که اینجا سر کاره و نباید با این تیپ و قیافه بیای؟ وقتی می گم بچه ای به خاطر همین کاراته.

از تمام توانم استفاده کردم تا دستم را از حصار انگشتانش بیرون بکشم اما نتیجه اش فقط شل کردن انگشتانش بود. در دلم گفتم "زورگوی اخمو"

با لحنی که حرص خوردنم در آن مشهود بود گفتم:

—ولم کن خودت بچه ای اصلا. اصلا دلم می خواد این مدلی پیام بیرون. دوس دارم این تیپ و قیافمو.

تو چیکاره حسنی؟

با گفتن حرفهایم سکوت کرد و چیزی نگفت. سرم را که پایین انداخته بودم بالا آوردم و گفتم:

—هه دیدی هیچکاره ای... برو به عشق خودت گیر بده جناب آریا.

مهراد در حالی که اخم وحشتناکی کرده بود دستم را محکم فشار داد که صدای آخم به هوا رفت و بعد ول کرد و گفت:

—آدمت می کنم.

اعتنایی به حرفش نکردم و در حالی که بازویم را می مالیدم گفتم:

—چیکارم داشتی؟

—۵ تا طرح پاییزه ی جدید تا فردا می خوام که باید فوق العاده باشه.

با شنیدن این حرف چشمانم گشاد شد و گفتم:

—چیییی؟ تا فردا؟

در حالی که با لپ تاپش ور می رفت گفت:

—همین که گفتم باید تا فردا آماده بشه.

ـ خیلی نامردی آخه من چطوری آماده کنم تا فردا.

سرش را بالا آورد و نیم نگاهی به من انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت و شمرده شمرده گفت:

ـ من فردا ازت طرح می خوام.

دیگر بحث با او بی فایده بود. هر طور شده بود آن طرح ها را آماده می کردم نمی خواستم که از مهراد کم بیاورم.

پایم را به زمین کوبیدم و به سمت در حرکت کردم و خواستم خارج شوم که گفت:

ـ بار آخرت بود که این طوری از اتاقت می آی بیرون.

در را با همه ی توانم محکم به هم کوبیدم و به سرعت وارد اتاقم شدم...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH swOQHsvQ>

#۵۴

در را بستم و به آن تکیه دادم و در حالی که شدیداً از دستش حرصی بودم ادایش را در آوردم:

ـ دفه آخرت باشه اینطوری از اتاقت می آی بیرون. انتر تو کی باشی که این طوری با من حرف می زنی از لج تو هم که شده تیپ بدتر از این می زنم.

روی صندلی ام نشستم و نگاهی به طرح هایی که صبح کشیده بودم انداختم. دو تا طرح تقریباً کامل

دارم و باید سه تا طرح دیروز را هم کامل کنم تا بتوانم فردا ده تا طرح جدید بکشم. واقعاً زیاد است اما سعی ام را می کنم.

شروع کردم به تکمیل کارهای نهایی طرح هام و حسابی مشغول بودم که در باز شد. سرم را بالا آوردم و به مهرسام که روبرویم ایستاده بود و با تعجب مرا نظاره می کرد چشم دوختم.

رو به او که هنوز هنگ بود گفتم:

_سلام

به خودش آمد و گفت:

_علیک سلام خانوم.

_خوبی؟

_ممنون انگار تو بهتری.

_آخ نگو مهرسام انقدر که خستم مثلاً امشبم خونه ی عز...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_این چه سر و وضعیه واسه خودت ساختی؟

با نگاهی به خودم تازه فهمیدم که چرا مهرسام تعجب کرده است. سریع شالم را روی سرم انداختم و گفتم:

_وای اصلا حواسم نبود تو اومدی. اخه دیدم کسی اتاقم نمی آد که برا همین گفتم راحت باشم.

انگار بهش بر خورد که نگاهی به پنجره انداخت و وقتی دید که مهراد کاملاً به اتاق من دید دارد اخم هایش را در هم کشید و زیر لب گفت:

_انگار ما فقط نامحرمیم.

من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم چون جوابی برای حرفش نداشتم واقعاً حرفش منطقی بود ولی من جلوی مهراد راحت بودم در صورتی که جلوی بقیه معذب می شدم. مهراد نگاهش جور دیگری بود که باهمه ی نگاه ها فرق داشت. از آن نگاه ها که انگار یک جور خاصی نجیب بود، اصلاً از نگاهش عبایی نداشتم.

این دیگر دست من نبود، قلب ا این طور بودم. نگاهی به اتاق مهراد انداختم و از این که حواسشبه ما نبود خدا را شکر کردم.

رو به مهرسام کردم و گفتم:

_اوف اینارو ول کن، بیا پیش من یکم کمک کن تورو خدا.

مهرسام به سمتم آمد و روی مبل های قهوه ای تیره شیکی که جدید ا سفارش داده بودم نشست. ست اتاقم قهوه ای تیره و شیری بود.

مهرسام پاهایش را روی میز دراز کرد و گفت:

—چی شده مگه؟

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

—اول پاهاتو جمع کن بینم...

جذاب خندید و گفت:

—ول کن جون مهرسام خستم. از صبح از بس سر خریدا اذیت شدم و اینور اونور رفتم.

—آخی الهی، باشه پس این دفعه اشکالی نداره. #۵۵

سرش را کج کرد و در حالی که با نگاهی خاص به من زل زده بود گفت:

—چقدر تو مهربونی آخه قربونت برم.

لبخندی زدم و گفتم:

—مرسی.

—خب حالا نگفتی چی شده؟

—همش تقصیر آقا داداشته.

—مهراد باز چی کار کرده؟ تو هم خیلی روش حساس شدیا اونقدرام که تو فکر می کنی بد

نیست!

—آره اصلا پس عمه ی من بوده که گفته تا فردا باید ۱۵ تا طرح بکشم.

با بهت گفت:

—چی؟

قضیه را برایش تعریف کردم و گفتم:

_حالا بیا کمکم کن دیگه سام یکمش رو تو بکش.

تخس نگاهم کرد و گفت:

_با خودت چی فکر کردی؟ آخه من طراحی بلدم؟ هر چی استعداد طراحی بوده مامان بابای

من دادن به مهراد منم که هیچی به هیچی!

لب و لوچه ام را آویزان کردم و دستانم را زیر چانه ام گذاشتم. ناامیدانه نگاهش کردم و گفتم:

_باشه پس، خودم یه کاریش می کنم.

چشمکی زد و بلند شد و گفت:

_تو می تونی! من برم دیگه یکم کار دارم انجامشون بدم.

_باشه راحت باش.

_فدات شب می بینمت.

_می بینمت.

از اتاق خارج شد و من دوباره مشغول کامل کردن طرح هایم شدم.

بعد از اینکه همه ی طرح هایم را کامل کردم سرم را بالا آوردم و به ساعت نگاهی انداختم "شش و سی دقیقه"

خدا را شکر به موقع تمام شد و دیگه کاری نداشتم.

طرح هایم را درون کشو گذاشتم و درش را قفل کردم. بعد از مرتب کردن میزم بلند شدم. مانتوام را برداشتم و پوشیدم. در حال بستن دکمه های مانتو ام بودم که نگاهم به گل کاکتوسم افتاد. یادم رفته بود آبش بدهم. دو سه روز بود که آن را به شرکت آورده بودم. بطری کوچک پر آبی که گوشه ی اتاق گذاشته بودم را برداشتم و درش را باز کردم. بعد از آب دادن به کاکتوسم، شالم را روی سرم انداختم و کوله ام را برداشتم. به طور نا محسوسی نگاهی به اتاق مهراد انداختم. پپیش را گوشه ی لبش گذاشته بود و داشت می کشید!

چه ژستی هم گرفته بود. روی صندلی چرخدارش لم داده بود و پاهایش را روی میزش دراز کرده بود. انگار این کار در خانواده شان ارثی بود!

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که نیم نگاهی بهسویم انداخت.

دود پپیش را به بیرون فوت کرد و با نگاهی خمار به من زل زد.

دلم برایش ضعف رفت... چقدر جذاب بود!

اصلا او در همه حال جذاب بود ولی الان جذاب تر از هر وقتی به نظر می رسید.

سرم را تکان دادم و سعی کردم از فکرش بیرون بیایم. به سمت پنجره رفتم و کرکره اش را کشیدم طوری که دیگر هیچ چیز دیده نمی شد. هه حقش بود... تا او باشد دیگر هوس نکند برای من ژست بگیرد و دل من را آب کند!

بلند خندیدم و از اتاق خارج شدم.

بعد از خداحافظی سرسری با بچه ها با عجله از شرکت خارج شدم...

#۵۶

سوار ماشینم شدم و بعد از خروج از پارکینگ به سمت خانه راندم. باید زودتر به خانه می رفتم تا حاضر شوم.

در حال رانندگی بودم و به مهراد فکر می کردم.
چه شد که من عاشقش شدم؟ اصلا چرا؟

مهرسام که با من مهربان تر از او بود، بیشتر مرا دوست داشت پس چرا من عاشق او نشدم؟؟

واقعا راست می گویند که آدم همیشه عاشق دست نیافتنی ها می شود.
مهراد هم برای من دست نیافتنی بود...

اما فکر می کنم به جز این دست نیافتنی بودن یک چیز دیگر هم داشت! چیزی که مرا ناخودآگاه به سمت خودش جذب می کرد.

اما هنوز هم آن چیزی را که مرا به خودش جذب می کرد را کشف نکرده ام.
پشت چراغ قرمز ایستادم و پوفی کشیدم
"صدویست ثانیه"

اصلا حوصله ی چراغ قرمز را نداشتم.

با صدایی که از سمت چپم می آمد به سمت شیشه برگشتم.

دست های کوچک کودکی بود که بر شیشه های ماشینم فرود می آمد.

آهی کشیدم، دیدن این بچه ها واقعا عذابم می داد.

شیشه ی ماشینم را پایین دادم و چشمم به دختر بچه ای افتاد که قسمت های از صورتش سیاه و بعضی دیگر زخم شده بود. اما با همه ی این ها باز هم دخترک نازی بود.

—چیه عزیزم؟

—دخترک دست های کوچکش را به سمتم دراز کرد و فال هایش را مقابل صورتم گرفت و با آن صدای معصومش گفت:

—خاله می شه ازم فال بخری؟ لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم:

—بله خانوم خوشگله چرا نشه؟

و تصادفی یکی از فال هایش را برداشتم. از کوله ام مقداری پول برداشتم و یک تراول به سمت دختر گرفتم:

—بفرمایید عزیزم.

او که با دیدن پول تعجب کرده بود گفت:

—خاله این چند تومنیه بقیشو بهتون بدم؟

—بقیه نمی خواد عزیزم همش مال خودت.

با شنیدن این حرف چشمانش نورانی شد.

—باشه. مرسی خاله.

با شنیدن صدای بوق هایی که از پشت سرم می آمد برای بچه دست تکان دادم و پایم را روی گاز گذاشتم.

هنوز در فکر آن کودک بودم... چه گناهی کرده بود که در این هوای سرد، با این سن کم فال بفروشد؟

چه کسی جوابگوی این کودکان خواهد بود؟ اما تنها امید می تواند این باشد که خدایی هم هست. با یاد آن زخم ها روی دست های کوچک و صورت سفیدش اشک در چشمانم جمع شد...

من خیلی احساساتی بودم، خیلی خیلی زیاد!

سعی کردم از فکرش بیرون بیایم اما نمی توانستم.

نگاهم به فالی که از او گرفته بودم افتاد.

فال را باز کردم و شروع کردم به خواندن:

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۵۷

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من کمان ابروی یارم چو وسمه
 بازکشید مگر نسیم خط صبح در چمن بگذشت که گل به بوی تو بر
 تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم شبم به روی تو روشن چو روز میگردید

به لب رسید مرا جان و برنیامد کام به سر رسید امید و طلب به سر رسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند بخوان ز نظمش و در گوش کن چو

مروارید

تعبیر فال :

یارتان حاضر به هر گونه فداکاری برای شما می باشد. هر ملامتی را به خاطر شما تحمل می کند و برای رسیدن به تو بهای سنگینی پرداخت کرده است. بدون شما زندگی برایش چون شب است. تو هم طلب او را برآورده ساز تا خوبی های او را جبران کرده باشی.

از تعبیر فال به جای اینکه خوشحال شوم بیشتر خنده ام گرفته بود. واقعا که مهراد خیلی به من خوبی کرده بود و بدون من نمی توانست زندگی کند. پوزخندی زدم و زیاد اهمیت ندادم.

بعد از ۵ دقیقه جلوی خانه بودم. ماشینم را پارک کردم. کوله ام را برداشتم و پیاده شدم. امشب می خواستم با ماشین خودم بروم برای همین ماشینم را درون حیاط نبردم. دستم را روی زنگ گذاشتم اما کسی در را باز نکرد.

کلید داشتم ولی حوصله نداشتم در را باز کنم. انگار کسی خانه نبود و خودم مجبور بودم در را باز کنم.

زیپ کوله ام را باز کردم و کلیدم را درآوردم. کلید انداختم و وارد شدم.

با فکر این که هیچکس در خانه نیست پشتم لرزید. حیاط ما خیلی بزرگ بود و در شب ترسناک.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۵۸

نگاهی به اطراف انداختم که وحشتم بیشتر شد. باد با شدت می وزید اما خیلی شدید نبود و سوز سردی می آمد. شاخه های تنومند درختان تکان می خوردند و صدای ناهنجاری را ایجاد می کردند.

خودم را بغل کردم و تصمیم گرفتم به اطراف نگاه نکنم چون ترسم بیشتر می شد. هرطور بود خودم را به در ورودی رساندم و بعد از باز کردن در با کلید وارد شدم و در را بهم کوبیدم.

خانه در سکوت فرو رفته بود و

فقط یکی از مهتابی ها روشن بود و نور کمی در خانه ایجاد کرده بود.

در حالی که نفس نفس می زدم کلید برق را زدم و روشن کردم.

از پله ها به سرعت بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

سریع برق اتاقم را زدم چون چیزی به سخته زدنم نمانده بود .

خیلی می ترسیدم از تنهایی آن هم در این خانه ی درندشت!

عجیب بود که مادر و پدرم بدون من و زودتر از من رفته اند. شانه هایم را بالا انداختم و با خودم گفتم :

" حالا که می بینی رفتن "

کوله ام را روی تختم پرت کردم و شالم را از سرم کندم. جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم. رنگم به زردی می زد، موهایم به هم ریخته شده بود و گونه هایم از شدت سرمای هوا قرمز شده بود.

چشم از آینه گرفتم و به ساعت اتاقم نگاهی انداختم:

"هفت و سی دقیقه"

هنوز وقت داشتم زیاد دیر نشده بود.

همچنین به شدت احساس گرسنگی می کردم، به جز صبحانه ی صبح چیز دیگری نخورده بودم.

با یاد ظرف غذایی که مامان برایم گذاشته بود محکم به پیشانی ام کوبیدم:

"دختره ی خن گ بی حواس"

ظرف غذا را در ماشین جا گذاشته بودم و بعد هم که آنقدر درگیر طراحی بودم که اصلاً یادم رفته بود.

همه ی این ها تقصیر مهراد بود. در حالی که مانتوam را از تنم در می آوردم و مهراد را فحش باران کردم از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

مطمئن بودم که اصلاً جرأتش را ندارم دوبار دیگر مسیر حیاط را طی کنم برای همین مجبور بودم از غذاهای یخچال بخورم.

وارد آشپزخانه شدم و جلوی یخچال ایستادم.

روبه اسمان کردم و چشمکی به خدا زدم:

_خدا جونم قربونت برم من، تو رو خدا یه کوچولو هم شده از ماهی های ظهر مونده باشه.

و با دستم "یه کوچولو" را رو به خدا نشان دادم.

از خنگ بازی هایم خنده ام گرفته بود.

بی خیال د ر یخچال را باز کردم که و نگاهی کلی به یخچال انداختم.

یک ظرف دربسته وجود داشت. برداشتم و در یخچال را محکم بستم.

روی صندلی نشستم و با ذوق در ظرف را برداشتم.

با برداشتن در ظرف تنها برنج درون آن وجود داشت و با بی رحمی تمام به من دهن

کجی می کرد.

هیچ ماهی وجود نداشت.

سرم را بالا بردم و به سقف نگا کردم و گفتم:

_دم شما گرم.

داشتم از گرسنگی تلف می شدم، تصمیم گرفتم تخم مرغ درست کنم.

اصلا چه کسی گفته ماهی خوشمزه است؟ هیچ چیزی به تخم مرغ خودمان نمی رسد.

<https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH swOQHsvQ>

دو عدد تخم مرغ درست کردم و با سس قرمز و سبزی نوش جان کردم.

یک لیوان دلستر ریختم و لاجرعه نوشیدم.

ظرف را برداشتم و درون سینک انداختم. دستانم را شستم و به طبقه بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم و دوباره به ساعت نگاهی انداختم، نزدیک هشت بود.

شروع کردم به آرایش کردن، وقت کمی داشتم بنابراین آرایش آنچنانی نکردم، فقط کمی کرم پودر، رژ قرمز که زیاد پررنگ و جیغ نبود، خط چشم و ریمل!

تکه ای از موهایم را چتری روی صورتم ریختم و ته موهایم را بابلیس کردم.

امشب می خواستم موهایم را باز بگذارم.

بافت قرمزی که با روشنگ گرفته بودیم را برداشتم و پوشیدم.

و در دلم به قیافه ی مهراد بعد از دیدن این لباس در تنم پیشاپیش خندیدم. مطمئنم حسابی حرص می خورد.

لباس را پوشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم، حسابی برتنم نشسته بود.

بعد از پوشیدن شلوار سفیدم به سراغ پالتوهایم رفتم.

پالتوی مشکی خوشگلم را که قسمت یقه اش خز داشت و پابینش کلوش می شد تنم کردم.

shal سفیدم که کناره هایش نوار طلایی داشت و با پروانه های کوچک طلایی و سفید رویش کار شده بود را سرم کردم.

برای کفش هم بوت های مشکی ام را انتخاب کردم.

کیف مشکی رنگم را هم برداشتم و بعد از این که نگاهی سرسری به خودم انداختم، از اتاق خارج شدم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۶۰

وارد حال شدم، هوس آب سرد کردم. وارد آشپزخانه شدم و لیوان را پر از آب کردم و لاجرعه سرکشیدم.

"اوفف چقدر چسبید!"

از آشپزخانه خارج شدم و حالا به قسمت سخت رسیدم. از فکر گذاشتن از مسی ر حیاط باز هم وحشت داشتم اما سعی کردم تا این فکرها را از سرم بیرون کنم. در را باز کردم و بیرون رفتم.

نگاهی به اطراف انداختم و بعد از این که خیالم از دو طرف راحت شد با گام های سریع مسیر را طی کردم. چند بار سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم اما تعادلم را حفظ کردم.

د ر حیاط را باز کردم و خارج شدم، در را بهم کوبیدم. به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم دستم را روی قلبم گذاشتم، قلبم تند می زد.

استارت زدم و راه افتادم. هنوز یک دقیقه رد نشده بود که صدای زنگ موبایلم به گوش رسید.

موبایلم را از داخل کیفم درآوردم و جواب دادم:

__جانم مامان

__سلام، خوبی عزیزم؟

__سلام مامان جان، بله خوبم.

__کجایی؟

__تو راهم دارم می آم.

__آها دیدم دیر اومدی نگرانت شدم.

__راستی چرا زودتر از من رفتین؟

__آره اتفاقی شد دیگه، عزیز بهم زنگ زد گفت زودتر بیا یکم خونمو تمیز کن و یکم غذا

درست کن. آخه می دونی که شهرستان بوده خونشم بهم ریخته بود دیگه اومدیم زودتر.

__باشه منم دارم می آم.

__شرمنده دیگه، پرهامم که برعکس امروز سرش شلوغ بود. اونم هنوز نیومده ولی نمی دونه

تو تنها قراره بیای تو هم چیزی بهش نگو.

__دشمنت شرمنده فداتشم. چشم نگران نباش شما.

کاری نداری با من؟

__نه مواظب خودت باش فقط، آروم رانندگی کن، سبقت نگیریا پرناز، چراغ قرمز رد

نکنی یه وقت، از تو بعید نیست این کارا...!

لبخندی از این نگرانی های مادرانه بر لبم نشست.

با لحن مهربانی گفتم:

—چشم مامان، نگران نباش.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

—راستی کمر بند تو حتما ببندی باشه؟

—باشه باشه باشه، دیگه چی؟

—هیچی دیگه خدافظ.

بعد هم بدون این که بگذارد خداحافظی کنم قطع کرد.

خندیدم و موبایلم را روی صندلی کنارم پرت کردم و صدای ضبط را زیاد کردم.

—آسمونم میدونه که تو فکرتم بارونه بند نیاد همین الان میتونم بمیرم واسه اون دو تا چشم

سیات همه شهر میدونن بری بی تو روزم شب نمیشه میخوام از عشقت یه جوری بمیرم که

صداش تو کل شهر پیچه ای جانا جانا جانا ای

بین من تو رو از ته قلبم میخواما

وای عشقم عشقم عشقم عشقم...

بین اسمتو من روی تنم نوشتم!

نشدم نشدم

اخم نکن این دیوونه به پات میمونه همیشه....

با شنیدن این قسمت از آهنگ لبخندی بر لبم نشست. منم تا آخر عمرم به پاش می مونم،
اصلا مگه می شه نمونم؟ همچین چیزی امکان پذیره آیا؟ مطمئنم که نه!

_داغونم نکن بیا عاشقم باش همیشه مجنونمو بدجور این چشمت کار دستم

داده چطور دلت میاد برم

من چشم مونده به در که شاید بیای میدونی که چند روزه منتظرم بیای ای جانا جانا جانا...

#band D آهنگ از

خیلی آهنگ زیبایی بود... واقعا زیبا بود! @nishhkhaand

#۶۱

بعد از حدود چهل دقیقه جلوی خانه ی عزیز توقف کردم. گوشی و کیفم را برداشتم و از
ماشین پیاده شدم.

خانه ی عزیز کنار خیابان قرار داشت.

ماشین را قفل کردم و خواستم از خیابان رد شوم که ماشین شاسی بلند مشکی مقابلم
ایستاد.

شیشه ماشین پایین رفت و من با دو پسر روبرو شدم. آنقدر ناگهانی اتفاق افتاد که اصلا
نتوانستم کاری بکنم و مات س رجايم ايستاده بودم.

پسری که روبروی من بود با لبخند هیزی که بر لب داشت گفت:

_خوشگل خانوم برسونیمت؟

به خودم آمدم و اخم هایم را درهم کشیدم

_برو عمتو برسون، بکش کنار گاریتو می خوام رد شم.

پسری که رانندگی می کرد قهقهه ای زد و گفت:

_جووون چه نازیم داره، راه بیا نانا ما هم کم نمیزاریم.

با این که سنی نداشتند ولی خوب زبانشان کار می کرد. هر دو حدود بیست، بیست و یک بودند.

به احتمال زیاد از آن دسته پسرهایی بودند که ماشین پدر را برداشته و آمده اند خیابان گردی.

هنوز می خواستم جوابش را بدهم که دستم در جای داغی فرو رفت و سایه ای روی پسر افتاد.

_عه بیا پایین مو خوشگل منم واست کم نمیزارم.

با صدای خشن مهرداد به سوییш برگشتم و او را دیدم که دست هاش مشت و فکش منقبض شده بود!

با چشم های به خون نشسته اش به من نگاه کرد و دستش را پشت کمرم گذاشت و عقب کشید.

رو به آنها که هنوز حرکتی نکرده بودند با همان نیش خند همیشگی اش گفت:

_انگار داداشا نشنیدن چی گفتم ولی عیب نداره الان با هم سر به سر میشیم.

جلوتر رفت و مشتش را دوبار محکم به شیشه ی جلوی ماشین کوبید که ترک برداشت.
 با دیدن این حرکتش هینی کشیدم و دستانم را روی دهانم گذاشتم.
 بعد سرش را برگرداند رو به آن دو نفر که مات و مبهوت مانده بودند و انگار آنها هم تحت
 تاثیر ابهت مهراد قرار گرفته بودند که چیزی نمی گفتند، گفت:
 _دهن کسی رو که به نامزد من نگاه چپ کنه سرویس می کنم.
 و بعد طی یک حرکت ناگهانی به سرش را به سر پسر ک بیچاره زد که صدای بدی داد.
 جیغی کشیدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم و سعی کردم که به عقب بکشمش اما من
 کجا و او کجا.
 اصلا توجهی به من نکرد.
 بعد سرش را عقب برد و از جیبش یک دسته تراول بیرون کشید و داخل ماشین انداخت و
 گفت:
 _جراثشو نداشتین بیاین پایین، اینم واسه خسارتتون سگ خورد.
 بعد هم داد زد:
 _هری.
 آن ها هم که دیدند حریف مهراد با آن هیکلش نخواهند شد فرار را بر قرار ترجیح دادند و
 رفتند.

nishhkhaand@

#۶۲

مهراد به سوی من برگشت. چشم های وحشی اش را به من دوخت و در حالی که دندان هایش را به هم می سایید گفت:

—اگه از این تیپای مزخرف نزنو اینجوری آرایش نکنی کسی مزاحمت نمی شه. مگه صبح بهت نگفتم از این آشغالا نمال به لبات؟

از لحن طلبکار و زورگویش خونم به جوش آمد، با حرص گفتم:

— اصلا می دونی چیه دوست دارم تیپای رنگی رنگی بزنم و خروار خروار آرایش کنم. مانند مار زخمی نگاهم کرد که واقعا وحشت کردم، خیلی ترسناک شده بود اما با این همه باز هم نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم. صورتش را به من نزدیک کرد و غرید:

—تو خیلی غلط می کنی.

و بعد زیر لب زمزمه کرد:

—من امشب تو رو درستت می کنم.

بعد از این حرف، دستم را گرفت و به سمت آن طرف خیابان کشید.

از شدت فشاری که بر دستم وارد می شد ناله ای کردم و سعی کردم که دستم را از دستش در بیاورم اما فشار دستش بیشتر شد.

جلوی خانه ی عزیز ایستاد و زنگ را فشار داد.

بعد از چند ثانیه صدای مهرسام آمد:

__کيه؟

من با صدای بلندی گفتم:

__ماييم درو باز كن.

مهراد نگاه چپ چپي به من انداخت كه يعنى اگر ساكت باشي كسى نمى گويد لالى.

خنديد و گفت:

__اى به چشم بفرماييد.

در با صدای تيكي باز شد.

مهراد وارد حياط شد و من هم به دنبالش كشيده شدم.

ديگر نمى توانستم دردش را تحمل كنم. ايستادم و در حالى كه دستم را به عقب مى

كشيدم گفتم: __ولم كن روانى دستم شكست!

محكم تر فشار داد. ايستاد و به طرفم برگشت:

__چيزى گفتى؟

__آره گفتم ولم كن.

__ول نكنم مى خواى چيكار كنى.

__اين لوس بازيا چيه؟ نيازى نيس كارى كنم خودت ول مى كنى.

__خيلي پرويى تو دختر

—پرو هستم، تیپای مزخرف می زنم، رژ قرمز می زنم ، هر جور دلم بخواد بیرون می آم، هر جا دلم می خواد می رم، من همینم و به کسی هم ربطی نداره.

نیش خندی زد و چیزی نگفت و دوباره همانطور که مرا می کشید به راه افتاد.

دلم می خواست خفه اش کنم. چیزی نگفت اما با همان نیش خندی که زد زهرش را ریخت. آخ که چه نیش خندهایی داشت... به گمانم طمع اسپرسو را داشت. همانقدر خاص و تلخ! همانقدر گس...

از پشت به قامت بلندش نگاه کردم و در دل قربان صدقه اش رفتم. یک سوئی شرت مشکی به تن کرده بود به همراه شلوار جین زغال سنگی و کفش های اسپرت مشکی! خیلی خوشتیپ شده بود.

جلوی در ورودی ایستاد دستم را رها کرد و در حالی که به سمت جلو هلم می داد گفت:

—نبینم سر و گوشت بجنه.

وارد هال شدم...

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۶۳

تقریبا همه بودند به جز پرهام. عزیز با دیدن من گفت:

_دختر خوشگلم بیا اینجا ببینم دلم برات تنگ شده، بیا مادر .

با لبخندی به سمت عزیز که روی مبل
مخصوصش نشسته بود رفتم و در آغوشش گرفتم.

_سلام عزیز جونم

فشار خفیفی به او که مرا سفت گرفته بود وارد کردم و از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

_خوبی عزیز؟

بعد با لحن بچه گانه ای گفتم:

_انقدر دلم برات تنگ شده بوووود.

عزیز خندید. دستانش را دوطرف صورتم گذاشت.

اول پیشانی ام و بعد گونه هایم را بوسید.

_خوبم دخترم، الهی بگردمت منم دلتنگت بودم من هم بوسیدمش و گفتم:

_خب خوش گذشت خونه خاله جان؟

_آره دخترم جای همتون خالی. هم خاله جان و هم بچه ها و نوه هاش سلام رسوندن.

_سلامت باشن.

خاله جان که می گویم زن خیلی مهربانی بود و خاله ی پدرم بود.

از جلوی عزیز بلند شدم و بعد از احوال پرسى با پدر و مادرم و عمو سعيد و زنش، به سمت عمه سعيده رفتم. اين بار بر خلاف دفعه هاى پيش از عمه خجالت مى كشيدم. اما مجبور بودم كه احوال پرسى كنم.

با عمه دست دادم و گفتم:

_سلام

عمه نگاهى خريدارانه به من انداخت و گفت:

_سلام خانووم. خوبى؟

لحن عمه تغيير کرده بود و مهربان تر از قبل نگاهم مى كرد. از اين بابت كمى خيالم راحت شد.

متوجه نگاه متعجب بقيه خصوصا مهراوه جون بودم. من خودم هم متعجب بودم چه برسد به آنها. بى خيال رو به عمه گفتم:

_ممنون شما خوب باشيد ما هم خوبيم.

عمه لبخندى زد كه نزديك بود چشمانم از حدقه در بيايد اما باز هم خودم را كنترل كردم.

به سمت سپيده رفتم كه او هم با مهربانى مرا در آغوش گرفت و چشمكى زد. بعد با عمو خسرو هم سلام سرسرى كردم كه به سپهر رسيدم. از سپهر واقعا خجالت مى كشيدم هر چند اهل خجالت نبودم اما الان خجالت مى كشيدم ديگر.

بعد از سلام و احوال پرسى با سپهر كه با كمى استرس همراه بود به طرف خانواده عمو
فردین رفتم.

با آنها هم احوال پرسى گرمى كردم و رفتم كنار مادرم نشستم.

رو به مادرم گفتم:

—پرهام كجاس پس؟

—اونم بايد الان بياد ديگه، زنگش زدم گفت تورا هم.

سرى تكان دادم و گفتم:

—آها. مامان من برم پالتوم در بيارم.

—باشه برو.

وارد يکى از اتاق هاى خانه ى عزيز شدم و پالتوام را در آوردم. خانه ى عزيز طورى بود كه
در را كه باز مى كردى هال بزرگى داشت كه ۳ تا فرش دوازده متری و كناره مى خورد. در
سمت چپش آشپزخانه و سمت راستش يك راهرو مى خورد كه يك طرفش سه تا اتاق داشت
و طرف ديگر سرويس بهداشتی و حمام بود. وارد اتاقی كه اخر راهرو بود شدم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

این اتاق ، اتاقی بود که من خاطرات زیادی در آن داشتم. خاطراتی با سپید و سپهر و مهرسام و پرهام و مهراد.

خاطراتی فراموش نشدنی!

پالتو و شالم را درآوردم و آویزان کردم.

بعد از نگاهی کلی که در آینه به خودم انداختم از اتاق خارج شدم.

در را بستم. سرم را بالا گرفتم و محکم و استوار قدم برداشتم.

روی مبل، کنار مادرم نشستم. نگاهی به جمع انداختم. پدر و عموها باهم مشغول صحبت بودند.

نگاهم به مهرسام افتاد که سرش با گوشی اش گرم بود و لبخندی بر لب داشت.

سنگینی نگاهم را حس کرد سرش را بالا آورد و نگاهش با نگاهم تلاقی کرد.

چشمکی زد که من هم با لبخندی جوابش را دادم.

با اشاره ی چشم به کنار خودش اشاره کرد که یعنی "بیا پیشم"

پشت چشمی نازک کردم و ابروهایم را با حالت نمایشی بالا انداختم.

خندید و مظلوم نگاهم کرد. توجهی نکردم و رویم را برگرداندم.

بعد از یکی دو دقیقه سپیده جلویم ایستاد و سینی چای را مقابلم گرفت و و با لحن خاصی گفت:

_بفرمایید خوشگل خانوم.

یکی از استکان ها را برداشتم و گفتم:

— آخ دمت گرم سپید، خیلی تشنم بود.

بعد رو به مادرم گفتم:

— امشب خیلی تشنم می شه نمی دونم چرا.

سپید گفت:

— نوش جونت.

— بیا بشین همین جا.

— صبر کن واسه مهادم چایی ببرم می آم.

— باشه.

چایی ام را داغ داغ نوشیدم.

سپیده بعد از اینکه برای مهاد چایی برد آمد و کنارم نشست و گفت:

— چه می کنی؟

بدون توجه به سوالش زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم:

— اوف خیلی خوب بود سپید، دستت مرسییی!

سپیده خندید و گفت:

— حالا خوب بود فقط یه چایی بود.

بعد نزدیک گوشم با شیطننت خاصی گفت:

_خواهر شوهر بهتر از من گیرت نمی آد.

جاخوردم و مات ماندم. سپیده عقب کشید و صاف نشست اما من هنوز در به ت حرف او بودم.

با صدای زنگ از بهت بیرون آمدم و به خودم آمدم حدس می زدم پرهام باشد. از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. گوشی را برداشتم و با صدای پرهام که گفت:

_باز کن آبجی

در را زدم و منتظر ماندم. از آن موقع که نبود جای خالی اش را حس می کردم و دلم برایش تنگ شده بود.

#فاطمه_ایزی؟

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۶۵

در سالن باز شد و پرهام وارد شد.

سلام بلندی کرد و به سمت من آمد.

دستم را به سمتش دراز کردم که دستم را گرفت و محکم فشار داد.

از شدت دلتنگی دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. سرم را به صورتش نزدیک کردم و لبانم را

روی صورتش گذاشتم و بوسه ای بر روی ته ریشش زدم.

اوهم مرا بوسید و گفت:

—چطوری آبجی کوچیکه؟ با شوق خندیدم و گفتم:

—الان عالیم.

دستم را رها کرد و گفت:

—قربونت برم من.

بعد از این حرف به سمت بقیه ی مهمان ها رفت و با آنها سلام و احوال پرسی کرد.

چشمم به مهراد افتاد که با اخم به من زل زده بود، سرم را برگرداندم که با سپهر چشم در چشم شدم.

ای خدا نمی دانستم دیگر به کجا نگاه کنم تا از دست نگاه هایشان راحت شوم.

رفتم و سر جایم نشستم. مشغول بگو بخند با سپید بودم، او داشت از دوست پسر مجازی جدیدش صحبت می کرد که سپید او را سر کار گذاشته بود.

با صدای عمو فردین که خطاب به من

گفت:

—پرناز جان از کارت راضی هستی عمو؟

به سویش برگشتم. نگاهی به مهراد انداختم که خنثی نگاهم می کرد. اصلا به این بشر نگاه نکنی راحت تری.

بعد هم نگاهی به مهرسام که با لودگی التماس می کرد که تمجید و تعریف کنم و هی به خودش اشاره می زد و می گفت بگو مهرسام خوبه.

بی توجه به آن دو نفر رو به عمو گفتم:

_بله عمو چون خیلی خوبه.

_اذیت که نمی شی؟

نه اصلا اذیت نمی شوم فقط فردا باید ده تا طرح بکشم!

نگاهی به مهراد انداختم و گفتم:

_نه اصلا.

عمو دیگر چیزی نگفت و باز دوباره با پدر و عمو خسرو مشغول حرف زدن شدند.

عمو سعید گفت بچه ها موافقین بریم یه بازی بکنیم؟ حوصلمون سر رفت.

من و سپیده و سپهر و مهرسام با خوشحالی اعلام موافقت کردیم.

رو به پرهام که کنار مهراد نشسته بود کردم و با ناز گفتم:

_داداشی تو هم بیا دیگه.

_نه خستم آبجی و گرنه می دونی که من واسه این چیزا پایه م.

سرم را کج کردم و گفتم:

_پرهام بیا دیگه.

پرهام به چشمانم زل زد و گفت:

__باشه، مگه به این چشما می تونم بگم نه؟

مهرسام هم در حالی که با نگاهی عجیب به من زل زده بود گفت:

__دقیقا، پرهام درست می گه.

چشمکی زدم، خندیدم و رو به هر دویشان گفتم: __ما اینیم دیگه.

نگاهم به مهراد افتاد که باز برج زهرمار شده بود. اوه فکر کن در این حالت به او بگویی بیا بازی کنم.

سرت را با یک دستش می گیرد و با دست دیگرش چاقو را زیر گلویت می گذارد و پخ پخ.

به فکر خودم خندیدم. عمو سعید گفت:

__مهراد تو هم بیا دیگه.

برخلاف تصورم گفت:

__باشه.

عمو سعید گفت:

__دنبالم بیاین.

ماه‌م مثل بچه های حرف گوش کن دنبالش رفتیم.

آنطرف تر روی فرش‌ی که نسبتا از جمع دور بود نشستیم. رو به عمو گفتم:

__چه بازی بکنیم حالا؟

به نظر من جرات حقیقت.

صدای سپیده بود که از سمت راستم می آمد. در یک طرفم سپیده و سپهر و در طرف دیگر مهرسام نشسته بودند.

پرهام و مهراد و عمو هم روبرویمان بودند.

بچه ها با بازی موافقت کردند و سپیده بلند شد تا وسایل مورد نیاز را بیاورد.

#فاطمه_ایزی ♡

https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH_swOQHsvQ

#۶۶

سپیده به دایره مان پیوست و یک شیشه ی نوشابه کوچک آورده بود.

عمو سعید از سپیده تشکر کرد و گفت:

من می چرخونم.

همگی به نشانه موافقت سر تکان دادیم. عمو شیشه را چرخانه و رو به خودش و پرهام ایستاد.

نگاهی شیطنت آمیز به پرهام انداخت و گفت:

جرات یا حقیقت؟ پرهام خندید و

گفت:

فرقی نداره واسم.

__خب میخوای حقیقت انتخاب کن.

__باشه.

__بدترین خوابی که دیدی چی بوده؟

پرهام انگار که خوابش یادش آمده باشد اخم هایش در هم فرو رفت و دستانش را روی شقیقه هایش گذاشت و فشار داد. شروع کرد به تعریف کردن:

__یه شب خواب دیدم که پرناز با یه نفر دوسته و به من نگفته اما من می دونستم و خیلی اذیت می شدم. از یه طرف می خواستم به نظرش احترام بزارم از طرف دیگه غیرتم اجازه نمی داد که چیزی نگم. خلاصه نمی دونم چی شده بود که پرناز خودکشی کرده بود و رگشو زده بود.

نگاهی به جمع انداختم همه با تعجب و اخم به دهان پرهام چشم دوخته بودند.

به اینجا که رسید نگاهی به من انداخت و با فک منقبض شده اش گفت:

__من توی اون لحظه داشتم داغون می شدم و کاری از دستم ساخته نبود. بدترین خوابی که تو عمرم دیدم همین می تونه باشه. اون لحظه ای که داشت جون می داد هنوز جلو چشمامه و اذیتم می کنه. من پرناز و از همه چیزم بیشتر دوشش دارم.

بعد از گفتن این حرف ناراحت سرش را پایین انداخت. به او زل زدم که عاشقانه دل می برد از من!

من هم عاشق پرهامم بودم و از یک تار مویش نمی گذشتم واقعا خوابی که پرهام دیده بود بد بود خیلی بد.

رو به پرهام گفتم:

_الهی فدات شم آخه عشق آجی. تو نفسمی که.

و بوسی روی هوا برایش فرستادم.

عمو خندید و گفت:

_اووو بسه دیگه، حالا خوبه یه خواب بیشتر نبوده وگرنه چیکار می کردین؟؟ رو به عمو با

لحن شوخی گفتم:

_داشتیم سعید جووون؟ چشمکی زد و گفت:

_فدااااا.

پرهام شیشه را چرخاند و رو به سپیده ایستاد.

سپیده دستانش را روی دهانش گذاشت و گفت:

_وایی پرهام گفت:

_چی انتخاب می کنی؟ سپیده خندید و گفت:

_حقیقت.

پرها حالت تفکر به خودش گرفت و گفت:

_شبا عادت داری با عروسک یا اسباب بازی بخوابی و اسمشونم بگو؟

سپیده در حالی که از خجالت قرمز شده بود رو به پرهام نگاه بدی انداخت و تند تند گفت:

_آره با عروسک می خوابم. بعضی شبا با باب اسفنجی و بعضی شبا با باربیم.

با گفتن این حرف شلیک خنده ی بچه ها به هوا رفت. مهرسام در حالی که می خندید رو به سپیده گفت:

_تو، تو با عروسک....

و باز زد زیر خنده. من هم در حال خندیدن بودم که صدای اس اس اس گوشه ام بلند شد. حدس می زدم روشنک باشد. گوشه را برداشتم و نگاهی انداختم اما پیام از یک شماره ی ناشناس بود.

بدون این که پیامک را باز کنم گوشه را سرجایش گذاشتم و سرم را بالا آوردم که با نگاه خیره ی سپهر رو به رو شدم. تو جهی نکردم و حواسم را به بازی دادم. سپیده قوطی را چرخاند و رو به سپهر افتاد که او جرات را انتخاب کرد. سپیده رو به او گفت:

_یکی از اون لیوان بزرگا هست که عزیز داره

_خب

_اونو باید پر از آب یخ یخچال کنی و روی سرت بریزی.

سپهر بلند گفت:

_چییی؟

_همین که گفتم، تلافی اون همه اذیتی که منو می کنی.

سپهر هم بلند شد و بدون این که چیزی بگوید به آشپزخانه رفت و طبق گفته ی سپید لیوان را پر از آب یخ کرد و به سمت ما آمد. رو به سپیده گفت:

—بیا مطمئن شو یخه

—بهت اعتماد دارم.

—اکی.

بعد از این حرف لیوان را بالای سرش گرفت و سرازیر کرد. دهانم از این همه جراتش باز مانده بود واقعا سخت بود آب رویش می ریخت، او چشمانش را بسته بود و مات مانده بود.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۶۷

بعد از این که لیوان خالی شد خیلی عادی به آشپزخانه رفت و بعد از این که لیوان را در آشپزخانه گذاشته بود بیرون آمد و سر جایش نشست.

سپیده خندید و دستی به موهای خرمایی سپهر کشید و گفت:

—اوخی داداشیم موش آب کشیده شدی.

سپهر خندید و با کنایه گفت:

— سر تو سلامت.همه خواهر دارن ما هم خواهر داریم.

بعد هم شیشه را چرخاند که رو به من ایستاد.

استرس گرفتم. به سپهر که با نگاه عاشقانه ای به من زل زده بود چشم دوختم.

نگاهم را از نگاهش گرفتم و نا خودآگاه به مهراد نگاهی انداختم.

شدید اخم کرده بود.

رو به سپهر گفتم:

—حقیقت لطفا.

—حتی اگه جراتم می گفتمی دلم نمیومد که...

بعد انگار یادش آمده باشد در جمع هستیم حرفش را نصفه کاره رها کرد و گفت:

—پیامکی که چند دقیقه پیش واست اومد بلند بخون و بگو از کیه؟

چشمانم اندازه ی گردو شد. یعنی انقدر حواسش به من بود که صدای کم پیامک من را هم

شنیده بود؟ اما من که هنوز خودم هم نخوانده بودم. همه با کنجکاوی به من خیره شده

بودند. انگار سؤال سپهر برایشان جذاب بود.

—ولی من هنوز خودمم نخوندم.

—عیب نداره الان باهم می خونیم.

نگاهش کردم و ادایش را در آوردم که باعث خندیدن جمع شد.

گوشی ام را برداشتم و رمزش را زدم.

وارد باکس پیام ها شدم و پیامک را باز کردم. یک بار برای خودم خواندم و از خواندن آن استرس گرفتم.

این دیگر چه کسی بود که به من پیام داده بود؟ وای اگر پرهام بفهمد...

چه فکریایی که با خواندن این پیام به ذهنشان بیاید.

سپهر گفت:

_بگو دیگه.

_آخه...

_آخه ندره باید بخونی این شرط بازیه.

در حالی که در دلم به سپهر فحش می دادم، با صدای لرزان و مرتعشی شروع کردم به خواندن:

_سلام عزیزم خوبی؟ ببخشید مزاحمت شدم این موقع ولی دیگه نتونستم طاقت بیارم.

دلم خیلی برات تنگ شده عزیزد....

هنوز حرفم تمام نشده بود گوشی از دستم کشیده شد. به کسی که این کار را کرده بود نگاه کردم.

مهراد بود که گوشی را از دستم بیرون کشیده بود.

نگاهی به پسرها انداختم، در چشم هایشان خشم و آتش زبانه می کشید. مهراد فرصت بیشتر نگاه کردن را نداد و با صدای بلندی گفت:

_این چه خریه که جرات کرده بهت پیام داده؟ هان؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم چون خودم هم نمی دانستم ولی آیا واقعا باور می کردند؟ پرهام با صدای خشنی گفت:

__پرناز بینمت. کیه این؟ رو به پرهام گفتم:

__نمی دونم داداش.

باز صدای مهاد بلند شد:

__غلط کردی ندونی کیه. پس به عمه ی من گفته از اون شب که دیگه ندیدمت دارم دیوونه میشم؟؟؟؟

ها؟لالمونی نگیر با توام؟

.....

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۶۸

سرم را به سرعت به سمت مهاد چرخاندم و گفتم:

__س ر من داد نزن!

__اگه دلت می خواد داد نزنم پس حرف بزن. سپهر که انگار زیاد از لحن مهاد خوشش نیامده بود گفت:

__مهاد چه خبرته؟ آروم تر...

مهاد حرفش را قطع کرد و گفت:

_تو ساکت! به تو هیچ ربطی نداره که من با پرناز چطوری صحبت می کنم.

سپهر که حسابی بهش برخورد کرده بود با صدای حرصی گفت:

_خیلی هم

این بار حرف سپهر را پرهام قطع کرد:

_دیگه کافیه. به کسی هم ربطی نداره که کی بهش پیام داده حتی اگه دوست پسرش باشه.

این صرفا یه پیامه و این همه قیل و قال نداره.

پرهام این را گفت و با این حرف دیگر کسی جرات نکرد چیزی بگوید حتی مهراد که شدیداً

اخم هایش را در هم کشیده بود و تهدیدانه نگاهم می کرد. بالاخره فعلاً اختیارم دس ت

پرهام بود و کسی حق نداشت تا وقتی او بود چیزی بگوید.

می دانستم بعداً از من توضیح می خواهد و الان فقط برای بستن دهان بقیه این حرف را

گفت ولی باز هم به خاطر این کارش از او متشکر بودم که انقدر با شعور بود.

لبخندی به پرهام زدم که هیچ واکنشی نشان نداد و رویش را برگرداند. حق داشت بالاخره

خواهرش بودم و غیرتش اجازه نمی داد.

عمو سعید گفت:

_خب پرناز بچرخون.

دیگر دل و دماغی برای بازی نداشتم ولی قرار بود یک دور کامل بازی کنیم.

شیشه را چرخاندم و این بار رو به مهرسام ایستاد.

نگاهی به مهرسام انداختم. با دیدن این که شیشه رو به او ایستاد سرش را بالا آورد و با نگاهی مغموم به من زل زد.

لبخندی به او زدم واقعا از او ممنون بودم که حداقل او مرا قضاوت نکرده بود ولی انگار ناراحت بود.

بدون این که منتظر باشد تا سوالی از او پپرسم با صدای گرفته ای گفت:

__حقیقت

صدایم را صاف کردم و گفتم:

__چنتا دوس دختر داری؟

خیلی دوست داشتم جواب این سوال را بدانم نمی دانم چرا اما دوست داشتم دیگر.

سپیده خندید و گفت:

__شاخ همه ی سوالا رو شکست.

مهرسام پوزخندی زد و گفت:

__زیادم سوال جالبی نبود.

من و سپید که با کنجکاوی به دهن او زل زده بودیم با شنیدن این حرف بادمان خالی شد.

رو به سام گفتم:

__نامرد نباش دیگه سام باید بگی. سریع بگوووو.

__انقدر کنجکاوی.

—اوهوم بگو دوس دارم بدونم.

—می گم ولی شاید باورت نشه.

—بگو حالا.

—هیچی!

—چی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

—جدی که نمی گی؟

—الان تو قیافه ی من اثری از شوخی می بینی.

واقعا اثری از شوخی نمی دیدم برای همین شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

—نچ سپهر گفت:

—آخه قابل باور نیست یه پسر دوست دختر نداشته باشه.

—ندارم و نداشتم چون از اول فقط یه نفر تو قلبم بوده و همون یه نفرم تا آخر می مونه.

با گفتن این حرف مهرداد نگاه بدی به او انداخت اما مهرسام بی توجه باز به من زل زد.

به کسی که در قلب مهرسام بود کمی حسودی کردم. کمتر کسی پیدا می شد که انقدر

به کسی وفادار باشد.

لبخندی زدم و رو به مهرسام گفتم:

—خوشبحال اون یه نفر.

مهرسام پوزخندی زد و چیزی نگفت. تنها کسی که بازی نکرده بود مهراد بود پس مهرسام گفت:

_دیگه شیشه رو نمی چرخونم چون فقط مهراد مونده.

بچه ها موافقت کردند. مهرسام رو به مهراد گفت:

_انتخابت؟

مهراد که انگار حوصله ی بازی نداشت و عصبی بود گفت:

_حقیقت

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۶۹

مهرسام زیرکانه به برادرش زل زد و با لحن خاصی گفت:

_کسی تو زندگیت؟

قلبم تپش گرفت. این چه سوالی بود دیگر! اگر می گفت بله من قطعاً غش می کردم.

مهراد خیلی خونسرد جواب داد:

_آره

نفسم بند آمد... او چه گفت؟ گفت "کسی در زندگی اش است".

هه نه پس می خواهی کسی در زندگی اش نباشد.

آن هم یک پسر سی ساله یقیناً با تنهایی سازگار نیست اما...

برای من سخت است شنیدن این جمله و سخت تر باور کردن آن!

منی که عمریست دل در گرو او دارم و او مرا اسیر کرده و به دنبال خودش می کشد...

اما او که نمی تواند پا بند دل من باشد. اصلاً دل من غلط کرده که خودش را به او گره زده.

دیگر باید این گره کور را باز کنم اگر بتوانم...

از فکر بیرون می آم. مهراد بعد از این حرفش نیم نگاهی به من انداخت و از جا بلند شد.

رو به بچه ها گفت:

_خسته نباشید.

همگی بلند شدیم و به جمع بزرگترها پیوستیم. زیاد بازی بدی نبود اگر آن پیام بی موقع

نمی آمد و سوال بی موقع تر سپهر!

می توان گفت هم خوش گذشت و هم کمی ضدحال بود.

با صدای عزیز به خودم آمدم:

_پرناز دخترکم پاشو برو یکم میوه بیار.

_باشه عزیز.

از جا بلند شدم و برای زن عمو سعید که کنجکاوانه به من نگاه می کرد پشت چشمی نازک

کردم.

وارد آشپز خانه شدم و مشغول چیدن میوه درون ظرف سنتی خیلی زیبای بزرگی که از جهاز عزیز بود شدم.

سپیده هم بعد از اندک زمانی وارد آشپزخانه شد و گفت:

—امم بگو منم کمکت کنم.

—کاری نیست فقط اگه میشه پیش دستیا و چاقوها رو ببر یا بده پسرا ببرن.

—اووووه اون تنبلا که کاری نمی کنن فقط ادعا دارن ولش خودم می برم.

—باشه مرسی.

سپیده ظرف ها را آماده کرد و بعد از برداشتن آنها از آشپزخانه خارج شد و من به ادامه ی کارم مشغول شدم که چیزی را روی پایم احساس کردم. نگاهی به طرف پام انداختم و با دیدن فرشته ای که به پایم چسبیده بود ذوق زده بغلش کردم و در حالی که فشارش می دادم گفتم:

—الهی دورت بگردم من نفس خاله.

از فشاری که بهش وارد شده بود صدایش در آمد اما وقتی مقابل صورتم گرفتمش و برایش ادا اطوار ریختم دلسای نازم شیرین خندید و دندان های کوچک تازه درآمده اش را به نمایش گذاشت.

بوسه ای بر لبانش زدم و از بغلم پایین آوردمش و رو به او که با آن چشمان خوشگلش بع من نگاه می کرد گفتم:

—برو پیش بابایی فداتشم تا برات میوه بیارم باشه؟؟

دلسا سرش را کج کرد و نگاهم کرد. لبخندی زدم و دوباره بغلش کردم از آشپزخانه خارج شدم و به سمت عمو به راه افتادم. روبروی عمو که مشغول تماشای تلویزیون بود ایستادم و گفتم:

__بگیر فسقلیتو.

بعد از تحویل دادن دلسا به عمو، مجدد ا وارد آشپزخانه شدم و بعد از برداشتن ظرف میوه، از آن خارج شدم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۷۰

بعد از پذیرایی روی مبل تک نفره ای نشستم و مشغول بازی با انگشتانم بودم که صدای عمه را شنیدم:

__خودت چرا میوه برنداشتی عمه جان؟

عمه واقعا امروز حرفهای عجیب غریبی می زد.

اصلا باور کردنی نبود. تعجب جمع نیز به وضوح فهمیده می شد.

اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و گفتم:

__میل نداشتم.

__بردار بخور بچه جان. سپهر من لاغر دوس نداره ها!

و بعد نگاهی به مهرآه جون انداخت.

جان؟؟؟ مگر قرار نبود که عمه چیزى نگوید؟ مگر قرار نبود که بین دو خانواده توافق شود؟ انگار مى خواست با این حرف به زن عمو پز بدهد و به نوعی خواهرشوهر بازی در بیاورد.

اما نه از عمه بعید بود نگوید. اخم هایم را درهم کشیدم و خواستم چیزى بگویم که قبل از من صدای پدرم بلند شد:

—سعیده الان وقت این حرفاست؟ عمه خنده ای کرد و گفت:

—اتفاق ا الان بهترین وقته داداش. حالا که همه هستن و شمام هستی گفتم این قضیه رو مطرح کنم. بالاخره بقیه هم که غریبه نیستن داداشامن.

پدرم پوفی کشید و نگاهی به مادرم انداخت. مادرم اشاره کرد که دیگر چیزى نگوید.

نگاهی به بقیه انداختم مهرآه جون و عمو فردین که به شدت ناراحت بودند.

حرفی هم نداشتند بزندن چون که ...

ناخودآگاه نگاهم به سمتی که مهراد نشسته بود کشیده شد. مهرادی که مرا پس زده بود حالا با شنیدن خاستگاری سپهر از من داشت می ترکید یعنی قیافه اش که این را نشان می داد. دست هایش را مشت کرده بود و رگ های گردن و پیشانی اش بیرون زده بود و با نگاه ترسناکی خیره ام شده بود. یک لحظه از زل زدن در آن جنگل سبز تیره که الان طوفانی شده بود وحشت کردم.

لیوان آبی که روی میز مقابلش بود را برداشت و جرعه ای نوشید و باز دوباره با همان نگاه وحشتناکش نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و دیگر جرأت نکردم نگاهش کنم.

بعد از چند دقیقه که خانه در سکوت فرو رفته بود صدای عمو فردین آمد:

_داداش دستت درد نکنه. می خواستی بی خبر دختر تو عروس کنی و هیچی هم نگی؟ حداقل توقع داشتیم یه خبری چیزی بدین ولی انگار غریبه بودیم.

_عه این چه حرفیه فردین؟ تو منو نمی شناسی؟ خب معلوم نبود چی بشه آخر، گفتیم بچه ها جلو بقیه خجالت نکنش. قرار بود خبر نهایی رو به شما بدیم.

و بعد عمه بود که گفت:

_آره دیگه می خواستیم یهویی کارت دعوت عروسیشون بیاد در خونتون.

با حرفی که عمه زد دهنم اندازه ی غار باز ماند.

کارت عروسی؟ چه خیال های واهی دارد عمه جانمان. طوری صحبت می کند انگار من جواب بله داده ام.

ناگهان صدای بدی آمد. سرم را بلند کردم و به سمت صدا که از طرف مهرادشان می آمد نگاه کردم.

مهراد بود که لیوان آب در دستش خرد شده بود.

الهی بمیرم برایش!

دلم می خواست به سمتش بروم و دستش را بگیرم و بینم که چه بلایی بر سرش آمده اما... نمی توانستم.

خودش باعث و بان ی این بی رحمی من شده بود.

مهرآوه جون از جا بلند شد و به طرفش رفت و گفت:

—چی شد مامان؟ حالت خوبه؟

و می خواست دستش را بگیرد که از جایش بلند شد و گفت:

—به من دست نزن!

نگاهی سرد به من انداخت و از خانه بیرون زد.

پشیمان شدم نکند بلایی بر سر خودش بیاورد؟؟؟

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۷۱

همه دلیل این رفتارش را تا حدودی فهمیدند ولیکسی هم نمی توانست چیزی به دفاع از او بگوید چون که همه چیز را خودش خراب کرده بود و تقصیر خودش هم بود.

الان مهراد حس پسر بچه ای را داشت که بهترین اسباب بازی اش را از او گرفته اند و اوهم با تخیسی تمام پا بر زمین می کوبد و نارضایتی خود را نشان می دهد ولی به خاطر غرورش دوباره درخواست آن اسباب بازی را نمی کند!

عمه خطاب به جمع گفت:

—خب نظرتون درباره ی این پیشنهاد چیه؟ سپهر و پرناز به نظر من خیلی به هم میان.

عزیز با صدای گله مندی گفت:

__به نظر من که پرناز هنوز وقت ازدواجش نیست و زوده.

__دستت درد نکنه مامان جان. مگه پسر من بده؟ سنشون به هم می خوره. اتفاقا الان وقت ازدواجشه.

عزیز که جواب دلخواهش را نگرفته بود گفت:

__نمی دونم مادر هرطور خودتون صلاح می دونید. فقط طبق وصیت پدرت اسم مهرداد روی پرنازه و اگه این دوتا به هم نرسن اون خدایامرز تو گور آرامش نداره.

عمه می خواست حرفی بزند که صدای در آمد.

مهرداد بود که وارد شد و بدون این که نگاهی به جمع بیندازد آمد و سرجایش نشست.
عمه بدون توجه به او گفت:

__مامان جان حالا که این قضیه رو گفتی بهتره رُک صحبت کنیم وقتی مهرداد نمی خواد فایده نداره که پرناز هم پاش وایسته. پرناز حق ازدواج داره و می تونه با هرکس که دلش می خواد ازدواج کنه.

زیرچشمی نگاهی به مهرداد انداختم.

با آن نیش خند تمسخر آمیز همیشگی اش به عمه زل زده بود و چیزی نمی گفت.

مهراوه جون با استیصال گفت:

__اصلا شما نظر پرناز و پرسیدین که دارین میبرین و می دوزین؟

همه ی نگاه ها به سمتم چرخید. داشتم زیر نگاه های جور واجورشان ذوب می شدم.

عمه با خوشحالی که انگار مطمئن بود جواب من مثبت است گفت:

_خب کاری نداره که الان می پرسیم.

بعد رو به من گفت:

_نظرت چیه عمه؟ سیه ر منو میخوای؟

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۷۲

سرم را بالا آوردم و رو به عمه با من من گفتم:

_خب...خب من نمی دونم چی بگم.

عمه با صدای بلندی خندید و شروع کرد به دست زدن.

_دیدین گفتم جوابش مثبته روش نمی شه بگه.

بله؟؟؟ من فقط برای این که حرص مهرداد را دریاورم این حرف را زدم. نگذاشتم بیشتر از

این خیال بافی کند و گفتم:

_نهه باید فکر کنم، وقت میخوام.

_باشه عزیزم تا دلت بخواد وقت هست. فقط با اجازه بابات پاشین برین یه گوشه بشینین

باهم یه گپی بزنیند ببینید با هم دیگه چن چندین.

ملتمسانه به دهان پدرم چشم دوختم تا یک کلام بگوید: "نه"

اما پدر برخلاف تصورم گفت:

—هر چی پرناز می خواد. خودش می دونه.

و باز هم مثل همیشه این مسائل سخت را به دوش خودم انداخت تا خودم تصمیم بگیرم.

عمه رو به من گفت:

—پاشین عمه برین یه دو کلوم باهم حرف بزنید.

سپهر بلند شد و به سوی من آمد. مقابلم ایستاد و گفت :

—بریم؟

اجباراً برخاستم و با او همراه شدم. از خانه خارج شدیم و وارد حیاط خانه ی عزیز شدیم.

آنطرف تر زیر بالکن یک تخت گذاشته بودند.

سپهر جلوتر می رفت و من هم به دنبالش.

جلوی تخت ایستاد و رو به من گفت:

—بفرمایید.

بدون تعارف دمپایی هایی را که پوشیده بودم درآوردم و چهارزانو نشستم. سپهر هم بعد از

من از تخت بالا آمد و با فاصله ی اندکی کنارم نشست.

تخت طوری بود که وقتی به پشتی تکیه می دادی منظره ی حیاط مقابلت بود و یکی از اتاق

های خانه هم پشت سرت که پنجره بزرگی داشت و با پرده پوشیده شده بود.

به آسمان ابری زل زدم. او هم دلش پر بود. اصلاً مگر می شود در این دنیا دلت پر نشود؟ من که گاه و بیگاه به این دل پر شدگی دچارم.

با صدی سپهر از آسمان دل کندم و به او زل زدم:

_خب چه خبر دیگه؟

_سلامتی.

باز هم هر دو سکوت کردیم. بعد از چند دقیقه که گذشت سپهر دوباره سکوت را شکست و گفت:

_الان یعنی باید از چی صحبت کنیم؟ متفکر نگاهش کردم و گفتم:

_نمدونم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۷۳

خیلی بی مقدمه گفت:

_منو می خوای؟

از سوالش جا خوردم. نمی دانستم چه بگویم.

بگویم برای اذیت کردن مهراد دارم این سرما را تحمل می کنم و با تو خوش و بش می کنم؟ بگویم همین قدر که می بینی دیوانه اش هستم. می توانی مرا با این دیوانگی هایم برای مهراد بپذیری؟ مهرادی که با گوشت و خونم عجین شده.

قطعا نمی توانی قبول کنی.

اما به جای این حرف ها خودم را بغل کردم و گفتم:

_سردههه.

سپهر طی یک حرکت کلیشه ای کتش را درآورد و روی شانه هایم انداخت.

درست است که کلیشه ای بود ولی همین بس که مرا گرم کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی.

ناگهان صدایی آمد. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم اما کسی نبود. رو به سپهر گفتم:

_صدای چی بود؟ سپهر بی خیال گفت:

_هیچی.

بعد از کمی مکث گفت:

_خب جواب سوالمو ندادی؟

مثلا می خواستم بحث را عوض کنم اما سپهر سریش تر از این حرف ها بود.

رو به او که مشتاقانه به من زل زده بود گفتم:

—بین سپهر باهات رُک صحبت می کنم. من الان واقعا قصد ازدواج ندارم و فک نمی کنم از پس این مسئولیت بزرگ بریام. پس بهتره که بی خیال من بشی و بری سراغ یکی دیگه.

سپهر با لحن ملتمسانه ای گفت:

—اما من دوست دارم.

از شنیدن این جمله نه دست و پایم را گم کردم، نه استرس گرفتم و نه حس خاصی پیدا کردم.

هوا خیلی سرد بود لرزی کردم و دستانم را بیشتر به بدنم فشار دادم و با لحن سرد و بی تفاوتی گفتم:

—اما من دوست ندارم.

سپهر مات شد!

خیلی بی رحم بودم که این طور صریح با او صحبت می کردم اما به نظرم اگر الان به او رک و راست بگویم نمی خواهم بهتر از این است که امید واهی به او بدهم.

از جا بلند شدم. کتش را از روی شانه هایم برداشتم و روی تخت گذاشتم. رو به سپهر گفتم:

— من می رم خونه سرده.

و بعد از پوشیدن دمپایی هایم به سمت خانه راه افتادم. سوز سرد پاییزی به صورتم می خورد و باعث می شد چشمانم را نیمه باز نگه دارم.

وارد خانه شدم. سر همه به سمتم برگشت و عزیز رو به من گفت:

—چی شد مادر؟

—هیچی با سپهر حرفامونو زدیم.

و بعد از این حرف نگاهی به مهراد انداختم. از سردی نگاهش دلم لرزید.

https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH_swOQHsvQ

#۷۴

به سرعت نگاهم را از او گرفتم و به طرف عزیز رفتم و روی مبل کنارش نشستم.

سپهر هم بعد از چند دقیقه با قیافه‌ی گرفته‌ای وارد شد.

عزیز در گوشم گفت:

—بینم دخترکم جواب مثبت که ندادی.

چشمکی زدم و گفتم:

—نه عزیز.

دوباره در گوشم گفت:

—من توی وروجک و می شناسم. فقط می خواستی مهراد بیچاره رو بچزونی.

در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم:

—من به اون چیکار دارم عزیز.

—من تو رو شناسم که...

بعد با همان لحن با مزه اش با صدای آرام تری گفت:

—نبودی مهران رو ببینی اگه به خودش بود کل خونه رو به هم می ریخت از بس عصبانی بود.

خون خونشو می خورد.

در حالی که چشمانم ستاره باران بود گفتم:

—واقعا؟؟؟

عزیز چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

—چقدرم قند تو دلش آب می شه دختره ی سرتق!

لبخندی زدم و دیگر چیزی نگفتم.

عمه رو به سپهر گفت:

—بیا مامان پیش خودم بشین فداتشم. هوا سرد بوده دmq شدی. البته به نشستن کنار یار می ارزه.

ای خدا آخر من خودم را می کشم از دست حرف های عمه. یار دیگر چه صیغه ایست؟

به پرهام نگاه کردم که اخم هایش در هم بود و سرش را پایین انداخته بود.

ناگهان مهران از جا بلند شد و گفت:

—بسه دیگه جمع کنید این مسخره بازیاتونو.

عمه با لحن نیش داری گفت:

—چیه عمه چرا عصبانی می شی خب؟ نکنه حسودیت می شه به این دوتا

عاشق؟

مهراد که در مرز انفجار بود به عمه نزدیک شد و روبرویش ایستاد. از لای دندان های به هم فشرده اش گفت:

—اصلا می دونی چیه؟ حالا که این کارو کردی از لج تو هم که شده می برم عقدش می کنم تا اونوقت ببینم کی می سوزه و حسودی می کنه.

عمه هم از سرجایش بلند شد و سینه به سینه یمهراد ایستاد و گفت:

—بله بله؟ می بینم خودتو خیلی دسته بالا گرفتی شازده. هوا برت نداره اون یه حرفی بوده آقاجون زده. چن سال پیش که کلاس می زاشتی نمی خوام نمی خوام حالا فیلت یاد هندستون کرده؟

مهراد می خواست جوابش را بدهد که صدای عزیز بلند شد:

—کافیه دیگه ادامه ندین.

مهراد بشین پسر، سعیده تو هم بشین.

مهراد نشست ولی عمه بدون توجه به عزیز رو به عمو فردین که در بهت بود گفت:

—دست مریزاد داداش پسر بزرگ کردی مثلاً. ادب و احترام حالیش نمی شه.

به جای عمو مهراوه جون جواب داد:

_سعیده جون پسر من خیلیم با ادبه تا وقتی که دست روی نقطه ضعفش نزاری.

عمه می خواست باز هم سلیطه بازی دریاورد که عزیز داد زد:

_سعیده گفتم ساکت.

عمه دیگر ساکت شد و روی مبل کنار شوهرش نشست. در حالی که از فرط عصبانیت قرمز شده بود زیر لب غرغر می کرد و خودش را باد می زد.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۷۵

من اما هنوز در شوک بودم. این همه اتفاق پشت سرهم افتاد و برای هضمش زمان نیاز داشتم.

همه ی این دعاها بر سر من بود؟

مهراد چه چیزی گفت؟ گفت عقدش می کنم؟ گفت نامزدم؟ مهراره جون گفت اگر دست روی نقطه ضعفش بگذاری؟ من نقطه ضعفش بودم؟ نقطه ضعف مهراد؟

اگر از خوشحالی غش کنم زیاد است؟ اگر دلم بخواهد از شوق بالا و پایین بپریم و بلند بلند بخندیم و جیغ بزنیم زیاد است؟

مطمئنا زیاد نیست. اما معلوم نیست که مهراد واقعا آن حرف ها را گفته یا از سر ر لج با عمه!

اصلا غلط کرده از سر لج بگوید...

با صدای عزیز از شوک بیرون آمدم و نگاهم را به او دوختم. عزیز رو به جمع گفت:

_دیگه کافیه بحث و جنجال. از یک طرف حق با مهراده و از یک طرف حق با سعیده و از طرف دیگه حق با پرناز.

منم به این قضیه خاتمه می دم و طبق رسم و رسوممون عمل می کنم. از اول تو خانواده ی ما اسم این دوتا بچه روی هم بوده و الان نمی شه این قضیه رو انکار کرد. این دوتا باهم بزرگ شدن. شاید یه خیالاتی تو ذهنشون داشتن واسه هم و حتی شاید...

به اینجا که رسید سکوت کرد و نگاهی به من انداخت و دوباره ادامه داد:

_شاید به هم دل بسته باشن. منم برای این که حرفی نمونه و کسی نتونه دیگه اعتراضی بکنه نظرم اینه که مدت کوتاهی این دوتا جوون رو نامزد کنیم تا ببین می تونن با هم باشن و زندگی کنند یا نه. اگر تونستن که چه بهتر و اگر نتونستن از هم جدا می شن و هر کس می ره پی زندگی خودش. با این کار هم به نوعی به وصیت پدرتون عمل کردیم و هم به خواسته های این بچه ها احترام گذاشتیم. من به عنوان بزرگ خاندان این نظرم هست و اعتراضی هم وارد نیست.

عمو فردین با صدایی که معلوم بود خوشحال شده است گفت:

_ عزیز حرف شما درست ولی من یکی از سوالاتون رو متوجه نشدم.

عزیز گفت:

_بگو پسر.

عمو گفت:

_گفتین این دوتا رو نامزد کنیم ینی تو این مدت خطبه ای بینشون خونده نشه؟ عزیز
 چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
 _استغفرالله. مگه من میزارم این دوتا بدون محرمیت با هم باشن؟ نخیر یه صیغه ی
 محرمیت بینشون خونده می شه که اگه خواستن جایی باهم برن مشکلی نداشته باشن هم
 خودشون و هم خانواده ها.
 این بار صدای دورگه ی پرهام که تنُ عصبانیت داشت به گوش رسید:
 _یعنی چی عزیز؟ این چه حرفیه شما می زنید؟ مگه می شه؟ من نمیزارم خواهرم...
 عزیز حرفش را قطع کرد و در حالی که عصایش را بال می آورد رو به پرهام گرفت و گفت:
 _تو ساکت. واسه تو هم برنامه دارم.
 پرهام چشمانش گشاد شد و گفت:
 _چی؟
 _هیچی فعلا چیزی نگو بعدا باهات صحبت می کنم.
 پرهام رو به پدرم گفت:
 _بابا شما یه چیزی بگو.
 پدرم با خونسردی ذاتیش که من هم از او به ارث برده بودم گفت:
 _به حرف بزرگترت احترام بزار پسرم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۷۶

من که هنوز از شوک قبلی خارج نشده بودم با حرف های عزیز وارد شوک دوم شدم.
امشب چه شبی بود! چه اتفاقاتی افتاد که اصلا حتی یک درصد هم فکرش را نمی
کردم.

از طرفی خوشحال بودم به خاطر این نامزدی. چه کسی دلش نمی خواهد کنار عشقش باشد؟؟
از طرفی هم می ترسیدم. ترس داشتم از بعد از این که مدت نامزدیمان تمام شود و مهراد
باز هم مرا پس بزند. از او بعید نبود. یک بار این کار را با من کرده بود و ممکن بود دوباره
هم این کار را بکند.

در هر صورت چیزی نگفتم اگر هم می گفتم فایده ای نداشت در واقع پیشنهاد عزیز طوری
قانع کننده بود که کسی نمی توانست مخالفتی کند.

حتی مهراد!

مهرادی که سکوت کرده بود و انگار از این اتفاق راضی بود. چهره اش که این را نشان می داد.
به سپهر زل زده بود و با نیش خند نگاهش می کرد. انگار داشت پیروزی اش را به رخ
می کشید.

مهراد روحیه ی جنگجویی داشت و به هیچ عنوان نمی خواست کم بیاورد و تا جایی هم که
من یادم می آید مهراد همیشه از همه بالاتر بود و موفق تر و برنده تر! حداقل در فامیل و
کسانی که من می شناختمشان.

باز دوباره با صدای عزیز از فکر بیرون آمدم:

_دختر پاشین میز شام رو بچینین کم کم.

به ساعت نگاهی انداختم "یازده وچهل دقیقه" از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم سطل ماست را بیرون آوردم و چند پیاله هم برداشتم. مشغول جا کردن ماست بودم که سپیده هم وارد آشپزخانه شد. کنارم ایستاد و در حالی که نیشگونی از بازویم می گرفت گفت:

_کوفت بشه الهی.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_الهی بمیری وحشی، چته دستمو کبود کردی.

سپیده مرموز نگاهم کرد و گفت:

_وای الان چه حسی داری پرناز؟ بی خیال گفتم:

_هیچی

_غلط کردی تووو. الان تو دلت عروسیه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_هه هه

سپیده جدی شد و گفت:

_خیلی دوس داشتم زنداداشم بشی وقتیم عزیز اون حرفو زد و گفت تو با مهراد نامزد کنی یکم ناراحت شدم ولی از یه طرفم خیلی خوشحال شدم چون تو مثل خواهر نداشتمی و

خوشحال شدم که تو به کسی که دوشش داری می رسی. این از همه واسم مهم تره. سپهر
بالاخره می تونه توو رو فراموش کنه ولی تو که از کوچیکی دلبسته ی مهرادی نه نمی تونی
فراموشش کنی.

دست از کار کشیدم. رو به سپیده ایستادم و دو دستش را به دست گرفتم و درحالی که
فشار می دادم گفتم:

_اما می ترسم سپید!

سپیده با تعجب گفت:

_از چی؟

_از این که مهراد ولم کنه.

_دیوونه شدی؟ چرا ولت کنه؟ ندیدی از او موقع داشت یقه جر می داد؟ اگه نمی خواستت
انقدر خودش رو به آب و آتیش نمی زد.

بعد خندید. صدایش را کلفت کرد، اخم هایش را درهم کشید و در حالی که ژست
مهراد را می گرفت، ادایش را درآورد:

_دستشو می گیرم می برم عقدش می کنم بینم کی می سوزه.

آنقدر بامزه این کار را کرد که هر دو با هم زدیم زیر خنده.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۷۷

باصدای مهرآوه جون به سمتش برگشتم.

چه خبر تونه دخترآ؟ اومدین شام آمده کنید یا بخندین.

از او کمی خجالت می کشیدم برای همین چیزی نگفتم درعوض سپیده گفت:

عه زندایی دعوامون نکن گنا داریم.

زن عمو خندید و چیزی نگفت. به طرف من آمد و مقابلم ایستاد.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

با آن چشمان مهرباناش به من نگاه کرد و گفت:

بالاخره عروس خودم شدی!

لبخندی زد و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود مرا در آغوش کشید.

من هم دستانم را که بی حرکت کنارم افتاده بود تکان دادم و بغلش کردم. بعد از چند دقیقه

که حسابی مرا فشار داد بالاخره دل کند و رهايم کرد.

مهرآوه جون که دید چیزی نمی گویم با لحن متعجبی گفت:

نکنه مهراد رو نمی خوای؟ لبخند خجولی زدم و گفتم:

نه، خجالت کشیدم.

الهی قربونت برم من.

عه مهرآوه جون خدا نکنه.

—مهرآوه جون چیه دختر؟ بعد در حالی که می خندید گفت:

—باید از این به بعد به من بگی مامان.

لبخندی زدم و گفتم:

—چشم.

صدای سپیده بلند شد:

—اووووه حسودیم شدا عروس و مادر شوهر این شکلی نوبره والا. بسه دیگه دل و قلوه

دادن بیا سفره رو آماده کنیم پرناز خانوم.

برگشتم و رو به سپیده چشم غره ای رفتم و گفتم:

—باشه باشه.

با سپیده مشغول چیدن میز شام شدیم. در حال بردن سینی بزرگ پر از لیوان که خیلی هم

سنگین بود، بودم که مهرسام جلویم ایستاد و سینی را از دستم گرفت و گفت:

—بده من می برم سنگینه.

بعد با لبخند تلخی گفت:

—زنداداش!

بعد به سمت میز رفت و من مبهوت آن نگاه مغمومش بودم. نمی توانستم ببینم که سام انقدر

ناراحت باشد. چون او روحیه ی فوق العاده شادی داشت و وقتی چنین ناراحت و گرفته می

شد حتما اتفاق خیلی ناراحت کننده ای پیش آمده بود. دیدنش در این حالت برای من خیلی

سخت بود. تصمیم گرفتم بعد از شام با او صحبت کنم.

وارد آشپز خانه شدم. پارچ آب را برداشتم و می خواستم از آشپز خانه خارج شوم که چیزی یادم آمد.

عقب گرد کردم و به سمت یخچال رفتم در آن را باز کردم و شیشه آب نارنج را بیرون آوردم.

همراه با پارچ آب، آب نارنج را نیز روی میز گذاشتم.

بعد از تکمیل شدن میز نگاهی کلی انداختم و رو به سپیده گفتم:

__چطوره؟

__عالیه.

لبخندی زدم.

__بریم صداشون کنیم.

__بریم.

بعد از صدا زدن خانواده ها برای شام همه به سمت میز حرکت کردند. از قیافه هایش مشخص بود که حسابی گرسنه هستند. باید هم گرسنه باشند با آن همه فعالیتی که از سر شب داشتیم همه از بس حرص و جوش و هیجان را تحمل کردند کلی کالری سوزانده اند و به طبع آن گرسنه شده اند! <https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzHswOQHsvQ>

#۷۸

من رفتم و کنار پرهام نشستم. کلا اکثر اوقات در مهمانی‌ها بیشتر کنار او می‌نشستم تا مادر یا پدرم. چون خیلی به او وابسته بودم.

رو به پرهام گفتم:

_داداشی من چگونه؟ پرهام با صدای گرفته‌ای گفت:

_خوبم.

دیگر صدایم در آمد با صدای اعتراض آمیزی گفتم:

_عه خیلی بدی تو دیگه به من اخم نکن پرهام. به هرکی می‌رسم یه جور نگام می‌کنه انگار من مقصرم.

پرهام سرش را به سویم برگرداند و با لحن شمرده‌ای گفت:

_تو مقصر نیستی خوبه؟

دیگر چیزی نگفتم. از دستش ناراحت شدم. مگر من چه کاری کرده بودم که پرهام این‌طور با من رفتار کند؟

سعی کردم بی‌خیال باشم و دیگه بهش فکر نکنم.

نگاهی به بقیه انداختم. همه مشغول خوردن شام بودند. مهاد آنطرف میز کنار مهرآهه جون و روبروی من نشسته بود و مشغول کشیدن برنج بود.

در یک طرف من هم پرهام و در طرف دیگر مهرسام نشسته بود.

بدون توجه به بقیه مقداری برنج برای خودم کشیدم. خواستم خورشت قیمه را بردارم که کمی از من دور بود. هی دستم را دراز می کردم اما نمی رسید که دستی بشقاب خورشت را جلویم گذاشت. با نگاهم دست را دنبال کردم و به مهرسام رسیدم. نگاهی تشکر آمیز به او انداختم و گفتم:

_مرسی سامی.

با لبخندی مهربان نگاهم کرد و گفت:

_خواهش عزیزم.

کمی خورشت روی برنجم ریختم و بشقاب را سرجایش برگرداندم که با مهراد چشم تو چشم شدم. با اخم نگاهم می کرد اما من توجهی نکردم و با ولع به خوردنم ادامه دادم. حسابی گرسنه ام بود.

چیزی نگذشته بود که صدای زنگ گوشی ام بلند شد. بر کسی که الان زنگ زده بود در دلم کلی فحش نثارش کردم و چون خیلی گرسنه بودم حرکتی نکردم تا گوشی ام را که در آشپزخانه جا گذاشته بودم جواب دهم. بعد از چند ثانیه قطع شد.

خدارا شکر کردم که بی خیال شد اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره صدای گوشی ام بلند شد. از جا بلند شدم و گفتم:

_ببخشید

به آشپزخانه رفتم. گوشی را برداشتم نگاهی به صفحه گوشی انداختم با دیدن اسم روشنگ فهمیدم که بله! او بوده که مزاحم غذا خوردنم شده است.

آیکون سبز رنگ را لمس کردم و موبایل را کنار گوشم گذاشتم و با حرص گفتم:
_چیه؟

_ای کوفت. چه طرز صحبت کردن با بزرگتره؟ ها؟ خجالت بکش دختر. خوبه خودم بزرگت
کردم به گردنت حق دارم. اگه یه بار دیگه این طوری با من حرف بزنی شیرمو حلاله نمی
کنم اگه...

هنوز می خواست ادامه دهد که گفتم:

_کافیه روشنگ کار دارم چرا مزخرف می گی؟ چقد حرف می زنی تو این موقع شب مگه
خواب نداری؟

_خیلی بیشوری. حیفه من که به تو ا بی لیاقت زنگ می زنم بینم با مهری چه کردی. الحق که
با اون برج زهرمار لنگه ی همین!

پوفی کشیدم و گفتم:

_روشی زنگ زدی اینا رو بگی؟ تن صدایش عوض شد و با هیجان گفت:

_نه! چی شد امشب؟ همش یه حسی تو دلم می گه یه اتفاقی افتاده.

_آها حالا شد از اول همینو بگو. باز کنجکاویت زده بالا.

_آره به خدا می دونی که من وقتی کنجکاو بشم دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم مثل
خوره می افته به جونم.

بی توجه به کنجکاوی او گفتم:

_اتفاقای زیادی افتاد بعدا بهت می گم.

بعد هم با بدجنسی تمام گفتم:

_ فعلا باید قطع کنم بای.

و بدون این که بگذارم کلمه ای دیگر بگوید تماس را قطع کردم و شیطنت آمیز خندیدم.

. حقش بود تا او باشد دیگر به من فحش

ندهد <https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۷۹

گوشی را سایلنت کردم و از آشپزخانه خارج شدم.

به سمت میز رفتم و روی صندلی ام نشستم. کمی مکالمه ام طولانی بود برای همین غذایم

سرد شده بود و من هم اشتهايم کور شده بود.

به بشقاب برنج زل زده بودم و به یک نقطه از آن خیره شده بودم و حسابی در فکر بودم که

با تکان دستی جلوی چشمانم از فکر بیرون آمدم و به پرهام که این کار را کرده بود نیم

نگاهی انداختم.

خندید و گفت: _غرق نشی!

انگار پرهام فهمیده بود زیاده روی کرده. خوشحال شدم منم تصمیم گرفتم دیگر کشش ندهم

و با لبخند گفتم:

_تو مواظبی دیگه.

سنگینی نگاهی را حس کردم. سرم را بلند کردم و با مهراد چشم تو چشم شدم. چقدر امشب
چشمانش عجیب شده بود!

انگار چیزی می گفتند اما من نمی توانستم بفهمم چه می گویند.

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به بشقابم دوختم.

هنوز هم آن دو چشم رنگی جلویم خودنمایی می کرد. سرم را تکان دادم تا از شر این افکار
خلاص شوم. دیگر میلی هم به غذا خوردن نداشتم.

بلند شدم و بشقابم را برداشتم و به آشپزخانه بردم.

هنوز بقیه غذایشان تمام نشده بود. خدا را شکر کردم که وقت برای تنهایی دارم تا کمی
فکر کنم بدون هیچ مزاحمی!

دلم تنهایی می خواست. روی یکی از صندلی ها نشستم و دستانم را به سرم گرفتم. نمی
دانم چه مرگم بود.

مگر همین را نمی خواستم؟ نمی خواستم که با مهراد ازدواج کنم؟

می خواستم به والله می خواستم اما حالا که داشتم به آرزویم نزدیک می شدم دلم آشوب
بود.

آنقدر غرق افکارم بودم که متوجه نشدم مهراد کی وارد آشپزخانه شد، کی شیر آب را باز
کرد؟ کی لیوان آب را سرکشید، شاید هم جرعه جرعه نوشید!

کسی چه می داند؟

فقط با صدای پرت کردن لیوان درون سینک تکانی خوردم و تازه متوجه حضور او شدم.

انگار از قصد این کار را کرده بود. پشتش به من بود و همین طور صاف و صامت ایستاده بود جلوی سینک.

به صندلی تکیه دادم دست به سینه نشستم و به انتظار ایستادم تا ببینم کی از این پشت کردن خسته می شود و به طرفم بر می گردد.

طولی نکشید که صد و هشتاد درجه چرخید و رو به من ایستاد. موشکافانه نگاهم می کرد. زیر نگاه خیره اش داشتم ذوب می شدم اما در ظاهر طوری نشان نمی دادم که آتو دستش بدهم.

همین طور ب ر و ب ر به من نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. اعصابم خرد شد و دیگر نتوانستم تحمل کنم. رو به او که دستانش را از پشت به اپن تکیه داده بود گفتم:

__طلبی چیزی داری؟

#۸۰

__نه الان دیگه ندارم. گرفتم!

استرسی شیرین بند بند وجودم را فرا گرفته بود:

__چی؟

می گم قبلا داشتم یه طلبی. بعضیا هم می خواستن بگیرنش اما هیچکس نمی تونه به مال من دست بزنه می دونی که؟ خودم طلبمو صاف کردم باهاشون.

در حالی که با انگشتانم بازی می کردم گفتم:

عه خوبه.

خوب ترم می شه.

اگی.

دیگر نمی توانستم این فضا را تحمل کنم. من؟ تنها؟ با مهراد؟ برایم غیر قابل باور بود و هیجان انگیز!

از روی صندلی بلند شدم و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که صدایش را شنیدم:

بیا اینجا.

ایستادم و به سمتش برگشتم و با لحن متعجبی گفتم:

هوم؟

مثل خنگا منو نگا نکن: (بیا جلو تا بت بگم.

در لحظه عصبانیت به رگ هایم تزریق شد.

شتابان به سویش رفتم و گفتم:

خنگ خودتی با من درست حرف بزن!

نگاهم کرد و تک خنده ای کرد. محو خنده اش شدم. با خودم گفتم: "وای الان غش می کنم" خیلی زیبا خندید و با این خنده این بار هیجان و آرامش را به قلبم سرازیر کرد. مهراد کسی بود که در آنی می توانست حالم را تغییر دهد. اصلا او که بود؟ که بود که انقدر بدنم تحت اختیارش بود؟ دلم می خواست خودم را خفه کنم که نمی توانم چشم از او بگیرم.

مهراد خیلی کم می خندید از چند سال پیش خنده اش را یادم رفته بود چون اصلا نمی خندید. شاید هم می خندید ولی من ندیده بودم.

به هر حال آنچنان حس خوبی به من منتقل شد که تمام عصبانیتم دود شد رفت هوا.

با صدای مهراد از فکر بیرون آمدم:

_تموم شد؟ خیلی عادی گفتم:

_شما کاری به این چیزا نداشته باش. کار خودتو بگو؟

دستانش را از این جدا کرد و به من نزدیک شد.

تقریبا دو قدم از او فاصله داشتم که فاصله ی بینمان را طی کرد و به حداقل رساند.

صورتش لحظه به لحظه به من نزدیک می شد و من جایی بین بهُت و آرامش و خیال بودم. چشمانم ناخودآگاه بسته شد.

مهراد انقدر نزدیک به من باور نکردنی بود!

فاصله ی زیادی بینمان نمانده بود حدود یک سانت که چیزی از جلو چشمانم کنار رفت.

موهایم بود که مهاد با یک دستش به زیر شالم فرستاده بود و بعد از این کار احساس کردم عقب رفت و دور شد.

من چقدر خنگ بودم که به چیز دیگری فکر کردم....

خجالت می کشیدم چشمانم را باز کنم اما سعی کردم مثل همیشه به بی خیالی بزنم و همین کار را هم کردم.

چشمانم را باز کردم و با مهادی روبرو شدم که به این تکیه داده بود و با نیش خند مسخره اش مرا نگاه می کرد.

وقتی دید چشمانم را باز کرده ام گفت:

_دیگه نبینم موها تو بریزی بیرون!

شکلکی در آوردم و گفتم

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۸۱

و بدون اینکه جوابی به او بدهم خواستم از آشپزخانه خارج شوم که مچم در دستش اسیر شد.

در حالی که تقلا می کردم دستم را آزاد کنم گفتم:

_ولمم کن.

خیلی صریح گفت:

_بگو ببخشید!

چه پرو! چشم حتما الان دستت را هم می بوسم.

مهراد که دید چیزی نگفتم اخم هایش را در هم کرد و خواست چیزی بگوید که کسی وارد آشپزخانه شد.

به سرعت دستم را کشیدم و صاف ایستادم. مادرم بود که وارد آشپزخانه شده بود.

سینی پر از ظرف های کثیف دستش بود به سمت سینک رفت و ظرف هارا درون سینک گذاشت.

بعد به سمت ما برگشت و گفت:

_راحت باشین.

چشمانم اندازه ی دوتا نعلبکی شد؟ بله؟ راحت باشیم؟ مگر ما چه کار می کردیم که راحت باشیم؟ _مرسی زنعمو.

مادرم لبخندی زد و گفت:

_عزیزمی

و بعد با لبخند مکش مرگ مایی از آشپزخانه خارج شد! با خارج شدن مادرم از آشپزخانه مشت محکمی نثار بازوی مهراد کردم که به جای بازوی او دست خودم درد گرفت. در حالی که از درد دستم چهره ام در هم شده بود گفتم:

_بفرما همینو می خواستی؟ آبروی منو بردی.

_نه نترس الان همه وضعیتمونو درک می کنن.

بعد در حالی که به من نزدیک می شد روبرویم ایستاد و زمزمه وار گفت:

_خصوصا الان...

مکثی کرد و گفت:

که نامزد رسمیم شدی!

آنچنان با غرور گفت نامزد رسمیمی که دلم می خواست خفه اش کنم. اعتماد به نفس!
برای اینکه لجش را در بیاورم با لبخند کجی گفتم:

_این فقط یه نامزدیه سادس بعدش تموم می شه می ره. زنت نیسم که!

و بدون اینکه فرصت حرف زدن به او بدهم با سرعت از آشپزخانه خارج شدم.

همانطور که لبخند ژکوندی بر لب داشتم به سمت می ز شام گام برداشتم و با سپیده مشغول جمع کردن میز شدیم.

مادرم و زن عموها هم کمک می کردند. عمه سعیده که اصلا کمک نکرد و حسابی اخم هایش درهم بود.

تقریبا کل میز جمع شده بود. و مردها هم سر میز نبودند.

وارد آشپزخانه شدم و رو به آنها گفتم:

_خب دوستان خسته نباشین همه چی تموم شد دیگه. حالا نوبت ظرفاس.

با گفتن این حرف مهراوه جون رو به من گفت:

— تو برو بشین عزیزم مثلاً تازه عروسی.

برو پیش مهربادم باهم حرف بزنی عزیزم. امشب یکی از مهم ترین شبای زندگیتونه!

لبخندی زدم و احساس کردم گونه هایم سرخ شده.

— نه بابا می رم حالا. اول بشورم ظرفا رو زیاده. این بار مادرم بود که به حرف آمد:

— وقتی می گن برو یعنی برو دختر جان. راحت باش ماما جان. می دونم الان چقدر

استرس داری.

— باشه پس.

سپیده که پشت سینک ایستاده بود و داشت ظرف ها را کفی می کرد رو به من گفت:

— خرشانس برو دیگه.

خندیدم و از آشپزخانه خارج شدم. جمع تقریباً مردانه بود و به جز عزیز و عمه ک س

دیگری بینشان نبود.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۸۲

به خودم قول داده بودم بعد از شام با مهربام صحبت کنم به همین خاطر

به طرف مهربام که روی مبل دو نفره ای تنها نشسته بود و حسابی در فکر فرو رفته بود

رفتم و کنارش نشستم.

متوجه حضورم شد و کمی خودش را جابه جا کرد. سرش را پایین انداخت و طوری رفتار کرد که انگار منی وجود ندارم کنارش!

رو به او با لحن شوخی گفتم:

— کی جرات کرده کشتیای تو رو غرق کنه خوشگله؟

پوزخندی زد و رویش را برگرداند.

تعجب کردم.

— سام منو نگا.

توجهی نکرد. دوباره با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

— سام اگه نگا نکنی ناراحت میشما.

سام با طمانینه سرش را برگرداند و به چشمانم زل زد.

با سماجت گفتم:

— چته؟ بگو لطفا.

با صدای گرفته ای گفت:

— مگه مهمه؟

— اگه مهم نبود نمی پرسیدم!

به آنی لبش کج شد و گفت:

— هه هیچی زنداداش. جوش نزن مهاد فردا یقه منو می گیره.

این چه حرفیه؟ به مهراد چه ربطی داره؟

اگه یه نگاه بهش بکنی می فهمی که الان دلش می خواد سر از تن من جدا کنه. پاشو، پاشو برو پیشش تا دق نکرده.

نگاهی به مهراد انداختم. تا دید من نگاهش می کنم صورتش را برگرداند ولی تا قبل از آن داشت ما را نگاه می کرد.

خنده ام گرفته بود از این که انکار می کرد و به خاطر غرورش نمی خواست کم بیاورد ولی نمی دانست رگ های بیرون زده اش گویای همه چیز است.

حالا که انکار می کرد من هم توجهی نکردم و دوباره به طرف سام برگشتم و گفتم:

مهراد و ولش.

بعد اخم کردم و گفتم:

خیلی بدی اصلا.

دوباره هیچ واکنش نشان نداد که این بار بی اراده دست گرمش را در دستان سردم گرفتم و گفتم:

سامی بگو چته؟ نمی تونم تو رو تو این حال ببینم و چیزی نگم.

واقعا هم همین طور بود و من واقعا از دیدن سام دمق ناراحت بودم. او همیشه مانند سایه پشتم بود و حمایت می کرد.

همبازی بچگی ام بود و در بزرگی هم همیشه هوایم را داشت. جدا از پسرعمو بودن بهتر از یک دوست صمیمی برایم بود!

دوستش داشتم خیلی هم زیاد. به جرات بعد از پرهام او بود که همیشه کنارم بود.
با صدای عزیز که گفت:

_ همه بیان جمع بشین باید درمورد چیزای مهمی صحبت کنیم.

فشار خفیفی به دستش وارد کردم و آن را رها کردم.

از کنار مهرسام بلند شدم و با مهراد چشم تو چشم شدم. به شدت اخم کرده بود و پایش را
تند تند تکان می داد.

نگاهم را از او گرفتم و به سمت عزیز رفتم تا کنارش بنشینم که وسط راه گفت:

! پرناز برو کنار نامزدت بشین دختر <https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH>
swOQHsvQ

#۸۳

در جا ایستادم و گفتم:

_چی؟

_چرا وایسادی منو برو بر نگاه می کنی؟

بعد با عصایش مهراد را که روی مبل روبرویش نشسته بود نشانه گرفت و گفت:

_اونجا.

باز دلم آشوب شد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

__باشه.

به سوی مهراد رفتم و با فاصله کنارش نشستم.
سنگینی نگاه خیلی ها را احساس می کردم اما سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتانم شدم.

مادرم و زن عمو ها و سپیده هم انگار کارشان در آشپزخانه تمام شده بود که وارد شدند و باز صدای عزیز بود که طنین انداز شد:

__بیاین دیگه دخترا حرفای مهمی دارم باید همتون باشین.

سرم را بالا آوردم و در اولین نگاه مادرم را دیدم.
چشمانش را به نشانه ی آرامش و اطمینان باز و بسته کرد و به سوی بابا فرهاد رفت و کنارش نشست.

سپیده از جلوی مهراد گذشت و وقتی داشت از جلوی من عبور می کرد چشمکی زد و به مهراد اشاره کرد.

با این کارش نیمچه لبخندی روی لبانم نشانده.

وقتی همه نشستند عزیز شروع کرد به صحبت کردن:

__حالا که تصمیم گرفتیم این دو تا بچه رو نامزد کنیم بهتره که زودتر اقدام کنیم. یه تاریخی رو تعیین کنید تا یه صیغه ی محرمیت هم براشون بخونیم.

بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

__الان که دیر وقته ولی هرچه زودتر بهتر!

عمو فردین رو به بابا فرهاد گفت:

_داداش اگه اجازه بدی فردا شب ما واسه خاستگاری بیایم خونتون. اگه مشکلی

نیست؟ بابا فرهاد متفکر گفت:

_اختیار داری داداش. خونه ی خودته.

این بار صدای عمو سعید بود که بلند شد:

_پس مبارکه.

و شروع کرد به دست زدن. بقیه هم به پیروی از او دست زدند و تبریک گفتند.

احساسات ضدو نقیض داشتند مرا دیوانه می کردند.

"آرامشی مملو از استرس"

دستانم یخ شده بود و قلبم تند تند می زد. از یک طرف حرف های عزیز و بقبه دربارہ ی

خاستگاری و از طرف دیگر نشستن کنار مهراد فشار زیادی بهم وارد می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به مهراد انداختم. بی خیال به مبل تکیه داده و پا روی پا

انداخته بود.

سنگینی نگاهم را حس کرد که برگشت و نگاهم کرد. نمی دانم قیافه ام چطور بود که احساس

کردم خندید!

یعنی احساس کردم لبش کج شد، همین قدر نه بیشتر...

چشمکی زد و رویش را برگرداند.

می دانست که نباید انقدر دلبری کند برای من؟ می دانست که دل من بی جنبه ست؟ قطعاً
نمی دانست و گرنه انقدر قلبم را بازی نمی داد!

با صدای بابا فرهاد از فکر بیرون آمدم.

_بچه ها آماده شین بریم دیگه.

حاضر و آماده از اتاق خارج شدم و به سمت مادرم که کنار مهرآه جون نشسته بود
رفتم و کنارش ایستادم و گفتم:

_مامان من آمادم.

_باشه الان می ریم.

بعد رو به پدرم گفتم:

_فرهاد جان ما آماده ایم.

پدرم سری تکان داد و بلند شد و همگی مشغول خداحافظی از یکدیگر شدند.

به مهرآه جون نزدیک شدم و گفتم:

_خدافظ مهرآه جون. شبت بخیر مهرآه جون با اخم شیرینی

گفتم:

_مامان!

با دست به پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

_آخ یادم رفت باز.

_حالا بگو.

_خدافظ... "مامان"

مهراره جون با لبخند خاص خودش در خالی که در آغوشم می گرفت گفت:

_الهی قربونت برم مواظب خودت باش.

_چشم.

_مرسی دختر گلم.

لبخندی زدم و به سمت عزیز رفتم و گفتم:

_عزیز کاری نداری؟

_نه دخترم.

_باش، مرسی بابت امشب.

_خواهش می کنم دخترم.

_خدافظ.

عزیز لبخندی زد و گفتم:

_خدا نگهدارت پرنازم.

با همه خداحافظی کرده بودم و فقط مهرداد مانده بود. کنار پرهام ایستاده بود و مشغول صحبت

باهم بودند.

مهراد و پرهام از کودکی با هم دوست بودند و هر چقدر که منو مهرسام با هم بودیم مهراد و پرهامم باهم بودند.

خجالت کشیدم بروم جلوی پرهام و با مهراد خداحافظی کنم پس تصمیم گرفتم که اصلاً با او خداحافظی نکنم.

تقصیر خودش بود بد جایی ایستاده بود.

تقریباً همه ی خانواده ها بلند شده بودیم تا برویم به جز خانواده ی عمه.

از خانه خارج شدیم. پرهام که خودش ماشین داشت رفت سوار ماشینش شد. پدرم هم رو به من گفت:

_ماشینتو آوردی؟

_آره بابا جون شما برین من با ماشین خودم می آم.

عمو سعید و خانواده اش، عمو فردین و مهراره جون هم سوار ماشین هایشان شدند و بوقی زدند و رفتند.

مهرسام هم که معلوم نبود کی رفته بود؟؟؟!

مهراد هم به مازراتی خوشگلش تکیه داده بود و مشغول مکالمه بود.

یک لحظه در ذهنم آمد " این موقع شب با چه کسی صحبت می کند؟ "

" نکند همان دخت ر لبخند ز ن عکس زی ر بالشش باشد؟؟؟ "

سردی هوا نگذاشت بیشتر فکر کنم.

لرزی بر تنم نشست و سوار ماشینم شدم. پایم را روی گاز گذاشتم و به راه افتادم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۸۳

غرق در افکارم بودم و به اتفاقات امشب فکر می کردم که با صدای ممتد بوق ماشینی که از کنارم با سرعت جت می گذشت به خودم آمدم.

"روانی" نثارش کردم و دنده را عوض کردم.

حدود بیست دقیقه دیگر تا خانه راه داشتم.

کنترل ضبط را برداشتم و مشغول عوض کردن آهنگ ها بودم که متوجه ماشینی درست پشت سر ماشینم شدم.

کمی که دقت کردم فهمیدم ماشین مهرداد است.

با خودم فکر کردم که حتما می خواهد جای دیگری برود و مسیرش با من یکی است برای همین اهمیتی ندادم و همانطور آهنگ ها را بالا و پایین می کردم که به آهنگ موردنظر رسیدم لبخندی زدم و گوشم را به آن سپردم:

_آخه دلم...

دیوونه ی تو بود دله تو چی وای دلم همه ی دنیا رو میخواست

واسه ی کی واسه ی تو

میدونی تو رو چجوری دوست دارم!

حواسم پرت آهنگ بود به چراغ قرمز رسیدم، مهراد هم پشت چراغ قرمز کنارم توقف کرد.

ثانیه های آخر بود. بعد از پنج شش ثانیه راه افتادم و می خواستم به چپ پیچم اما مهراد که کنار ماشینم راه می آمد اجازه ی این کار را نمی داد. نگاهی به او انداختم اما توجهی نکرد. چاره ای نداشتم باید مستقیم می رفتم باز دوباره دور بزنم. به خیابان خلوت تری رسیدیم.

شیشه را پایین دادم ، باد تندی می آمد که باعث شد شالم از سرم بیفتد. رو به او گفتم:

__برو کنار

اما توجهی نکرد. دستم را تکان دادم که بالاخره افتخار داد نگاهم کند.

با خونسردی شیشه را پایین داد و چیزی گفت که متوجه نشدم.

باد نمی گذاشت درست بفهمم چه می گوید.

گفتم:

__چی می گی؟

__می گم چیه؟

__چه طرز رانندگیه؟ نداشتی پیچم مگه چشات چیه؟

فقط نگاهی انداخت و عکس العملی نشان نداد.

آهنگ هنوز داشت پخش می شد:

_دلم میمیره برات میخواد تو هی میکنی تو ناز بیا باز دوباره باز دنیامو بساز دنیامو بساز
داد زدم:

_مهراد با توام. برو کناررر.

عوض اینکه کنار برود طی یک حرکت ناگهانی جلویم پیچید. به سرعت پایم را روی ترمز گذاشتم.

_همه حرفامو زدمو عشقو بلدمو ناز تو رو میخرم اینقد حسودن آدم میتراسم به خدا تو رو جایی ببرم...

دستم را روی قلبم گذاشتم. مثل قلب گنجشک تند تند می زد!

داشتم سخته می کردم این چه کاری بود این روانی کرد.

از ماشینش پیاده شد و به سمت ماشینم آمد. به خودم آمدم و با عصبانیت در ماشینم را باز کردم و خواستم پیاده شوم که مهراد زودتر به ماشین من رسیده بود. در را گرفت و نگذاشت از ماشین پیاده شوم.

_سهمه منی بی رحم منی تو روچ میخوام وای تو چی؟

به چشمانش زل زدم. آرامش در نی نی چشمانش موج می زد برعکس من که مطمئن بودم آتش از چشمانم می بارد.

خواننده همچنان در حال خواندن بود:

_دلتنگه منی یا واست عادی شده باز همه چی تو باید عاشقم شی!
 دلم می میره برات میخواد تو هی میکنی تو ناز بیا باز دوباره باز دنیامو بساز دنیامو بساز...
 همانطور خونسردانه ایستاده بود و نگاهم می کرد سکوتش داشت دیوانه ام می کرد که دیگر
 نتوانستم تحمل کنم بلند شدم و باران مشت هایم بود که بر سینه ی ستبرش فرود می آمد.
 _همه حرفامو زدمو عشقو بلدمو ناز تو رو میخرم اینقد حسودن آدما میتراسم به خدا تو رو
 جایی ببرم

#مهرزاد_امیرخانی 🎵

#آخه_دلم!

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۸۴

وقتی ضربات مشت هایم آرام تر شد
 دست هایش را دور مچ هایم حلقه کرد و مانع از ادامه دادنم شد و بعد با صدای خسته ای
 گفت: _دستات درد می گیره.
 طوری گفت که دلم ضعف رفت...
 اما با یاد اینکه نزدیک بود هر دویمان را به فنا بدهد باز اخم هایم را در هم کشیدم و با
 لحن حرصی گفتم:
 _خیلی دیووونه ای.

همانطور که دست هایم در دستانش بود فشار خفیفی وارد کرد که بیشتر شبیه نوازش بود و گفت:

—می دونم.

دستانم را رها کرد و شالم که دور گردنم افتاده بود را روی سرم انداخت و با اشاره با موهایم گفت:

—چند بار بگم حواست باشه.

—بحثو عوض نکن. گفتم این چه طرز رانندگیه؟ اصلا کی به تو گواهینامه داده؟

لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود و گفت: —تو به این چیزاش کاری نداشته باش بچه سوار ماشین شو باید بریم دیر وقته.

—کجا؟

—خونتون.

—چی؟ تو هم می خوای بیای خونه ما؟

با گفتن این حرف لبخند محوی روی لبش نشست و با صدایی آمیخته با کمی شیطننت گفت:

—هنوز زوده ولی چرا که نه ایشالا شبای آینده در خدمتم.

مشتی نثار بازویش کردم و به این فکر کردم "مهراد اخموی زورگوی یخ از این حرف ها هم بلد است؟"

مهراد رو به من گفت:

—سریع بشین و راه بیفت. ساعت یک و نیمه.

—نگفتی چرا پشت سر من میومدی؟ بعدشم نداشتی بیچم، بعدشم اینطوری جلوم پیچیدی که نزدیک بود سخته...

اخم کرد و گفت:

—هیس! بشین گفتم به این کارا کاری نداشته باش.

اما من لجباز تر از این حرفها بودم. باید می فهمیدم چرا این همه راه دنبال من آمده است.

با سماجت گفتم:

—بگوو

به اطراف نگاهی انداخت انگار حرف زدن در این مورد برایش سخت بود. اما مرا هم می شناخت و می دانست نمی توانم بی خیالش شوم و تا جواب نگیرم ول کنش نیستم.

بعد چند ثانیه گفت:

—توقع نداشتی که این موقع شب تنها بری خونتون.

بعد سریع حرفش را عوض کرد و گفت:

—خونه ی دوستم این مسیره گفتم از اینطرف پیام.

تازه دوهزاری ام افتاد که چرا به دنبالم آمده است.

و به دلیلش که فکر می کردم قند در دلم آب می شد.

اما به روی خودم نیاوردم و سوار ماشین شدم.
مهراد هم سوار شد و هر دو به راه افتادیم.

بعد از یک ربع با همراهی مهراد به خانه رسیدم و بعد از لباس عوض کردن و مسواک و... به خواب فرو رفتم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۸۵

با صدای مادرم که بالای سرم با صدای بلند و حرصی می گفت:
_پرناز پاشو. دیر شد!

در حالی که از شدت خستگی و خواب آلودگی نمی توانستم حتی چشم هایم را باز کنم پتو را روی سرم کشیدم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که پتو با شدت از روی سرم کشیده شد و به دنبال آن صدای مادرم:

_پرناز با توام پاشو کلی کار داریم. خیر سرت امشب قراره واست خاستگار بیاد.
صدای ناله ام بلند شد و با صدای نامفهومی گفتم:

_مامان ول کن تورو خدا، بزار بخوابم.

اما مادرم بود که بی رحمانه و با سماجت گفت:

—نخیر، همین الان باید پاشی ساعت ده و نیمه.

با شنیدن ساعت چشمانم به طور خودکار باز شد و صاف نشستم:

—چی؟

تصمیم گرفته بودم که امروز صبح به شرکت بروم و ده طرحی که مهرداد گفته بود بکشم اما دیر بیدار شده بودم و تا وقتی به شرکت می رفتم همان ساعت کاری ام می شد و دیگر وقت آماده شدن برای مراسم امشب نداشتم.

همان طور به روبرو زل زده بودم و هنوز گیج بودم.

گیر کرده بودم. در حال فحش دادن به مهرداد و شرکت و دم و دستگاهش بودم که صدای مادرم آمد:

—جن دیدی؟ همینطوری زل زل دیوارو نگاه می کنی. پاشو دیگه پرناز. من رفتم تا پنج دقیقه دیگه پایین نباشی با پارچ آب می آم بالا سرت.

و با گفتن این حرف از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. من اما هنوز گیج و منگ بودم.

بعد شستن دست و صورتم و مسواک زدن از اتاقم خارج شدم.

از پله ها پایین می رفتم که زنی را در حال جارو برقی کشیدن بود دیدم.

وارد آشپزخانه شدم و رو به مادرم که در حال شستن ظرف بود با صدای بلندی گفتم:

—این زنه کیه مامان؟ مادرم هم مثل من با داد گفت:

—واسه کارای خونه گرفتم. می دونستم جنابعالی تا لنگ ظهر خوابی.

روی صندلی نشستم و با لحن عاجزانه گفتم:

—مامان امروز کلی کار دارم.

مادرم که پشتش به من بود سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

—چی؟

صدای جارو برقی مانع از شنیدن می شد. دوباره حرفم را تکرار کردم.

مادرم سری تکان داد و گفت:

—نخیر من امروز باهات کار زیاد دارم و نمی زارم جایی بری.

—مامان امروز شرکت کار دارم اخه.

—چی؟

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۸۶

در حالی که صدای جارو برقی که حالا انگار به آشپزخانه نزدیک تر شده بود روی مخم

بود. رو به مادرم گفتم:

—مامان این لامصبو بگو قطع کنه. اعصابمو بهم ریخت!

مادر رو به آن زن گفت:

—زیور

انگار نشنید چون جوابی نداد. این بار با صدای بلندتری داد زد:

— زیور

زیور به سوی مادرم برگشت و گفت:

— بله خانوم؟

— خاموشش کن فعلا برو یه کار دیگه انجام بده یکم اعصابمون راحت بشه بعد دوباره جارو بکش.

— چشم خانوم.

زیور جارو برقی را خاموش کرد و رفت.

بعد مادرم گفت:

— خب چی گفتی؟

— مامان قراره امروز ده تا طرح بکشم. مهمه باید برم شرکت.

— کی بهت گفت انقدر طرح بکشی؟

— مهاد.

مادرم شیر آب را بست و به طرفم برگشت. چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

— امشب کی می خواد بیاد خاستگاری؟

— مامان این چه سوالیه تو می کنی؟

— جواب منو بده.

کمی خجالت می کشیدم از مادرم. اولین خاستگارم بود که اجازه داده بودم بیاید و بقیه را حتی نگذاشته بودم به خانه مان بیایند و همانطور تلفنی به مادرم گفته بودم ردشان کند.

با کمی خجالت که اصلا به من نمی آمد گفتم:

_مهراد.

بعد نگاهی به مادرم انداختم که با لبخندی کنج لبش نگاهم می کرد و با شادی خاصی که در چشمانش نمایان بود نگاهم می کرد.

رو به من گفت:

_خب دیوونه تو عروسی الان نباید روز خاستگاریت بری سر کار که. مهرادم درک می کنه خودش.

بعد هم چشمکی زد و گفت:

_بین زنش و بقیه یه فرقی هست دیگه.

در حالی که از استرس پوست لبم را می جویدم گفتم:

_نمدونم.

مادرم لیوان بزرگ شیر را مقابلم گذاشت و گفت:

_اون لبتو ول کن. به جای حرص خوردن شیرتو بخور بعدم بلند شو بیا که کلی کارت دارم.

و با گفتن این حرف از آشپزخانه خارج شد. چشمم به شیر خوشرنگم افتاد که با دلبری خاصی چشمک می زد.

لیوان را برداشتم. سردی لیوان حس خوبی را به کف دستم منتقل کرد.
یک نفس سر کشیدم و لذتی وصف نشدنی را برای لحظات کوتاهی به وجودم تزریق کردم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۸۸

لیوان را درون سینک انداختم و از جا بلند شدم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. در را بستم و به آن تکیه دادم. کلافه و سردرگم بودم.

صدای زنگ گوشی ام از روی میزم بلند شد. به سمت میز رفتم و گوشی ام را برداشتم.

با دیدن اسم روشنگ که روی صفحه گوشی ام خودنمایی می کرد لبخندی روی لبم نشست. شاید او با حرف هایش دلم را گرم کند.

صفحه را لمس کردم و جواب دادم:

_جانم؟

_سلام خواهری. خوبی؟ با لحن کلافه ای گفتم:

_هم خوب هم بد!

صدایش پر از نگرانی شد:

_چی شده پرناز؟ گفتم حس می کنم یه اتفاقی افتاده.

_امشب مهرداد می خواد بیاد خاستگاری.

روشنک با صدای جیغ جیغویش گفت:

—چییی؟

واکنشش برایم عادی بود. چون خودم هم در شوک بودم چه برسد به روشنک.

—همین که گفتم.

—وای من الان می آم خونتون. نمی تونم تحمل کنم.

در بین این همه سردرگمی لبخندی زدم و گفتم: —بیا حتما.

—باشه فعلا. یه ربع دیگه اونجام.

—اکی

و بدون خداحافظی قطع کردم.

روی تختم نشستم و در فکر فرو رفتم. زندگیم روی دور تند افتاده بود. حسابی در

فکر غرق بودم که با صدای پیام گوشی ام از فکر بیرون آمدم.

بعد از زدن رمز وارد باکس پیام هایم شدم.

پیامی از یک شماره ناشناس داشتم.

پیام را باز کردم و با نوشته ای مبهم روبرو شدم:

—دیشب که آماده نبودى امیدوارم امشب آماده باشی! اتفاقات زیادی در راهه...

به پیام بالایی اش نگاهی انداختم:

"آماده باش"

پیامی که دو شب پیش به دست من رسیده بود و من به آن اهمیتی نداده بودم و فکر کردم مزاحم است. یک لحظه به فکرم رسید شاید مهاد باشد.

در همین فکرها بودم که در به شدت باز شد و روشنگ وارد شد.

خودش را کنارم روی تخت پرت کرد و گفت:

چته غمباد گرفتی؟؟ پاشو دختر مهری می خواد بیاد خاستگاری. یعنی به جون خودت و مهری تا همین جا تو شوک بودم.

اما من شک دارم.

به چی؟

سابقه نداره انقدر همه چی سریع و خوب پیش بره.

و بعد قضیه طرح هایی که باید امروز می کشیدم را برایش تعریف کردم.

روشنگ لبخندی زد و با مهربانی گفت:

ول کن اینارو فردا طرحارو می کشی اولاً. دوما بد به دلت راه نده.

پاشو بریم پایین خاله گفت بیاین کارتون دارم.

#۸۹

رو به روشنگ گفتم:

آخه باید امروز اون طرح ها رو بکشم.

اووو بیا بریم بابا. آقا مهراد چه گربه رو هم دم حجله کشته. انقدر ترسو نبودی که تو. و بعد از این حرف دستم را گرفت و به دنبال خودش بیرون کشید. از پله ها پایین رفتیم.

روشنک رو به مادرم که مشغول تدارکات برای امشب بود گفت:

بفرمایید خاله اوردمش.

مادرم لبخندی به نشانه ی پیروزی زد و گفت:

خدا خیرت بده دخترم اگه تو نبودی این دختر حالا حالا ها پایین نمی یومد.

روشنک نگاهی به صورت بی روح من انداخت و گفت:

به نظرم اول به این یه چیزی بدیم تا تلف نشده.

قیافش شبیه میتا شده.

راست می گفت حالم زیاد خوش نبود و اصلا رمقی را در تنم احساس نمی کردم.

بعد از زدن این حرف به سمت یخچال رفت و رو به مادرم گفت:

با اجازه ی خاله جون.

مادرم اخم شیرینی کرد و گفت:

این حرفا چیه دختر؟ اینجا مثل خونه ی خودته راحت باش.

بی حوصله از آشپزخانه خارج شدم و روی مبل نشستم. دستم را دور زانوهایم حلقه کردم.

سرم را روی آنها گذاشتم به روبرو زل زدم.

فکر یا ایده ی خاصی نداشتم تا آن را به کار بگیرم و یک زندگی خوب و بی دغدغه دیزاین کنم و از شر این همه به هم ریختگی راحت شوم.

...هه

به صدای گاهم های روشنی که داشت به من نزدیک می شد، توجهی نکردم.

آمد و روبرویم نشست و با لحن حرصی گفت:

—پاشو خودتو جمع کنا پرناز و گرنه می زنم لهت می کنم.

—ولم کن روشنی حوصله ندارم.

—حوصله ندارم اعصاب ندارم ولم کن و انرژی ندارم، نداریم. اکی شد؟ پاشو کلی کار داریم.

بعد لقمه ی گنده ای که در دستش بود را به سمتم گرفت و گفت:

—بگیر بخور یکم جون بگیری تا من برم واست لباس بیارم بیوشی بز نیم بیرون.

لقمه را از دستش گرفتم و گفتم:

—چقدر بزرگه!

—همشو باید بخوری پرناز. بهونه هم نیاری که قبول نمی کنم.

سپس از جا بلند شد و در حالی که زیر لب غرغر می کرد به سمت پله ها رفت.

از پشت نگاهش کردم و به مهربانی هایش لبخند زدم. برای داشتن چنین دوستی از خدا

تشکر کردم.

مشغول خوردن لقمه ای که روشنگ برایم درست کرده بود، بودم که در باز شد و پرهام وارد شد.

کمی قیافه اش گرفته بود ولی زیاد نشان نمی داد.

رو به او گفتم:

_سلام

به سمتم آمد و گفت:

_سلام آجی کوچیکه. خوبی؟

_خوبم.

کنارم روی مبل نشست و گفت:

_ نمی ری شرکت؟

_نه

احساس کردم پوزخندی زد.

_چرا؟

_مامان نداشت.

_اها فکر کردم شوهرت گفته نیا.

خسته از حرف زدن زیادی گفتم:

_نه، اصلا شمارشو ندارم.

پرهام که دید اعصاب درست و حسابی ندارم دیگر سوالی نپرسید.

دستانش را باز کرد و روی مبل گذاشت.

من هم در سکوت مشغول خوردن لقمه ام شدم.

بیشتر از نصفش را خورده بودم و دیگر جا نداشتم.

ولی همان هم انرژی زیادی در من ایجاد کرده بود. از روشنگر ممنون بودم.

پرهام سرش را به سمت من برگرداند و گفت:

—چی می خوری؟

#۹۰

—کره و مربا. اما دیگه جا ندارم. بقیشو تو می خوری پرهام؟

—بده اتفاقا گشنمه.

لقمه را از دستم کشید و با ولع شروع کرد به خوردن. به او زل زده بودم و با خودم فکر

می کردم اگه روشنگر این لقمه را درست نمی کرد خواهر و برادر از گرسنگی می

مردند.

در دل به افکارم خندیدم.

پرهام همانطور با دهان پر گفت:

—خیلی خوشمزه شده مرسی.

—از یه نفر دیگه باید تشکر کنی.

پرهام با تعجب گفت:

_از کی؟

هنوز می خواستم جوابش را بدهم که صدای روشنک مانع شد. در حالی که از پله ها سرازیر شده بود با همان صدای گوش خراشش گفت: _وایی پرناز چه لباس خوشگلی داری بیشعور.

باید اون لباس خواب قرمز کوتاهه رو که جلوش گیپوره و پشتش بازه و می چسبه واسه شبای خاصی که با عشق نداشتم در پیش رو دارم باید بهم بدی وگرنه...

هنوز می خواست ادامه دهد که با دیدن پرهام خشکش زد و متوقف شد.

به زور خودم را نگه داشته بودم تا نخندم اما با دیدن قیافه ی آن دو دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و قهقهه ی خنده ام به هوا رفت. حالا نخند کی بخند.

مگر می توانستم خنده ام را کنترل کنم.

پرهام هم مشخص بود خنده اش گرفته بود. او توانست مقاومت کند ولی من...

بعد از دو دقیقه که بی وقفه می خندیدم سکوت کردم و به روشنک خیره شدم که با قیافه ی قرمز شده به من چشم غره می رفت و بعد با عصبانیت گفت:

_رو آب بخندی!

رو به روشنک با صدایی که هنوز ته مایه ای از خنده را داشت گفتم:

_باشه باشه نزن منو.

پرهام گفت:

—خوین شما روشک خانوم؟

—مرسی خوبم.

و بدون اینکه دیگر به روی خودش بیاورد رو به من گفت:

—بیا بگیر این لباساتو تنت کن که دیر شد.

از جا بلند شدم و به سوییچ رفتم. لباس ها را از دستش گرفتم و گفتم:

—اینا چیه آوردی واسه من؟ سلیقم نداره که.

روشک که دیگر آتش در چشمانش زبانه می کشید قبل از اینکه بگذارم آتشی که در

چشمانش زبانه می کشید دامن من را هم بگیرد رو به او گفتم:

—من می رم لباس عوض کنم می آم.

و او را با پرهام تنها گذاشتم.

از پله ها به سرعت بالا رفتم و بعد از پوشیدن لباس های بیرونی بدون ارایش از اتاق خارج

شدم.

حوصله ی ارایش کردن نداشتم. حالم خیلی از صبح بهتر شده بود و همه ی اینها را

مدیون روشک بودم.

از پله ها پایین رفتم و همانطور مشغول درست کردن موهایم بودم و آنها را که لجوجانه

بیرون می ریختند به زیر شال می فرستادم.

خسته از لجبازی موهام و اصرار برای بیرون ماندنشان از تلاش کشیدم و رو به آن دو که روبروی هم نشسته بودند و مشغول گپ و گفت بودند گفتم:

—من آمادم. حالا کجا قراره بریم.

روشنک که جلوی پرهام خیلی مودب شده بود رو به من گفت:

—بازار عزیزم، بریم خرید.

—خرید چی؟

—لباس واسه امشب دیگه.

—ای بابا من کلی لباس دارم. لباس چه می خوام آخه.

—خاله گفت.

دستانم را به کمرم زدم و پوفی کشیدم و گفتم:

—از دست تو مامان.

—پرناز جان اقا پرهام می گه میام باهاتون.

با تعجب رو به پرهام گفتم:

—واقعا توهم میای؟

—آره

تعجب کردم چون پرهام اصلا اهل بازار رفتن نبود و حوصله اش را هم نداشت.

#۹۱

اما زیاد اهمیتی ندادم. شاید چیزی لازم داشت یا شاید دلش هوس بازار رفتن را کرده بود.

_خب پس پاشین بریم.

همگی سوار ماشین پرهام شدیم و بعد از حدود سی دقیقه جلوی یکی از پاساژهای بزرگ تهران توقف کرد.

وارد پاسا شدیم و بعد از خریدهایی که می خواستم و به اجبار مامان که به روشنگ سفارش کرده بود از بازار برگشتیم.

این وسط چیزی که برایم تازگی داشت نگاه های یواشکی روشنگ به پرهام بود و حساسیت های پرهام روی روشنگ که با جدیت رو به ما دوتا می گفت:

"انقدر از من فاصله نگیرین. کنارم راه بیاین.

خیلی دوس دارین همه بهتون تنه بزنن؟" ماهم چیزی نمی گفتیم و من یک طرفش و روشنگ طرف دیگرش راه می رفت.

از چیز های مبهمی که در ذهنم شکل میگرفت لبخندی روی لبم آمد.

نگاهی به آنها انداختم که کنار هم جلوتر از من راه می رفتند.

یک جمله از ذهنم گذشت "خیلی به هم میان"

در همین فکرها بودم که پرهام به عقب برگشت و رو به من که مات آن دو بودم گفت:

_بیا دیگه پرناز.

اومدم داداش.

سوار ماشین شدیم و پرهام به راه افتاد. آهنگ لایتی در فضای ماشین پخش می شد که آرامش می بخشید به افکار مغشوشم.

بعد از حدود سی چهل دقیقه که هیچکس حرف نزد و همه غرق در افکارشان بودند رسیدیم.

#۹۲

زودتر از آن دو از ماشین پیاده شدم و با عجله به سمت خانه رفتم. وارد شدم و سلام کردم. زیور خانوم هم انگار کارش تمام شده بود که مشغول خداحافظی با مادرم بود. با سلام بلند من به سویم برگشتند و سلام کردند.

مادرم رو به من گفت:

همه چیز خریدی دیگه؟

بله مامان جان بله.

و بعد در حالی که از کنارشان می گذشتم دستی برای آنها تکان دادم و از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم و بسته های خرید را گوشه ی اتاقم گذاشتم و بعد به سمت تختم رفتم و روی آن دراز کشیدم.

به ساعت که روبرویم بود خیره شدم. چیز دیگری به "سه" نمی خواست!

با فکر اینه که چهار یا پنج ساعت دیگر مهرداد و خانواده اش می آیند باز استرس گرفتم.

شروع کردم به کندن پوست لبم...

با افکاری که در ذهنم پیچ می خورد قند در دلم آب شد و همین طور در خیالاتم غرق بودم که کندن پوست لبم و خونی شدن آن، همزمان شد با وارد شدن روشنگ. و این خونهای لبم بودند که به افکار شیرینم دهن کجی می کردند و انگار حتما باید با این سوزش شدید زهرشان را به این شیرینی ته دلم می ریختند!

روشنگ در را بست و به طرف آمد.

_دیوونه چیکار کردی با خودت آخه؟ آخ نگا با لبش چیکار کرده...

اونم چه شبی.

_مگه چی شده؟ خیلی بده؟

روشنگ چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

_نه اصلا بد نیست داغونه. الان تو دردشو حس نمی کنی؟

_چرا یکم می سوزه.

_حق داری دختر. لبِت جر خورده!

_اوف نگووو.

_به خدا.

بسته ی دستمال کاغذی را آورد و پشت سرهم چند عدد بیرون کشید و روی لبم گذاشت.

همیشه سر این کار با مادرم دعوا داشتم. همیشه می گفت:

<<این کارو نکن>>

اما من هم به طور خودکار هر وقت فکرم درگیر بود لبم را می جویدم و حریصانه پوستش را می کردم.

او هم دندان قروچه ای می کرد و می گفت:

<<لجهاز>>

هرکس اخلاقی دارد شاید لجبازی هم جزو اخلاقیات من بود!

از فکر بیرون آمدم و دستما کاغذی ها که تقریباً از خون خیس شده بودند را کنار

گذاشتم و دو عدد دیگر برداشتم و مجدداً روی لبم گذاشتم.

انگاری این دفعه بدجوری پاره شده بود.

روشنک با نگاه شماتت باری نگاهم کرد و گفت:

از دست تو دختر. هی کار درست کن واسه خودت.

در حالی که با دستمال هایی که روی لبم بود اجازه ی واضح سخن گفتن را نمی داد گفتم:

ولش عب نداره

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۹۳

روشنک هم سری به نشانه تاسف تکان داد و در حالی که بلند می شد گفت:

—سرتق!

از قیافه اش خنده ام گرفت. کلا روشنگ وقتی عصبی می شد و حرصش می گرفت خیلی بامزه می شد و من همیشه خنده ام می گرفت.

و همیشه هم با این خنده ام به عصبانیتش دامن می زدم.

این بار هم استثنا نبود و روشنگ با دیدن خنده ام خم شد و گاز محکمی از بازویم گرفت که جیغم در آمد.

با دستانم به عقب هلش دادم و گفتم:

—وحشیی!

به بازویم نگاه کردم. رد دندان هایش که با بی رحمی تمام فشار داده بود روی آن باقی مانده بود.

داشتم به دستم نگاه می کردم که صدای خنده اش بلند شد و حالا حرص من در آمد.

روشنگ همانطور که می خندید رو به من گفت:

—این به اون در.

بالشم را برداشتم و به سایش پرت کردم که بیرون رفت و در را بست. بالش به در خورد و افتاد.

بعد از چند ثانیه دوباره سرش را تا نیمه داخل آورد و گفت:

—خاله گفت کم کم خودتو حاضر کن گفتن ساعت هفت میان!

و بعد به سرعت در را بست. بعد از اینکه روشنگ از اتاق خارج شد در فکر فرو رفتم و آنقدر غرق فکرهایم بودم که اصلاً نفهمیدم کی چشمانم گرم شد و خوابم برد.

جلوی آینه ایستادم و نگاه نهایی را به خودم انداختم. از وقتی که روشنگ از اتاق بیرون رفته بود و من اتفاقی خوابم برده بود بعد از یک ساعت و نیم بیدار شده بودم و با سرعت دوش گرفته و حاضر شده ام. اوهنوز به اتاقم نیامده است. معلوم نیست چه کار می کند؟؟ دستی به لباسم که امروز خریده بودم، کشیدم. یک کت و دامن گلبهی ساده که رویش طرح خاصی نداشت اما خیلی شیک بود.

کتش را با کمر بند باریک دورش در جلو به شکل زیبایی گره زده بودم و زیر کت یک لباس ساده مشکی به تن کرده بودم. دامنش نیز تا روی زانوام بود و زیر دامن هم ساپورت مشکی پوشیده بودم. به همراه روسری صورتی که یک حاشیه ی طوسی داشت.

آرایش لایت صورتی هم کرده بودم که قشنگ روی صورتم نشسته بود. به نظر خودم که خوب شده بودم.

فقط در انتخاب کفش هایم گیر کرده بودم. در همین فکرها بودم که روشنگ وارد شد و گفت:

_آماده شدی بالاخره؟ به سوییچ برگشتم و گفتم:

_آره.

روشنک مات و مبہوت بہ من زل زدہ بود و نگاہ می کرد. احساس می کردم اشک در چشمانش حلقہ زدہ. بعد از چند لحظہ بہ خودش آمد و در حالی کہ بہ سمت گام بر می داشت با صدای مرتعش و لرزانی گفت:

_الہی قربونت برم چقدر ناز شدی!

بعد از این حرف در آغوشم کشید و در حالی کہ فین فین می کرد مرا فشرد و گفت:

_خیلی بیشعوری کہ میخوای عروس شی.

از خودم جدایش کردم و گفتم:

_چرا؟

_بیشعوری دیگہ نمی فہمی چرا.

و دوبارہ بغلم کرد. از کارہایش خندہ ام گرفتہ بود.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۹۴

دوبارہ ہلش دادم و گفتم:

_خب حالا.

_بی احساس.

بی توجہ بہ نطقش گفتم:

__وای استرس دارم روشی!

__استرس نداشته باش.

__خسته نباشی. استرس نداشته باشم. همین؟

__ای درد خب چی بگم من؟

__مرسی از دلداریت!

خندید و گفت:

__عزیزم اون مهری جووون انقدی هست که بخوای انقدر استرس بگیری واسش. تو که

همیشه بی خیالی این دفه هم بزن به بی خیالی.

__این دفه فرق می کنه. اتفاق بزرگی قراره واسم بیوفته!

__باشه. چنتا نفس عمیق بکش و چنتا صلوات بفرست آروم می شی و به این فکر کن که

مهراد همون مهرادیه که از کوچیکی باهاش بودی و کاملاً میشناسیش و اصلاً چیز غیر

عادی نیس.

کارهایی که روشنک گفت انجام دادم و کمی بهتر شدم.

روشنک رو به من گفت:

__حالا بیا بریم نانا خانوم.

لبخندی زدم و با او همراه شدم.

از پله ها پایین رفتم. در نگاه اول پدرم را دیدم که روی کاناپه لم داده بود و با آن پیراهن دودی رنگ، کراوات مشکی و شلوار پارچه ای مشکی زیادی خوشتیپ شده بود.

وقتی نگاهش در چشمانم افتاد حس خاصی بهم دست داد. چیزی در چشمانش دو دو می زد که تا حال آن را ندیده بودم.

پله ها را دوتا یکی کردم و به سویش پرواز کردم.

خودم را در آغوش انداختم.

بابا دستانش را دورم حلقه کرد و بوسه ای روی موهایم نشاند. سرم را عقب بردم و نگاهش کردم.

با لحن عجیبی گفت:

— تو کی انقدر بزرگ شدی دختر بابا؟

از بابا خجالت می کشیدم. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

پدر اما دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت:

— الهی خوشبخت بشی پرنازم. می دونم با مهراد خوشبخت می شی. می شناسمش درسته یکم غده، یه دندس اما قلب مهربونی داره. صاف و سادس.

دو رو نیست همینش به دنیا می ارزه.

در جواب پدرم می خواستم بگویم "دو رو چیه؟ چشاش به دنیا می ارزه" اما سکوت را ترجیح دادم.

https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH_swOQHsvQ

#۹۵

بعد از اندک مدتی که در آغوشش بودم از جا بلند شدم و گفتم:

—مرسی بابا فرهاد جونم.

بابا خندید و با صدایی که کمی بغض نهفته را در آن حس می کردی گفت:

—هنوزم مثل بچگیات می گی بابا فرهاد.

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

—چون بابا فرهادمی دیگه فقط بابا فرهاد من!

بابا خندید و من به سوی روشنگ که کناری ایستاده بود و با لبخند کجی مشغول دیدن

عاشقانه های پدری دختری بود رفتم.

با روشنگ وارد آشپزخانه شدیم و از دیدن این همه زیبایی شوکه شدم و می توانستم

حدس بزنم که همه ی این تدارکات و تزیین هایش کار روشنگ است.

حالا فهمیدم که چرا از ظهر به اتاق من نیامده بود.

به سوی بهترین دوست و خواهر دنیا برگشتم و قدردانانه نگاهش کردم و گفتم:

—خیلی مرسی عزیزکم.

روشنگ تک خنده ای کرد و گفت:

—فدات خواهری.

واقعا خواهی رو در حقم تموم کردی. ایشالا بتونم جبران کنم.

عه این چه حرفیه وظیفم بوده. یه پرناز بیشتر تو دنیا نداریم که.

لبخندی زدم. در همین حین پرهام وارد آشپزخانه شد و او هم با دیدن این همه خلاقیت چند ثانیه مات ماند. از میوه هایی که با زیبایی خاصی چیده شده بودند و برق می زدند گرفته تا دسرهای فوق العاده خوش رنگ و خوشمزه و چیدمان ظروف و غیره هر کسی را شگفت زده می کرد!

پرهام رو به ما گفت:

کدوم آدم خوش سلیقه ای این کارا رو کرده؟

پرهام به احتمال زیاد می دانست که من این کار را نکرده ام چون من زیاد کار نمی کردم و همه ی آنها کار روشنگر است اما...

من با شیطننت گفتم:

کار روشنگر.

پرهام هم با لحن خاصی گفت:

آره حدس زدم.

پرهام با حرف هایش و روشنگر با سرخ و سفید شدن هایش بیشتر به شکم دامن می زدند.

برای اینکه جو را عوض کنم گفتم:

خوب خوشتیپ کردیا آقا داداش.

—آره یه دونه خواهر بیشتر ندارم که بعد مکثی کرد و گفت:

—هرچند ازدواجت اونجوری که دلم می خواست نشد.

—پرهام بد نشو دیگه.

پرهام لبخند تلخی زد و گفت:

—باشه.

بعد دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

—من برم فعلا.

—باشه.

به روشنگ نگاهی انداختم. به پرهامی که داشت بیرون می رفت خیره شده بود.

پرهام با آن کت تک مشکی، تی شرت طوسی و شلوار مشکی جذب واقعا جذاب شده بود.

آنقدر که مثل روشنگ خیره اش بشوی و نتوانی از او چشم بگیری.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۹۶

رو به روشنگ گفتم:

—هوی داداشمو خوردی!

روشنک تکانی خورد و گفت:

—چی؟

—هیچی. ساعت؟

—هفت و ده دقیقه‌س.

با استیصال گفتم:

—وای نگوا!

روشنک هم که تحت تاثیر لحن من قرار گرفته بود و انگار او هم استرس گرفته بود گفت:

—به خدا.

هنوز حرف از دهانش کامل خارج نشده بود که صدای زنگ بلند شد.

دستانم را روی دهانم گذاشتم. استرس بدی گرفته بودم قلبم تند تند می زد.

روشنک هم مثلاً می خواست دلداری به من بدهد.

دستان یخم را در دست گرفت و گفت:

—آروم باش!

سرم را تکان دادم و بعد از چند نفس عمیق برای اینکه خیالش را راحت کنم گفتم:

—آرومم.

روشنک از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و بعد گفت:

—بابات درو باز کرد. الان میان.

رو به روشنگ گفتم:

—وای چیکار کنم الان؟ پیام بیرون یا تو آشپزخونه بمونم؟

—صبر کن خاله رو صدا کنم.

بعد از یکی دو دقیقه مادرم آمد و گفت:

—جانم؟

—مامان من پیام بیرون یا همین جا بمونم؟

—نه بیا بیرون زشته. غریبه که نیستن. بیا خیلی هم عادی رفتار کن.

—باشه.

بعد از آشپزخانه خارج شد. من هم با روشنگ بعد از چند دقیقه از آشپزخانه بیرون رفتیم. خدا را هزار مرتبه شکر کردم که امشب روشنگ کنارم بود و حضورش بهم دلگرمی می داد.

به طرف بابا فرهاد که جلوی در برای

خوشامدگویی ایستاده بود رفتم و کنارش ایستادم.

اولین نفر عزیز بود که با چهره ای بشاش و شادمان وارد شد و بعد از احوال پرس و جی گرمی رفت و نشست.

بعد از او عمو فردین بود که دسته گل بزرگ رزهای طبیعی سفید و قرمز در دستش بود.

بعد از احوال پرس و جی با بابا و مامان مقابل من ایستاد. گل را به طرفم گرفت و گفت:

__بفرما عموجون.

رایحه ی رزها را نفس کشیدم. حس خوبی به من می داد. کلا از بین گل ها بیش از همه رز را دوست داشتم.

در حالی که اندورفین زیادی در وجودم ترشح شده بود و حس خوشحالی و آرامش را به من منتقل کرده بود گفتم:

__مرسی عمو جون زحمت کشیدید.

__قابلتو نداشت دختر گلم تو خودت گلی.

لبخندی زدم و عمو هم رفت. بعد از عمو نوبت به مهرآوه جون رسید. محکم در آغوشم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

__چه خوشگل شدی قربونت برم.

__مرسی...

کمی مکث کردم و گفتم:

__مامان مهرآوه!

مهرآوه جون بلند بلند خندید و گفت:

__مرسی عزیزدلم.

سپس رفت و کنار عمو نشست.

سرم را به آنطرف چرخاندم تا نفر بعدی را ببینم.

برگشتن همانا و غش کردن همانا.

https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH_swOQHsvQ

#۹۷

با دیدن مهراد در آن کت و شلوار سورمه ای با راه راه های آبی تیره که زیاد به چشم نمی آمد، پیراهن سفید با راه راه های مشکی و آبی و کراوات صورتی چند لحظه ای از آن همه زیبایی مبهوت شدم!

با ایستادن مهراد روبرویم به خودم آمدم. سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. هرچقدر که خوشگلی و خوشتیپی مهراد مرا دیوانه می کرد، اخم هایش هم به همان اندازه مرا دیوانه می کرد.

دلم می خواست یک انگشتم را یک طرف پیشانی اش و انگشت دیگرم را طرف دیگر پیشانی اش بگذارم و محکم به طرفین بکشم تا برا همیشه صاف بماند و نتواند اخم کند! چه فکر بکری! در اولین فرصت این کار را خواهم کرد.

به افکار خودم خندیدم و رو به مهراد که فقط نگاه می کرد و انگار طلب پدرش را می خواست گفتم:

_سلام.

_سلام.

_خوش اومدین.

نیش خندی زد و چیزی نگفت. بعد از اینکه چند ثانیه نگاهم کرد بدون حرف رفت و روی مبل نشست. "انتر"

و نفر آخر که سر تا پا سیاه پوشیده بود و خیلی هم خوشتیپ شده بود مهرسام بود. اوهم بعد از سلام و احوال پرسی معمولی که داشتیم با لحن مغمومی در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

_خوشگل شدی!

و او هم رفت و نشست. ظاهراً مهمان‌ها تمام شده بودند که پدرم در را بست و رفت و کنار برادرش نشست. <https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzHswOQHsvQ>

#۹۸

بعد از صحبت‌هایی پیرامون آب و هوا و کار صدای زنگ آیفون به گوش رسید. پرهام بلند شد و در را باز کرد و رو به پدرم که پرسیده بود: "کیه؟" گفت:

_عمو سعید و عمه سعیده‌ان.

پدر سری تکان داد و چیزی نگفت.

بعد از اینکه عمو و عمه هم وارد شدند و نشستند، کم‌کم بحث به موضوع اصلی کشیده شد. عمو رو به پدرم گفت:

_خب فرهاد جان طبق گفته‌ی عزیز که اصرار داشت زودتر این دوتا جوون با هم نامزد بشن ما هم مزاحم شدیم تا دختر گلتو که مثل دختر خودمم هستش رو ازت خاستگاری کنم.

پدرم لبخندی زد و گفت:

_اجازه دست خودته داداش. این ریش و قیچی بفرما.

عمو فردین رو به برادر بزرگترش که همان بابا فرهاد من بود گفت:

_خب پس اگه صلاح می دونی برن باهم یه گپی بزنن.

هنوز پدرم می خواست جوابش را بدهد که صدای عزیز در آمد.

_گپ ندارن باهم. مگه غریبن که هم دیگه رو شناسن؟ بعدم این نامزدی آزمایشیه اگه

پشیمون شدن می تونن فسخش کنن!

بی توجه به آنها سرم را پایین انداخته بودم و فقط حرف هایشان را گوش می دادم.

حالم بد بود، دلشوره ی عجیبی داشتم.

عمو دوباره رو به پدرم گفت:

_خب پس حالا که قرار نیست حرف بزنن بهتره چیزای اصلی رو تعیین کنیم.

بابا فرهاد گفت:

_مثلا چی؟

_مثلا مدت نامزدیشون؟

پدر در فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت:

_الان که توی ماه آذریم. به نظر من تا آخر اسفند نامزد باشن. سه ماه زمان خوبیه.

_عمو هم موافقت کرد.

بقیه اما چیزی نمی گفتند و انگار فقط پدرم و عمو در این جمع وجود داشتند. عمو دوباره گفت:

«خب مهریه رو هم تعیین کنید.»

پدرم دستی به ته ریشش کشید و گفت:

«نمی دونم والا مهریه چقدر باشه.»

بعد رو به جمع گفت:

«بقیه هم یه نظری بدن.»

عمه سعیده در حالی که پا روی پا انداخته و اخم هایش کمی در هم بود با حقارت گفت:

«واسه سه ماه صیغه هم مگه مهریه می خواد؟ ارزش داره اصلاً؟ بعدش تموم می شه می ره دیگه.»

و بعد از این حرف نگاهی به مهراد انداخت.

مهرادی که با حرف او لبخند مح و حرص در آری زد و گفت:

«اگه اجازه بدین خود پرناز مهریه شو بگه.»

با تعجب سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم اما او هیچ واکنشی نشان نداد و رویش را برگرداند.

بقیه هم با این موضوع موافقت کردند و گفتند:

"پرناز بگه بهتره"

https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzH_swOQHsvQ

#۹۹

با شرم گفتم:

— من نمی دونم. خودتون تعیین کنید واسه من فرقی نداره.

و در نهایت عزیز بود که به دادم رسید.

عزیز با همان لحن بامزه و مهربانش گفت:

— چیکارش دارید دخترمو معذب می کنید؟ استرس خودش واسش کافیه شما دیگه نمی خواد اذیتش کنید.

خودم مهریه رو تعیین می کنم.

به عزیز نگاهی انداختم و لبخندی تحویلش دادم. او هم چشمانش را به نشانه ی اطمینان یک بار باز و بسته کرد.

بعد از چند لحظه دوباره عزیز به حرف آمد:

— خب به نظر من مهریه پنجاه تا سکه و یک ماشین باشه. هر ماشینی که خود پرناز جان خواست. نظرتون چیه؟

عمو شروع کرد به دست زدن و گفت:

— عالیه.

بقیه هم به تبع او شروع به دست زدن کردند و مبارکا گفتند. سپس عزیز رو به من گفت:

—دخترم پاشو شیرینی رو بیار دهنشونو شیرین کن.

از جا بلند شدم و گفتم:

—چشم.

وارد آشپزخانه شدم و نفسم را پرصدا بیرون دادم.

روشنک هم بعد از من وارد شد و گفت:

—خوبی؟

آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

—خوبم. شیرینیا کو روشنک؟

روشنک آنطرف تر رفت و ظرفی که در آن شیرینی چیده بود را برداشت و به دستم

داد و گفت:

—ببر اصلا هم استرس نداشته باش.

سرم را تکان دادم و داشتم از آشپزخانه خارج می شدم که روشنک گفت:

—راسی مهراد خوب خوشتیپ کرده ها.

لبخندی روی لبم آمد و بدون هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شدم.

بعد از پذیرایی بزرگترها به طرف کوچکترها رفتم.

شیرینی را جلوی مهاد گرفتم و گفتم:

_بفرمایید.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_من شیرینی نمی خورم.

من هم دیگر تعارفش نکردم و بدون توجه از جلویش گذشتم.

در حالی که حسابی ضدحال خورده بودم ظرف را جلوی نفر بعدی گرفتم.

همه و همه لبخند زدند و تبریک گفتند به جز کسی که باید تبریک می گفت. چرا انقدر سنگ

دل بود؟؟ چرا انقدر بی احساس بود؟؟ لااقل نمی توانست نیمچه لبخندی بزند؟

بین چقدر نامهربان بود که من به نیمچه لبخندش هم راضی بودم.

مرد ک یخ اخمو!

ظرف شیرینی را روی میز وسط گذاشتم و خودم روی مبل نشستم.

عمو بعد از چند دقیقه رو به پدرم گفت:

_خب اگه مشکلی نیست من با یکی از دوستانم که عاقده هماهنگ کردم واسه امشب.اگه

موافقین بیاد یه صیغه بینشون بخونه.

پدرم با طمأنینه گفت:

_نه چه مشکلی؟ همه چیز توافق شد دیگه. بگو بیاد.

عمو با خوشحالی گفت:

ای به چشم.

و بعد مشغول گرفتن شماره تلفنی شد. دست و پایم سر شده بود و استرس زیادی داشتم. دلم می خواست امشب هر چه زودتر تمام شود و من به رخت خواب گرم و نرم پناه ببرم و پتو را روی سرم بکشم و مست خواب بشوم اما انگار قرار نبود حالا حالاها تمام شود.

با صدای عمو که گفت:

"ده دقیقه دیگه می رسه!"

پایم را تکان می دادم و با چشمانم هی ساعت دیواری را نگاه می کردم.

با انگشت هایم بازی می کردم و

با چیزی که مثل خوره به جانم افتاده بود و اصرار بر این داشت که پوست لبم را بکنم مخالفت می کردم.

دوباره به ساعت نگاه کردم دو دقیقه از ده دقیقه ای که عمو گفت گذشته بود اما عاقد نیامده بود.

بقیه مشغول صحبت و بگو بخند بودند و فقط من و مهراد بودیم که سکوت کرده بودیم و به آینده ی نامعلومی که در پیش رو داشتیم فکر می کردیم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzHswOQHsvQ>

#۱۰۰

در همین فکرها بودم که با صدای زنگ از جا پریدم. باز هم پرهام بلند شد و در را باز کرد و رو به عمو گفت:

می گه حاج آقا فلاحه.

عمو سری تکان داد و گفت:

آره همون دوستمه.

با شنیدن این حرف استرسم زیادتر شد. Mehraue جون را دیدم که به طرفم آمد. کنارم نشست و دستانم را در دست گرفت. نگاه خیره ی مهرا د را احساس می کردم. Mehraue جون رو به من گفت:

خوبی عزیزم؟

در حالی که خوب نبودم گفتم:

خوبم.

لبخندی زد و گفت:

می دونم الان استرس داری، سردرگمی حتی شاید پشیمون ولی اینا همش طبیعیه پس اصلا نگران نباش. من دلم روشنه عزیزم یه حسی بهم می گه که شما دوتا باهم خوشبخت می شین.

لبخند پر استرسی زدم و سرم را پایین انداختم.

در باز شد و حاج آقا وارد شد. Mehraue جون دوباره گفت:

برو کنار مهرا د بشین عزیزم.

مهراد روی مبل دونفره ای نشسته بود و پرهام که کنار او ایستاده بود داشت شمرده شمرده چیزی را به او می گفت و او هم با جان و دل گوش می داد و سر تکان می داد. از چهره اش چیزی مشخص نبود. به سمتش رفتم و با فاصله کنارش نشستم.

حاج آقا روبروی ما نشست.

در دلم خدا را صدا کردم. از او خواستم که خودش مرا همراهی کند و در این راهی که قدم می گذارم تنهائیم نگذارد.

مادرم چادرم را آورد و من چادر را روی سرم انداختم.

بسم اللهی گفتم و چشمانم را بستم. باورم نمی شد همه چیز تمام شد!

اکنون دیگر نامزد رسمی و قانونی مهراد آریافر بودم. همان مهرادی که اخمو، همان مهراد زورگو، مهراد سنگدل، مهراد ...

مهرادی که الان بیش از هر وقت دیگری دوستش داشتم. چه شیرین بود تصور این که الان... همین الان دیگر مهراد مال من است. فقط برای من!

از این فکر ذوق زده لبخند محوی روی لبم آمد و قند در دلم آب شد.

تک تک سلولهای بدنم آرامش را فریاد می زدند.

دل آشوبی و دلهره ی قبل از

صیغه به آرامشی شیرین تبدیل شده بود.

نگاهی به مهراد انداختم. اوهم با آن دو گوی سبز خیره ام شده بود. حالا می خواهد سه دقیقه باشد یا سه ماه مهم این چشمهاست که الان مال من است.

مهم همین است!

تنها چیزی که در برابر این همه لطف خدا می توانستم بگویم همین بود:

"خدایا شکرت!"

از مهراد رو گرفتم که با مهراره جون چشم تو چشم شدم که داشت با اشاره به مهراد چیزی می گفت.

بابا فرهاد و عمو فردین جلوی در مشغول صحبت با آقا بودند و داشتند بدرقه اش می کردند.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH۱۰۱swOQHsvQ>

بعد از اینکه حاج آقا رفت، عمو و بابا برگشتند و رو به ما تبریک گفتند. مهراره جون رو به پدرم گفت:

— با اجازتون مهرادم می خواد نشون نامزدشو بندازه دستش.

و بعد از گفتن حرفش به مهراد اشاره ای کرد.

مادرم به جای بابا فرهاد گفت:

— این چه حرفیه اختیار داری مهراره جان.

بعد از گفتن این حرف مهراد از جیب کتش چیزی را در آورد. سرم پایین بود و زیرچشمی به دستان بزرگ و سفیدش نگاه می کردم. جعبه را باز کرد و انگشتر تک نگین بسیار زیبایی را از جعبه در آورد.

دستش را به سمت دراز کرد و دستم را در دست گرفت. با دست دیگرش انگشتر را در انگشت دست چپم انداخت.

صدای دست و سوت ها کر کننده بود.

چیزی در قلبم تکان خورد. ذوق زده سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم اما مهراد بی احساس تر از این حرفها بود. بدون این که نگاهم کند عقب کشید.

همه جلو می آمدند و تبریک می گفتند

من و مهراد هم ایستاده جواب تبریک های آنها را می دادیم. مهرسام به سمت ما آمد با برادرش دست داد و رو به من با لبخندی که تلخی آن ملموس بود گفت:

_مبارک باشه.

با تعجبی که از ناراحتی و گرفتگی چهره و صدایش برایم به وجود آمده بود گفتم:

_مرسی سامی!

اما او دیگر چیزی نگفت و بعد از اینکه سری برایمان تکان داد رفت.

توقع تبریکی جانانه تر از این را از مهرسام داشتم. بی خیال نگاهی به مهراد انداختم که او هم کمی اخم داشت.

رو به مهراد گفتم:

_من خسه شدم دیگه می شینم.

خسته از بی توجهی و بی تفاوتی او نشستم و به حلقه ام زل زدم. مهاد با این رفتارهایش هر چه ذوق داشتم کور کرد.

او هم بعد از دقایقی کنارم نشست. کفش های کسی جلوی چشم هایم نقش بست. سرم را بالا آوردم و با سپهر روبرو شدم. مقابل من ایستاده بود و زل زل نگاهم می کرد.

مهاد دستم را در دستش گرفت که با این کارش انگار دست انداخت دور قلبم و آن را فشرد. نمی دانست با این کارهایش قلب بی جنبه ی مرا به بازی می گیرد.

سپهر به دست هایمان نگاهی انداخت و پوزخندی زد. رو کرد به مهاد و گفت:

__تبریک می گم پسر دایی! امیدوارم لایقش باشی و بتونی نگهش داری.

مهاد سخت و سرد گفت:

__نیاز نیس نگهش دارم خودش موندنیه.

__اکی.

مکثی کرد و گفت:

__می بینیم.

بعد هم رفت. با رفتن او مهاد هم دستم را ول کرد. دلم می خواست خفه اش کنم یعنی مرا فقط وقتی می خواست که کسی بود؟ "نه پس! چقدر ساده ای تو دختر. نکنه یادت رفته خاستگاری کردنشم واسه خاطر بقیه بود."

با این فکر غم و حسرت در دلم خانه کرد. با قرار گرفتن سپیده و روشنی که در این چند ساعت حسابی با هم مچ شده بودند بیشتر نتوانستم در فکر فرو روم.

به احترام آن دو که مقابلم ایستاده بودند بلند شدم. اول به مهرداد مبارک گفتند که او هم در جواب آنها تشکر کرد و سری تکان داد. بعد بلند شد و به سمت پرهام رفت و مرا با سپید و روشنگ تنها گذاشت. هر دو به نوبت مرا در آغوش گرفتند و تبریک گفتند و برایم آرزوی خوشبختی کردند. انگار همه این نامزدی به قول عزیز آزمایشی را باور کرده بودند و جدی گرفته بودند. من هم تصمیم گرفتم باور کنم این نامزدی را حتی اگر برای سه ماه باشد! چون در جایی خوانده بودم "این باورهای ما هستند که تبدیل به واقعیت و سرنوشت ما خواهند شد."

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۱۰۲

سپیده دستم در دست گرفت و در حالی که با ذوق ان را نگاه میکرد رو به روشنگ گفت: _ وای روشی اینو نگا چه نازاه روشنگ موشکافانه به انگشترم نگاه کرد و گفت: اره خیلی نازه معلومه طرف خوش سلیقس. لبخند دندون نمایی زدم و در حالی که به خودم اشاره می کردم گفتم:

_از انتخابش مشخص نیست؟

_ روشنگ پس گردنی ای نثارم کرد و گفت:

_نیشو ببند. چه اعتماد به نفس. یه تحفه ایم نیسی ها.

سپید زد زیر خنده و من تخس نگاهش کردم.

روشنک دوباره گفت:

_ والا هنو ده دقیقم نمیشه زنش شدی نمیگی بشنوه پشیمون بشه از گرفتنت؟ با

لحن حرصی گفتم:

_ ایش غلط کرده. دختر به این خوشگلی خانومی هنرمندی همه چی تمومی از کجا میخواد

گیر بیاره خیلیم دلش بخواد. این بار سپید گفت:

_یه نوشابم واسه خودت باز کن عزیزم.

در حالی که خودم را باد می زدم صدایم را نازک کردم و گفتم:

_ نه نمیخوام عسیسم چاق می شم.

با گفتن این حرف سه نفری زدیم زیر خنده.

وسط خنده های بلندمان روشنک یهو ساکت شد و گفت: _ یا خدا خشم اژدها.

منو سپید با هم گفتیم:

_ چیشدا!

روشنک رو به من گفت:

_یه لحظه مهرداد و نگا چه اخمی کرده. وای من که غش!

به جایی که روشنک اشاره کرد نگاه کردم. بله مهرداد بود که با اخم های در هم به ما نگاه می

کرد. به چشمانش زل زدم از خشمی که در نگاهش بود ترسیدم. خیلی بد خیره ام شده بود

انچنان نگاهم میکرد که یک لحظه به خودم شک کردم که ایا خطایی از من سر زده؟ اما با مرور رفتارم چیزی دستگیرم نشد. رو به ان دو که مات مانده بودند گفتم:

_ هی چتونه؟ ولش بابا معلوم نیس چشه اون با خودش درگیره به ماچه؟ روشنک با استرسی که در صدایش بود گفت:

_ وای پرناز خدا به دادت برسه. خیلی ترسناکه ها فک کن چشاش سرخ باشه از این احم وحشتناکا هم بکنه و سرت داد بزنه . وای اگه من بودم سخته می کردم. فکر کنم الانم چون بلند بلند خندیدیم عصبی شد.

_وا چه ربطی داره؟

_اخره می دونی چیه تو که داشتی می خندیدی سپهر بر و بر نگات می کرد. خنده های توهم عادی نیست که انقد با ناز و عشوه می خندی ادم دلش ضعف می ره.

لبم کج شد و گفتم :

_چرت نگو!

_جون تو. اقا من می ترسم از این شوهرت. جان من پرپر به این شوهرت بگو این طوری نگا نکنه من سخته می کنم میفتم رو دستتونا.

از دیوانه بازی هایش خنده ام گرفته بود.

_ دیوونه شدیی؟ یهو بیا بگو هیولاس دیگه اونقدرام که تو فکر میکنی ترسناک نیستش بابا بالاخره اونم یه ادمه.

سپیده در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود گفت:

_ ولی روشنگ راست میگه ها مهرداد خیلی به جوریه من که از کوچیکی تا الان نتونستم
باهاش به رابطه صمیمانه برقرار کنم همیشه اول من سلامش میکردم اونم اگه خیلی لطف
میکرد فقط به سری تکون می داد همین!

لبخندی زدم و گفتم:

_ اما به نظر من مهرداد اصلا به جوری نیست.

باز صدای طلبکار روشنگ بلند شد:

_ معلومه میگی طوریش نیس. حالا که شوهرت شده چاره ای نداری دیگه.

بعد اهی کشید و گفت:

_ هییی رفیق به نظر من که بهت انداختنش. بدم انداختنش.

بعد دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_ خدا صبرت بده.

مشتی نثار بازوی گوشتی اش کردم و گفتم:

_ در مورد مهرداد من درست بحرف.

مهرداد من؟ یک لحظه خودم هم از من مالکیتی که استفاده کردم تعجب کردم اما...

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۶IKrefzHswOQHsvQ>

#۱۰۳

همینطور که ما سه تا با هم درگیر بودیم مهرداد و پرهام هم به ما اضافه

شدند. ما که تا چند ثانیه قبل با هم درگیر بودیم و از سر و کول هم بالا می رفتیم با آمدن
پسرها سکوت کردیم و مثل بچه های باادب نشستیم.
پرهام رو به ما گفت:

—چطورین خانوما؟ سه نفری با هم گفتیم:

— خوویم پرهام که معلوم بود خنده اش گرفته است گفت :

— خداروشکر.

مهراد که هنوز اخم هایش کامل باز نشده بود در گوش پرهام چیزی گفت که پرهام تک
خنده ای کرد و ما را نگاه کرد و وقتی هم از او پرسیدیم:
"چیه؟"

چیزی نگفت و دوباره خنده اش گرفت. در همین حین عمو سعید هم به جمعمان اضافه شد
و گفت:

—ای بابا حوصلمون سر رفت یه اهنگی چیزی بزارین برقصیم خب. همگی موافقت کردیم و
پرهام به سمت ضبط رفت و اهنگ لایتنی را گذاشت. عاشق رقص بودم و همه رقصی را هم به
لطف تمرین هایی که با روشنگ همیشه با هم می کردیم بلد بودم.

در کل یکی از تفریح های من و روشنگ رقص بود و وقت هایی که بیکار بودیم شروع به
رقص می کردیم. از این حیث خدا را شکر کردم اولین زوجی که وسط رفتند عمو سعید
همسرش بودند.

عمو همسرش را در اغوش گرفت و در حالی که به چشمان یکدیگر زل زده بودند
میرقصیدند.

سپیده سقلمه ای به پهلویم زد و گفت: _ میگم پرناز حالا نوبت توا با اقاتون پاشی برقصی.
وبعد با چشم به او که روی میل کناریمان نشسته بود اشاره زد. لبخندی زدم بدم نمی امد با
مهراد برقصم اما غرورم هم اجازه نمی داد از او درخواست رقص کنم.
پس من هم مثل خودش بی تفاوت نشستم و رقص عمو و همسرش دنیا را نظاره کردم.
چیزی نگذشته بود که مهراره جون به سوی من امد و مادرم به طرف مهراد رفت. مهراره
جون دستم را گرفت و بلندم کرد و در مقابل چشمان متعجب من دستم را در دست داغ
مهراد که توسط مادرم بلند شده بود گذاشت. و گفت:
_ برید برقصید عزیزای من.

مهراد دستم را در دستش فشرد و با اخم به روبرو زل زده بود و سکوت کرده بود.
من که از بابا فرهاد و پرهام خجالت می کشیدم که با مهراد برقصم رو به آن دو که با شوق به
ما نگاه می کردند گفتم:
_ حالا باشه یه دفه دیگه.

مادرم این بار گفت:

_ نه همین امشب باید برقصین.

شب از این مهمتر؟

_اخه...

و باز هم مهرآوه جون بود که حرفم را قطع کرد و مصرانه گفت:

_اخه نداره. بهونه نیار نزار از همین الان مادر شوهر بازی دریارما.

لبخندی زدم و

ناچارا با مهراد که سکوت کرده بود، همراه شدم.

هنوز دستم را ول نکرده بود و من در مرز غش کردن بودم. دوست داشتم دنیا همینجا

متوقف شود. من بمانم و دستان داغ مهراد! تا ابد دستان سرد و یخم در دستان گرم و

داغش باشد!

پرهام از قبل مبل های قسمتی از خانه را برداشته بود و برای محل رقص آماده کرده بود.

<https://t.me/joinchat/AAAAAEYIKrefzHswOQHsvQ>

#۱۰۴

به همان سمت رفتیم و این بار پرهام اهنگ جدیدی را پلی کرد و عمو سعید و دنیا کنار

رفتند و تنها ما ماندیم.

با کنار رفتن عمو و دنیا برق ها خاموش شد و فقط نور کم هالوژن ها بود که در فضا پخش

می شد و سالن را روشن می کرد.

کار هرکسی که بود من از او ممنون بودم چرا که مقداری از استرسم کم شد.

با چند نفس عمیق ارام تر شدم. دستم را روی سر شانه اش گذاشتم و او هم دست دیگرم را با یک دستش گرفت و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد.
 ارام ارام مشغول رقصیدن شدیم اهنگی که پخش می شد ناخودآگاه ارامش خاصی را در فضا ایجاد کرده بود:

—یه دل می گه برم برم یه دلم می گه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم بی تو چه کنم

—پیشه عشق ای زیبا زیبا خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا ترکت نکنم!

به جنگل سبز چشمانش زل زدم و غرق ان دو گوی سبز شدم.

خواننده فریاد می کشید:

—سلطان قلبم تو هستی تو هستی دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی...

پای چپم را کمی بالاتر از پشت پای راستم گذاشتم و هماهنگ با هم چرخیدیم.

—اکنون اگر از تو دورم به هر جا بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا...

باز خیره چشمان جادویی اش شدم. چطور می توانستم از این چشم ها دل بکنم؟؟

احساس کردم مردمک چشمانش لرزید. دیگر طاقت نگاه او را نداشتم و در دل صادقانه اعتراف کردم من در مقابل مهراد کم می اورم البته فقط در دلم!

سعی کردم حواسم را پرت کنم. به جمع نگاهی انداختم پدر مادرهایمان و دخترها با شور و شوق خاصی نگاهمان می کردند. در این بین نگاه مغموم و گرفته مهرسام غافل گیرم کرد... نگاهش به ما بود اما انگار در عالم دیگری سیر میکرد. با فشاری که به کمرم وارد شد چشم از او گرفتم.

به مهراد که باز چشمانش اتشین شده بود نگاه کردم. سرش را به من نزدیک کرد و کنار گوشم گفت: _چندبار بگم سر و گوشت نجنبه؟ با من می رقصی به یکی دیگه نگا می کنی؟

از این همه خشم در صدایش تعجب کردم و خود به خود چشمانم گرد شد و گفتم:

_چی؟

_پیش عشق ای زیبا زیبا خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا ترکت نکنم...

_ باز از ان نیش خندهای معروفش زد و گفت:

_هه نمی خواد واسه من فیلم بازی کنی بچه. دفه آخری بود که بهت تذکر دادم یه دفه دیگه بینم حرکتی ازت سر زده اونجا بهت عملی نشون میدم. سرش را عقب کشید و نگاهم کرد. هنوز از رفتارش متعجب بودم. من کاری نکرده بودم و او این طور رفتار کرد اگر کاری کنم چه میکند؟ انگار تازه داشتم مهراد واقعی را می شناختم.

_سلطان قلبم توهستی تو هستی دروازه های دلم را شکستی شکستی پیمان یاری به قلبم
تو بستی با من پیوستی.

بعد از چند لحظه اهنگ تمام شد و از هم جدا شدیم. صدای دست و سوت ها بلند شد و
بعد نور سالن برگشت.

از مهراد جدا شدم و به سمت بچه ها رفتم.
روشنک بغلم کرد و گفت: الهی قربونت برم خیلی خوشگل رقصیدی..

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

#۱۰۵

من هم او را سفت بغل کردم و گفتم:

_فدات.

مرا از خودش جدا کرد و نگاهی به من انداخت:

_خوش گذشت؟

_ای بد نبود.

سپیده چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

_بد نبود؟ غلط کردی! مثل خراپی که تیتاب می دن بهشون ذوق کرده بودی.

خندیدم و گفتم:

بی ادب!

مشغول بگو بخند بودیم که مهاد به سوی ما آمد.

لبخند محوی زد و گفت:

از سر شب هر چی کنارتون بود بسه تونه. حالا دیگه سهم منه.

بعد دستم را گرفت و مرا در مقابل چشمان متعجب دخترا به دنبالش کشید.

همانطور که به دنبالش می رفتم برگشتم و به سپید و روشنگ نگاه کردم. هنوز مات و مبهوت مانده بودند.

مهاد روی مبل دو نفره ای نشست و من را هم کنار خود نشاند.

حدود یک ربع گذشته بود و مهاد از همان دقیقه ی اول که نشستیم به روبرو زل زده بود و چیزی نمی گفت.

رو به او گفتم:

چرا منو از پیش دوستام آوردی اینجا؟ حوصلم سر رفت.

دلم خواست اوردم مشکلیه؟

اوهوم. من نمی تونم بشینم این جا قیافه ی جنابعالی رو نگا کنم.

نیم خیز شدم تا از سر جام بلند شوم که دستم اسیر دستانش شد. رو به من گفت:

بشین سرجات تا اون روی سگمو بالا نیاوردی. برای اینکه در جمع تابلو نباشیم نشستیم و

لبخند مصنوعی زدم.

__ولم کن اه. اصلا به من چیکار داری؟؟

__باید همینجا بشینی تا آخر شب حرف نباشه.

__چرا اونوقت؟ به چشمانم زل زد:

__چون جنبه نداری تنها باشی. یا هر و کرت رو هواس و جلب توجه می کنی یا با نگاهات

دلبری می کنی واسشون. بعد در حالی که نزدیک تر می شد گفت:

__فکر کردی نفهمیدم؟!

اعصابم از این همه حرف های چرت و پرتی که می بافت بهم ریخت. با صدایی که سعی در

ارام نگه داشتنش داشتم گفتم:

__چرا چرت و پرت می گی؟ اصلا تو فکرت خرابه مهراد. همش به چیزای منفی فکر می کنی.

در حالی که صورتش به سرخی می زد گفت: __همینه که هست!

بعد نیشخندی زد و گفت:

__فعلا مجبوری منو تحمل کنی...

اخمی کردم و خواستم جوابش را بدهم که با صدای مادرم که برای شام صدایمان می کرد

دیگر چیزی نگفتم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAE۲IKrefzH swOQHsvQ>

بعد از شام من روی مبلی دور تر از مهراد نشسته بودم و با وجود چشم و ابرو آمدن های او از کنارش گذشتم و روی مبلی دورتر از او نشستم.

به مهراد زل زده بودم او اما حواسش به من نبود.

سرش پایین بود، اخم همیشگی اش روی پیشانی اش بود و طره ای از موهای لختش روی پیشانی اش رها شده بود و داشت با گوشی اش ور می رفت.

یک آن سرش را به بالا پرت کرد تا بلکه آن موی مزاحم که با روح و روان من بازی می کرد از روی پیشانی اش کنار برود اما آن تکه مو، لجوجانه دوباره روی صورتش افتاد.

اخم هایش در هم رفت. "مو نمی دانست که نباید از دستور مهراد آریا فر سر پیچی کرد؟؟"

حتما نمی دانست وگرنه با اعصابش بازی نمی کرد.

یک بار دیگر کارش را تکرار کرد اما خسته از لجاجت آن فسقل مو دستش را لای موهایش کرد و آنها را به سمت بالا هدایت کرد.

یک لحظه دلم لرزید.

دوباره که می خواست سرش را پایین بیندازد با من چشم تو چشم شد. باز هم چشمانش! آخ که چشمانش چه دلبری بود برای خودش...

یک لحظه یاد آهنگی افتادم

"با اون نگاه گیرات خودتو جا دادی تو قلبم" طوری نگاهم می کرد که گر گرفتم و سرم را پایین انداختم. لبم را به دندان گرفتم و مشغول بازی با انگشتانم شدم.

با بالا و پایین شدن مبل سرم را بالا آوردم و به کسی که کنارم نشست نگاه کردم.
لبخندی زدم و گفتم:

—خوبی؟

سرش را پایین انداخت. لبخند تلخی زد و خودش را کمی جابجا کرد:

—آره

کمی مکثی کرد سرش را بالا آورد و به چشمانم زل زد:

—دارم دیوونه می شم...

کلی علامت سوال در ذهنم شکل گرفت. اما برخلاف تلاطم درونم سکوت کردم تا خودش بگوید.

#۱۰۷

وقتی دیدم سکوتش طولانی شد گفتم:

—نگفتی چرا؟

—چون...

منتظر به دهانش چشم دوختم.

—بگو دیگه.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_الان نمی تونم بگم پرنار. گفتنش واقعا سخته باید یه جایی باشیم فقط خودمون دوتا تنهای تنها. تا بتونم راحت باهات صحبت کنم. الان سنگینی نگاه خلیا رو حس می کنم و راحت نیستم.

_خب کجا ینی؟

_میای؟

_اگه حال دلتو خوب کنه چرا که نه!

چیزی را زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم. لبخندی هرچند تلخ روی لبش نشست و گفت:

_باشه. فردا بعد از شرکت میام اتاقت دنبالت می برمت.

به مهرسام اعتماد داشتم برای همین گفتم:

_اکی.

_مرسی عزیزم.

و از جا بلند شد و رفت. هنوزم عزیزم گفتن هایش اذیتم می کرد مخصوصا الان که محرم برادرش بودم.

بعد از اندک مدتی مهمان ها عزم رفتن کردند.

همه مشغول خداحافظی با هم بودند.

من و روشنگ که قرار بود امشب خانه ما بخوابد کنار هم ایستاده بودیم و با هر کسی که به سمتمان می آمد، خداحافظی می کردیم.

مهراد به سمت ما آمد. روشنگ در گوشم گفت: _وووی ننه من رفتم هیولا اومد.

و بعد با سرعت میگ میگ از من دور شد.

در دل "دیوانه ای" نثارش کردم. مهاد مقابلم ایستاد. دستش را به سمتم دراز کرد. دستش را در دست گرفتم.

رو به من گفت:

—خوش گذشت.

لبخندی زدم و گفتم:

—همچنین.

—طرح ها رو فردا تا آخر وقت می خوام.

سرم را کج کردم و گفتم:

—پس فردا دیگهههه فردا زوده وقت نمی کنم. تو رو خدا!!!

مهاد که محو حرکات و ادا و اصول های او شده بود جز سکوت کاری نکرد.

پرناز دوباره خودش را لوس کرد و با صدای کشیده ای گفت:

—مهادااا!

مهاد به خودش آمد و دست پرناز را فشرد و سعی کرد با صدای خشکی بگوید:

—نمی شه.

پرناز ناامید لب هایش اویزان شد و زیر لب گفت:

—نامرد.

مهراد انگار شنید که فشار دستش را بیشتر کرد.
پرناز هم که نمی خواست کم بیاورد حتی اخ هم نگفت و این بار زیر لب گفت:
_سنگدل!

#۱۰۸

مهراد گفت:

_بلند بگو.

پرناز که حرصش درآمده بود و درد امانش را بریده بود، گفت:
_هم نامردی هم سنگدلی ینی در کل نامرد سنگدلی فهمیدی؟ حالا هم دستمو ول کن.
مهراد که معلوم بود خنده اش گرفته است گفت:
_می دونم نیازی نیست تو بگی. از فشار دستش کم کرد و گفت:
_می بینمت.

و بعد دستش را رها کرد و از او عبور کرد.

پرناز مشغول ماساژ دادن دستش شد.

مهراد هنوز دو قدم برنداشته بود که سرش را برگرداند و با دست چپش عدد پنج را
نشان داد.

بعد با حرکت لب گفت:

_طرح.

پرناز فهمید که منظورش این است که فردا پنج تا طرح هم بکشد کافی است.

پنج تا هم زیاد بود ولی از ده تا بهتر بود. همچنین همین که توانسته بود نظر مهران بزرگ را تغییر بدهد کار بزرگی کرده بود.

ناخوداگاه لبخندی روی لبش نشست.

هنوز در فکر طرح ها بود که مهران روبرویش ایستاد، چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

_امشب اصلاً بهم خوش نگذشت ولی

مواظب خودت باش و اینکه فردا می بینمت.

خدافظ.

_خدافظ سامی.

بعد از اینکه همه رفتند پرهام خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

_اخ چه خسته شدم.

رو به او گفتم:

_الهی قربون داداشم برم. مرسی پرهامی امشب خیلی زحمت کشیدی!

_فدات خواهری.

از جا بلند شد و به سویم آمد و گفت:

_امیدوارم مهران لیاقتت رو داشته باشه عشق داداش.

_غلط کرده نداشته باشه اگه نداشته باشه که نصفش می کنم.

پرهام به لحن حرصی ام خندید و گفت:

_خب باشه. حالا نرنی ناکار کنی رفیقمو.

لبخندی زدم و با لحن داش مشتی گفتم:

_بله بهش بگو حواسشو جمع کونه داداش.

_اووووووه.

بعد از کمی شوخی و خنده با پرهام و روشنگ با شب بخیری من و روشنگ به اتاقم رفتیم.

هر دو مشغول لباس عوض کردن شدیم و در نهایت من با نیم تنه ی قرمز و شلوارک مشکی و روشنگ با تاپ مشکی و شلوار راحتی مشکی که من به او داده بودم به آغوش خواب فرو رفتیم.

#۱۰۸

صبح با صدای آلارم گوشی ام از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم. موهام که ژولیده و

نامرتب روی چشم هایم ریخته بود کنار زدم و چشمانم را مالیدم.

هنوز خوابم می آمد. از جا بلند شدم و با حسرت به تخت و لحاف گرم و نرم نگاهی انداختم.

همانطور که راه افتادم تا از اتاق خارج شوم، در حالی که خمیازه می کشیدم موهام را جمع کردم که چیز نرمی را زیر پایم احساس کردم. در جا چشمانم گرد شد. فهمیدم که بله من روی روشنگ عزیز ایستاده ام و با وزن پنجاه و هشت کیلو دارم لهش می کنم.

طولی نکشید که جیغ بنفش روشک کل فضای اتاق را پر کرد.

با جیغی که روشک زد با سرعت پا به فرار گذاشتم و کلا خواب از سرم پرید.

مسیر پله ها را طی کردم و وارد آشپزخانه شدم.

مادرم با تعجب رو به من گفت:

__چه خبر ته دختر؟ خونه رو، رو سرتون گذاشتین.

این چه وضعشه اومدی پایین.

نگاهی به خودم انداختم و تازه متوجه شدم که یا همان نیم تنه و شلوارک از اتاق خارج شده ام حتی صورتم را هم نشسته ام.

جرات اینکه وارد اتاقم شوم را نداشتم برای همین، همان طبقه ی پایین به سرویس رفتم و دست و صورتم را شستم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

وارد آشپز خانه که شدم با دیدن روشک که روی صندلی نشسته بود و مشغول چایی خوردن بود توقف کردم.

رو به او گفتم:

__سلام عشق پرناز. صبحت بخیر عزیزدلم.

روشک مهربان نگاهم کرد و گفت:

__صبح توام بخیر. بیا بشین کنارم عزیزم.

مادرم با تعجب به ما نگاه کرد. اما وقتی چیزی دستگیرش نشد دوباره برگشت و مشغول ادامه ی کارش شد.

کنار او نشستم و گفتم:

—خوبی؟

—اره عزیزم.

هنوز هم از اینکه روشنگ چیزی نگفت متعجب بودم. روشنگ در حالی که لیوان بزرگ شیر را رو به من می گرفت گفت:

—بیا شیر تم واست اماده کردم عزیزم.

لبخندی زدم که یادش رفته بود. اصلا شاید خواب الود بوده و متوجه نشده دقیق چه اتفاقی افتاده.

تشکر امیز نگاهش کردم و لیوان شیر را برداشتم و گفتم:

—مرسی عزیزم. چقدر تو مهربونی اخی.

لبخندی زد و چیزی نگفت. بدون اینکه به آن نگاه کنم تا نصفه سر کشیدم که احساس کردم کل وجودم سوخت.

به سمت سینک رفتم و هر چه خورده بودم را تف کردم لیوان اب سرد را سرکشیدم. کل دهان و مری و معده ام می سوخت. وای این دیگر چه نوع شیری بود؟ شیر تند؟؟

لیوان را روی سینک کوییدم و برگشتم و به سینک تکیه دادم و رو به روشنگ که خونسردانه داشت صبحانه می خورد داد زدم:

—خیلی بیشعورییییی مادرم رو به من گفت:

—چیشد؟ چرا انقدر قرمز شدی پرناز؟

—دارم می سوزمممم. از ایشون پیرس برداشته هر چی فلفل داشتیم ریخته تو شیرم.

روشنک خبیث نگاهم کرد و گفت:

—چیزی که عوض داره گله نداره عزیزدلم.

و بعد لقمه ی کره مربا را در دهانش گذاشت.

مادرم سری تکان داد و گفت:

—امان از دست شما!

#۱۰۹

بعد از کمی توی سر هم زدن هر دو حاضر شدیم و از خانه بیرون زدیم.

دستش را گرفتم و گفتم:

—جدا از شیر امروز خیلی خوش گذشت.

روشنک هم لبخندی زد و گفت:

—عیب نداره خاطره می شه.

—اوهوم. برسونمت؟

—نه خودم می رم یکم پیاده روی بد نیس.

_اکی هر طور راحتی فعلا.

_خدافظ.

برایش دستی تکان دادم و سوار ماشین شدم و به سرعت به سمت شرکت راندم.

وارد شرکت شدم و بعد از سلام سرسری با بچه ها وارد اتاقم شدم.

کوله ام را روی یکی از مبل ها پرت کردم و روی صندلی ام نشستم. به ساعت نگاهی انداختم "نه و سی دقیقه".

امروز زودتر آمده بودم تا بتوانم به طرح هایم برسم. به سرعت دفتر و دستکم را در آورم و مشغول طراحی شدم. از قبل در مورد مدل طرح ها ایده هایی توی ذهن داشتم.

سعی کردم همان ایده ها را روی کاغذ ترسیم کنم و تا حدودی هم موفق بودم.

سه تا طرح کشیده بودم و خودم هم کلی خوشم آمده بود. سرم را بالا آوردم و گردنم را ماساژ دادم.

درد گرفته بود!

بطری آب پرتقال را از توی کوله ام برداشتم و جرعه ای نوشیدم.

نفسی گرفتم و دوباره نوشیدم. در حال نوشیدن اب پرتقالم بودم که درخشش حلقه در دستم چشمم را زد.

از نورگیر بالای سقف نور خورشید رویش افتاده بود و به آن تلالو خاصی داده بود.

لبخندی زدم. دستم را به لبم نزدیک کردم و بوسه ای روی آن زدم. دلم برای مهراد تنگ شد! چقدر بی وفا بود که سراغم را نمی گرفت. چقدر بی احساس بود که این فاصله ی یک دیوار را طی نمی کرد تا کمی از دلتنگی ام کم کند.

لبم کج شد. فدای سرم!

اما آنقدر ها هم که می گفتم فدای سرم نبود!

آخر می دانی آدم از عشقش توقع های خاصی دارد. توقع هایی که هر چند نابجا اما برای او به جاست!

بالاخره عشقش است دیگر. چه می شود از ته دل دوستش داشته باشد و دلش برایش ضعف برود؟؟

چه می شود مانند تمام کسان دیگری که با هم محرم می شوند رفتار کند و روز بعد از محرمیت از در اتاق وارد شود و او را در اغوش بگیرد و بگوید:

"از دیشب که ندیدمت دلم برات یه ذره شده" چه می شود ها؟

لبش کج شد و باز هم مثل همیشه خودش جواب خودش را داد:

"شخصی که تو در موردش صحبت می کنی

مهراد است...، مهراد اریا فر، مردی از تبار غرور!"

#۱۱۰

به ساعت نگاهی انداختم "یک و چهل و پنج دقیقه."

ضعف کرده بودم. صبحانه ی درست و حسابی هم نخورده بودم و این هم مزید بر علت شده بود.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت کاکتوسم رفتم و دستم را نوازش وار روی آن کشیدم. یکی از خارهایش در دستم فرو رفت. آرام خار را از دستم بیرون کشیدم و به آن نگاهی انداختم.

خار را توی سطل آشغال انداختم و از اتاق خارج شدم. به طرف ستاره رفتم. ستاره مشغول کاری با کامپیوتر بود.

رو به او گفتم:

_خوبی؟ خسته نباشی.

_مرسی فدات خانوم گل.

_چیکار می کنی؟

_یه عکسه دارم روش کار می کنم.

_اها. می گم تو گشتت نیس؟؟

_واسه چی؟

_گفتم بریم بیرون یه چی بخوریم ضعف کردم.

ستاره دست از کار کشید و به طرف من برگشت و گفت:

__وای واقعا؟؟ چرا زودتر نیومدی اخه؟ من همین نیم ساعت پیش یکم غذا از خونه آورده بودم خوردم.

__عه باشه عزیزم مشکلی نیست راحت باش. تنها می رم.

__ببخشید تو رو خدا. بر عکس کارمم زیاده نمی تونم باهات پیام.

__عیب نداره. پس فعلا من برم.

لبخندی زد و گفت:

__فعلا.

به طرف در حرکت کردم و در بین راه برای مش رحمان سری تکان دادم.

از در شرکت خارج شدم و وارد اسانسور شدم.

بعد از لحظاتی اسانسور ایستاد. در باز شد و من به طور غیر منتظره ای با مهراد روبرو شدم.

هر دو تعجب کرده بودیم. در نهایت من به خودم آمدم و از آسانسور پا به بیرون گذاشتم.

دلخور از بی مهری او بدون هیچ حرفی از کنارش عبور کردم که دستم اسیر دستان قوی و بزرگش شد و مرا به سمت خودش کشید.

حالا روبرویش بودم.

چیزی نگفتم و منتظر ماندم تا او صحبت کند.

انتظارم زیاد طول نکشید چون مهراد رو به من که به او نگاه نمی کردم و به جایی مخالف جایی که او ایستاده بود زل زده بودم گفتم:

—کجا به سلامتی؟

باز هم سکوت کردم و چیزی نگفتم.

—با تواما؟

باز هم چیزی نگفتم. داشت اعصابش به هم می ریخت اما من با علم به این سکوت کرده بودم.

این بار با صدای خشنی گفتم:

—کری؟ می گم کجا؟

لبخند محوی روی لبم نشست. کمی دلم خنک شد که توانسته بودم اعصابش را به هم بریزم و به نوعی روی اعصابش یورتمه بروم.

سکوتم را شکستم. همین اذیت نصفه و نیمه برایش کافی بود. زیاد هم سنگ دل نبودم حداقل برای او!

صادقانه گفتم:

—می خوام برم رستورانی چیزی غذا بخورم.

مردم از...

انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت و مرا وادار به سکوت کرد و گفتم:

—هیش! حق نداری حرف از مردن بزنی.

بعد مثل پسر بچه ها ی تخس و مظلوم گفت:

_باشه؟

لبخندی بر لبانم نشست و کم کم بیشتر شد و بعد به خنده ی بلندی تبدیل شد. مهاد با تعجب به من زل زده بود و نگاه می کرد.

#۱۱۱

بعد از لحظاتی خنده ام قطع شد و با قیافه ای که مطمئن بودم خنده در آن موج می زند گفتم:

_باچه.

این بار مهاد بود که لبخندی بر لبش نشست و بدون حرف به راه افتاد و مرا به دنبال خودش کشاند.

به طرف ماشینش رفت و بعد از اینکه دزدگیر ماشینش را زرد دستم را ول کرد و رفت و سوار شد.

فکر می کردم اول در را برای من باز می کند و بعد خودش سوار می شود اما... خیر مهاد از این کارها بلد نیست.

به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم.

عطر خنک و تلخ خاصی فضای ماشین را پر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را از این عطر که همان عطر مهاد بود پر کردم.

مهراد استارت زد و کتش را در آورد و روی پای من پرت کرد. در جا چشمانم از این حرکتش گرد شد اما به روی خودم نیاوردم و چیزی نگفتم.

به او نگاه کردم. تازه وقت کردم تپیش را ببینم.

یک پیراهن سورمه ای به همراه شلوار مشکی که خیلی به او می آمد. باید اعتراف می کردم مهراد خوش لباس ترین فردی بود که دیده بودم.

حتی اعتقاد داشتم اگر گونی هم پیرشد بر تنش می نشیند.

باید این را امتحان می کردم. از افکار درهم برهم لبخندی روی لبانم نشست.

انگار لحظاتی که به او زل زده بودم زیاد طول کشیده بود که صدای مهراد در آمد:

— چرا زل زدی به من؟

سریع گفتم:

— چون دوس دارم.

از صراحتم جا خورد و او بود که این بار مرا غافل گیر کرد:

— منم تو رو دوس دارم!

یک لحظه احساس کردم قلبم ایستاد.

به گمانم اشتباه شنیده بودم اما نه درست شنیدم.

برای اطمینان گفتم:

— چی گفتی؟

مهراد در حالی که به ریشش دست می کشید گفت:

—گفتم دوس دارم.

—چی رو؟

—ها؟

—می گم چی رو دوست داری؟

—اهااا.

ای درد و آهااا. خب بگو چه چیزی را دوست داری دیگر! می خواست مرا دق مرگ

کند. —چیز، گفتم قورمه سبزی دوس دارم تو چی می خوری؟

و بعد به رستورانی که کنارش توقف کرده بود اشاره کرد.

وقتی دید چیزی نمی گویم و هنوز هنگم دستی جلوی چشمانم تکان داد و گفت:

—چی می خوری پرناز؟

به خودم آمدم و در حالی که همه ی اشتهايم کور شده بود و فقط برای اینکه ضایع نشوم

گفتم:

—منم همون.

—اکی.

بعد از ماشین پیاده شد و به سمت رستوران رفت.

#۱۱۲

بعد از لحظاتی مهرداد از رستوران بیرون آمد و سوار ماشین شد و به راه افتاد.

رو به من گفت:

—میونت با ساندویچ چگونه؟ سری تکان دادم و گفتم:

—بد نیس

—خوبه.

و دیگر چیزی نگفت. من هم چیزی نپرسیدم. بعد از دقایقی مقابل یک فست فودی ایستاد و گفت:

—چی می خوری؟

—همبر.

—اکی.

از ماشین پیاده شد و به سمت فست فودی رفت.

اهنگ لایتی در فضای

ماشین در حال پخش بود. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

غرق در خیالاتم بودم بعد از دقایقی صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم.

هیچ واکنشی نشان ندادم. بعد از چندی که گذشت صدای گوش نوازش را شنیدم.

—پرناز؟

صدای خش خشی آمد و بعد صدایش را این بار شبیه زمزمه نزدیک تر شنیدم.

__پرناز؟ پاشو خانومی

باز هم چیزی نگفتم. نرمی چیزی را روی صورتم احساس کردم و پلک هایم کمی لرزید.

دستش بود که نوازش وار بر روی صورتم کشیده شد و قلبم را لرزاند. اما فقط یک بار این کار را انجام داد. دل بی قرارم تمنا می کرد او را...

و او که بی رحمانه دریغ می کرد از من خودش را!

نمی دانم او بی احساس بود یا من زیادی پر توقع بودم اما هر چه بود دلم می خواست نوازشش را، صدای خسته اش را، زل زل نگاه کردن عاشقانه اش را و در نهایت همه ی این ها خلاصه می شود در آغوشش!

بین خودمان بماند همه ی این ها را به بهانه ی آغوشش می خواستم

وگرنه مرا چه به زل زل نگاه کردن عاشقانه....

انگار به خودش آمده بود که تن صدایش عوض شد و گفت:

__پرناز پاشو

این بار دیگر ضایع بود اگر چشمانم را باز نمی کردم. چشمانم را باز کردم و به او نگاهی انداختم.

چشمانم را مالیدم و گفتم:

__عه کی من خوابم برد؟

—نمیدونم.

ساندویچ را روی پایم گذاشت و گفت: —شروع کن.

بوی همبرگر توی ماشین پیچیده بود و برای منی که از گرسنگی ضعف کرده بودم بسیار هوس انگیز بود.

گاز اول و دوم را به سرعت به جان ساندویچ بیچاره زدم و فرصت نفس کشیدن به آن ندادم.

با ولع می خوردم که سنگینی نگاه مهرداد را حس کردم. برگشتم و مهرداد را دیدم که فقط گاز

کوچکی به ساندویچش زده بود و با تعجب به من نگاه می کرد.

رو به او با همان دهان پر گفتم:

—چیه؟ خوشگل ندیدی؟

—خوب بود که ساندویچ از نظرت بد نبود و گرنه فکر کنم الان ساندویچ رو درسته قورت داده بودی.

—هه هه خسیس. خوبه یه ساندویچ بیشتر بهم ندادی ها.

سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

—دیگه چی می خوای؟

همانطور که به سبز جنگلی اش زل زده بودم گفتم:

—بزار ساندویچمو بخورم.

عقب کشید و با کنایه گفت:

—بخور تا تلف نشدی بیفتی رو دستم. حوصله نعش کشی ندارم.

بیشوری در دل نثارش کردم و با خودم گفتم "هنوز به من می گه از مردن حرف نزن تو که منو تو گور کردی!"

در جوابش با لبخند حرص دراری گفتم:

—جوش نزن اقا مهراد. رودستت نمی افتم. طرفدار زیاد دارم که برای مردم غش و ضعف می رن.

باز صدایش ترسناک شد:

—طرفدارات غلط کردن

گازی به ساندویچم زدم و خونسرد گفتم:

—هوم

می خواست حرفی بزند که دستم را بالا اوردم و مقابلش گرفتم و گفتم:

—هیس بزار ساندویچمو بخورم دیگه گشمنه.

سرش را برگرداند اما من صدای زمزمه اش را شنیدم که گفت:

—نه که الان نمی خوری.

#۱۱۳

من هم بی خیال مشغول خوردن شدم. بعد از اینکه هردو ساندویچ هایمان تمام شد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

قطعا این بهترین ساندویچ عمرم بود که خورده بودم و هیچ وقت از یاد نخواهم برد.

مهراد بطری دلستر کوچکی را باز کرد و به طرفم گرفت و گفت:

—بگیر بخورش.

—خودت چی؟

—من نمی خورم.

بدون تعارف بطری را از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم. اوف چقدر خنک بود و چسبید.

تقریبا تا نیمه خورده بودم و دیگر جا نداشتم. سر بطری را گذاشتم و می خواستم ببندم که صدای مهراد را شنیدم:

—می خوای چیکار کنی؟

—هیچی نمی خورم ببندمش دیگه.

با دو انگشت اشاره و شصت سر بطری را روی هوا زد و در لحظه بطری را از دستم کشید و یک نفس سر کشید.

دهانم از فرط تعجب اندازه ی غار باز مانده بود.

مهراد از بطری دهنی من دلستر خورد؟

باور نکردنی بود. مهراد آنقدر حساس بود که حتی دلش نمی خواست کسی به او دست بزند. حتی از بوسیدن متنفر بود!

واقعا حیرت انگیز بود. با چشمان گرد شده به او زل زده بودم که قهقهه اش به هوا رفت.

"ای جان" باز خندید و قلب بی جنبه ی من تپش گرفت!

چقدر قشنگ می خندید. محو خنده اش شدم. کاش دنیا در این لحظه می ایستاد و استپ می کرد تا من زل زل نگاهش کنم و مهراد قهقهه بزند برایم!

سرم را برگرداندم و دوباره به شیشه تکیه دادم. این بار آنقدر غرق اتفاقاتی که در این یک ساعت افتاده بود بودم که اصلا متوجه نشدم کی به شرکت رسیدیم رو به من گفت:

—رسیدیم پیاده شو.

دوباره زبانم باز شد:

—خودم می بینم.

مهراد سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. من هم به پیروی از او پیاده شدم و هر دو دوشادوش هم وارد اسانسور شدیم.

می خواست در بسته شود که کسی با سرعت خودش را داخل اسانسور پرت کرد وبعد در بسته شد.

نفسی گرفت و بعد رو به ان دو گفت:

—سلام.

قیافه ی پسرک برای پرناز اشنا آمد اما یادش نمی آمد کی او را دیده.

پرناز که دید مهراد جوابش را نداد گفت:

—سلام.

پسرک با شیرین زبانی گفت:

—خوبی تو؟

بله؟ چه زود هم پسر خاله شد.

نگاه متعجب مهراد را احساس می کردم اما بی توجه رو به پسر گفتم:

—من شما رو می شناسم؟

—عه یادت نیست دختر؟ منو روز اولی که اومدی دیدی گفתי مال طبقه دهمم. اونبارم تو

اسانسور همدیگه رو دیدیم.

—اها.

مهراد دست چپم را در دستش گرفت و محکم فشار داد که چون حلقه داشتم دردش بیشتر

شد.

پسر بی توجه به دستان ما دوباره لب باز کرد و گفت:

—خیلی خوشحالم که دیدمت و خوشحال می شم بیشترم بینمت پرناز خانوم.

فشار دست مهراد بیشتر شد.

چی؟ اسم او را از کجا می دانست؟

پرناز متعجب سوالش را به زبان آورد که پسرک گفت:

—چی فکر کردی با خودت؟ من از کسیکه خوشم بیاد می رم در موردش تحقیق می کنم
خصوصا تو که....

هنوز می خواست ادامه بدهد که یقه اش اسیر دستان مهراد شد.

همان موقع اسانسور در مقصد پسر یعنی طبقه ی نهم ایستاد.

مهراد از لای دندان هایش غرید:

—ببند دهن تو بی شرف تا فکتو پایین نیاوردم.

پسر که ترسیده بود گفت:

—ولم کن اقا. به تو چه اصلا.

#۱۱۴

مهراد مشتکی نثار فک پسر بیچاره کرد و گفت:

—اینو زدم تا بفهمی نباید به ناموس مردم چشم داشته باشی!

با مشتکی که زد از شوک بیرون امدم و به طرف مهراد رفتم. دستش را گرفتم و در حالی که
به عقب می کشیدمش رو به ان پسر که اسمش را هم نمی دانستم گفتم:

—برو دیگه اقا چرا چرت و پرت می گی؟ برووو از اینجا.

وقتی که پسر از جایش تکان نخورد مهاد می خواست دوباره به او حمله کند که جلوی
ایستادم و مانعش شدم.

پسر هم که اوضاع را این گونه دید به سرعت از اسانسور خارج شد.

در بسته شد و من ماندم و مهاد عصبانی!

با آن چشمان خشمگینش به من زل زده بود و نگاهم می کرد.

با عصبانیت غرید:

_میبینم که نرسیده با همه آشنا شدی؟ به چه حقی؟ ها؟ اصلا تو اینجا چیکاره ای که رفتی با

این پسر ی بابو حرف زدی؟

در همین حین اسانسور ایستاد. مهاد خم شد و دوباره دکمه ی یک را فشار داد. بی توجه

به این کارش گفتم:

_نه اصلا اونطوری که تو فکر می کنی نیست مهاد! بین اون روز اولی که...

هنوز می خواستم حرف بزنم که در حالی که انگشتش را روی بینی اش می گذاشت

گفت:

_هیچ هیچی نگو!

من اما با سماجت گفتم:

_بزار حرف بزنم.

مهاد با تحکم گفت:

— نمی خوام بشنوم من!

نمی توانستم به حرفش گوش کنم و سکوت کنم برای همین با لجاجت خواستم دهان بگشایم و باز حرف بزنم که....

گرمی چیزی را روی لبانم احساس کردم. شوکه به مهرادی نگاه کردم که چشمانش را بسته بود و لبان داغش را بی حرکت روی لبانم گذاشته بود.

آدرنالین خونم بالا رفت و انگار که برق ۲۲۰ ولت به من وصل کرده بودند!

قلبم بی مهابا خودش را به در و دیوار قفسه سینه ام می کوبید. هضم این اتفاق برایش عادی نبود و برای همین به تلاطم افتاده بود...

داشت چشمان من هم خود به خود از آرامشی که بر وجودم سرازیر شده بود بسته می شد که عقم نهیب زد.

من خیلی احساسی بودم اما بیشتر اوقات برخلاف عواطفم عمل می کردم و می شود گفت منطقی بودم!

طبق دستور که عقم صادر می کرد دو دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشته و به عقب هلش دادم.

دریغ از یک سانت تکان خوردن!

دوباره و دوباره هلش دادم اما باز هم از جایش تکانی نخورد. من کجا و این هرکول کجا؟؟؟!

خسته از تلاش بی فایده دستانم را انداختم که خودش عقب کشید. با نیشخند نگاهم کرد و گفت:

_وقتی کاری بخوام انجام بشه می شه و تا نخوام کاری انجام نشه نمی شه اینو یادت باشه! یه بار دیگم بت گفتم.

با عصبانیت توپیدم:

_تو غلط کردی که این کارو کردی. تو اصن به چه حقی این کارو....

در همین حین در اسانسور باز شد و خانوم مسنی وارد شد.

#۱۱۵

مهراد کنار گوشم گفت:

_ببر صداتو عزیزم!

با ورود او دیگر نتوانستم ادامه دهم و سکوت کردم تا بعدا جواب این گستاخی اش را بدهم.

من فقط محرمش بودم نه همسرش!

حق نداشت این کار را بکند.

به زنی که مقابل ما ایستاده بود نگاه کردم. به چهره ی برافروخته ی من نگاهی انداخت و بعد چپ چپ به مهراد نگاه کرد.

بعد از لحظاتی که به طبقه ی مورد نظرش رسید رو به مهراد گفت:

_کمتر اذیتش کن، حیفه این واسه تو.

و در حالی که سری تکان می داد از اسانسور خارج شد.

خنده ای که روی لبانم نشست و قصد داشت بیشتر هم شود کاملاً غیر ارادی بود. خصوصاً وقتی چشمان کمی گرد شده ی مهراد را می دیدم. انقدر قیافه اش خشن بود که بقیه فکر می کردند همه را اذیت می کند.

یک لحظه برای قیافه ی معصومش دلم سوخت اما با یاد کار چند لحظه پیشش باز دلم غوغا شد.

بالاخره اسانسور پر اتفاق امروز ایستاد و من جلوتر از او با گام های سریع به سمت اتاقم راه افتادم.

داخل اتاقم شدم و در را محکم به هم کوبیدم. به در تکیه دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. قلبم تند تند می زد و همش صحنه ی بوسه ی مهراد جلوی چشمانم بود.

با یاد بوسه اش که طعم خیلی خاصی داشت قند در دلم آب شد.

طعم لبانش شبیه طعم شکلات تلخ، نسکافه یا حتی اسپرسو بود برایم.

همانقدر خاص! شیرین! تلخ! و باز هم خاص!

داغ بودم و انگار تب داشتم. به سمت آب سردکن کوچک اتاقم رفتم و ماگ خوشگلم را که رویش با دختری که نشسته بود و روی بومش طرح می کشید، طراحی شده بود برداشتم و پر از آب کردم.

یک نفس سرکشیدم.

کمی از التهاب درونم کم شد اما نه آنقدر که فراموش کنم آن صحنه را، آن لحظه را، و از همه مهم تر آن طعم را....

سرم را بالا آوردم و به ساعت نگاهی انداختم.
دقیقا ساعت هفت بود. لبخندی زدم. چه دقیق تمام کرده بودم کارم را.
فقط روی رنگ بخشی از طرح اخری گیر کرده بودم بین رنگ سوسنی و بنفش.
سخت مشغول فکر بودم که تقه ای به در زده شد و مهرسامی که از صبح ندیده بودمش وارد شد.

بی رمق رو به من گفت:

_سلام. خسته نباشی.

_مرسی سامی همچنین. بیا بشین. یه کمکی هم به من بکن.

_چه کمکی؟

_بین این دوتا رنگ کدومش؟

_وای پرناز چه فرقی داره اخه؟ یکیشو بزن بابا خودتو راحت کن.

_نه این کار باید خیلی تاپ باشه.

_اکی فقط سریع تا بریم.

با تعجب گفتم:

_کجا؟

_یادت رفت؟ دیشب قرار گذاشتیم.

به پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

_اخ اره.

بعد زیر لب ارام گفتم:

_مگه این داداش تو واسه من حواس می زاره.

اما انگار او شنید که پوزخندی روی لبش نشست.

در نهایت رنگ بنفش را انتخاب کردم و مشغول رنگ زدن ان بخش کوچک شدم.

#۱۱۶

بعد از رنگ زدن طرح اخری ام کمی میزم را جمع و جور کردم و رو به او گفتم:

_یه لحظه من برم طرهارو به مهراد بدم می آم.

سری تکان داد و چیزی نگفت.

می خواستم در بزمن که متوجه شدم نیمه باز است.

بالاخره شوهرم بود و

اشکالی نداشت اگر بدون درزدن هم وارد شوم.

بعد از این که خودم را حسابی توجیح کردم در را به آرامی باز کردم که مکالمه ی او با شخص پشت تلفن توجهم را جلب کرد.

مهراد تقریباً پشت به در رو به پنجره ی سرتاسری اتاقش روی صندلی چرخدارش لم داده بود و در حالی که خودش را تکان می داد در حال مکالمه با شخص مجهولی بود.

شخص پشت تلفن را مخاطب قرار داد و با لحنی که من کمتر از او شنیده بودم گفت:

—پس کی قراره بیای؟

.....—

— آخه دلم واست تنگ شده خانووم!

با شنیدن این حرف انگار دنیا روی سرم خراب شد. طرح ها از دستم افتاد و روی زمین ولو شد.

مهراد شنید و برگشت و به من که مات و مبهوت ایستاده بودم نگاه کرد.

دوباره رو به شخص پشت تلفن گفت:

—بعدا باهات تماس می گیریم.

و تلفن را قطع کرد.

رو به من با همان لحن همیشگی اش گفت:

—نباید وقتی وارد می شی در بزنی؟

با صدای او از فکر بیرون امدم و خم شدم و طرح هایم را از روی زمین برداشتم. به سمت او حرکت کردم و بدون اینکه نگاهش کنم در حالی که بغض بدی گلویم را گرفته بود گفتم:

اینم طرح هایی که می خواستی.

و بعد طرح ها را تقریباً روی میز پرت کردم.

بیشتر از این نمی توانستم طاقت بیاورم خواستم عقب گرد کنم که گفت:

ببینمت.

توجهی نکردم و عقب گرد کردم که صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم.

در را باز کردم و خواستم خارج شوم که دستش را بالا تر از دست من روی در قرار داد و مرا بین خودش و در محبوس کرد.

همانطور پشت به او گفتم:

دستتو بردار می خوام برم.

من نمی خوام.

داد زدم :

برداررر.

و پس از این حرف اشک از چشمانم سرازیر شد.

سریع با یکی از دستانم اشک هایم را پاک کردم و سرم را بالا گرفتم.

"چون فلسفه ی اشک ریختن رو به پایین است و وقتی به بالا نگاه می کنی کمتر اشک خواهی ریخت."

دستم را که روی در گذاشته بودم گرفتم و مرا با یک حرکت به طرف خودش برگرداند.

با دیدن چشم هایم اخم هایش در هم فرو رفت و گفت:

_چرا چشات خیسه؟

_نه اصلا خیس نیس.

_کور نیستم که دارم می بینم.

دستم را کشیدم و گفتم:

_ولم کن دیرم شده.

_تا جوابمو ندی نمیزارم بری!

جسورانه به چشمانش زل زدم و گفتم:

_بگو تا جواب بدم

_چرا اومدی فال گوش وایسادی؟

با شنیدن سوالش دلم می خواست خفه اش کنم. فکر کردم الان می پرسد که چرا ناراحتی یا

چرا گریه کردی؟

اما... افسوس که مهراد مغرورتر از این حرفها بود و مطمئن بودم این غرورش کار

دستش می دهد.

در جواب سوالش صادقانه گفتم:

_می خواستم در بزمن که دیدم در اتاقت باز اومدم تو که دیدم داری با تلفن حرف می زنی...

به اینجا که رسید باز بغض کردم و مجبور شدم سکوت کنم.

#۱۱۷

بعد از مکث کوچکی دوباره گفتم:

_فکر می کردم در این حد اجازه دارم که بدون در زدن وارد اتاق بشم و این واست فضولی و فالگوش وایسادن معنی نشه ولی...

مشکلی نیست از این به بعد رعایت می کنم.

دستم را کشیدم و گفتم:

_خدافظ.

در را باز کردم و از اتاق خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم نمی خواستم مهرسام چیزی از این قضیه بفهمد.

وارد اتاقم شدم و بعد از پوشیدن پاییزه ی جلو بازم و برداشتن کوله ام رو به مهرسام گفتم:

_بریم. ببخشید معطل شدی.

مهرسام همانطور مغموم گفت:

_نه عیب نداره.

باهم از اتاق خارج شدیم. برای بچه ها سری تکان دادم و خداحافظی کردم.

بعد از اینکه سوار اسانسور شدیم رو به مهرسام گفتم:

_هنوز نمی خوام بگی کجا قراره بریم.

نه.

همین! بی خیال شدم. چون اگر کسی نخواهد چیزی را نگوید نمی گوید.

بعد از لحظاتی اسانسور توقف کرد و دوشادوش هم به سمت کمری سفید مهرسام راه افتادیم.

سوار ماشین شدم و کمربندم را بستم.

مهرسام پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد.

سکوت کردم و منتظر ماندم تا ببینم مهرسام می خواهد مرا به کجا ببرد.

فعلا که سرنوشت مرا اسیر دست این دو برادر کرده بود.

یکی با احساساتم بازی می کرد و دیگری با فکرم!

بعد از نیم ساعت جلوی ویلایی ایستاد. ریموت را زد و در باز شد بدون معطلی وارد حیاط ویلا شد.

از ماشین پیاده شدم و محو ساختمان بزرگ روبرویم که شباهت عجیبی به کاخ داشت شدم.

رو به مهرسام با ذوق کودکانه ای گفتم:

وای چقدر خوشگله سامی!

سام لبخندی زد و گفت:

اوهوم.

نگاهی به اطراف انداختم پر از دار و درخت و گل و گیاهانی که بعضی هایشان به خاطر هوای سردی که بود پژمرده شده بودند. به قسمت های دیگر دید نداشتم و اگر می خواستی کل این ویلا را ببینی باید یک روز کامل وقت می گذاشتی.

سام به طرفم آمد و دستم را به دست گرفت و جلو افتاد و گفت:

— بیا بریم تو سردت می شه!

نگاهی به دستم انداختم که توسط مهرسام کشیده می شد. یک لحظه عذاب وجدان به سراغم آمد اما با یاد لحظاتی پیش و مکالمه ی مهراد حرصم گرفت و دستش را بیشتر فشردم.

#۱۱۸

بعد از لحظاتی که مسیر سنگ فرشی را طی

کردیم مقابل در ورودی سلطنتی ایستاد در را تا نیمه باز کرد و رو به من گفت:

— برو تو ولی یه شرطی رو باید رعایت کنی.

— چی؟

— اینکه وقتی وارد شدی اصلا به پشت سرت برنگرد و همینطور جلو برو باشه؟

— باشه.

در را باز کرد. وارد شدم و مات و مبهوت این همه زیبایی شدم.

می خواستم برگردم و به مهرسام چیزی بگویم که با یاد حرفی که زد برنگشتم.

منظره مقابل طوری زیبا طراحی شده بود که هر کسی را شگفت زده می کرد.

همچنین آهنگی که در حال پخش بود تاثیر زیادی روی بیننده می گذاشت.

منظره مقابل به این شکل بود که با گل رز های پر پر شده حالت فرش قرمز گسترده پهن شده بود. این فرش قرمز به پله ها وصل می شد و در اطراف این فرش قرمز مجازی و گوشه کنار خانه شمع های کوچک و بزرگ که تلالو خاصی به فضا بخشیده بودند وجود داشت.

روی این گلها قدم می گذاشتم و با ذوق به اطراف نگاهی می کردم.

از روی پله ها بالا رفتم و هنوز بیشتر از چهار پله نرفته بودم که چیزی با سرعت به من خورد که چشمانم خودبه خود بسته شد و جیغی کشیدم.

اما با رایحه ی خوشی که در ریه های پیچید چشمانم را باز کردم و با دستم آن جسم خوش بو را عقب کشیدم که با دسته گل خیلی خیلی بزرگی روبرو شدم که به نخی اویزان بود.

با دیدن دسته گل که حداقل ۱۰۰ شاخه رز داشت و فقط توسط ربان باریکی کنار هم نگه داشته شده بودند شگفت زده جیغ زدم و سرم تا نیمه خواست به عقب برگردد که باز حواسم جمع شد و برنگشتم درهر صورت باید شرط را رعایت می کردم. با سرعت پله های باقیمانده را طی کردم. هیجان زیادی برای دیدن بقیه اش داشتم دلم می خواست بدانم در نهایت به چه چیزی خواهم رسید.

و بالاخره به طبقه ی دوم رسیدم.

نفسی گرفتم و سرم را بالا آوردم با دیدن این همه زیبایی دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و جیغ بلندی کشیدم.

اصلا فکرش را هم نمی کردم جایی که مهرسام می گفت اینجا باشد!

#۱۱۹

به معنای واقعی کلمه سورپرایز شدم. نمی دانم هدف مهرسام چه بود اما هر چه بود من سورپرایز شدم.

میز گردی وسط سالن گذاشته شده بود. وسط میز گلدان بزرگی وجود داشت که درون گلدان پر از رز قرمز بود و دورش با یک ردیف رز سفید پر شده بود.

اطراف گلدان و روی میز قاب عکس های متعددی در اندازه های مختلف وجود داشت که همه عکس های من در حالات مختلف بود که حتی خودم نمی دانستم کی گرفته شده.

در بین عکس ها و روی میز هم چند شمع که درون جام های پایه بلند زیبایی چیده شده بود وجود داشت. چند بادکنک مشکی و قرمز هم روی میز و چند تا هم در اطراف نیز افتاده بود.

روی زمین هم پر از گل های پرپر صورتی و سفید بود.

دستم را روی دهانم گذاشتم و محو این همه زیبایی شدم. مهرسام را مخاطب قرار دادم و همانطور که به جلو خیره شده بودم گفتم:

—می تونم برگردم؟ و صدای آهسته ی سام:

—نه هنوز باید بری جلوتر.

مسیر فرش قرمز را طی کردم و به میز رسیدم.

جلوی آن ایستادم. حالا می توانستم بهتر وضوح عکس ها را ببینم.

یکی در حال قهقهه زدن، یکی در حال لبخند زدن، یکی در فکر، یکی بی تفاوت. در بین عکس ها یکی از آنها توجهم را جلب کرد.

عکسی که من روی تابم در حیاط خودمان نشسته بودم. فکر می کنم برای دوسال پیش بود که مهرسام برای کاری که با پدرم داشت به خانه ی ما آمده بود.

و من خسته از حرف های خسته کننده ی کاری آنها به تابم پناه بردم.

با تیشرت سفید و شلوار مشکی داشتم تاب می خوردم و حسابی در فکر بودم.

یادم است آن شب نسیم بهاری می وزید و موهایم را به بازی گرفته بود. در همان لحظه هم مهرسام عکسم را شکار کرده بود.

لبخندی روی لبم نشست. مهرسام از من عبور کرد و بالاخره مقابلم ایستاد.

رو به من گفت:

_دستتو ببر جلو و از روی گلهای گلدون یه چیزی رو بردار.

گاری که گفته بود انجام دادم. چیز نرمی به دستم آمد. به آن شیء نرم نگاه کردم و با دیدن جعبه ی کوچک مشکی تعجب کردم.

سام دوباره به من گفت:

_بازش کن.

در جعبه را باز کردم و با دیدن انگشتی که در آن وجود داشت چشمانم گشاد شد و به معنای واقعی لال شدم.

و دوباره سام بود که به حرف آمد:

_دلم می خواد این انگشتر و دستت کنم پرنازم!

کمی مکث کرد و در حالی که برق اشک در چشمانش دیده می شد گفت:

_با من ازدواج می کنی؟

#پیام_ناشناس

سلام خسته نباشید رمان تون واقعا زیباست واقعا موضوع زیبا و نثر روانی دارید ممنون
ازتون

HarfBeManBot@

#۱۲۰

با خارج شدن این جمله از دهان او از تعجب دهانم اندازه ی غار باز ماند.

مات او شدم. او چه گفت؟؟؟ ازدواج؟ حالش خوب است؟؟؟

رو به او با صدای آرامی گفتم:

_چی می گی سامی؟ حالت خوبه؟

_آره خوبم جواب منو بده.

_آخه چه جوابی می خوام از من؟ اصلا چه توقعی داری از من؟؟ چرا همچین کاری کردی سامی؟

می دونی اگه مهاد بفهمه خون به پا می کنه!

سام نزدیک تر آمد و در حالی که دستانم را در دست می گرفت با لحن عاجزانه ای گفت:

_پرناز دارم دیوونه می شم! تو رو خدا پرناز با من ازدواج کن. اگه به خاطر صیغت با مهاد می گی اونو می تونی یه هفته دیگه کنسل کنی و بگی که من نمی خوام یا تا هر وقت که طول بکشه صیغتون تموم شه من منتظر می مونم عزیزم. فقط تو رو خدا مال من شو!

از فکر اینکه با مهادی دارم دیوونه می شم پرناز. نمی تونم اینو ببینم.

و بعد از این حرف قطره اشکی روی گونه اش ریخت.

سریع با دستش اشکش را پاک کرد.

می خواستم سرش داد بزنم و بگویم "به چه حقی این کار را کردی؟"

اما با دیدن اشکی که از چشمش سر خورد و فرو ریخت روی گونه اش دلم برایش سوخت تا حالا اشک مردی را ندیده بودم. گفتم:

_آخه نمی تونم...

با شنیدن این حرف دستانم را ول کرد و کمی دور تر از من روی همان پر گلها نشست.

سرش را پایین انداخت و دستانش را داخل موهایش فرو کرد. من هم به سمت او رفتم و کنارش نشستم و به دیوار تکیه دادم.

سکوت کردم تا کمی آرام شود. بعد از لحظاتی چند رو به او گفتم:

—ببین سامی من واقعا نمی دونستم می خوای این کارا رو کنی وگرنه نمی یومدم. اخه تو بچه نیستی که این چه کاری بود کردی تو! نگفتی اگه مامان باباهامون یا فامیل از این قضیه بویی ببرن آبرومون می ره یا حتی مهراد ... می کشه مارو. با شنیدن اسم مهراد با صدای بلند و خش داری گفت:

—اسم اونو جلو من نیار! نمی خوام دیگه ببینمش.
نمی خوام پرناز.

چرا تو رو ازم گرفت؟ به چه حقی تو باید با اون عوضی باشی وقتی که تو از کوچیکیت با من بودی؟ ها؟

با خودم گفتم "از کوچیکی با تو بودم اما دلم پیش مهراد نامرد بود"

سکوت کردم. جوابی نداشتم به او بدهم اگر می گفتم منم دوستش دارم بدجوری می شکست و من نمی خواستم شکستن یک مرد را ببینم...

بعد از لحظاتی که گذشت سرش را روی شانه ام گذاشت و شروع کرد به حرف زدن:

#۱۲۱

—وقتی به دنیا اومدی من فقط سه سالم بود اما همونجا که دیدمت تو عالم بچگی خیلی ازت خوشم اومد و چون هم ما هم خانواده شما هم سعید بچه دختر داشتند واسم خاص بودی. با عمه هم رفت و آمدی نداشتیم که بخوام با دخترش بازی کنم.

یه جورایی تک دختر فامیل مون شدی.

یکم که بزرگ تر شدی وقتی کسی نزدیکت می شد می رفتم به طرفت و نمیزاشتم جلو بیاد به همه می گفتم " پرناز عروسک منه فقط خودم حق دارم باهاش بازی کنم."

وقتی این حرفو می زدم همه می خندیدند به جز مهاد.

با اینکه زیاد دور و برت نمی یومد اما همیشه هواتو داشت و یادمه وقتی این حرف و می گفتم اخم می کرد و تو جمع چیزی نمی گفت.

اما وقتی تنها می شدیم دستمو می گرفت و می برد یه گوشه و می گفت:

"دیگه حق نداری جلو کسی این حرفو بزنی. یعنی چی عروسک منه؟"

دیگه این حرفو نگو وگرنه پرناز ناراحت می شه."

منو با این چیزا سرکار میزاشت به حساب خودش.

منم برا اینکه تو ناراحت نشی دیگه اون جمله رو نگفتم اما نمی دونستم که تو اصلا نمی فهمی معنی اون جمله رو با اون سنت!

کمی مکث کرد و با یاد آوری گذشته پوزخندی زد.

آه عمیقی که کشید دل هرکسی را آب می کرد.

سکوت کردم تا حرف های دلش را بزند و شاید کمی خالی شود.

بعد از لحظاتی دوباره شروع کرد به حرف زدن:

بعد که بزرگ تر شدی مهاد با اون غرور خرکیش باهات بازی نمی کرد اما تو همیشه با من

بازی می کردی و این باعث خوشحالی من بود. از اون زمانا که باهم بودیم و بازی می کردیم

کم کم من بهت وابسته شدم اونقدری که شبا وقتی می خوابم باید عکست رو ببینم، ببوسم و بخوابم.

هر وقت می دیدمت دلم می خواست بغلت کنم، دستتو بگیرم، ببرمت بیرون واست چیزی بگیرم...

کمی مکث کرد و با صدای آهسته تری گفت:

_ببوسمت!

عرق شرم روی پیشانی ام نشست و سرم را پایین انداختم.

زیر لب زمزمه کرد:

_قربون اون خجالتت برم.

بعدش که بزرگ تر شدمو دست راست و چپمو از هم تشخیص دادم فهمیدم که آقاجون تو و مهران رو نشون هم کرده یعنی چی.

اونجا بود که دنیا رو سرم خراب شد.

یه مدتی هم افسردگی گرفتم اخه اونجا تو یکی از مهم ترین و حساس ترین برهه های زندگیم بودم.

"نوجوانی"

۱۵ سالم بیشتر نبود اما داغون شدم.

سعی کردم خودمو با چیزای دیگه سرگرم کنم و به تو فکر نکنم. گفتم شاید اینا به خاطر اینه که سنم کمه و یه عشق آبکیه اما وقتی سنم بالاتر رفت دیدم نه.

عشق تو با رگ و پی من آمیخته شده پرناز.

به اینجا که رسید سرش را چرخاند رو به من که سرم را به دیوار تکیه داده بودم و نگاهش می کردم زل زد.

حالا فیس تو فیس بودیم.

_ کمی رو خودم کار کردم و با خودم می گفتم: " خجالت بکش قراره زن داداشت بشه بعد تو بهش فکر می کنی. این اوج نامردی در حق مهراده " با این حرفا کمی خودم رو قانع کردم و چسیدم به کار . اونقدری غرق کار شدم تا تو رو یادم بره.

اما وقتی دوسال پیش رسید که کاش نمی رسید و من امیدوار نمیشدم.

اونجا که مهراد گفت تو رو نمی خواد انگار که دنیا رو به من دادن پرناز. کلی جشن گرفتم با رفیقام و خوشحال بودم حالا دیگه می تونم راحت باهات ازدواج کنم اما عزیز بود که همه چی رو خراب کرد.

بعد از این حرف مغموم سرش را پایین انداخت و من دستم را روی بازوی برهنه اش گذاشتم و نوازش وار تکان دادم و گفتم:

_ ناراحت نباش سامی. تو رو خدا!

با ناراحتی چیزی درست نمی شه آخه.

من از این می ترسم مهراد بفهمه ما اومدیم اینجا و اگه بفهمه غوغا می شه سامی خودت میشناسیش که این خونه رو روی سرمون خراب می کنه.

سامی سرش را بالا آورد و گفت:

— هیس نمی خوام بشنوم نمی خوام.

بعد داد زد:

— انقدر مهرباد مهرباد نکن پرناز. انقد اسمشو جلو من نیاررررر...

در همین حین صدای چیزی را شنیدم و گفتم: — وای صدای چی بود سامی؟

— هیچی. توهم زدی.

نفس راحتی کشیدم خودم هم فکر کردم شاید توهم زدم.

مهرسام رو به من گفت:

— خب؟

— خب که چی؟

— جواب من چیه؟

بهتر بود همین حالا تکلیفش را روشن می کردم.

صریح و قاطعانه گفتم:

— جوابم منفیه. متاسفم.

لبخند تلخی روی لبانش نشست و بعد از کمی مکث گفت:

— باشه قبول ولی یه درخواستی ازت دارم.

— هوم بگو.

— بزار برای بار آخر بغلت کنم

#۱۲۲

چشمانم اندازی دوتا گردو شد و گفتم:

—چی؟

—تو رو خدا نزار حسرت آغوشتو بکشم پرناز.

بزار برای آخرین بار بغلت کنم و همینو تا آخر عمرم به یادگار نگه دارم.

چون تو تنها کسی هستی که تو قلبمی و من نیزارم کسی به جز تو تو قلبم بیاد مطمئن باش.

در دو راهی گیر کرده بودم خدایا چه می کردم؟؟ اگر می گذاشتم مرا به آغوش بکشد خیانت بزرگی را می کردم که مطمئن بودم اگر مهراد بفهمد هرگز نخواهد بخشید و اگر نمی گذاشتم غم این چشم ها دیوانه ام می کرد.

خدایا خودت کاری کن!

نگاهم به مهرسام افتادم که همانطور که کنار دیوار نشسته بودم کم کم داشت نزدیکم میشد تا دستانش را دورم حلقه کند.

دستانش را روی سرشانه هایم گذاشت و گفت:

—خیلی دوست دارم نفس. آخه لامصب چه آرامشی داری تو!

دستانش را از روی سرشانه هایم برداشت و خواست در آغوشم بگیرد که چشمانم را بستم. تا نینم خیانت علنی که داشتم به عشقم می کردم.

منتظر بودم که مرا بغل کند اما نکرد. چشمانم را باز کردم که نزدیک بود سخته کنم.

مهراد... مهراد بود! چشمانم اشتباه می دید یا واقعا خودش بود!

مهرسام هم انگار در شوک فرو رفته بود که دستانش همینطور در هوا مانده بود.

مهراد آرام آرام به سمت ما آمد. چشمانش سرخ سرخ شده بودند و در آنها آتش خشم زبانه می کشید.

این آرامشش آرامش قبل از طوفان بود. طوفانی که هر دوی ما را ویران می کرد.

جلوی ما ایستاد. کمی خم شد و یقه ی مهرسام را گرفت و به سمت بالا کشید و با خشم گفت:

__پسره ی احمق به چه حقی زن منو آوردی اینجا؟!!!!

های اخرش را طوری فریاد زد که احساس کردم کل ساختمان لرزید.

من هم از جا بلند شدم و با ترس و لرز به جدال دو برادر چشم دوختم.

مهراد دوباره فریاد زد:

__نمک شناس! می خوای زن منو بغل کنی عوضی؟ تو گوه خوردی دستاتو قلم می کنم.

با گفتن این حرف انگار عصبانیتش دو چندان شد که سرش را محکم به سر مهرسام کوبید.

صدای فریادی که مهرسام از درد کشید در ساختمان طنین انداز شد.

با دیدن این صحنه جیغی کشیدم و به سمت مهراد رفتم. رو به او با التماس گفتم:

__تو رو خدا مهراد ولش کن. تو رو خدا....

رو به من داد زد:

__تو خفه شو! تو رو هم آدم می کنم که انقد واسه این و اون عشوه نیای!

مهرسام که از آن موقع ساکت بود دوباره به حرف آمد و گفت:

__با اون درست صحبت کن.

مهراد پرتش کرد روی زمین و گفت:

__به تو هیچ ربطی نداره بی همه چیز.

هرجور بخوام با عشقم صحبت می کنم.

در این گیر و دار دعوا، با شنیدن این حرف از دهان مهراد باز قلبم ضربان گرفت و قند در دلم آب شد.

رفت و کنار مهرسامی که روی زمین دراز به دراز افتاده بود دوزانو نشست و دوباره یقه ی آن بدبخت بیچاره را گرفت و گفت:

__حیف که داداشمی و گرنه می کشتمت و همین جا چالت می کردم تا دیگه هوس نکنی از این غلطای بچه.

__بازم هوس می کنم. ببینم می خوای چیکار کنی اقا داداش؟

ای خدا یکی به مهرسام بگوید اگر ساکت باشد کسی به تو نمی گوید لالی!
با این حرفش مهراد دیگر طاقت نیاورد و مشتى را نثار صورت برادرش کرد.

به سمت آن دو رفتم و رو به آنها گفتم:

__بسه ديگه خجالت بکشید به خدا.

شانه های عریض مهراد را از پشت کشیدم و گفتم:

__مهراد تو رو خدا بیا بریم بسشه.

و بعد طوری که مهراد نیند رو به مهرسام با حرکت لبهایم گفتم:

__جون من ساکت!

دست مهراد را گرفتم و کشیدم. از جا بلند شد و ایستاد. به دستانمان نگاهی انداخت و بعد دستش را از دستم کشید.

با اخم نگاهی به من انداخت و به جلو هلم داد و گفت:

__راه بیوفت با تو هنوز کارم تموم نشده.

می خواستیم بیرون برویم که مهراد با دیدن میز و شمع و گل ها انگار اعصابش به هم ریخت. به سمت میز هجوم برد و در یک حرکت قاب عکس های روی میز را به اطراف پرتاب کرد. و بعد کار را با برگرداندن میز و کوبیدن آن به زمین تمام کرد.

بعد به حالت نمایش آستین هایش را تمیز کرد و گفت:

__بریم.

از ویلا خارج شدیم. نمی دانستم چطور مارا پیدا کرده اما هرطوری که پیدا کرده بود جای حساسش رسید و مرا از یک عمر عذاب وجدان نجات داد.

سوار ماشین شدیم. تصمیم گرفتم هرچه گفت چیزی نگویم و سکوت کنم. به نظرم هرچه هم می گفت حق داشت.

من و مهرسام پا روی غیرتش گذاشته بودیم.

با سرعت خیلی خیلی زیادی می راند. لایی می کشید و از بقیه سبقت می گرفت و به زمین و زمان فحش می داد.

نمی دانست از عصبانیت چه کند...

#۱۲۴

بعد از دقایقی که برای من خیلی طولانی بود جلوی ساختمان چند طبقه ای توقف کرد.

به روبرو نگاه می کردم و منتظر فریاد زدنش بودم. انتظارم که طولانی شد با تعجب به سوی او سرم را چرخاندم.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشته بود و تند تند نفس عمیق می کشید!

مشخص بود خیلی عصبی است.

چندبار سرش را روی فرمان کوبید و دوباره آرام سرش را روی آن گذاشت.

دلم می خواست برایش توضیح بدهم که من از این اتفاق خبر نداشتم تا انقدر عذاب نکشد اما نمی توانستم.

انگار وزنه ی دویست کیلویی به زبانم وصل کرده بودند که چیزی نمی توانستم بگویم.

بعد از دقایقی بالاخره سرش را بالا آورد.
همانطور که به روبرو زل زده بود با اخم گفت:

__پیاده شو.

و بعد از این حرف پیاده شد و در ماشین را محکم به هم کوبید.

وارد همان ساختمانی که شبیه برج بود شد و من هم پشت سرش راه افتادم.

سوار اسانسور شدیم دکه ۱۵ را فشرد.

۱۵ طبقه ه بود؟؟ مشخص بود طبقه ی اخرشپانزدهم بود و حالا متوجه شدم که انگار

مهراد علاقه ی زیادی به پنت هوس داشت!

بعد از لحظاتی آسانسور ایستاد و مهراد همانطور که مرا به جلو هل می داد گفت:

__سریع باش.

جلوی درب قهوه ای رنگ شیکی ایستاد. کلید را از جیبش بیرون آورد و بعد از باز کردن

در این بار زودتر وارد شدم تا حداقل هلم ندهد.

به خانه ای که روبرویم قرار داشت نگاهی انداختم.

از در که وارد می شدی با یک فضای بس فوق العاده روبرو می شدی.

یک دست مبل راحتی سفید در روبرو وجود داشت و در سمت راست آشپزخانه ی نقلی و شیکی بود همچنین در آنطرف تر از آشپزخانه یک کاناپه ی قهوه ای رو به پنجره ی سرتاسری که فضای خارق العاده ای را ساخته بود، قرار داشت.

در مقابل هیچ دیواری وجود نداشت و به جای دیوار همه ی قسمت هایش با شیشه پوشانده شده بود.

از آن شیشه ی سرتاسری پنجره مانند که به بیرون نگاه می کردی کل تهران انگار زیر پایت بود!

قسمت چپ خانه هم به راهروی کوچکی وصل می شد که حدس می زدم سرویس و حمام و اتاق خواب ها باشند.

دست از کنکاش خانه برداشتم و به سمت مهرداد برگشتم و نگاهش کردم.
در را محکم به هم کوبید.

سوئیچش را روی اپن انداخت و وارد آشپزخانه شد.

در یخچال را باز کرد و شیشه ی آب را برداشت و یک نفس سرکشید.

شیشه را پرت کرد روی زمین که هزار تکه شد.

از صدایش جا خوردم.

با کلافگی خاصی دست هایش را در موهایش فرو کرد و به خورده شیشه ها خیره شد.

یک آن دلم برایش ضعف رفت. نزدیک تر رفتم و به شیشه های خورده شده نگاه انداختم.

مهرداد خواست حرکت کند که گفتم:

— مواظب باش.

بی توجه به من حرکت کرد. وسط راه ایستاد و قیافه اش کمی در هم فرو رفت. شیشه در پایش فرو رفته بود.

#۱۲۵

— وای مگه نگفتم حواست باشه؟ بیا زدی خودتو داغون کردی.

به سمت من آمد و مقابلم ایستاد.

رو به من با صدای گرفته ای گفت:

— هه این تویی که منو داغون کردی!

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

دادی زد که نزدیک بود پرده گوشم پاره شود:

— به من نگا کن!

سرم را با ترس بالا آوردم و به چشمان به خون نشسته اش نگاه کردم.

خیلی در این حالت ترسناک شده بود.

دست زیر چانه ام گذاشت و با پوزخند به من نگاه کرد خواست حرفی بزند که گفتم:

— مهراد بزار توضیح بدم.

پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

—چیه؟ دروغاتو؟ پیچوندناتو؟ قرار گذاشتناتو؟ آرهههه؟

—من به تو دروغ نگفتم. تو اصلاً از من چیزی پرسیدی که بخوام دروغ بگم؟ دست به سینه ایستاد و گفت:

—می شنوم.

—بین دیشب سامی گفت حالم بده و اینا می خوام بات حرف بزنم آروم شم...

—غلط کرده با تو آروم شه. صبر کن دهنشو سرویس می کنم.

—عه وایسا حرفمو بزنم. بعدش گفت بیا بریم فردا یه جایی تا باهم تنهایی صحبت کنیم. اینطوری نمی شه.

منم چونکه سخت بود واسم مهرسام انقدر غمگین باشه باهاش رفتم.

اما به خدا نمی دونستم که می خواد ...

بعد چون فکر می کردم که مهراد همه چیز را شنیده است با مکثی گفتم:

—خاستگاری کنه!

—چییی؟ پسره ی احمق! درستش می کنم اونو فقط بشین و تماشا کن اما تو...

دوباره صورتش در هم فرو رفت که گفتم:

—بیا بشین مهراد تو رو خدا تا شیشه رو دربیارم.

—به درک بزار باشه اون مهم نیست.

بعد رو به من گفت:

—تو هم بی گناه نیستی تو حق نداشتی بری پیشش اونم تنهایی فهمیدی؟ برا همینم باید تنبیه بشی!

—یعنی چی؟

—یعنی اینکه از فردا به مدت دو هفته حق نداری به هیچ وجه از خونتون بیرون بری و حتی سرکارم حق نداری بیای.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

—عه چرا!!!؟

—حق اعتراض نداری فقط باید گوش کنی.

سکوت کردم تا ببینم هدفش چیست.

—خب؟

—و اینکه به جای اینکه بری سرکار میای اینجا!

خونه ی من و برام غذا درست می کنی و خونه رو تمیز می کنی و هرکار دیگه ای که گفتم بهت باید انجام بدی حق اعتراض نداری.

حتی طراحی هایی هم که بهت می دم تو خونه من انجام می دی. اکی شد؟

#۱۲۶

—به مامانم اینا چی بگم آخه؟

—هیچی. عادی رفتار کن و بگو می رم سر کار ولی به جاش میای خونه من.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

که دوباره صدایش بلند شد:

__فهمیدی؟

__آره. یعنی فقط واسه ناهار پیام پیشت دیگه؟ سرش را بالا انداخت و با لبخندی کنج لبش

گفت:

__نچ صبحانه، ناهار و شام.

__چی؟

__مگه نگفتم حق اعتراض نداری. همینکه هست.

بعد از این حرف بی خیال رفت و روی مبل نشست و مشغول بررسی پایش شد.

کل کف پایش خونی شده بود و می گفت چیزی نشده.

به طرف او رفتم و گفتم:

__چقد لجبازی تو آخه. هی بهت گفتم مواظب باش هی به حرف نکردی. ببین پات چی شده!

بعد از ضدعفونی کردن پایش که با اصرار زیاد من انجام شد از خانه اش خارج شدیم.

به همراه او سوار ماشین شدم و بعد از دقایقی مقابل خانه ی ما توقف کرد.

با صدای مهراد به سویش برگشتم:

__بله؟

__رسیدیم نمی خوای پیاده شی.

سرم را چرخاندم و چند لحظه بهش زل زدم بعد با خنده ای که دندان های ردیفم را نشان می داد با ناز گفتم:

_نه نمی خواام.

چه می شد کمی برایش ناز می کردم؟ دلم شیطنت می خواست.

سرم را به او نزدیک کردم و همانطور با لبخند عمیقی گفتم:

_می خوام پیشت بمونم.

مهراد هم به چشمانم خیره شده بود و چیزی نمی گفت.

بعد از اندکی گفت:

_مطمئنی؟ با چشمکی گفتم:

_بله.

بعد از چند لحظه پایش را روی گاز گذاشت و ماشین به راه افتاد.

آرام آرام می راند. به ساعت نگاهی انداختم " ۵/۹ شب "

عجیب بود که تا این موقع کسی سراغم را نگرفته بود. شاید حالا خیالشان از بابت من راحت بود و می دانستند مهرادی هست که از من مواظبت کند. مهراد دستش را به سمت ضبط دراز کرد و چند اهنگ را رد کرد. انگار به آهنگ مورد نظر رسید که صدای ضبط را زیاد کرد و دستش را پس کشید.

_تا گلالودم ماهیتو بگیر بیا این آلوده ماهی رو بین که چجوری
 جا گذاشتیش رو زمین _من واسه تو قید دریا رو زدم به درو دیوار
 تنگت می زدم تو بیابون دلت نفس زدم...
 با صدای چیزی به سویش برگشتم.
 با فندک پیش رو روشن کرد...
 شیشه را پایین داد و با دست راستش در حالی که فرمان را گرفته بود و رانندگی می کرد با
 دست چپش پپ را در دست گرفته بود و می کشید.
 _دریا بغلم کن بغلم کن که شدم تنها بغلم کن بغلم کن بین نامردا منو تک
 نداز دریا اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم توی این مرداب با این آدما
 برخوردارم بد کم آوردم....
 صورتش غرق در دود شده بود.
 _بیا و این پخش و پلا رو تو جمعش کن دوریت داره بد می سوزونه تو کمش کن!
 نگاهی به من انداخت. نگاهی که تا عمق جانم رسوخ کرد. چشم از او گرفتم و به صندلی ام
 تکیه دادم. به آسمان زل زدم.

_دریا بغلم کن بغلم کن که شدم تنها بغلم کن بغلم کن بین

نامردا!.....

#دریا

#مسیح&آرش

بعد از لحظاتی ماشین توقف کرد. با تعجب به ویلایی که با مهرسام صبح آمده بودم نگاه کردم.

برای چه مرا اینجا آورده بود؟

با تعجب سوالم را پرسیدم. در جواب سوالم چیزی نگفت و پیاده شد.

در را به هم کوبید و رفت و به کاپوت ماشین تکیه زد.

من هم بعد از لحظاتی از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم و کنارش ایستادم.

به ویلا زل زده بود. پک عمیقی به پیش زد و باز صورتش غرق در دود شد.

رو به او گفتم:

_چرا اومدیم اینجا؟

دوباره پکی زد و باز دود روی دود!

سکوت کردم تا خودش حرف بزند.

بعد از دقایقی که برای من چندسال گذشت گفت: _امشب اینجا یک ساعت پیش منو

انداخت روی زمین و چنتا ماشین از روم رد کرد و بعد با تبر تیکه تیکم کرد!

—کی؟

پکی به پیش زد و درحالی که صورتش در دود فرو رفته بود رو به من با نیشخندی گفت:

—تو!

آنچنان با غم گفت تو که از غم کلامش نزدیک بود بمیرم. یک لحظه برق اشک را در نگاهش دیدم اما سریع سرش را برگرداند و باز به روبرو زل زد.

صدای گرفته و خش دارش به گوش رسید:

—اگه دیرتر رسیده بودم و اگه بغلت می کرد علاوه بر اینکه هیچ وقت نمی بخشیدمت...

صدایش خشن تر شد و گفت:

—دوتاتونو می کشتم!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

—پرناز من از دوتا چیز متنفرم.

"خیانت و دروغ"

اگه یه روزی اینا رو ازت ببینم هیچ وقت نمی بخشمت هیچ وقت!

آنقدری با جدیت و جذبه صحبت می کرد که دلم می خواست بغلش کنم و قربان صدقه ی آن لحن شیرین و دوست داشتنی اش شوم.

شاید دیوانه بودم اما من عاشق جدی حرف زدن مهراد بودم. اصلا عاشق حرف زدنش

بودم هرطور که حرف می زد باز برایم عشق بود و دوست داشتنی!

همینطور غرق در افکارم بودم و خنده ای بر لبانم نشسته بود. که سنگینی نگاه مهراد را احساس کردم. به طرفش برگشتم و گفتم:

—چشم آقا مهراد من قول می دم این دوتا رو رعایت کنم خب. ولی تو چی؟ ایا قانونات یه طرفس؟ فقط واسه منه؟ —نه. از من دروغی شنیدی؟

—نه

—پس چی؟

هرکار کردم و با خودم کلنجار رفتم که پیرسم پس آن کسی که با او صحبت می کردی و دلت برایش تنگ بود که بود؟؟؟ نتوانستم.

—هیچی.

سری تکان داد و چیزی نگفت.

فکری به سرم زد. دست گرم مهراد که در این هوا هنوز هم سردنشده بود را گرفتم و گفتم:

—مهرادی یه چی بگم؟

مهراد نگاهی به دست هایمان نگاهی انداخت و گفت:

—بگو

—بیا بریم قدم بزنیم.

بی تفاوت نگاهی به من انداخت و گفت:

—باشه.

دستش را محکم تر گرفتم و باهم به راه افتادیم.
 الان به همه ی آرزوهایم در دنیا رسیده بودم.
 من با مهراد، دست در دست هم، در حال قدم زدن!
 چه می خواهم بیشتر از این؟ آیا خوشبختی چیزی به جز این است؟؟
 رو به آسمان کردم و در دلم گفتم:
 "خدایا عاشقتم"
 لبخندی روی لبم نشست و به قدم هایم سرعت دادم.
 همین طور مهراد را هم می کشیدم

#۱۲۸

رو به او گفتم:
 _مهراد چقدر تنبلی بابا یکم تند راه بیا.
 و باز تند تند قدم برداشتم.
 _داریم قدم می زنیم مسابقه دو که نیست.
 _هرچی باید تند بیای.
 کمی قدم هایش تند تر شد.
 دستش را رها کردم و با سرعت به سمت جدول کنار خیابان رفتم.

روی آن ایستادم و درحالی که دستانم را از هم باز می کردم تا تعادل بیشتر شود به آرامی قدم برمی داشتم و ذوق می کردم و بلند بلند می خندیدم.

خیابان خلوتی بود و زیاد کسی رفت و آمد نمی کرد.

رو به مهراد گفتم:

—عاشق راه رفتن روی جدولم.

بیا توام.

مهراد که معلوم بود خنده اش گرفته است رو به من گفت:

—بیا اینجا ببینم می افتی.

—نچ میخوام اینجا باشم.

بعد از دقایقی از روی جدول پایین آمدم و به سمت مهراد رفتم.

دوباره دستش را گرفتم و گفتم:

—وایی چه سردههه.

—چه عجب سرما هم حالیت شد. یه لحظه فکر کردم عصب نداری.

—عه.

نگاه از او گرفتم و به مقابل چشم دوختم. کمی جلوتر از ما مردی اطراق کرده بود و داشت

ذرت هایی را که کباب کرده بود را به زوج جوانی می داد.

به بساطش چشم دوختم. لبو و ذرت و باقالی می فروخت. لبو های خوش بر و رو از همین فاصله هم چشمک می زدند.

سرم را بالا بردم و در گوش مهراد با لحن بچه گانه ای گفتم:
_لبو می خوام.

مهراد نگاهی به من انداخت و در حالی که بینی ام را می کشید گفت:
_تو الان خودت یه لبو شدی باز لبو می خوای؟ چپ چپی نگاهش کردم که تک خنده ای کرد. مقابل پیرمرد ایستاد و یک ظرف لبو سفارش داد.

لبخندی روی لبم نشست.

رفتم و دور تر روی میز و صندلی های چوبی کوچکی که مرد دور بساطش گذاشته بود به انتظار مهراد نشستم.

بعد از لحظاتی با ظرف بزرگ لبو به طرفم آمد.

چشمانم ستاره باران شد رو به مهراد گفتم:

_وای زودتر بیارش دیگه.

مهراد به عجله ام خندید و ظرف را یک راست مقابل من گذاشت و خودش هم روی صندلی مقابل من نشست.

تکه ای متوسط مایل به بزرگ برداشتم و بی توجه به داغی اش آن را در دهانم گذاشتم.
صدایم در آمد:

—وایی سوختمم

مهراد قهقهه اش به هوا رفت و گفت:

—خواست کجاست بچه؟ سوزندی لبو لوچه تو! —هرهرهر...

عوض اینکه بیای فوت کنی نسوزم می خندی.

دست به سینه نشست و گفت:

—خب چیکار کنم؟

دهنم را کمی باز کردم و رو به او گفتم:

—فوت کن!

مهراد سرش را به سمت من آورد. چندتا فوت کرد و طی یک حرکت ناگهانی بوسه ای کوتاه روی لبانم نشاند و از من دور شد.

بوسه ای داغ که در این هوای سرد حسابی چسبید.

دستم را روی لبانم گذاشتم و گفتم:

—هیییییع

مهراد در حالی که لبخندی روی لبش نشسته بود سرش را برگرداند و به آنطرف نگاه می کرد.

لبوها که در این هوای سرد داغیشان را از دست داده بودند و حالا گرم بودند و آماده ی خوردن را برداشتم و تند تند و با ولع می خوردم.

نگاهم به مهراد افتاد که با لبخند محوی به من نگاه می کرد.

دست درون ظرف کردم و یک تکه ی بزرگ را برداشتم و رو به او گفتم:

__دهنتو باز کن.

بدون حرف دهانش را باز کرد و من با یک حرکت لبو را در دهانش گذاشتم.

با لذت لبو را خورد و من هم به او نگاه می کردم و می خوردم.

بقیه ظرف را باهم خوردیم و بعد از جا بلند شدم و رو به مهراد گفتم:

__پاشو بریم.

__باشه.

بعد از حساب کردن لبوها به طرف من آمد و گفت:

__بریم؟ با لبخندی گفتم: __بریم.

فقط مرسی بابت لبوها خیلی

چسبید!

#۱۲۹

سرش را به سرم نزدیک کرد و در حالی که به لبانم زل زده بود گفت:

__لبوی منم خیلی چسبید!

کمی خجالت کشیدم و برای همین سرم را پایین انداختم.

دستم در دستانش اسیر شد و در حالی که مرا به دنبالش می کشید به راه افتاد.

کمی قدم هایم را تند تر کردم و سعی کردم خودم را به کنارش برسانم. رو به جهت باد حرکت می کردیم و برای همین بادی تندو تیزی که می وزید مارا هدف قرار داده بود.

دستم را همراه دست خودش داخل جیب پالتوаш کردم. "چقدر گرم بود."

نگاهی به من انداخت اما من بدون توجه سعی می کردم گام هایم را تندتر بردارم تا با او هم قدم باشم.

همینطور می رفتیم که کم کم از شدت باد کم شد و نم نم عشق را بر روی گونه هایم حس کردم.

لبخندی زدم و دست مهاد را رها کردم. جلوتر از او به راه افتادم و همینطور دستانم را توی هوا نگه داشته بودم تا قطرات ریز باران روی دستم بیوفتد.

برگشتم عقب و رو به مهاد گفتم:

__وایی باروووون می آد!

مهاد با لبخند کجی به من زل زده بود. نگاه از او گرفتم و دوباره دل دادم به دلبر بارانم!

امشب شبم را تکمیل کرد از او ممنون بودم.

یک لحظه ترسیدم از این همه اتفاق های خوب و فکر کردم که حتما اتفاق بدی خواهد افتاد اما تصمیم گرفتم بد به دلم راه ندهم تا....

بعد از لحظاتی سوار ماشین شدیم و مهاد به راه افتاد. آنقدر خسته بودم که در همان دقایق اول که داخل ماشین نشستم چشمانم گرم شد و خوابم برد.

با صدای مهران چشمانم را باز کردم و در حالی که خمیازه می کشیدم گفتم:

__ها؟

__رسیدیم.

چشمانم را مالیدم و گفتم:

__اها باشه. من برم پس شب بخیر!

__شب خوش...

از ماشین پیاده شدم و بعد از اینکه وارد حیاط شدم صدای جیغ لاستیک های ماشینش به گوش رسید.

به ساعت نگاهی انداختم. "ده و چهل و پنج دقیقه" حسابی دیر کرده بودم وارد خانه شدم و رو به آنها سلام کردم.

همگی سلام و خسته نباشید گفتند و مادرم رو به من با لبخند مرکوزی گفت:

__کجا بودی تا الان؟ با مهران بودی؟

__چی؟ اها آره چنتا طرح داشتیم باید تا فردا تموم میشد که بره واسه تولید برا همینم

مهران گفت وایسا تا باهم تموم کنیم ببخشید دیر شد منم...

بابا فرهاد با لبخندی گفت:

__عیب نداره دختر گلم. خستگی از صورتت می باره عزیزم.

بعد رو به مادرم گفت:

—خانوم وانش یه چی بیار بخوره بره بخوابه خستس.

مادرم با لبخند ژکوندی گفت:

—چشمم.

بعد از دقایقی که من بی حال روی مبل نشسته بودم مادرم با سینی حاوی نسکافه و بیسکویت به سمتم آمد.

خوشحالی در وجودم تزریق شد و داغ داغ آن را نوشیدم و با گفتن تشکری به طبقه بالا و به سوی اتاقم رفتم.

بعد از لباس عوض کردن و مسواک و سرویس و غیره به تختم پناه بردم و چیزی نگذشت که خواب چشمانم را ربود.

خستگی و فشار اتفاقات امروز خیلی بیشتر از یک خستگی کاری بود!

#۱۳۰

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدا شدم. به زور چشمانم را باز کردم و آلارم را قطع کردم.

به ساعت اتاقم نگاه کردم " هفت و چهل و پنج دقیقه " و در دل به مهران فحش می دادم.

من قول داده بودم و مجبور بودم به قولم عمل می کردم.

بعد از شستن دست و صورتم و خوردن یک لیوان شیر سرد بدون صبحانه وارد اتاقم شدم.

بقیه هنوز خواب بودند.

لباس زرشکی آستین بلند ساده ای که سر شانه هایش لخت بود و بقیه جاهایش چسب تنم بود را در یک حرکت پوشیدم.

رژ زرشکی ام را هم روی لبانم کشیدم و بعد از اینکه شلوار مشکی گشادم را هم به پا کردم و بعد از پوشیدن مانتو جلو باز مشکی به همراه شال زرشکی از خانه بیرون رفتم.

داشتم به سمت پارکینگ حرکت می کردم که یادم آمد ماشینم را در شرکت جا گذاشته ام. دوباره چندتا فحش خوشگل نثار مهراد کردم و به سمت بیرون راه افتادم. چاره ای نبود باید تاکسی می گرفتم.

کرایه را حساب کردم و بعد از تشکر از راننده مقابل برج ایستادم. کلیدی که مهراد دیشب داده بود را توی در ساختمان انداختم و وارد شدم.

بعد از لحظاتی جلوی در آپارتمان او بودم. دوباره کلید انداختم و آرام وارد شدم.

مهراد ساعت هشت و نیم ، نه سرکار می رفت و من باید زودتر می آمدم تا برایش صبحانه آماده کنم.

کیف و مانتو و شالم را روی دسته ی مبل انداختم و وارد آشپزخانه شدم.

شروع کردم به درست کردن صبحانه.

اول همه ی کابینت ها را یکی یکی باز کردم تا با زیر و بم انها آشنا شوم و بعد از اینکه همه چیز تقریبا دستم امد کارم را شروع کردم.

پنیر و کره را باهم تزیین کردم. گردو و بادام و پسته را درون ظرف کوچک دیگری ریختم.

مربای آلبالو و انجیر را هم در دو پیاله ی کوچک جدا گذاشتم.

چند عدد پرتقال را آب گرفتم و یک لیوان بزرگ را پراز آب پرتقال کردم و روی میز گذاشتم.

شروع کردم به درست کردن املت پرناز پز!

اصولا املت هایم زیادی خوشمزه می شد.

بعد از اینکه املتم درست شد با سبزی و تربچه تزیینش کردم.

بوی املتم حسابی در خانه پیچیده بود و دل هر گرسنه ای را آب می کرد.

لبخندی زدم.

بعد از گذاشتن چایی به سمت اتاق مهاد رفتم. در اتاقش تا نیمه باز بود و هیکل مهاد از

همینجا هم دیده می شد.

وارد اتاق شدم و به سویش رفتم.

با بالا تنه ی لخت و فقط یک شلوارک روی شکمش خوابیده بود و دستانش را دور بالشش

حلقه کرده بود.

روی تخت کنارش نشستم و به صورتش زل زدم.

چقدر معصوم خوابیده بود و نفس می کشید.

موهایش به هم ریخته بود و مقداری از آن روی چشم هایش افتاده بود.

"آخه چی داری که وقتی نگات می کنم محوت می شم لعنتی؟"

همینطور داشتم نگاهش می کردم که چشمانش را باز کرد. انگار از دیدن من تعجب کرد که با همان صدای دلبر خواب الودش گفت:

—تو اینجا چیکار می کنی؟ دستانم را به کمرم زدم و گفتم:

—جنابعالی منو اسیر کردی این موقع صبح پیام واست صبحونه درست کنم خودتم تخت بخوابی.

به صورتم زل زده بود و فقط نگاهم می کرد.

یک لحظه زیر نگاهش معذب شدم و گفتم:

—به چی نگا می کنی؟

—واضح نیست؟ به تو بعد بلند شدو گفت:

—من برم یه دوش بگیرم.

بعد از این حرف به طرف کشو لباس هایش رفت.

از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه حرکت کردم.

میز را کاملاً تزیین کردم و بعد از ریختن دوتا چایی پشت میز به انتظار مهران نشستم

#۱۳۱

بعد از لحظاتی که گذشت با صدای پاهایی که از پشت سر می آمد به سوی او برگشتم.

یک لحظه از دیدن این همه جذابیت نفسم گرفت.
 مهران بود که سیکس پک ها و بدن عضله ایش را به رخ می کشید و فقط با یک شلوارک تک
 به سمت من می آمد در حالی که داشت با حوله ی کوچکی موهایش را خشک می کرد.
 پشت میز نشست و حوله را دور گردنش انداخت.

به من نگاهی انداخت و گفت:

—تموم شد؟

"مگه تو تموم می شی لعنتی؟"

بی توجه به او فنجان چایی ام را برداشتم و جرعه ای نوشیدم.
 مهران به جای چایی لیوان آب پر تقال را برداشت و تا نیمه سرکشید.
 با آن دوگوی سبز به من زل زده بود و صبحانه هم می خورد.
 اخر اعصابم به هم ریخت و با حرص گفتم:

—چیه برو بر زل زدی به من؟ نگاه نکن

مهران خونسردانه لقمه ی املت را در دهانش گذاشت و گفت:

—عشقم می کشه نگاه کنم. مشکلیه؟

—اره.

—چه مشکلی؟

—نگاه کن منم می رم از سر میز تنها بخور صبحونتو.

مثل بچه ها لج کرده بودم.

از جا بلند شدم و به سمت کاناپه رفتم و روی آن نشستم. تلویزیون را روشن کردم و مثلاً خودم را مشغول دیدن آن کردم اما همه ی حواسم پیش مهراد بود. بیشتر از این حرصم می گرفت که او اصلاً توجهی به حرفم نکرد و حداقل مانع از رفتنم نشد. هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود که صدای قدم هایی را احساس کردم. مهراد بود که داشت به سویم می آمد.

مقابلم ایستاد. تلویزیون را خاموش کرد و خیلی خونسردانه دستم را گرفت و مرا بلند کرد. بی توجه به تقلاهای من دستم را کشید و مرا بالاجبار به سمت آشپزخانه کشید و وقتی به میز رسیدیم مرا روی صندلی پرت کرد و خودش هم کنارم نشست. رو به من گفت:

—دیگه نبینم از این لوس بازی واسه من دریاریا. دفعه ی آخرت بود از سر سفره بلند میشی! در هر صورت باید غذا تو کامل بخوری. زیر لب غرغر کردم:

—نمی خواااااااااااا بچه پروووو.

—چیزی گفتی؟

—نه

—پس بخور.

لقمه ای را پر از کره و پنیر کردم و رویش کمی مربا ریختم. هنوز می خواستم درون دهانم بگذارم که دست مهاد به دستم خورد و مقداری از مربا روی سرشانه لخم ریخت.

هین بلندی کشیدم و رو به مهاد گفتم:

—خواست کجاس؟

مهاد مظلومانه گفت:

—میخواستم بهت لقمه بدم خب. حالا که چیزی نشده.

طلبکارانه گفتم:

—چیزی نشده؟ نگا کن اینجارو؟ و با دست به سرشانه ام اشاره کردم.

#۱۳۲

مهاد به آن قسمت زل زد. خواستم بلند شوم وشانه ام را تمیز کنم که مهاد دستم را

گرفت و گفت:

—کجا؟

—برم تمیزش کنم.

—نمی خواد.

و سپس طی حرکتی نفس گیر لبانش را روی شانه ام گذاشت و آب مربا را زبان زد. مور مورم شد و خواستم عقب بکشم که بازویم را گرفت و مانع از عقب کشیدنم شد.

مطمئن بودم گونه هایم از خجالت و عطشی که درونم بود سرخ شده است. سرم را پایین انداختم تا خودش ولم کند. بالاخره عقب کشید و گفت:

_تاحالا مربا به این خوشمزگی نخورده بودم.

و لقمه ی آخر را در دهانش گذاشت و از جا بلند شد و گفت:

_مرسی. خیلی چسبید!

و بعد از مقابل چشمانم عبور کرد و به اتاقش رفت.

من هم که هنوز گیج و منگ بودم اتوماتیک وار لقمه ای در دهانم گذاشتم.

دیگر میل نداشتم و اشتهايم کور شده بود. بلند شدم و مشغول جمع کردن میز شدم.

مهراد حاضر و آماده مقابلم ایستاد و خیلی سرد انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده رو به من گفت:

_وقتی اودم ناهار آماده باشه.

و بدون خداحافظی رفت.

بیشعورررر، فقط بلد بود با احساسات من بازی کند همین!

ظرف های کثیف را شستم و بعد از اینکه ظرف ها تمام شد مشغول گذاشتن خورشت قورمه سبزی شدم.

یکی دوساعتی خودم را با تمیز کردن خانه و گوشی خودم را سرگرم کردم.

به ساعت نگاه انداختم هنوز ساعت یازده و نیمبود.

فکری به سرم زد. به طرف یخچال رفتم درش را باز کردم و بعد از برداشتن کاهو، کلم، خیار، گوجه و هویج به سمت کاناپه رفتم و روبروی تلویزین نشستم.

مشغول درست کردن سالاد شدم و همانطور به فیلم سینمایی که تازه شروع شده بود چشم دوخته بودم مشغول درست کردن سالاد شدم و بعد از تمام شدن آن رویش را به طور زیبایی تزئین کردم.

ظرف سالاد را به آشپزخانه بردم و روی میز گذاشتم.

سس را از یخچال خارج کردم و بعد از مخلوط کردن با کمی نمک و فلفل سیاه و آبلیمو مزه ی فوق العاده اش را تکمیل کردم.

انگشت کوچکم را درون ظرف فرو بردم و بعد داخل دهنم گذاشتم.

لبخندی زدم "عالیه"

سس را درون یخچال گذاشتم و همانطور حواسم به فیلم و دیالوگ هایی که می گفتند بود. برایم جذاب به نظر آمده بود این فیلم.

بعد از سس برنجم را بار گذاشتم و سپس رفتم و روی کاناپه نشستم و دوباره به تی وی چشم دوختم.

با صدای در به خودم آمدم و اشک هایم را به سرعت پاک کردم.

به ساعت نگاه کردم "یک و نیم"

چقدر زمان گذشته بود و من آنقدر محو این فیلم جذاب بودم که اصلا گذر زمان را احساس نکرده بودم.

صدای انداختن سوییچ و موبایلش را روی این شنیدم اما برنگشتم تا نگاهش کنم.
بعد از لحظاتی خودش به طرفم آمد و درحالی که داشت کتش را در می آورد گفت:

—سلام

تا چشمش به من افتاد همانطور که داشت کتش را در می آورد دستش متوقف شد و رو به من گفت:

—چی شده؟ چرا گریه کردی؟

کتش را روی مبل پرت کرد و به طرف من آمد.

با شنیدن این حرف دوباره اشک هایم سرازیر شدند و گونه هایم را خیس کردند.

مهراد کنارم نشست و در حالی که دستانم را می گرفت رو به من با صدای مهربانی گفت:

—چی شده خانومی؟ بگو به من.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با یک حرکت خودم را در آغوشش انداختم.

#۱۳۳

معلوم بود تعجب کرده است که بعد از چند ثانیه دستانش را بالا آورد و به آرامی دورم حلقه کرد.

صدایش را نزدیک گوشم شنیدم:

—هیششش. چیزی نیست من پیشتم!

ناخوداگاه گریه ام قطع شد. سرم را از روی سینه اش جدا کردم و با چشمان اشکی ام نگاهش کردم.

او هم به چشمانم نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه دوباره گفت:

_حالا نمی خوای بگی چیشده؟

با پشت دست اشکانم را پاک کردم و دستم را به سمت تی وی که الان پیام بازرگانی در حال پخش بود گرفتم و گفتم:

_اون... اونو کشتن!

مهراد با تعجب برگشت و به آنطرف نگاه کرد و وقتی چیزی دستگیرش نشد دوباره به طرف من برگشت و گفت:

_کیو؟

هقی زدم و با غم گفتم:

_مهرادو!

این بار چشمانش گرد شد و گفت:

_کیووو؟

_اون پسره که تو فیلم بود اسمش مهراد بود....

کشتنش!

و با گفتن این حرف قطره اشکی از چشمم فرو ریخت.

دوباره گفتم:

_اما... دختره زنده موند که کاش می مرد و نمی دید مهرادش بمیره. انقدر دختره گریه کرد
مهراد!

مهراد با تعجب به من زل زده بود. انگار که به موجود عجیبی نگاه می کرد همانطور
چشمانش گشاد شده بود.

بعد از چند دقیقه که همانطور نگاهم می کرد یکهو زد زیر خنده و قهقهه اش به هوا رفت.

این بار من با تعجب او را نگاه می کردم. به چه چیزی می خندید؟؟

حدودا یک دقیقه بی وقفه خندید و بعد سکوت کرد و به من نگاه کرد.

با لحنی که ته مایه های خنده داشت گفت:

_دیوونه تر از تو ندیده بودم به خدا.

تک خنده ای کرد و رو به من که با بهت نگاهش می کردم گفت:

_نظرم عوض شد به جا دو هفته هر روز بیا اینجا. تا حالا تو عمرم انقدر نخندیده
بودم.

معلوم است که نمی خندی. مگر برج زهرمار هم می خندد؟

و در حالی که از جا بلند می شد گفت:

_پاشو بیا بریم غذا بخوریم گشمنه.

و بعد به طرف اشپزخانه به راه افتاد.

#۱۳۴

بعد از خوردن غذا که معلوم بود خیلی خیلی خوشش آمده بود رو به او گفتم:

—خب من برم؟

—کجا به سلامتی؟

—اول برم شرکت دنبال ماشینم بعدشم برم خونمون.

—شام چی؟

—اذیت نکن مهراد کار دارم.

—چه کاری؟

—امشب مهمونی دعوتیم.

—کجا؟

—خونه خالم.

با شنیدن این حرف اخم هایش در هم شد. باز می خواى برى پیش اون پسر خاله دیلاقت؟

—عه من به اون چیکار دارم؟ خاله دعوتمون کرده واسه شام.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

—ببینم من به عنوان داماد خانوادتون نباید پیام باهاتون؟ کوسن مبل را به سويش

پرت کردم و گفتم:

— پرور

جاخالی داد و گفت:

— جدی می گم.

— مثله اینکه یادت رفته قرار بود کسی نفهمه این نامزدی رو.

— چرا نفهمه اخرش که معلومه.

و بعد از این حرف در حالی که به سمت اتاقش می رفت تیشترتش را از تنش بیرون کشید و گفت:

— ماشینتو گفتم مش رحمان بیار دم در.

پشت سرش به راه افتادم و گفتم:

— یعنی چی مهراد؟ الان آورده؟ پایینه؟

— روی تخت نشست و تیشترتش را پرت کرد گوشه ی اتاق و گفت:

— نمی دونم. فکر نکنم الان بیاره. گفت برم ناهار بخورم خونه بعدازظهر میارم.

— عه مهراد کی گفت اونو بگی بیاره خودم میرفتم میاوردم دیگه. الان لازمش دارم.

خیلی خونسرد گفت:

— عجله ای نیست.

— خب پس من با تاکسی می رم.

— لازم نکرده تا وقتی که ماشینت بیاد همین جا می مونی.

در همین حین صدای زنگ گوشی ام به صدا در آمد.

با نگاهی به صفحه ی گوشی و دیدن اسم مهرسام سریع ردی دادم. مهراد مشکوکانه نگاهم کرد اما چیزی نگفت.

دوباره صدای گوشی ام بلند شد.

باز هم اسم مهرسام خودنمایی می کرد.

این بار هم ردی دادم که صدای مهراد در آمد:

_کیه؟ جواب بده دیگه.

با من من گفتم:

_چیز... روشنکه بعدا جوابشو می دم.

از چشم هایش مشخص بود باور نکرده اما چیزی نگفت.

برای بار سوم گوشی در دستم لرزید و باز هم اسم مهرسام روی صفحه ی گوشی افتاد.

این بار دیگر مهراد نتوانست سکوت کند رو به من گفت:

_بده من گوشیتو.

و دستش را به سمتم دراز کرد.

یک نگاه به او و یک نگاه به صفحه ی موبایلم انداختم. با استرسی که از صدایم مشهود بود گفتم:

_واسه چی؟

_گفتم بده.

با دادی که زد مجبور شدم گوشی را به او بدهم.

گوشی را گرفت و بعد از دیدن اسم مهرسام چهره ی آرام چند دقیقه پیشش پر از خشم و غضب شد.

با خشم نگاهی به من انداخت و گفت:

_این روشنکه؟؟؟

دستش را روی آیکون سبز رنگ کشید و تماس را وصل کرد. صدای مغموم و گرفته ی مهرسام در فضا پیچید:

_پرنازم... پرناز کجایی تو؟ چرا امروز نیومدی... دارم دیوونه می شم عزیزم.

توروخدا بیا ببینمت. یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دستتو.....

هنوز می خواست حرف بزند که مهرداد تماس را قطع کرد و در یک حرکت گوشی را به دیوار کوبید.

#۱۳۵

صدای بدی در فضا ایجاد شد. قیافه ام در هم شد و چشمانم را بستم. هر لحظه منتظر دادو بیدادش بودم.

انتظارم زیاد طول نکشید.

_ غلط اضافه می کنی که به من دروغ می گی دختره ی نفهم.

چشمانم را باز کرد و با چشمان پر از ترس نگاهش کردم.

از جا بلند شد و در حالی که به طرف من می آمد گفت:

_منو می پیچونی آره؟

در یک حرکت دستم را گرفت و طوری پیچاند که جیغ بلندی زدم.

_منو بیچونی می پیچونمت!

_آیییییی ول کن آخ تو رو خدا مهرباد آیییی....

بعد از لحظاتی انگار دلش سوخت که دستم را ول کرد. با همان چشمان آتشین به من زل زد

و با دستانش مرا به سمت دیوار هل داد که محکم به دیوار خوردم و روی زمین افتادم.

جلوی اشک هایی که می خواستند از چشمانم بیرون بیایند را لجوجانه گرفتم و مقاومت کردم.

نباید گریه می کردم. سرم را بالا آوردم و با چشمان وحشی ام نگاهش کردم.

با اینکه بدنم درد می کرد اما بلند شدم و افسار گسیخته به سمتش هجوم بردم.

دستانم را روی بدن برهنه اش گذاشتم و هلش دادم.

کمی تکان خورد اما به نه آنقدری که به چشم بیاید.

نگاهش کردم و با دیدن نیش خندی که بر لبانش داشت جری تر شدم خودم را آماده

کردم و مشت محکمی بر سینه اش کوبیدم.

دوباره و دوباره ضرباتم را تکرار کردم.

ضرباتی که خیلی محکم بودند اما مهراد هیچ واکنشی نشان نمیداد.

همانطور که ضربه می زدم گفتم:

__روانی دیگه حق نداری منو اذیت کنی؟ حق نداری اینو تو گوشت فرو کن.

ضربه ای دیگر را به بازویش زدم و دوباره با همان صدای حرصی گفتم:

__تو اصلا به چه جراتی منو قضاوت می کنی ها؟ بین دو تا روانی افتادم ای خدا. من از دست شما دوتا چیکار کنم.

خسته از ضربه های بیهوده ای که فکر می کنم اصلا درد نداشت برای او روی تخت نشستم. سرم را پایین انداختم که ابشار موهایم روی صورتم افتاد و مانع از دیدم می شد.

#۱۳۶

با بالا و پایین رفتن تشک تخت متوجه شدم که مهراد کنارم نشست.

بعد از لحظاتی صدای فندکش آمد و فهمیدم که می خواهد پیپ آلدو مورلیه باکلاشش را بردارد و دود روی دود...

توجهی نکردم و همانطور سرم را پایین انداخته بودم که انگشتانش درون موهایم فرو رفت.

احساس خوبی داشتم مهراد بود که انگشتانش را لای موهایم فرو کرده بود و داشت با آنها بازی می کرد.

حس عجیبی بود!

حسی توام با تعجب و آرامش و شوک...

بوی توتونی که می سوخت و دود میشد در بینی ام پیچید. نفس عمیقی کشیدم، بویش را دوست داشتم. صدای مهراد در گوشم پیچید:

— بچه بودم که تو دنیا اومدی. اولش ازت خوشم نمیومد به نظرم لوس بودی.

اصلا دوست نداشتم بغلت کنم ولی دوست نداشتم کسی دیگم بغلت کنه. خودمم از این حس مزخرف اذیت می شدم و اعصابم به هم می ریخت اما هر کار می کردم نمی تونستم بی خیال بشم.

سکوت کرد و باز پکی زد. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

دود را از دهانش بیرون داد و گفت:

— ولی وقتی می دیدم سام سمتت می آد بیشتر عصبی می شدم. برا همین همیشه بهش می گفتم پرنازو بغل نکن باهاش بازی نکن چون ناراحت می شه.

اونم چون دوست داشت تو رو به حرفم گوش می داد

اونجا من تا حدودی می فهمیدم که تو نامزد می و آقاجون اسم منو رو تو گذاشته یعنی چی.

برا همین با اینکه به نظرم لوس بودی و دوست نداشتم اما تو عین اسباب بازی بودی و دلم نمی خواست کسی بهت نزدیک بشه چون آقاجون گفته بود که تو مال منی.

یکم بزرگ تر که شدیم تو همش با اون بازی می کردی. هیچ وقت پیش من نمیومدی و این بیشتر داغونم کرد.

بعد که یکم بزرگ تر شدم دیدم نه نمی تونم بی تفاوت باشم بهت!

دوس داشتم بینمت دوس داشتم پیشم باشی...

با بهت به او که به روبرو زل زده بود و داشت حرف می زد نگاه کردم. "او داشت با من چه می کرد؟"

_اما دیدم تو همش با مهرسامی اعصابم خورد می شد و به این نتیجه رسیدم که...

مکثی کرد و با صدای خشنی گفت:

_دوسش داری!

من وقتی اینو فهمیدم داغون شدم اما هیچی نمی گفتم تو خودم می ریختم.

بهت بی اعتنایی می کردم تا دلم خنک شه. ادم حسابت نمی کردم و در نهایت وقتی که گفتن بیا نامزدیتو با پرناز رسمی کن تیر خلاصی رو زدم.

گفتم:

"نمیخوامش!"

#۱۳۷

_همه ی نیش و کنایه ها رو به جون خریدم چون فکر کردم که تو مهرسامو دوستش داری!

اما وقتی حرکتی نه از طرف تو دیدم نه مهرسام گفتم شاید اشتباه کردم و تصمیم گرفتم دوباره نامزد بشیم.

با عزیز صحبت کردم و این پیشنهاد رو بهش دادم اونم با خوشحالی قبول کرد.

دوباره سکوت کرد. سکوتی طولانی و معنی دار به وسعت تمام حرف های

تلنبار شده در گوشه گوشه ی دلش...

چقدر مهراد حرف داشت! چقدر دلش پر بود و دم نمی زد. انگار که پرده ها از جلوی

چشم کنار رفته بود و حالا داشتم پشت پرده را می دیدم.

حقایقی تلخ و شیرین!

همانطور زل زل نگاهش می کردم و اشک شوق در چشمانم حلقه زده بود از این اعتراف

شیرین دوست داشتن!

دوست داشتن منی که عاشقش بودم!

به پیش پک می زد و دودش را با ژست خاصی بیرون می داد.

صورتش غرق در دود شده بود. به من نگاه کرد و با صدای گرفته و غم داری گفت:

_اما حالا می بینم که اشتباه نکردم.

تو واقعا اونو دوست داشتی!

آزادی برو پیشش. دوست داشتن اجباری نیست...

نمی تونم به زور نگهت دارم.

و بعد از این حرف سرش را چرخاند و به جلو نگاه کرد.

حالا وقت حرف زدن من بود تا او را از سوء تفاهم در بیاورم . بس بود هر چه سکوت کرده بودم.

رو به او گفتم:

—هیچ جا نمی رم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

—میخوام فقط پیش تو باشم.

دستش را گرفتم و روی قلب پر تلاطمم که با سرعت بالا و پایین می شد گذاشتم. در حالی که قطره اشک مزاحم با لجباجت از چشمانم فرو ریخت در حالی که سرم را از روی شانه اش برمی داشتم به نیم رخش زل زدم و داد زدم:

—حسش می کنی؟ واسه تو داره می زنه. کجا برم آخه؟

تکان خوردنش را فهمیدم. مشخص بود جا خورده است و توقع همچین جوابی را نداشته است.

"حالا نوبت من بود همانطور که او مرا کیش کرده بود من او را مات کنم." وقتی جوابی نشنیدم دوباره گفتم:

—مهراد من اصلا حسی نسبت به مهرسام ندارم.

فقط چون همبازی بچگیمه مثل یه دوسته واسم اما هیچ وقت هیچ کسی نمی تونه وارد قلبم بشه.

نگاهش کردم باز به روبرو زل زده بود. سرش را به طرف خودم برگرداندم و گفتم:

—می فهمی چی می گم؟؟ هیچ کسی نمی تونه وارد این بشه جز تو!

در چشمانش برق شادی توی ذوق می زد. سرش را به سرم چسباند و گفت:

#۱۳۸

—مگه کسی جرات داره اصلا از این طرفا رد شه؟ که بخواد واردم بشه!

پای اونی که بخواد بیاد اون تو رو قلم می کنم.

لبخندی روی لبم نشست. با لبخند به چشمانش که نزدیک تر از هر زمانی به من بود نگاه کردم.

جنگل طوفانی چشمانش آرام شده بود و فقط نسیم خنکی در آن می وزید.

سعی کردم با نگاه احساسم را به آن زمرد آرامش بخش تزریق کنم.

بعد از لحظاتی چند چشمانش تکان خورد و به پایین تر نگاه کرد.

"جایی نزدیک لب هایم"

استرس در وجودم رخنه کرد. قلبم را در دهانم احساس می کردم. همان فاصله ی سه،

چهار سانتی متری هم لحظه به لحظه داشت کم می شد.

قبلا هم مهراد مرا بوسیده بود اما مثل الان استرس نداشتم. انگار این بوسه فرق داشت با همه

ی آن

بوسه های اجباری و ناگهانی! هر چند که آنها هم خیلی چسبید.

بی حیایی در دل نثار خودم کردم و من هم به لبانش زل زدم. چیزی نمانده بود تا با لبهایش
مهر عاشقی را بر لبانم بکوبد و مرا تا ابد دلبسته ی خودش کند که صدای زنگ در و تقه
های پی در پی به در هر دو از جا پریدیم.

مهراد زیر لب لعنتی نثار مزاحم بی محل کرد و از جا بلند شد. تیشترتش را پوشید و به
طرف در رفت.

نگاهی به موبایل خوشگلم انداختم که الان دیگر چیزی از آن نمانده بود.

کادوی تولد یک سال پیشم از طرف پرهام بود که مهراد نابودش کرد سر هیچ و پوچ!
پوفی کشیدم و کنار خورده های گوشتیم چهار زانو نشستم و با حسرت به آن نگاه کردم.

#۱۳۹

صدای بسته شدن در و بعد قدم های مهراد را از پشت سرم شنیدم اما بدون هیچ واکنشی
همانطور به گوشی ام نگاه می کردم.

مهراد کنارم نشست و گفت:

—چی شده عزیزم؟ چرا ناراحتی؟

یک لحظه دهانم از فرط تعجب باز ماند. مهراد به من گفت عزیزم؟ وای خدا الان غش می
کنم.

مهراد که معلوم بود خودش هم خنده اش گرفته است دوباره گفت:

— خانووم با تو بودمااا. کجایی؟

از فکر بیرون آمدم و باز دوباره با دیدن گوشی ام لب هایم آویزان شد و گفتم:

— نمی خوااااا خیلی بدی مهراد.

— چرا؟

مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم:

— چون که زدی گوشیمو داغون کردی!

به حالت نمایشی بازویش را ماساژ داد و گفت: — ای بابا دختر چقدر امروز منو زدی تو؟ گناه

دارم.

دوباره مشت زدمو گفتم:

— حقتیه. یادگاری بود.

یهو جدی شد و گفت:

— از طرف کی؟

خواستم سربه سرش بگذارم برای همین با خنده گفتم:

— دوست پسرم!

و بلند زدم زیر خنده. وسط خنده هایم چشمم به قیافه ی کبودش افتاد. خنده ام کم کم از

بین رفت.

با دستش چانه ام را محکم گرفت و فشار داد و همانطور که به چشمانم زل زده بود گفت:

_دفعه ی آخرت باشه از این شوخیای مزخرف می کنی فهمیدی؟ دفعه ی بعد عواقبش پای خودته.

با لحن لوس و بچگانه ای گفتم:

_چشم عسیسم ببخشید.

رویش را برگرداند و به آنطرف نگاه کرد.

دستم را روی ته ریش تازه در آمده اش گذاشتم و به حالت نوازش روی آن حرکت دادم و با صدای آرامی گفتم:

_ببخشید دیگه.

به طرف من برگشت و به دستم نگاهی انداخت.

دوباره به من نگاه کرد و لبخند محوی کنج لبش نشست.

دستم را از روی ته ریشش برداشتم و گفتم:

_اینارو ول کن. گوشیمو چه کنم؟ پرهام نمی گه هدیه ای که بهت دادمو چرا خورد و خمیرش کردی؟ چی جوابشو بدم.

مهراد با اخم گفت:

_لازم نیست واسه کارات به همه جواب پس بدی....

کمی مکث کرد و زمزمه وار گفت:

فقط باید به من جواب پس بدی!

حرصم در آمد و گفتم:

عه نه بابا.

بله. در ضمن نگران گوشی نباش. یه خوشگلترشو واست می خرم.

با گفتن این حرف با ذوق پریدم بغلش و دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

کلاز کودکی عاشق هدیه بودم و وقتی کسی قرار بود چیزی برایم بخرد با ذوق بغلش می

کردم و همیشه این کار را معمولا با بابا فرهاد و پرهام می کردم اما....

#۱۴۰

محکم بغلش کرده بودم و همینطور فشارش می دادم و خوشحال بودم.

بعد از چند لحظه فهمیدم که چه کار احمقانه ای کرده ام و به سرعت از او جدا شدم.

و با من من گفتم:

من... چیزه... من برم دیگه خب؟

مهراد طوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی.

از جا بلند شدم و به سمت مبلی که رویش مانتو و شالم را گذاشته بودم رفتم.

مانتوام را پوشیدم و داشتم شالم را درست می کردم که با صدای مهاد سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

_می خوای بری؟

به چهارچوب اتاقش تکیه زده بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد.

شالم را روی سرم انداختم و گفتم:

_اره دیگه باید برم امشب مهمونی دعوتیم. گفتم که...

اخم کرد و گفت:

_من نخوام تو بری مهمونی باید چیکار کنم؟

_هیچی فعلا کاری نمی تونی بکنی.

و شیطنت آمیز خندیدم.

متفکر نگاهم کرد و گفت:

_اکی. پس فکر می کنی تونم کاری بکنم اره؟ سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

_اوهوم. خب من رفتم خدافظ.

صدایش را شنیدم:

_وایسا می رسونمت. بعدشم می رم شرکت.

چی از این بهتر؟؟ حوصله ی تاکسی گرفتن نداشتم ماشینم هم که معلوم نیست کجا بود.

_باشه.

بعد از لحظاتی مهرداد حاضر و آماده به طرفم آمد و در حالی که سوییچش را از روی اپن برمی داشت گفت:

—بریم.

به دنبالش راه افتادم و باهم سوار اسانسور شدیم.

با گوشی اش مشغول کاری بود و من به او زل زده بودم و نگاهش می کردم.

هنوز اتفاقات امروز را باور نمی کردم بعد از چند لحظه با شنیدن صدای زن که می گفت:

"پارکینگ"

مهرداد سرش را از گوشی اش بیرون کشید و با هم از آن خارج شدیم.

***** در ماشین را به هم

کویدم و گفتم:

—ممنون فعلا.

به سمت در خانه مان راه افتادم که با صدای مادرم در جا ایست کردم.

—سلام پسرم خوبی؟

برگشتم و به مادرم که انگار از بازار آمده بود نگاه کردم و گفتم:

—سلام.

بدون توجه به من مشغول خوش و بش با مهرداد شد.

به سمت او رفتم و صدایشان را حالا واضح تر می شنیدم.

__نه پسرم مشکلی نیست. این چه حرفیه عزیزم.

مهراد سری تکان داد و گفت:

__مرسی زن عمو.

__فدات عزیزم.

بعد رو به من گفت:

__بریم تو دیگه.

به مهراد نگاه کردم که با پیروزی نگاهم می کرد.

با تک بوقی از کنارمان گذشت. رو به مادرم گفتم:

__مهراد چی می گفت؟

#۱۴۱

__حالا بیا بریم تو.

وارد خانه شدیم. به نظر می رسید کسی در خانه نبود چون فضای خانه را سکوت احاطه کرده بود.

در حالی که شالم را در می آوردم گفتم:

__مامان نمی خوای بگی مهراد چی گفت؟

__اوف اول یه چایی بزار دختر خستم.

پوفی کشیدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

بعد از گذاشتن چایی از آشپزخانه بیرون رفتم و به سمت اتاقم رفتم. لباس هایم را با لباس های راحتی عوض کردم و از پله ها سرازیر شدم.

روی مبل روبروی مادرم نشستم بعد از لحظاتی صدایش را شنیدم:

_خوش گذشت؟

_کجا؟

_سرکار.

_اره خوب بود.

_خسه نباشی.

_مرسی مامان جان.

سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. دیگر داشت حرصم در می آمد.

مادر رو به من گفت:

_می گم تو اگه بخوای می تونی بری ؟

_کجا مامان؟

_چه خودشم می زنه به کوچه علی چپ. خونه ی عمو فردین دیگه.

چشمانم از فرط تعجب گشاد شد و گفتم:

_چییی؟

چرا انقدر تعجب کردی؟ مگه مهاد بهت چیزی نگفت؟

ها؟ نه ...

ای جان می خواسته سورپرایزت کنه.

همانطور گیج و سر درگم گفتم:

یعنی چی؟

یعنی چی نداره دیگه زن عمو دعوتت کرده خونشون واسه شام.

اما مامان مگه ما امشب خونه خاله دعوت نیستیم؟

چرا. ما می ریم خونه خاله تو هم برو خونه عمو فردین.

عه مامان دلم واسه خاله تنگ شده.

زشته دختر زن عموت عروسشو دعوت کرده اونم برای اولین بار باید بری عزیزم.

اما مامان زن عمو که چیزی نگفت.

مهاد گفت به من دیگه. مامانش گفته که پرنازو امشب بیارش خونمون. مهادم حتما روش

نشده به تو بگه به من گفته.

"آره خدایی خیلیم کم روعه مهاد!"

لبه‌هایم آویزان شد. مطمئن بودم همه ی اینها نقشه ی مهاد بود. او می خواسته من به خانه

ی خاله نرم.

"خودخواه"

مادرم بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

—من برم چایی بیارم.

همانطور به یک نقطه خیره شده بودم و در فکر بودم که مامان با سینی چایی مقابلم نشست و گفت:

—سریع بخور پاشو حاضر شو. حسابی هم به خودت برس دفعه اوله به عنوان عروسون میری خونشون.

#۱۴۲

از سر جایم بلند شدم و داد زدم:

—من چایی نمی خوام مامان فقط گوشیتو بردارم؟ او هم داد زد:

—بردار این چه حرفیه.

همانطور که به سمت پله ها می رفتم وارد مخاطبین شدم و دنبال اسم مهراد گشتم.

قبلا شماره ی مهراد را حفظ بودم ولی از دو سال پیش که آن قضایا پیش آمد شماره اش را کلا از گوشی ام پاک کردم. هرچند که از حافظه ام پاک نشد ولی از پرهام شنیده بودم که سیم کارتش را عوض کرده است.

بعد از لحظاتی جستجوی فراوان بالاخره شماره اش را پیدا کردم.

در اتاق را باز کردم و وارد شدم. با دیدن نام سیو شده ی "مهراد عزیزم" یک تای ابرویم بالا پرید.

مادر جان چقدر دامادش را تحویل می گیرد!

دستم را محکم روی نامش گذاشتم و آن را لمس کردم انگار می خواستم همه ی حرصم را روی اسمش خالی کنم.

تماس برقرار شد. سرو صداهایی از آنطرف خط می آمد. قلبم تپش گرفت دربین سرو صداها صدای خنده ی دختری مجهول و ناشناخته را واضح تر از بقیه می شنیدم که می گفت:

"وایی خیلی باحالی تو" و بعد صدای مهراد "هیششش"

_بله؟

بله؟ توقع داشتم به من جانم بگوید. البته که شاید نمی دانست من پشت خطم.

بغض بدی به گلویم چنگ زد و نمی توانستم راحت حرف بزنم. دوباره صدایش را شنیدم:

_زن عمو؟ هستی؟

و باز صدای خنده های آن دختر به گوش رسید!

قلبم داشت از جا کنده می شد و چشمانم لبالب پر از آب شد....

بغضم را قورت دادم و با صدای نه چندان واضح به آهستگی گفتم:

_سلام.

_سلام زن عمو خویین؟ چرا صدات بدجوری می آد؟ حالت خوبه؟

"صدای مرا نشناخته بود؟"

باز صدای آن دختر ک مزاحم را شنیدم:

"مهراد بیا دیگه عزی.."

گوشی را از گوشم دور کردم تا نشنوم عزیزم خطاب کردن عشقم را توسط کسی دیگر!

دور کردم تا مرگ ارزوهایم را نبینم...

انگار مهراد از آن فضا دور شد چون سرو صداها کمتر و کمتر و بعد به طور کل قطع شد!

این بار با صدای بلندتری گفتم:

—پرنازم!

انگار جا خورد که سکوتش طولانی شد و بعد با صدای نه چندان رسا گفت:

—پرناز؟

انگار به خودش آمد که این بار با صلابت گفت:

—سلام خانومم خوبی؟

آنقدر حالم بد بود که از شنیدن واژه ی "خانومم" اصلا خوشحال نشدم و هیچ سلولی در من تکان نخورد. به جای آن بغضم بیشتر شد.

وقتی دید جوابی نمی دهم دوباره گفت:

—کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟ حالت خوبه پرنازم؟

دلم می خواست داد بزمن و بگویم به من نگو پرنازم خائن!

اما سکوت کردم و بالاخره آن قطره اشک مزاحم که جلوی دیدم را گرفته بود از چشمم فرو ریخت.

رو به او تند و سریع گفتم:

—امشب نمی آم خونتون اون خزعبلات چی بوده به مامانم گفتی؟ من نمی آم خونتون امشب.

صدایش جدی شد و گفت:

—چرا؟

—حالم خوش نیست. خونه ی خالم نمی رم.

بعد از اندکی مکث با صدای نگرانی گفت:

—اگه حالت خوب نیس پیام دنبال...

اما وسط حرفش انگار پشیمان شد که گفت:

—باشه. مواظب خودت باش پس. من برم یکم کار دارم خداحافظ.

و بدون اینکه حتی فرصت خداحافظی به من بدهد قطع کرد.

روی تخت افتادم و اشک هایم یکی پس از دیگری از چشمانم سرازیر شدند.

"خدایا چرا؟ چرا منو بازی می دی؟"

اشک هایم را به سرعت پاک کردم و به طرف کیفم رفتم.

زیپش را باز کردم و سیم کارتم را که از گوشی ام در آورده بودم درون گوشی مامان انداختم.

می خواستم به روشنگ زنگ بزنگ و با او امشب بزنگ بیرون تا کمی آرام شوم.
هنوز می خواستم شماره ی او را لمس کنم که شماره ای روی گوشی افتاد.
نمی دانستم این شماره ی ناشناس کیست اما نمی دانم چه بود که وسوسه ام کرد و جواب
دادم:

__بله؟

#۱۴۳

صدای آرام پسری را از آنطرف خط شنیدم:

__سلام خوبی عزیزم؟

__سلام مرسی خوبم. شما؟

__مهرزادم.

کمی مکث کرد و گفت:

__آرسام.

اسمش آشنا بود با کمی فکر کردن و ریکاوری یادم آمد که او همان کسی است که برای
استخدام به شرکتش رفتم. او همان پسر جلوی کافی شاپ بود! پسری که وسط بازی جرات
حقیقت پیام داد و پسری که همیشه در لحظات حساس ظاهر می شود...

برخلاف همیشه این بار با نرمی با او صحبت کردم و گفتم:

__شناختم کارتو بگو.

با صدای شادی گفت:

—امشب پیام دنبالت بریم بیرون؟ یه مهمونی هم دعوتتم. می ریم باهم حال می کنیم
چطوره؟

آنقدر حالم بد بود و داغون بودم که فقط دلم می خواست از خانه بزنم بیرون. فردی که با
او می خواستم بروم مهم نبود فقط بیرون رفتن مهم بود. دوباره صدایش را شنیدم:

—چی شد خانومی؟ پیام دنبالت؟

—ناخوداگاه گفتم:

—بیا...

با سرخوشی گفت:

—ای به چشم. یه ربع دیگه اونجام.

تماس قطع شد و من به دیوار مقابلم زل زدم. هنوز صورتم از قطره های اشک خیس بود.

دستانم را روی صورتم کشیدم و از جا بلند شدم.

حوصله رسیدن به خودم را نداشتم. اما همینطور هم نمی شد بدون هیچی بروم.

بلند شدم و لباس مجلسی پولکی بنفشتم را برداشتم.

روی پارچه اش پر از پولک بود و آستین هایش لایه لایه از سرشانه تا مچ دست به صورت

نوارهای باریکی به صورت سرتا سری روی دست می افتاد.

آن را پوشیدم. تا بالای زانوام بود. یک ساپورت تقریباً ضخیم مشکی هم پوشیدم و به

سمت آینه رفتم.

رژ زرشکی ام را زدم تا صورتم از بی روحی در بیاید.

مانتوی جلوباز بلند مشکی را تنم کردم و با انداختن شال بنفشم کار آماده شدنم تمام شد.

مقابل آینه اتاقم ایستادم و به خودم چشم دوختم.

حتی بدون آرایش هم بسیار زیبا بودم. چه چیزی کم داشتم که مهراد آن دختر را به من ترجیح داده بود؟ چه چیزی؟؟؟

همانطور در فکر بودم که با صدای لرزش گوشی به سمتش رفتم.

شماره ی آرسام بود. تماس را وصل کردم و صدایش را شنیدم:

_جلو درتونم.

_اومدم.

و بعد قطع کردم. یک لحظه تعجب کردم. او از کجا ادرس خانه ما را می دانست؟؟ بی خیال بعدا از او می پرسم.

با مادرم خداحافظی کردم و به او گفتم به خانه روشنکشان می روم تا مهراد از آنجا دنبالم بیاید.

میخواستم بعدا اگر فهمید که خانه ی عمو نرفته ام به او بگویم که مهراد دنبالم نیامده است.

سراغی از گوشی اش نگرفت و من هم از خدا خواسته گوشی اش را با خودم بردم.

مسیر باغ را طی کردم و از آن خارج شدم.

مقابل در باغ، bmw مشکی وجود داشت. نمی دانستم او بود یا نه.

شیشه اش پایین آمد و صدایش را شنیدم:

—بیا عزیزم.

بی توجه به لحن او در ماشین را باز کردم و سوار شدم.

#۱۴۴

دستش را به سمت دراز کرد و گفت:

—سلام خوشگل خانوم.

دست یخم را درون دست گرمش گذاشتم و سرد گفتم:

—سلام.

دستم را محکم فشار داد و بعد از اندکی فشارش را کم کرد و به راه افتاد.

دستم را همراه دست خودش روی دنده گذاشت و دنده را عوض کرد. آرام و خونسرد

رانندگی میکرد.

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که نگذاشت و سفت چسبید و برگشت رو به من

گفت:

—امشب مال من باش!

یک لحظه استرس گرفتم. با چه عقلی با او همراه شده بودم؟ با یک پسر غریبه! که هیچ

اطلاعی از او ندارم و او را نمیشناسم.

آن هم این موقع شب کاش به روشنگ خبر می دادم. اما الان دیگر دیر شده بود.
حالا که آمده بودم دیگر کاری نمی توانستم انجام دهم و باید خودم را به خدا می سپردم.
صدایش را شنیدم:

— نمی دونی چقدر خوشحالم کنار می عزیز دلم.
اصلا از وقتی دیدمت پرناز آروم و قرار ندارم. تو چی داری دختر که منو دیوونه خودت
کردی؟ "هه هیچی!"
خیلی برایم جالب بود این قضیه. همه ی عالم و ادم عاشق من بودند به جز کسی که باید می
بود...

بی خیال امشب را نمی خواهم به او فکر کنم.
نگاهی به او انداختم و بی توجه به حرف هایش گفتم:
— خونه ما رو از کجا بلدی؟ پوز خندی روی لبش نشست و گفت:
— انگار نمیدونی با این چیکار کردیا؟
و با دست به قلبش اشاره کرد.

— این لامصب یه کاری با من کرده که کل امارتو دارم.
با گفتن این حرف اول با تعجب نگاهش کردم و بعد سرد و بی تفاوت به صندلی تکیه
دادم و از شیشه به آسمان خیره شدم.

بعد از حدود بیست دقیقه متوجه شدم داریم از شهر خارج می شویم سرم را به سمت او برگرداندم حالا صورت هایمان نزدیک هم بود. رو به او گفتم:

— کجا می ریم؟

— گفتم مهمونی دعوتیم که....

بعد چشمکی زد و گفت:

— بریم حال کنیم عزیز دلم.

بعد نزدیک صورتم شد و خواست لبانم را ببوسد که عقب کشیدم و داد زدم:

— چیکار می کنی؟ برو عقب!

و دستم را از دستش کشیدم اما دستم از دستش خارج نشد چون آن را سفت چسبیده بود.

رو به من گفتم:

— ببخشید عزیزم حواسم نبود. نباید انقدر بی مقدمه میومدم جلو فداتشم.

حال کل کل با او را نداشتم برای همین دوباره سرم را تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم.

با فکر به اینکه الان مهراد و آن دختر در چه حالی هستند اشک هایم لجوجانه از چشم هایم سرازیر شدند.

نکند مهراد او را ببوسد؟؟ اگر او را ببوسد می میرم.

با نوک انگشت اشک هایم را پاک کردم تا آرسام نفهمد. بعد از دقایقی که در فکر بودم و اصلا نفهمیدم چگونه گذشت مقابل عمارت بزرگی پارک کرد و رو به من گفت:

__بفرمایید مادمازل

#۱۴۵

از ماشین پیاده شدم و کنار او به راه افتادم.

خواست دستم را بگیرد که نگذاشتم و فقط دوشادوش هم راه می رفتیم.

بعد از طی کردن فضای بزرگ و خوفناک باغ به در ورودی رسیدیم. از همان پشت در هم صدای بلند اهنگ گوشم را اذیت می کرد.

و جیغ و داد دختر و پسرهای حسابی فضای بیرون را پر کرده بود.

با باز شدن در توسط آرسام بوهای مختلفی به مشام رسید.

آرسام جلوی در سالن ایستاد و رو به من گفت:

__بفرمایید عزیزم.

بی توجه به او وارد سالن شدم. سالن تاریک بود و فقط رقص نورها، نور کمی را به فضای سالن هدیه داده بودند.

خانومی مقابلم ایستاد و گفت:

__لباستونو بدید به من عزیزم.

سری تکان دادم و سرد گفتم:

— لازم نکرده.

زن انگار از لحنم جا خورد که از کنارم گذشت و چیزی نگفت. عذاب وجدان گرفتم. او چه تقصیری داشت که پاچه اش را گرفتم؟؟؟

"بیخیال حالا که گفتم" کسی هلم داد و در گوشم گفت:

— برو جلو.

به سمت جلو حرکت کردم و رو به آرسام گفتم:

— خودم می دونم.

در حالی که به راحتی نمی توانستم جلوی پایم را ببینم نا استوار قدم برمی داشتم.

نگاهی به اطراف انداختم. در یک طرف سالن عده ای از دختر و پسرها نشسته بودند و در طرف دیگر

عده ای دیگر از دختر و پسرها مشغول رقص بودند.

وضع فجیعی بود. تا به حال همچین مهمانی هایی نیامده بودم. از دوستانم وصفش را شنیده بودم اما تجربه کردنش چیز دیگری بود.

فضای پر استرس و متشنجی بود. حداقل برای من!

وقتی دختر و پسرهای لول شده به هم را می دیدم دلم می خواست از خجالت بمیرم. خصوصاً جلوی آرسام خجالت می کشیدم.

روی صندلی نشستم آرسام هم کنارم نشست.

مانتوام را در آوردم و همچنین شالم را.

پشت صندلی ام گذاشتم چون واقعا می ترسیدم به طبقه های بالا بروم.

سنگینی نگاه آرسام را احساس کردم. سرم را چرخاندم و با او چشم تو چشم شدم.

#۱۴۶

عمیق نگاهم می کرد. نگاهم را که دید نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

__چقدر خوشگلی تو آخه!

پوزخندی بر لبانم نشست و رو به او گفتم:

__بتوجه.

با گفتن این حرف سرش را کمی عقب کشید و تخس نگاهم کرد.

این بار من سرم را جلو بردم و گفتم:

__مبارک صاحبم!

این را که گفتم زد زیر خنده و دیگر چیزی نگفت.

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه به روبرو خیره شدم.

دختر و پسرها همانطور مشغول رقص بودند. به دختر ها نگاه کردم که با لباس هایی می

رقصیدند که نمی شد اسمش را گذاشت لباس!

اگر لباس نمی پوشیدند سنگین تر بودند مطمئنا.

"چه بر سرمان آمده بود که انقدر راحت خودنمایی می کردیم و تن و بدنمان را برای مردان هرزه و ناپاک به نمایش می گذاشتیم و عارمان هم نبود!؟؟"

بعد از مدتی صدای آرسام را دوباره شنیدم:

—چی می خوری؟

—کوفت!

به نیم رخم نگاه کرد و گفت:

—تلخ نباش لطفا!

نفس عمیقی کشیدم و رو به او گفتم:

—اکی. هرچی تو می خوری.

ارسام از جا بلند شد و قبل از اینکه راه بیوفتد پشت دستش را نوازش وار روی پشت دستم کشید.

نگاهش کردم اما او سریع نگاهش را دزدید. عذاب وجدان گرفتم من محرم مهراد بودم. وای اگر مهراد بفهمد....

خب بفهمد این بار دیگر من هم سکوت نمی کنم.

نگاه خیره ی خیلی از پسرها را روی خودم احساس می کردم و وقتی چشمم به آنها می افتاد یا چشمک می زدند یا لبخند می زدند و یا بوس می فرستادند که باعث می شد خودم را برای صدمین بار برای رفتن به این مهمانی لعنت کنم.

آرسا که با دو جام درون دستش مقابلم ایستاد خدا را شکر کردم. حداقل باز او را کمی تا قسمتی می شناختم و مقداری احساس امنیت می کردم.

یکی از جام ها را مقابلم گرفت و گفت :

_بیا خوشگلم. بگیر بزن خنک شی.

به مایع قرمز رنگ درونش چشم دوختم و گفتم:

_مشروبه؟

کمی مکث کرد و با لبخند گفت:

_نه بابا عزیزم شربت به خور.

تشنه بودم و به حرفش اعتماد کردم. چه دلیلی داشت به من دروغ بگوید؟؟؟ شربت را سر کشیدم اما...

این که مزه ی شربت نبود و طعم خاص و گسی داشت. گلویم می سوخت. رو به او با دادی که در آن سرو صدا زیاد مشخص نبود گفتم:

_این چی بود دادی به من؟

_شربت بود عزیزم چرا داغ کردی؟

_غلط کردی شربت باشه مشروب بود

#۱۴۷

ارسام داستانش را بالا آورد و گفت:

—اکی اکی اره مشروب بود. مگه چیه عزیزم؟ باهات شوخی کردم

—تو خیلی بیجا می کنی از این شوخیا با من بکنی.

ارسام با لحن عجیبی گفت:

—درک نمی کنم چرا انقدر عصبی و ناراحتی؟ با لحن کلافه ای گفتم:

—اخه من تو عمرم مشروب نخوردم بیشعور!

چشمانش از فرط تعجب گشاد شد و گفت:

—جدی می گی؟

—لحن من به اونایی می خوره که شوخی می کنن؟ سرم را روی میز گذاشتم و با خشم و

غضب هرچه فحش بود نثار خودم و ارسام می کردم.

"من چرا با او به مهمانی آمده بودم؟؟" در همین حین که حالم زیاد خوب

نبود ناگهان متوجه کم شدن سرو صدا شدم.

از روی کنجکاوی سرم را بلند کردم که با صحنه ای شگفت اور روبرو شدم.

مهراد به همراه دو مرد غول پیکر پشت سرش استوار گام برمی داشت و به سمت

میز خاصی که از اول در قسمتی از سالن آماده شده بود و روی آن مرد مسنی تشسته بود،

رفت.

دهانم از تعجب باز مانده بود. او برای چه به اینجا آمده بود؟

بعد از گذشت چند دقیقه هنوز نتوانسته بودم چشم از او بگیرم. سر تا پا مشکی پوشیده بود و اخم هاش در هم بود.

چقدر جذبه داشت. دلم براش تنگ شده بود از همان بعدازظهر که ندیده بودمش!

انگار یک ساله که از او دورم.

انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که سرش را به سمت من چرخاند اما من هم سریع سرم را به طرف آرسام برگرداندم.

در دل دعا کردم کاش منو شناسه.

قیافه ی ارسام در هم رفته بود و با نفرت به مهراد زل زده بود.

رو به او گفتم:

—چته تو؟

—به سوی من برگشت و خشن گفت:

—هیچی

از نفرت چشمانش تعجب کردم اما چیزی نگفتم.

لحظه به لحظه حالم بدتر می شد. سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم.

دوباره به انطرف نگاه کردم.

دختری داشت به میز مهرادشان نزدیک می شد. دخترک رفت و روی صندلی مابین

مهراد و آن مرد مسن نشست.

نه تیپش مشکل داشت و نه قیافه اش!

از زیبایی چیزی کم نداشت.

حسادت به دلم چنگ زد. چرا کنار مهراد نشسته بود و با ناز لبخند می زد؟

#۱۴۸

بیشتر حسادت کردم وقتی که دیدم دستش را به سمت مهراد دراز کرد تا با او دست بدهد. چشمانم را به دستان مهراد دوخته بودم تا واکنشش را ببینم.

خدا خدا می کردم با او دست ندهد.

اما دست بزرگ و مردانه ی مهراد بود که با مکث کوتاهی دست ظریف دخترک را در دست گرفت.

قطره اشکی از چشمانم پایین افتاد.

ندای درونم هشدار داد:

"انگار فقط مهراد گناهکاره خودت چی پس که دست تو دست پسر غریبه پاشدی اومدی پارتی!"

خودم را توجیح کردم اگر صدای آن دختر را از پشت گوشی نمی شنیدم هیچ وقت این کار را نمی کردم!

بعد از دقایقی که گذشت احساس خوشایندی بر من غلبه کرد. لبخند روی لبم نشست و دوست داشتم بلند بلند بخندم.

به ارسام نگاه کردم. به روبرو زل زده بود.
دوست داشتم مرا نگاه کند. ارسام به طرف من برگشت و جرعه ای دیگر از مشروبش را نوشید.

این پیک دومی بود که پر کرده و نوشیده بود.
چشمانش سرخ شده بود.

لبخندی به او زدم. سرش را نزدیکم کرد و کنار گوشم در حالی که هرم نفس های گرمش به من برخورد می کرد با لحن خماری گفت:
_بریم برقصیم عزیز دلم؟

میل زیادی به رقص با او داشتم. دلم می خواست در آغوشم بگیرد و مرا ببوسد.
مستانه خندیدم و با لحن کشیده و سرخوشی گفتم:
_بریم عزیزممممم.

دست در دست هم به محلی که دختر و پسر ها در حال رقص بودند رفتیم.
صدای دیجی را شنیدم:

_بچه ها امشب یکی از مهمونای اختصاصیمون اومده برقصه. ارسام مهرزا د عزیزم!
صدای کف و صوت بلند شد.

با لبخند رو به او با همان لحن کشیده گفتم:

_من می خوام برقصم چرا اهنگ نمیزاره مهراداد!

یک لحظه تعجب را در چشمانش دیدم که گفت:

_عزیزم نیاز نیست منو با فامیلی صدا کنی بگو ارسام راحت ترم.

با صدای آرامی که در صدای بلند دیجی گم شد گفتم:

_مگه اسمت مهرداد نبود چرا الکی می گی... تو مهردمی!

دیجی با هیجان گفت:

_خب عزیزان به خاطر حضور جناب مهرزاد با پارتنرشون من هم با افتخار یه اهنگ عالی

واسشون پلی می کنم. بریزین وسط عشقااا.

و اهنگ پر هیجانی را پلی کرد:

#۱۴۹

با گفتن این حرف وسط زیادی شلوغ شد. دختر و پسرها با شور و شوق خاصی می رقصیدند

_وقتشه بدی لبه رو بی بی بدو بدو بگیر کمرو هی

قر

با شور و هیجان زیادی مقابل ارسام می رقصیدم و می خندیدم و بدنم را تکان می دادم.

همزمان به هم نزدیک شدیم و ارسام دستانش را باز کرد و من تا نیمه در اغوشش فرو رفتم

و باهم می رقصیدیم.

_بیا بیا قرش بده.....

واسه همه زنگ زدندات مرسی واسه همه پیگیریات مرسی
واسه همه کادوهات مرسی وای بدنو ببین جون بابا خودتو
بلرزون با ما....

هیچ چیزی نمی فهمیدم و فقط دلم می خواست در اغوش مهراد برقصم.
به اینجای اهنگ رسید که خواننده گفت:
_سلطان سلطان؟ همگی با هم داد زدیم:
_جون بله قربان!

سلطان سلطانه همش دورهمی کردانه عکساش همه هشتگ #لاکچری_تهرانه!
در این بین ناگهان متوجه شدم دستی دور کمرم حلقه شد و مرا عقب کشید.
سعی داشتم تعادلم را حفظ کنم و همان جا بمانم اما ان دست انقدر زور داشت که نتوانستم
مقاوت کنم و به دنبالش کشیده شدم. دستش را از دور کمرم باز کرد و دستم را گرفت.
از بین جمعیت که عبور کردیم تازه متوجه مرد هیکلی سیاه پوش مقابلم شدم. تند تند راه
می رفت و دستم را می کشید.
از پله ها بالا رفت و بعد مقابل در مشکی رنگی در طبقه بالا ایستاد. در زد و بعد در را باز کرد
و مرا به ارامی هل داد.
تلو تلو خوردم و جلو رفتم. در بسته شد.

پسری پشت به من مقابل پنجره ی اتاق ایستاده بود و دود اطرافش را پر کرده بود.
زدم زیر خنده و گفتم:

—هی تو؟ دیوونه داشتم با عشقم می رقصیدم چرا منو آوردی اینجا؟؟ کمی اخم کردم و گفتم:

—با توام؟ چرا انقدر حسودی!

و باز بلند خندیدم. دوباره خنده ام قطع شد و با بغض گفتم:

—همه به ما حسودی می کنن.

روی تخت افتادم و سرم را پایین انداختم

موهام روی صورتم فرو ریخت و جلوی دیدم را گرفت.

انها را کنار زدم و با خنده رو به موهام گفتم:

—باید برم کوتاهتون کنم خیلی رو مخین!

و باز بلند خندیدم.

بلند شدم و رو به آن پسر که هنوز پشتش به من بود گفتم:

—برو بابا تو هم واقعا دیوونه ای ها من رفتم دیگه منو نیاری اینجا می خوام برم....

هنوز می خواستم ادامه بدم که برگشت و با چشمان به خون نشسته اش نگاهم کرد.

از چشمانش و صورت کبودش ترسیدم و عقب رفتم.

داد زد:

__وایسا!

جرات نکردم عقب تر برم. ایستادم و مظلومانه نگاهش کردم. همانطور که جلو می امد گفت:

__خب داشتی تعریف می کردی؟

بی اختیار زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند اصلا خنده ام قطع نمی شد!

رو به او با ناز و کشدار گفتم:

__می خوام برم پیش عشقممم پیشش برقصم. برم بغلش.....

ناگهان یک طرف صورتم سوخت. برق از سرم پرید. دستم را روی صورتم گذاشتم و با بهت نگاهش کردم.

#۱۵۰

به او نزدیک تر شدم و با چشمان اشکی گفتم:

__چچ.. چرا ...

سکسکه ای زدم و گفتم:

__منو زدی؟!

همانطور که نگاهم می کرد با نگاهی به دستانش را دورم گره زد و در آغوشم گرفت.

سرم روی سینه اش بود و صدای گوم گوم قلبش را می شنیدم.

صدایش را کنار گوشم شنیدم:

چرا انقدر رو اعصابمی؟

از فاز غم بیرون آمدم و باز بلند خندیدم و گفتم:

چون دوست دارم.

سرم را عقب کشیدم و با چشمان خمارم نگاهش کردم. محکم هلش دادم که روی تخت

افتاد. باز خندیدم و من هم خودم را رویش انداختم.

دستم را روی ته ریشش کشیدم و با نگاهم به لبانش زل زده بودم.

همانطور که به لبانش زل زده بودم کشدار گفتم:

تا کی؟

چی؟

تا کی قراره به خاطر تو عذاب بکشم و تو دوسم نداشته باشی ها؟

به چشمانش نگاه کردم. با نگاه شیشه ای که خالی از هر چیزی بود نگاهم می کرد.

دوباره گفتم:

اون دختره کی بود؟؟؟

با فکر آن دختر زدم زیر خنده و گفتم:

حت... حتما دوست دخترت بود اره؟ و باز خندیدم.

مهراد کلافه از خندیدن من گفت:

_کافیه پرناز. کافیه پاشو بریم حالت خوب نیست. و نیم خیز شد که بلند شود که کراواتش را گرفتم و مانع از حرکتش شدم.

رو به او گفتم:

_کجا!!؟ هنو قراره حال کنیم خودت گفتی!

مهراد با شنیدن این حرف عصبی شد و گفت:

_غلط کرده اون سگ پدری که گفته.

اونم به وقتش درستش می کنم.

از روی تخت بلند شد و مشغول مرتب کردن لباسش شد.

بعد رو به من گفت:

_لباسات کو؟

من هم بلند شده بودم و روی تخت نشسته بودم. رو به او گفتم:

_اممممم... روی صندلی که نشسته بودم اونجاسسس فک کنممم.

گوشیش رو برداشت و به شخص پشت تلفن گفت:

_لباسای خانومو بردار بیار از پایین.

.....

_من نمی دونم پیداش کن سریع بیار.

#۱۵۱

و بعد از این حرف تماس را قطع کرد.

مسیر اتاق را چند بار طی کرد به طوری که یا از چپ به راست می رفت و یا از راست به چپ!

کلافگی اش واضح بود. دستانش را در موهایش فرو می کرد و بیرون می آورد.

بعد از چند لحظه در باز شد و آن مرد غول پیکر وارد شد. لباس هایی را دست مهراد داد و از در خارج شد.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و از خستگی زیاد از حال رفتم.

"مهراد"

داشتم لباسها رو به سمت پرناز می بردم که یهو از حال رفت. این دختر معلوم نبود امشب با خودش چیکار کرده بود.

لباسها رو روی تخت پرت کردم و خودم دو زانو کنارش نشستم.

صداش زدم:

__پرناز؟ پرناز؟ پاشو لطفا

هووووف. کلافه دستی پشت گردنم کشیدم. نمی دانستم چه باید بکنم.

به جمشید زنگ زدم و گفتم یک لیوان آب بیاورد.

بعد از لحظاتی جمشید با لیوانی آب وارد اتاق شد.

رو به او گفتم:

— برو بیرون. چیه وایسادی نگامی کنی؟ مطیعانه از اتاق خارج شد.

به طرف پرناز رفتم و مقداری از آب را روی صورتش پاشیدم و محکم تکانش دادم.

چشمانش را تا نیمه باز کرد و گفت:

— چی شده؟

مشخص بود هنوز مسته!

— هیچی نیست عزیزم فقط همراهی کن با من تا حاضرت کنم بریم خونه.

فقط نگاهم کرد. سریع لباس هاش رو پوشیدم و دستش رو گرفتمو بلندش کردم اما

اصلا حس و حال بلند شدن نداشت.

دستانم را دورش حلقه کردم و بغلش کردم. با در آغوش گرفتنش قلبم ضربان گرفت.

سرش را به سینه ام تکیه داد و چشمانش را بست.

به سمت در راه افتادم. لگدی به در زدم.

جمشید در را باز کرد و من از در خارج شدم. رو به آرمان گفتم:

— در پشتی رو پیدا کردین؟

— بله.

— خب پس بریم از همونطرف سریع.

آرمان جلو افتاد و گفت:

—چشم.

#۱۵۲

بعد از طی کردن مسیر باغ سوار ماشین شدیم.
پرناز هنوز در اغوشم بود.

به خودم فشارش دادم. و نفسم را پر صدا بیرون دادم. چشمانش بسته بود و به احتمال زیاد خوابش برده بود.

دستم را روی موهایش کشیدم و با فکر اینکه امشب با ارسام به این مهمانی آمده دلم می خواست تکه تکه اش کنم.

فعلا کاری ازم ساخته نبود ولی بعدا به حساب ان عوض ی عیاش می رسیدم.

دندان هایم را روی هم فشار دادم و رو به جمشید گفتم:

—تندتر برو!

—بله اقا چشم.

و سرعتش را زیاد کرد. بعد از لحظاتی مقابل اپارتمان من توقف کرد. رو به انها گفتم :

—یکیتون درو باز کنه. سریع!

مهران زودتر پیاده شد و در سمت من را باز کرد.
همانطور که پرناز در اغوشم بود از ماشین پیاده شدم .

به هر شکلی که بود وارد خانه شدیم.

به سمت اتاق خواب راه افتادم و او را به آرامی روی تخت گذاشتم.

لباسهای بیرونی اش را درآوردم و گذاشتم راحت بخوابد.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

بطری آب را از یخچال بیرون کشیدم و یک نفس سرکشیدم.

داغ کرده بودم و التهاب زیادی را احساس می کردم. احساس های درونی ام بعد از این همه سال بیدار شده بودند. این چه حالی بود من داشتم؟؟؟! بطری خالی را درون سینک انداختم و وارد اتاق شدم.

هنوز چشمانش بسته بود و موهایش پریشان دورش ریخته بود. نور ماه که از پنجره روی صورتش افتاده بود او را همانند فرشته کرده بود.

پوفی کشیدم و برای اینکه خودم را کنترل کنم پشت به او ایستادم و مشغول لبس عوض کردن شدم.

بعد از درآوردن کتم مشغول باز کردن کراواتم شدم. کراوات را باز کردم و پرت کردم کف اتاق.

بعد از آن دکمه های پیراهنم را به سرعت باز کردم و با یک حرکت از تنم بیرون کشیدم.

در آینه نگاهی به خودم انداختم و دستی درون موهایم کشیدم همزمان به اتفاقات امشب فکر می کردم.

با یادآوری اتفاقات امشب "هه" عمیقی از دهانم خارج شد.
خواستم کمربندم را باز کنم که هرچه تلاش کردم نشد. به جایی گیر کرده بود و در این تاریکی معلوم نبود به کجا گیر کرده.

#۱۵۳

مشغول ور رفتن با کمر بند بودم که دستان نرم و سردی را روی تنم احساس کردم.
قطع به یقین دستان کسی به جز پرناز نبود!
باز هم مثل همیشه ضربان قلبم اوج گرفت. از پشت مرا در آغوش گرفته بود و سرش را روی شانه ام گذاشته بود.
صدای خمارش را شنیدم:
_چرا منو تنها گذاشتی بی معرفت؟ دلم برات تنگ شده خوا!
دلم برایش ضعف رفت. نفس هایش که به پشتم می خورد و لحن خمار و لوسش حسابی روی مخم
یورتمه می رفت و مغزم دستور می داد که یک لقمه ی چپش کنم.
سرم را تکان دادم و با خودم گفتم "نامرد نباش مهرباد! اون الان مسته ، حالیش نمی شه
چی می گه تو که می فهمی حرف دلش نیست!" و باز دوباره خودم جواب خودم را دادم
"کی گفته حرف دلش نیست. از قدیم گفتن مستی و راستی!"

باز هم وجدانم اجازه نداد و سعی کردم خودم را از حلقه ی اغوشش جدا کنم اما محکم تر مرا گرفت و اعتراض امیز گفت:

__عهههه! نه تنهام نزار مهرباد. تو رو خدا!

و باز صورتش را به پشتم کشید.

دیگر طاقت نیاوردم و طی یک حرکت دستانش را از تنم جدا کردم و جابجا شدم و به طرفش برگشتم.

دستانم را دورش حلقه کردم.

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و با لحن جذابی گفتم:

__من هیچوقت تو رو تنها نمی زارم!

به عمق چشمانش زل زدم و اهسته گفتم:

__چون دو ست دارم!

صدای شاد و پر ذوقش به گوشم رسید:

__عاشقتم که من خیلی میخوامت!

کنترل کردن دیگر از دستم خارج شده بود. لبانم را روی لبانش گذاشتم و پر عطش بوسیدم.

از او جدا شدم و نگاهی به چشمانش انداختم. وقتی برق رضایت را در چشمانش دیدم روی تخت هلش دادم و خودم هم رویش خیمه زدم.

صدای قلبش را از همین فاصله هم می شنیدم. مثل قلب گنجشک تند تند می زد و قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت.

من هم دست کمی از او نداشتم اما....

دوباره سرم را به سرش نزدیک کردم و ...

#۱۵۴

با ولع از لبانش کام گرفتم. انقدر شیرین بود که از طعمش سیر نمی شدم. دستم را لای

موهایش فرو کردم و نوازش وار تکان دادم.

بعد از لحظاتی که احساس کردم نفس کم آورد با گاز ریزی عقب کشیدم و گذاشتم تا

نفس بکشد.

صدایش را با ناز شنیدم:

_وحشیی!

خندیدم و در گوشش گفتم:

_جووون.

دوباره به سمت لبانش حمله ور شدم و

.....

"پرناز"

با احساس خفگی که داشتم چشمانم را باز کردم.

سرم را بالا آوردم و با دیدن مهراد کنارم نزدیک بود سگته کنم.

نگاهی به وضعیتمان انداختم. من در اغوش مهراد فقط با لباس زیر بودم و مهراد هم همینطور!

خجالت کشیدم و لبم را گاز گرفتم.

این چه وضعیتی بود دیگر؟؟؟!

مهراد مرا تنگ در اغوش گرفته بود و غرق خواب بود. هرکار می کردم از او جدا شوم تا حداقل قبل از بیدارشدنش لباس پیوشم ول نمی کرد.

و در نهایت هم صدای اعتراض امیز و خواب الودش بلند شد:

_انقدر وول نخور بچه! بزار بخوابم.

و حلقه ی دستانش را محکم تر کرد.....

#۱۵۵

انقدر سفت منو گرفته بود که نمی توانستم حتی ذره ای تگون بخورم.

سعی کردم یادم بیارم دیشب چه اتفاقی افتاده! "تماس ناشناس، معرفی خودش به نام آرسام مهرزاد، قرار گذاشتنمون، مهمونی،

دیدن مهراد کنار یه دختره، دستشو گرفت و بعدش من شربت خوردم.

حالم بد بود...." فقط تا همینجا یادمه.

خیلی کنجکاو بودم بدونم بعدش چی شده که الان تو این وضعیتم!

بعد از دقایقی که من سخت مشغول فکر کردن و کلنجار رفتن با خودم بودم بالاخره
مهراد تکانی خورد و چشماش رو باز کرد.

از او خجالت می کشیدم. رو به او گفتم:

_حالا ولم کن دیگه انگار که سیر خواب شدی خدا روشکر.

نیش خندی زد و گفت:

_مگه جات بده؟

برای این که زیاد پرو نشود گفتم:

_نه خیلی خوبههه دارم خفه می شم فقط!

دستش را که دور کمرم حلقه کرده بود نزدیک شکمم کرد و خواست بیشتر فشارم
دهد که با برخورد دستش با شکمم غش غش خندیدم.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد اما دوباره کارش را تکرار کرد و دوباره من خندیدم.

با لحنی که هنوز ته مایه های خنده در آن بود گفتم:

_نکن مهراللا! تو رو خدا.

سرش را نزدیکم کرد و گفت:

_ای جان چه آتویی ازت گرفتم. تو فقط به حرف نکن من می دونم و تو!

_خیلی نامردی. بعدشم من اصلا قلقلکی نیسم بعضی وقتا اینطوری می شم.

مهراد شیطنت آمیز لبخند زد و گفت:

—اکی می بینیم.

از فاز خنده و قلقلک و این ها بیرون امدم. جدی شدم و رو به او گفتم:

—بینم این چه وضعیه منو تو داریم؟؟؟

—یعنی می خوای بگی دیشبو یادت نمی آد؟؟

—اگه یادم میومد که از تو نمی پرسیدم حضرت آقا.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

—من از مهمونی اوردمت و....

حرفش را قطع کردم و گفتم:

—خیلی بی چشم و رویی مهادا! واقعا که. منو از عروسی آوردی بعد ازم سواستفاده کردی....

این بار او بود که حرفم را قطع کرد و گفت:

—هیش! کافیه. حتما می خوای بگی اونی هم که منو بغل کرد و بوسیدم و روی تخت پرتم

کرد تو نبودی؟!

چشمانم را گشاد کردم و گفتم:

—معلومه که نبودم.

بعد از اینکه واکنشی نشان نداد این بار با لحن ارامتری گفتم:

—حالا فرض بر اینکه من اینکارو کردم من اونجا حالیم نبوده مست بودم تو چرا با من همراه

شدی و حالا این وضعمونه!

باز با دیدن بدن لختم اعصابم بهم ریخت و گفتم:

—ولمم کن میخوام لباس پیوشم برم خونمون. ولمم کن اصلا اصلا....

انقدر گیج بودم که نمی فهمیدم چه می گویم. فقط کلمات را پشت سر هم می گذاشتم و بیان می کردم.

خیلی غیرمنتظره تحت تاثیر جو و فشاری که رویم بود، داد زدم:

—ولم کن عوضی!

و قطره اشکی از چشمم فرو ریخت.

حس تجاوز به روح و جسمم و نادیده گرفتن و سواستفاده کردن ازم حسابی فکرم را به هم ریخته بود و فشار زیادی رویم بود.

دستان مهراد شل شد ولی ولم نکرد. فقط دستانش خیلی سست و بی جون دورم حلقه بود.

#۱۵۶

به چشمانم زل زد. برخلاف من آرامش در چشمانش موج می زد. کمی سرش را خم کرد و جایی نزدیک لاله ی گوشم را بوسید.

مورمورم شد و کمی خودم را جمع کردم. کنار گوشم با صدای آرامی گفتم:

—آروم باش!

چند بار پلک زدم و در نهایت در حالی که دستانش را از دورم باز می کردم گفتم:

— نمی توئم ائه ائه دیشب...

وسط حرفم آمد و گفت:

— دیشب هیچ اتفاقی نیوفتاده الکی شلوغش نکن.

و بعد با لحن شیطننت امیزی گفت:

— فقط یکم با هم حال کردیم.

مشتی به سینه ستبرش کوبیدم و گفتم:

— شما خیلی غلط کردی.

شیرین خندید که چال لپش دیده شد و گفت:

— من فقط نبودم که تو هم دیشب کم از من نداشتی!!!!....

ادایش را در اوردم و در حالی که ساپورتم را می پوشیدم گفتم:

— تو حق نداشتی به من دست بزنی. دفعه ی آخرت بود. دیگه هم نمی آم خونت.

از جا بلند شدم و پشتم را به او کردم و لباسم را به تن کردم. مانتوام را هم سریع پوشیدم و

بعد از انداختن شالم روی سرم به طرفش برگشتم و گفتم:

— خدافظ.

و به سرعت از اتاق خارج شدم.

هنگام خروج صدای بالا و پایین رفتن تخت را شنیدم اما بدون توجه به راهم ادامه

دادم.

وسط راه دستم کشیده شد. ایستادم اما برنگشتم. صدایش را شنیدم:
_برگرد.

برنگشتم و بی اعتنا به او سعی کردم دستم را از دستش خارج کنم. اما خارج نشد که هیچ
بیشتر دستم را فشار داد و فریاد زد:
_گفتم برگرد.

از صدای فریادش به خودم لرزیدم اما من هم لجبازتر از این حرفها بودم و بدون توجه به
فریاد او تلاشم را برای فرار بیشتر کردم و برنگشتم.
او که دید انگار نمی تواند مرا رام کند آنچنان دستم را به سمت خودش کشید که در آغوشش
پرتاب شدم.

از برخورد سرم به سینه اش کمی سرم درد گرفت.

اما مغرورتر از این حرف ها بودم که بخوام جلوی او کم بیاورم. همانطور که تقریباً از
پشت در آغوشش بودم چشمانم را به زمین دوخته بودم و به او نگاه نمی کردم.

از لای دندان های به هم فشرده اش غرید:

_بینمت!

مثل بید می لرزیدم اما باز هم ظاهرم را نباختم.

این بار با دستش چانه ام را محکم گرفت و سرم را بالا آورد.

حالا دیگر مجبور بودم به چشمانش نگاه کنم. "یک توفیق اجباری!"

اینو همیشه یادت باشه وقتی باهات حرف می زنم باید به من نگاه کنی.

تاکید کرد:

باید دد!

با اخم گفتم:

چی از جونم می خوای؟ ولم کن دیگه.

می خوای بری برو اما اول باید به حرفام گوش کنی.

بگو می شنوم.

صورتش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

باید یه چیزایی رو واست روشن کنم تا دیگه هرچی به اون مغز کوچیکت رسید نگی.

سکوت کردم تا حرف هاش را بزند. کنجکاو بودم برای شنیدن حرف هاش.

دوباره سرش را نزدیک تر کرد و مقابل چشمانم توقف کرد. لبانش چیزی نمانده بود که با لبانم مماس شود.

از نزدیکی اش با من نفسم به شماره افتاد و خون به صورتم دوید.

همانطور لب زد:

اینو فرو کن تو گوشت که من شوهرتم و هرکاری، تاکید می کنم هرکاری دلم بخواد می کنم و هیچ کسی حتی تو نمی تونی واسم تعیین کنی که من حق دارم چیکار بکنم و نکنم. مثل همین الان که به نفس نفس انداختمت.

و بعد خیلی ناشیانه و نامحسوس لبانش به اندازه ی ۳ ثانیه لبانم را لمس کرد و بعد خونسرد ولم کرد و درحالی که به اشپزخانه می رفت گفت:

به عمو و زن عمو سلام برسون عزیزمم.

#۱۵۷

از شوک بیرون امدم و همانطور که قلبم تند تند می زد از خانه خارج شدم و با حرص در را آنچنان محکم به هم کوبیدم که احساس کردم کل ساختمان لرزید.

بی تفاوت وارد اسانسور شدم و به دیواره ی ان تکیه دادم. بعد از چند لحظه اسانسور ایستاد و من از ان خارج شدم. تاکسی گرفتم و بعد از حدود نیم ساعت به خانه رسیدم.

با صدای ناهنجاری که به گوشم رسید ناگهان از خواب بیدار شدم و صاف روی تختم نشستم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و اب دهنم را قورت دادم. سرم را چرخاندم و به اطراف نگاه کردم.

با دیدن روشنگ و لبخند شیطنت امیزش فهمیدم قضیه از چه قرار است.

__به به سلاااام بر خواهری خوشگلم.

اخم کردم و گفتم:

__خیلی بیشعوررری روشنگ خلییییی.

به طرف من امد و با لبخند دندون نمایی گفت:

__چرا عشقمم؟

__انتر نزدیک بود ایست قلبی کنم بعد تو می گی چرا؟

بلند خندید و گفت:

__اخه دیدم زیادی غرق خوابی حسودیم شد گفتم بزار یکم ناملایم بیدارت کنم.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

__حالا اینا رو ولش بیا بغلم ببینم.

هم دیگه را بغل کردیم و همانطور که در آغوشم بود نیشگون ریزی از پهلویش گرفتم که
آخش به هوا رفت.

همانطور که پهلویش را ماساژ می داد غر زد: __خب بیشعور نمی گی شوهر گور به گور
شدم ببینه میگه کی کبودت کرده ها؟؟؟ من جوابشو چی بدممم اخه ورپریده؟ زدم
زیر خنده و گفتم:

__کم چرت بگو دختر.

چند لحظه سکوت ایجاد شد که من رو به روشنگ گفتم:

__راستی ساعت چنده؟

روشنک به ساعتش نگاه کرد و گفت:

__"هشت و نیم شب"

__وای پس دوساعته خوابم. خیلی خسته بودم.

روشنک صورتش را به من نزدیک تر کرد و گفت:

__دیشب فعالیت زیاد داشتی حتما خسته شدی.

اوخی مهرداد بمیره برات!

با ضربه ی اهسته، کشیده ای زیر گوشش چسباندم و گفتم:

__بی ادب منحرف.

__دروغ می گم مگه؟ حتما عمه ی من بوده که دیشب به بهونه خونه ی ما پیچونده و

رفته صفاسیتی...

و بعد از گفتن این حرف جفت ابروهایش را بالا انداخت.

#۱۵۸

__نخیر اون یه قضیه داشت.

__خب چی بود؟؟ بگو سریع دیگع توروخدا؟؟؟ پرناز چرا خفه خون گرفتی؟ بحرف

دیگه ای بابا؟؟

__مگه تو اجازه می دی من حرف بز نم؟!

با ذوق مقابلم چهارزانو زد و گفت:

__بزن.

__چی؟

__حرف دیگه. فقط سریع.

__داری می میری از فضولی نه؟

__اخ اره بگوووووو.

__باشه بابا سرمو خوردی.

موهای بلندم را یک طرف شانه ام انداختم و شروع کردم به تعریف اتفاقات اخیر. از همه

چیز برایش گفتم حتی از خاستگاری مهرسام و تهش ختم شد به اتفاق دیشب!

لحظه به لحظه بهتش بیشتر می شد و چشمانش گشادتر. در نهایت که حرف هایم تمام شد با

اشاره به دهانش گفتم:

__ببند مگس توش نره.

به خودش امد و گفت:

__وایی پرناز باورم نمیشه چقدر اتفاقات عجیب و هیجان انگیز تو همین چند روز واست

افتاده.

__اره همش استرس داشتم.

_وای کاش من جای تو بودم. چه حالی می‌ده ها همه عاشقت باشن.

_دیوونه! اصلا هم خوب نیست. خیلی سخته که نگاه ناامید کسی رو ببینی که خودت
مسببش.

_اینم حرفیه.

_اوهوم.

بعد از چند لحظه روشنگ پرانرژی گفت:

_ولش اینارو بابا. گوربابای همشون. خودمونو عشقه. نظرت چیه بریم دور دور؟

_حوصله ندارم روشی.

_غلط کردی. پاشو حاضر شو منم به سپیده زنگ می زنم اونم حاضر شه بریم دنبالش بزنیم
بیرون.

بی تفاوت گفتم:

_باشه.

روشنگ دستم را کشید و گفت:

_پاشو دیگه عشقمم. لوس بازی درنیار.

#۱۵۹

با اصرار زیاد روشنگ سرسری حاضر شدم و خواستم بدون ارایش از اتاق خارج شوم که
روشنگ همانطور که مشغول صحبت با سپیده بود دستم را گرفت و مانع از خروجم شد.

بی حوصله و بی تفاوت ایستادم. حتی تلاشی برای جدا کردن دستم از دستش نداشتم.

بعد از لحظاتی تماس را قطع کرد و رو به من گفت:

_همینطوری مته یه روح می خوای بیای بیرون؟ سری تکان دادم و گفتم:

_اره.

روشنک بدون توجه به من به سمت لوازم ارایشم رفت و خواست لوازم را بیاورد و ارایشم

کند که گفتم:

_نمیخواه تو به زحمت بیوفتی خودم ارایش می کنم.

_جدی؟

_اره.

لبخندی زد و گفت:

_ایول به تو دختر خوب.

و بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت.

اصلا حوصله ارایش نداشتم اما چون می دانستم روشنک سمج تر از این حرف هاست رژ

کالباسی ام را برداشتم و روی لبانم کشیدم.

به خودم نگاهی انداختم. با همین رژ هم زیادی تغییر کرده بودم و زیادی خوشگل

شده بودم.

بی خیال از اتاق بیرون زدم.

من پشت رول نشستم و بعد از بستن کمر بند به راه افتادم. روشک دستش را دراز کرد و
اهنگی را پلی کرد.

همانطور که ساکت بودم صدای روشک را شنیدم:

—هی تو؟؟ قرار نیست غم باد بگیریا!!!.

یه امشب اومدیم بیرون بخوای زهرمارمون کنی من می دونم با تو.

برای دل روشک لبخند مصنوعی بر لبم نشاندم و گفتم:

—بفرمایید اینم خنده.

روشک چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

—نه انگار تو آدم بشو نیسی!

هنوز می خواستم جوابش رو که دستانش را روی شکم گذاشت و شروع کرد به قلقلک
دادنم.

غش غش می خندیدم و با اشاره با او می گفتم که

"نکن دارم رانندگی می کنم" اما روشک این حرفها حالیش نمیشد.

کنار خیابان توقف کردم و در حالی که از زور خنده اشکم در اومده بود هلش دادم و
گفتم:

—خیلی خری بخدا!!!.

—چی گفتی؟

باز دستانش را نزدیک کرد که گفتم:

_نه نه تو رو خدا باشه هرچی تو بگی.

#۱۶۰

بعد از این حرف روشنگ عقب کشید و با لبخند مرموزی نگاهم کرد و گفت:

_به من می گن روشنگ. چی فکر کردی با خودت؟؟ هرچی بگم باید بگی چشم خانوووم.

ماشین را روشن کردم و فقط یک کلمه گفتم:

_باش.

بعد از چند دقیقه مقابل خانه ی عمه توقف کردم.

روشنگ به سپید تک زد و او که انگار پشت در بود به دقیقه نکشید از ساختمان خارج شد.

سوار شد و بعد از خوش و بش طولانی که با روشنگ داشت رو به من گفت:

_سلام پرنازک خوبی؟؟

درحالی که ماشین را به راه می انداختم با صدای نه چندان سردی گفتم:

_سلام سپید جون انگار تو بهتری!!

_اره بابا یه خبرای فول جذابی دارم واستون که. سری تکان دادم و گفتم:

_خوبه.

صدای جیغ جیغوی روشنگ را کنار گوشم شنیدم:

_خوبه؟؟؟ عالییهههه. امشبو حداقل بیکار نیستیم و قرار نیست با بی تفاوتیای تو بگذرونیم.

از نیم رخ چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

_اوه باشه نخور منو عشقم.

سپید از عقب گفت:

_بینم چی شده مگه؟

روشنک مثلاً می خواست من نشنوم با صدای اهسته ای به سپیده گفت:

_بیا جلو تا بهت بگم.

من که می دانستم روشنک سیر تا پیاز قضیه را برای او تعریف می کند و حوصله ی حرف

های تکراری نداشتم

صدای ضبط را زیاد کردم و همزمان در افکارم غرق شدم.

انقدر فکر و خیال کردم که اصلاً نفهمیدم کی مقابل باغ مورد نظر توقف کردم. فقط مثل ربات

رانندگی می کردم اما اصلاً در بین راه یک کلمه از حرف های آن دو را متوجه نشدم.

کمربندم را باز کردم و رو به آنها گفتم:

_پیاده شید بچه ها.

هر دو پیاده شدند و سپیده گفت:

_اووه چه جاها میای تو ما خبر نداریم!

—نیومدم اینجا یه دفه از کنارش رد شدم از نماش خوشم اومد گفتم یه دفه بیایم یه دورهمی چیزی.

—اها.

دوشادوش هم وارد باغ بزرگ مقابل که نمای سنتی و فوق العاده زیبایی داشت شدیم.

در وسط محوطه باغ یه حوضچه ی گرد تقریبا متوسط قرار داشت که دور حوضچه پر از گلدان های بزرگ و کوچک گل های رنگی بود و دور تا دور باغ پر از دار و درخت و گل و گیاه بود. فضا دور باغ را الاچیق های چوب ی دور شیشه ای احاطه کرده بود. به طرف یکی از این الاچیق ها که در سمت چپ حیاط بود رفتیم. درون الاچیق ها تخت های زیبای بزرگی را برای نشستن گذاشته بودند و از سقف آلاچیق یک چراغ سلطنتی زیبا اویزان بود و به فضا نور می بخشید.

همانطور که حدس می زدم فضای خوبی برای دورهمی و خلوت کردن بود.

از قیافه ی بچه ها هم مشخص بود خوششان آمده.

لبخندی زدم و گفتم:

—چطوره؟

#۱۶۱

روشنک ذوق زده گفت:

__عالیه فقط قلیون الان کمه.

در همین حین پسر جوانی جلوی الاچیق ایستاد و با احترام گفت:

__سلام خانوما به باغ مظفرخان خوش اومدید. چی میل دارید؟

سپیده خودش را انداخت وسط و گفت:

__ببخشید می شه منو رو ببینیم؟ پسر با تواضع جواب داد:

__بله حتما. کنار تونه.

روشنک دست دراز کرد و در حالی که منو را برمی داشت گفت:

__اقا اینو ولش کنین کلا گیجه.

سپیده مشتکی به بازوی روشنک کوبید و روشنک انچنان جیغ بنفشی کشید که تقریباً همه

ی افرادی که در انجا بودند برگشتند و به ما نگاه کردند.

پسرک هم خنده اش گرفته بود.

رو به ان دو گفتم :

__بچه ها لطفا!!

با تذکر من کی به خودشان امدند و بالاخره با مشورت روشنک و سپیده یه قلیون و یک

سرویس چایی و تخمه سفارش دادند.

من هم یک لیوان بزرگ نسکافه سفارش دادم.

عجیب هوس نسکافه کرده بودم و شاید همان نسکافه کمی از آشفتگی های درونم را کم می کرد.

بعد از دقایق کوتاهی پسرک همراه یک پسر کوچک تر از خودش سفارش های ما را آوردند و با گفتن " امر دیگه ای نیست؟ " ما را ترک کردند.

روشنک زودتر از بقیه قلیون را به سمت خودش کشید و با ذوق گفت:

_اول من.

سپیده در حالی که فنجان ها را پر از چای می کرد گفت:

_باشه بابا. کی جرات داره به تو دست بزنه جیغ جیغو!

لبخندی روی لبم امد و گفتم:

_اره خدایی خیلی داغونه این.

روشنک اما خونسرد قلیون می کشید و تند تند دودش را بیرون می فرستاد.

عاشق قلیون بود. اما من فقط گهگاهی می کشیدم از سر بیکاری و برای سرگرمی اما علاقه ی خاصی به آن نداشتم.

روشنک درحالی که کمی چشمانش خمار شده بود گفت:

_می گما عجب جایی آوردیمون پرناز دمت گرم عشقم.

بوسی برایش فرستادم و

نسکافه ام را برداشتم. دستانم را دورش حلقه کردم. داغ بود و باعث شد لرزی بر تنم بنشیند.

شنل قرمز را بیشتر به دور خودم پیچیدم.

نسکافه ام را مزه مزه کردم و رو به سپیده گفتم:

—خب چیه می خواستی تعریف کنی انقدر تو ماشین ذوق داشتی؟؟

سپیده با شنیدن این حرف نیشش باز شد و فغان چایی اش را روی تخت گذاشت و با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن.

#۱۶۲

—خب وایی انقدر ذوق دارم نمی تونم تعریف کنم.

صبر کنید یه لحظه.

بعد با حالت خاصی چند نفس عمیق کشید و گفت:

—خب حالا بهتر شد. یکی از دوستای سپهر که همسایه کوچه بالایمونم هست اسمش سیناس.

منو روشنگ هم تحت تاثیر جو باهم گفتیم:

—خب؟

—اونروز می خواستم برم بازار خرید داشتم. می خواستم تاکسی بگیرم که یهو یه پارس

جلوم وایساد. بی توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که چنتا بوق پشت سرهم زد.

یه نگاه کوچولویی بهش کردم که دیدم عه این که سیناس.

بعد گفت:

"بشینید من می رسونمتون سپیده خانوم" خلاصه خیلی اصرار کرد و منم سوار

شدم.

بعد از این حرف سکوت کرد. روشنگ که دید قصد ادامه دادن ندارد با حرص گفت:

_د بنال دیگه

سپیده خونسرد لبخند زد و گفت:

_ای بابا دهنم خشک شد بزار یه چایی بخورم.

من هم چون حسابی توی کف بودم فنجان چای را از دستش بیرون کشیدم و با حرص

گفتم:

_بعدا هم می تونی بلومبونی فعلا فکتو بجنبون بگو بقیشو تا لهت نکردم.

روشنگ با لبخند عمیقی گفت:

_دمت گرم.

سپیده با حرص گفت:

_انترا باشه می گم. بعد سوار ماشین شدم رفتیم بازار خریدامو کردم.

تو راه برگشت هی با جمله های مختلف سعی می کرد سر صحبتو باز کنه. آخرشم موفق شد.

گفت که... چیزه گفت من خیلی وقته تو نخ شمام و از همون اول یه علاقه ی خاصی بهت دارم.
اگه اجازه بدی پیام خاستگاری یه مدت باهم نامزد بشیم بعدشم بساط عقدو عروسی رو راه
بندازیم.

وای پرناز انقدر هول شده بودم نمی دونستم چی بگم. وقتی نظرمو پرسید
گفتم نمی دونم اونم گفت با سپهر حرف میزنه خودش هماهنگ کنه.
انقدر هول بودم که وقتی خواستم از ماشین پیاده شم پام گیر کرد نزدیک بود کله پا
بشم.
با گفتن این حرف روشنگ که داشت قلیون می کشید از خنده ریشه رفت.

#۱۶۳

من هم خنده ام گرفته بود. سچیده رو به ما گفت:

_ای کوفت. چرا می خندین الان؟

خنده مان بیشتر شد که گفت:

_ای مرگ رو آب بخندین.

_خب حال تو خنده داره خواهری مثل دختر بچه های شونزده ساله ای. معلومه که تو هم
گلوت پیشش گیر کرده.

روشنگ نی قلیون را از دهنش بیرون کشید و گفت:

_دیری دیری دید دیری دید... پس عروسی افتادیم.

جوووون.

سپیده قلیون را از دستش کشید و گفت:

— حالا دل بکن بده من اینو. کمترم خیال بافی کن.

روشنک سری تکان داد و گفت:

— می بینیم.

نسکافه ام رو به اتمام بود. روی تخت گذاشتم و به از شیشه هایی که تا حدی بخار گرفته بود به بیرون زل زدم.

#۱۶۴

جمعی از دختر و پسر ها وارد باغ شدند. توجهم به انها جلب شد. از پشت شیشه واضح دیده نمی شدند اما دست در دست هم دو به دو قدم برمی داشتند و به سمت الچیق ها می رفتند.

اشتباه نکنم ۴ پسر و ۴ دختر بودند. خواستم بی توجه به انها سرم را برگردانم که ناگهان استپ کردم.

به دختر و پسر اخری چشم دوختم. چشمان من اشتباه می دید یا خودش بود؟؟؟ دستم را روی شیشه کشیدم و بخارهایش را پاک کردم.

دلم می خواست اشتباه دیده باشم. اصلا خطای دید باشد اما....

با کنار رفتن بخارها حقیقت جلوی چشمانم نمایان شد. نه خودش بود.

مهرادم بود!

مهرادم؟؟ مطمئنی پرناز؟؟ اگر مهراد تو ا چرا دستش تو دست یکی دیگس؟! چرا؟
از چهره اش چیزی مشخص نبود و فقط به جلو نگاه می کرد. اشک در چشمانم حلقه زد.
"دستشو ول کن لعنتی!"

با صدای روشنگ که می گفت "پرناز با توام" به طرفش برگشتم. مات و مبهوت به چشمان
پر از اشکم نگاه کرد و گفت:

—چی شد آجی؟

با شنیدن این حرف دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و خودم را در آغوشش انداختم.
دستانش را دورم حلقه کرد و همانطور که پشتم را نوازش می کرد گفت:

—الهی فدات بشه روشی چیشد اخه یهو؟

اشک هایم بی مهابا فرود می آمدند و توان کنترل کردنشان را نداشتم.
بعد از کمی گریه کردن از آغوشش بیرون ادمم و سرم را پایین انداختم.

سپیده دستم را گرفت و گفت:

—چیشد پرناز؟

بغض گلویم را گرفته بود و نمی توانستم حرف بزنم. چندتا نفس عمیق کشیدم و بغضم را
قورت دادم. با صدای مرتعشی گفتم:

—مهرادو با یه دختر دیدمش!

روشنگ با تعجب گفت:

— کی؟ الان؟

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

— اَرع. با یه گروهی اومدن بعد اونم بود دست یه دختره رو هم....

به اینجا که رسید دیگه نتونستم ادامه بدم و دوباره اشک از چشمانم سرازیر شد.

روشنک دستم را گرفت و گفت:

— الهی قربونت برم من! فدای اون اشکات بشه مهری انقدر گریه نکن. خودم درستش می کنم انترو.

فین فین کردم و گفتم:

— نمی خوام. چیزی بهش نگیا.

— چرا؟

— خودم درستش می کنم. بهم می زنم این نامزدیه کثیفو.

هر دو از حرفی که زدم جا خوردند و بلند گفتند:

— چی؟؟؟؟

جوابی ندادم که سپیده گفت:

— دیوونه شدی؟؟؟ الان وقته جنگیدنه باید واسه عشقت بجنگی و نزاری بقیه بدزدنش نه اینکه عقب بکشی.

__ عشقی که متعهد نباشه بهم و هر کسی بتونه بدزدش می خوام که صدسال سیاه نباشه.

#۱۶۵

بعد از مکثی رو به انها گفتم:

__ فقط... امشب باید این دورهمی رو کوفتشون کنم.

روشنک گفت:

__ چطوری یعنی؟ رو به انها گفتم:

__ بیاین جلو.

نقشه ام رو برایشان تعریف کردم و پس از اعلام موافقت لبخند تلخی زدم و گفتم:

__ پس بریم.

جمع و جور کردیم و از الاچیق خارج شدیم. می دونستم که توی کدوم الاچیق نشستن برای

همین با اشاره به روشنک گفتم:

__ الاچیق سومی از اخر سمت راست بدو.

روشنک نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

__ حله عشقم غمت نباشه.

سپیده را هم به طرف ماموریتش فرستادم و خودم به طرف بخش گارسون ها رفتم. رو به

گارسون که چند قلیون دستش بود گفتم:

اینارو قراره برای کدوم الاچیق ببرید؟ وقتی فهمیدم همان الاچیق موردنظر ماست گفتم:

از اشناهامونه بدین من ببرم.

پسرک با شرم گفت:

نه زحمتتون میشه اخه.

چه زحمتی می خوام سوپرایزشون کنم.

پسر لبخندی زد و گفت:

بفرمایید.

به سمت پشت یکی از الاچیق ها رفتم و منتظر بچه ها ماندم. سپیده با دو بطری نوشابه به

دست امد و گفت:

بیا بگیر. اه حالم به هم خورد بخدا.

غر نزن دیگه سپید.

بطری نوشابه که حالا پر از آب کثیف جوی شده بود را درون قلیون ها خالی کردم و بعد انگار

نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده سر قلیون هارا گذاشتم و زغال هایش را جابجا کردم.

رو به سپید گفتم:

حواست به اینا باشه الان می آم.

سپیده با استرس گفت:

باشه فقط زود بیا پرناز.

اکی.

به بخش خدمات رفتم و رو به همان پسر گفتم:

ببخشید سفارشات الاچیقی که گفتم کامل شد؟

بله خانم. فقط یکم سنگینه.

نه مشکلی نیست بدین می برم.

سوتی زدم و سپیده آمد به کمک هم سینی های چای و قهوه را پشت الاچیق بردیم.

سرقوری چایی را برداشتم و با نفرت درون آن اب دهانم را ریختم. حقشان بود.

فنجان هایی که برای چایی گذاشته بود را برداشتم و به صورت کاملاً بهداشتی با آب جوی شستم.

فقط یک فنجان که مال قهوه بود را دست نزدم.

حدس می زدم مال مهراد باشد برای همین دلم نیامد کثیفش کنم.

مقداری نمک هم درون قوری ریختم و لبخندی زدم:

"نوش جان!"

بعد از لحظاتی روشنگ هم به جمعمان پیوست و درحالی که نفس نفس می زد گفت:

من کارم تموم شد.

سوسک پیدا کردی؟

اره باو به سختی اما.

—اکی بریم؟

بچه ها سری تکان دادند و گفتند:

—بریم.

#۱۶۶

من سینی چای و روشنگ و سپیده هم قلیون ها را به دست گرفتند و به سمت الاچیق به راه افتادیم. همینطور که مسافت را طی می کردیم و به الاچیق انها نزدیک می شدیم لرزی بر تنم نشست و استرس گرفتم.

احساس ضعف داشتم اما...

عقب نکشیدم. الان وقت عقب کشیدن نبود.

باید می رفتم و کار خودم را انجام می دادم.

جلوی الاچیق انها ایستادیم. به کفش های پاشنه ده سانتی مشکی دختر عوضی که با مهراد بود نگاه کردم و با دیدن سوسک های مرده و زنده ای که رژه می رفتند لبخندی روی لبم هرچند تلخ آمد و به روشنگ گفتم:

—دمت گرم آجی.

روشنگ لب زد:

—فدات

و بعد به الاچیق اشاره کرد. قسمتی که وارد الاچیق می شدی توسط یک پرده ی ضخیم پوشیده شده بود بنابراین ما را از پشت آن نمی دیدند.

به روشنگ اشاره کردم و او بلند گفت:

_سفارشتون آمادس.

کسی پارچه ی ضخیم را کنار زد و من که وسط روشنگ و سپیده ایستاده بودم در رأس دید قرار گرفتم.

با چشم دنبال مهراد گشتم و او را در گوشه ی الاچیق دیدم. سرش پایین بود و بی توجه به بقیه سرگرم گوشی اش بود.

دختری که همراهش بود از او کمی فاصله داشت و سخت مشغول سیگار کشیدن بود. پوزخندی بر لبانم نشست.

مهراد چطور به او اجازه داده لب به سیگار بزنههه؟ اون که حتی با قلیون هم مخالفه؟!

بی خیال از فکر بیرون امدم و رو به انها برای اینکه توجه مهراد را هم جلب کنم با صدای بلند و رسایی گفتم:

_لطفا اینو از دستم بگیرید دستم درد گرفت.

متوجه شدم که مهراد سرش را بالا آورد. احتمالاً تن صدایم را شناخته بود.

یکی از پسر ها پیش قدم شد و در حالی که سینی را از دستم می قاپید با لبخند هیزی گفت:

—چشم خانوم زیبا!

صدای مهاد به گوشم رسید که با خشم گفت :

—ببند فکتو هومن.

و بعد نگاه غضب الودش را به من دوخت که وحشت کردم. چشم از او گرفتم. سپیده و روشک هم قلیون ها را روی تخت گذاشتند.

با لبخند کنایه امیزی رو به انها گفتم:

—خوش بگذره مرغ عشقا.

دخترک بی بند و بار مقابلم که پارتتر مهاد بود با لحن بی خیالی گفت:

—اگه شما رفع زحمت کنید خوش می گذره.

با لحن بی خیال تر از او گفتم:

—اون که بله ما رفع زحمت می کنیم اما جمعی که همچین عفریته ای توش باشه فکر نکنم به کسی خوش بگذره.

و با دست به خودش اشاره کردم.

دخترک خواست بلند شود و به سمت من حمله ور شود که دختر کناری اش دستش را گرفت و گفت:

—ولش سارا بی خیال.

پوزخندی زدم و گفتم:

—هه بلند می شدی هم مالی نبودی!

نیم نگاهی به مهراد اخمو و عصبی انداختم و گفتم:

—شب خوش.

پرده را انداختم و همراه بچه ها از آن قسمت دور شدیم.

#۱۶۷

به روشنگ و سپیده گفتم:

—شما برین تو ماشین تا پیام.

سپیده: کجا میری؟

—برم پیش این گارسونه یه تشکر بکنم می آم. سری تکان دادند و از باغ بیرون رفتند.

به سمت خدمات راه افتادم. همینطور در فکر و خیال خودم بودم و از لحن و تیپ و قیافه

ی مزخرف دختره ی عفریته که اسمش سارا بود حرص می خوردم که ناگهان دستم

کشیده شد و محکم به جای سفتی برخورد کردم.

قبل از اینکه وقت کنم سرم را بالا بیاورم صدای عذاب دهنده ی این روزهایم را شنیدم:

—دختره ی سرخود.

سرم را مالیدم و گفتم:

—ولم کن.

دستم را کشید و مرا به گوشه ی باغ پشت یکی از الاچیق ها برد. تقلا کردم بازویم را از دستش جدا کنم و گفتم:

_ولم کن روانی. چی از جونم می خوای؟

با چشمان سرخش که از آنها آتش می بارید به چشمانم زل زد و از لای دندان هایش غرید: _تو روانیم کردی. این موقع شب اینجا چه غلطی می کنی؟ حاضر جواب گفتم: _همون غلطی که تو اینجا می کنی.

با دو دستش گلویم را گرفت و گفت:

_بهتره خفه شی تا همینجا انقدر نزدمت که صدای سگ بدی و یادت بره بلب زبونی یعنی چی...

در حالی که دستانش اذیتم می کرد با صدای ناله ماندی گفتم:

_ولم کن عوضی.

دستانش را کمی شل کرد و گفت:

_هنوز انقدر بی غیرت نشدم بزارم زخم ول بگرده تو خیابونا اونم این موقع شب.

در حالی که از عصبانیت در مرز انفجار بودم با صدای عصبی گفتم:

_تو غلط می کنی بیجا می کنی به من گیر بدی وقتی خودت هر غلطی دلت می خواد می کنی کثافت. خودت با دخترای هرزه ول می گردی هیچی نیست من بخوام با یه پسر....

ناگهان یک طرف صورتم سوخت. با خشم فریاد زد:

ـ زر زیادی نزن واسه من بیشعور. بخوای از این کارا بکنی دهننتو سرویس می کنم.

من هم بلندتر از او داد زدم:

ـ به تو هیچ ربطی نداره مهراد اریافر!

فردا هم میریم این صیغه ی لعنتی رو فسخ می کنیم. فهمیدی؟؟؟

پوزخندی بر لبانش نقش بست. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا انچنان محکم به

خودش فشار داد که صدای شکستن استخوان هایم را شنیدم.

و بعد صدای پر از حرصش:

ـ از این خیال بافیا نکن دختر عمو تا فردا به غلط کردن نندازمت!

من هم با اینکه فشار زیادی را تحمل می کردم گفتم:

ـ هه مثلا چه غلطی می هوای بکنی؟؟ اصلا چیکار می تونی بکنی؟!

خونسردانه لبخندی زد و گفت:

ـ دوس دارم بابا شدنو!

چشمانم گشاد شد و گفتم:

ـ چییی؟

ـ می گم یعنی اگه دختر خوبی نباشی امشب یه نی نی کوچولو نانا که چشاش شبیه تو باشه

رو واست درست می کنم خوشگلم.

هلش دادم و گفتم:

__ غلط می کنی.

در حالی که یک سانت هم تکان نخورده بود گفت:

__میل خودته خانوممم.

همه ی این کلمات را با تمسخر ادا می کرد. #۱۶۷

هنوز می خواستم جوابش را بدهم که صدای جیغ بنفشی را شنیدم. از جا پریدم و با تعجب به اطراف نگاه کردم.

دوباره صدای جیغ آمد.

جلو رفتم و بادیدن سارا در حالی که یه لنگه پا ایستاده بود و جیغ می کشید و بلند می گفت " سوسسسک وای سوسکککک! " زدم زیر خنده و بی اختیار گفتم:

__حقته نکبت.

صدای مهراد را شنیدم:

__کار تو ا مگه نه؟

__نه من به اون چیکار دارم فقط از حرکاتش خندم گرفت.

مهراد بازویم را گرفت و درحالی که مرا به خودش نزدیک می کرد گفت:

__حسود من!

با لج گفتم:

__نخیر من حسودی نکردم.

—اکی فعلا بیا بریم.

بعد رو به دوستانش که بیرون از الاچیق بودند دستی تکان داد و خداحافظی کرد.

همینطور که توسط او کشیده می شدم گفتم:

—کجا منو می بری؟ هی من ماشین دارم بچه ها منتظرمن.

—نچ تا وقتی من هستم حق نداری این موقع شب تنهایی جایی بری. ماشینتم میدی

دوستات بیارن.

با مهاد از باغ خارج شدیم که سپیده و روشک را حاضر و آماده داخل ماشین دیدم.

روشک پشت فرمون نشسته بود.

مهاد دستم را کشید و به سمت راننده جایی که روشک تشسته بود رفت و دو تقه به

شیشه زد.

روشک شیشه را پایین داد. هردو با تعجب به ما زل زده بودند.

مهاد رو به انها گفت:

—شما برین من پرنازو میارم.

طوری با تحکم گفت که کسی نتوانست مخالفت کند. بچه ها رفتند و مهاد دستم را

کشید و به سمت ماشینش برد. در را باز کرد و گفت:

—سوارشو.

محکم سرجام ایستادم و گفتم:

—یه شرطی دارم.

مهراد با تعجب گفت:

—چی؟

—منظورم اینه که به یه شرطی سوار ماشینت میشم.

مهراد چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت:

—استغفرالله.

بعد ادامه داد:

—خب حالا شرطت چیه؟

—اول باید بگی امشب با اون دختره اینجا چیکار می کردی؟

مهراد زد زیر خنده و گفت:

—خیلی حسودی به مولا.

لبهایم را اویزان کردم و گفتم:

—بگوووو.

—اکی سوار شو تا بگم

—نچ باید همینجا بگی

همینطور خیره خیره نگاهم کرد که گفتم:

—چیه؟ من به تو اعتماد ندارم. دیدی خرت که از پل گذشت زدی زیرش.

و بعد به ماشین تکیه دادم و به روبرو زل زدم.

زیرچشمی نگاهش کردم. کلافه دستانش را درون موهای لختش فرو کرد که دلم برایش ضعف رفت.

نفسش را به بیرون فوت کرد و زیر لب گفت "لعنت بهت هومن"

همینطور که دست به سینه به در ماشین تکیه داده بودم نیم نگاهی بهش انداختم و با لحن طلبکارانه ای گفتم:

—من منتظرما.

مهراد با چند گام بلند به سمتم آمد. جلوم ایستاد و به چشمانم زل زد.

با نگاه اشفته ای گفت:

—ببین اونطوری که تو فکر می کنی نیست. می دونم کلی چیز بد تو ذهنت اومده اما امشب من فقط به اصرار هومن اومدم.

کلا این اکیپ پسرای که امشب دیدی دوستای دییرستانمن. و به اصرار اونا همراهیشون کردم.

این دختره کنه هم همیشه باهاشونه چون دوس ت دوس دختره سامانه.

در حالی که سعی داشتم صدام نلرزه گفتم:

—به من دروغ نگو مهرا. پس چرا دستشو گرفته بودی؟؟

مهراد با تعجب گفت:

— کی من؟؟ من دست اون سیریشو گرفتم؟

— اره خودم دیدم.

— ک ی؟

— وقتی وارد باغ شدین دیدم.

— اها اونو میگی من یه لحظه حواسم نبود اون دستمو گرفت که سریع دستمو بیرون

کشیدم از دستش. تو هم دقیقا همون موقع دیدی!

اگه بیشتر نگاه می کردی می دیدی که دستمو کشیدم بیرون سریع.

با بغض گفتم:

— من.. من تا دیدم تو رو با اون دست تودست هم دیگه نتونسم نگاه کنم....

همزمان قطره اشکی از چشمم فرو ریخت. مهراد در آغوشم گرفت و مرا محکم به خودش

فشار داد و در گوشم گفت:

— الهی فدات شم . اون دختره لیاقت اینو نداره که تو بخوای اون اشکاتو هدر کنی قربونت

برم من.

با شنیدن این حرف ها از زبان مهراد شدت اشک هایم بیشتر شد.

مهراد که حلقه ی دستانش را شل کرده بود دوباره منو به خودش فشرد که چون دو دکمه ی

بالایی اش باز بود صورتم به سینه اش برخورد کرد.

و چیزی طول نکشید که سینه اش هم خیس از سیل اشک هایم شد.
مهراد که دید من گریه ام تمام نمی شود مرا از خوش جدا کرد.

#۱۶۹

با دستانش بازوهایم را در دست گرفت و با لحن دستوری گفت:

—گریه نکن!

اما اشک های من انگار لجبازی را از خودم به ارث برده بودند که کوتاه نمی آوردند.

محکم تکانم داد و گفت:

—بهت می گم گریه نکن لعنتی!

بازوهایم را ول کرد. باران شروع به باریدن گرفت و نم نم می بارید.

مهراد با انگشتانش اشکهایم را پاک کرد و پای راستش را بین پاهای من گذاشت و ارنج دست

چپش را روی سقف ماشین گذاشت و منو به ماشین چسبوند.

با اخم به من نگاه کرد. من هم با چشمان اشکی بهش زل زده بودم. موهایش نم دار و

پریشان شده بود و نسیمی که می وزید موهایش را دلبرانه به این طرف و آن طرف می برد.

با لحن جدی گفت:

—می خوای دیوونم کنی؟!

اما اشک های من این حرفها را نمی فهمید دلم زیادی پر بود. تلاقی اشک هایم با بارانی که شدیدتر شده بود لبخندی روی لبم نشاند و گفتم:

_اشک نیس بارونه.

مهراد نیش خندی زد و زیرکانه گفت:

_قرمزی چشات از چیه پس؟

سرم را پایین انداختم و با دستانم اشک هایم را پاک کردم. "بسه لعنتیا، کافیه دیگه چرا قطع نمی شید؟"

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و هنو نگذاشت سرم کامل بالا بیاید که لبانش به لبانم چسبید.

نفسم بند آمد. محکم و پر نیاز می بوسید.

دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به خودش چسباند. بی اختیار دستم را پشت گردنش گذاشتم و لبانش را بیشتر به خودم فشار دادم.

هرچه بود دوس داشتم بیشتر طعم لبانش را بچشم.

بعد از چند لحظه دستم را از پشت گردنش به درون موهایش سوق دادم و به ارزویم رسیدم.

حس فوقالعاده ای بود.

مهراد گازهای ریزی از لب پایینی ام می گرفت که اهی کشیدم.

"جووون" کشیده ای گفت و باز به بوسیدنش ادامه داد.

وقتی دید نفس کم اوردم عقب کشید.

زبانش را دور لبانش کشید و گفت:

_عالی بود.

به لبان سرخ و خیشش زل زدم. هنوز دلم می خواست آن شیرین های دوست داشتنی را!

لبم را گاز گرفتم و "بی حیا" نثار خودم کردم.

هنوز دستش را از دور کمرم جدا نکرده بود.

شالم تقریباً از سرم افتاده بود و موهایم خیس شده بود. موهای مهاد هم خیس شده بود و به پیشانی اش چسبیده بود.

سرش را نزدیک گوشم کرد و لاله ی گوشم را طولانی بوسید.

#۱۷۰

مور مورم شد و به عقب هلش دادم.

سرش را کمی عقب برد و گفت:

_دیدی اگه دیوونه بشم می تونم گریه تم قطع کنم؟؟؟

تازه متوجه شدم اشک هایم بند آمده.

می خواستم بگویم تو که باشی همه چی حل می شه اما سکوت کردم و لبخندی زدم.

مهراد شالم را روی سرم کشید و گفت:

_همیشه خواست به شالت باشه. خوش ندارم ببینم موهاتو بقیه می بینن.

_الان تو این تاریکی کی اینجاس که منو ببینه؟؟

_به هر حال اومدیمو یکی از اینجا رد شد.

درحالی که شالم را مرتب می کردم گفتم:

_اووووه. یه نظر حلاله.

مهراد که می خواست از کنارم رد بشه با شنیدن این حرف به سمتم برگشت.

مچ دستم رو اسیر کرد و گفت:

_تو واسه هیچکس حلال نیستی هیچکس! فقط حلال منی اینو یادت باشه.

ادایش را در آوردم و و برای اینکه دیگر برایم خط و نشان نکشد سریع سوار ماشین شدم.

مهراد هم بعد از چند لحظه سوار شد و به راه افتاد.

اهنگ بی کلام ارامش بخشی در فضای ماشین پخش می شد و مرا به کوچه پس کوچه های ذهنم می برد.

فکرم در پس اتفاقات چند دقیقه قبل چرخ می زد.

با یاد آن اتفاق لبخند زدم. صدای مهراد را شنیدم:

_به چی می خندی؟؟

—هیچی.

دیگر چیزی نپرسید و سکوت کرد.

ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد و اولین سوالی که به ذهنم آمد را بلند از مهراد پرسیدم:

—پس اون دختره که اون شب تو مهمونی باهاش بودی کی بود؟ یا اونیکه صداش از پشت گوش میومد؟؟ کی بودن اونا؟؟

مهراد که معلوم بود از سوال های من تعجب کرده اول کمی نگاهم کرد و بعد با آرامش و حوصله و بدون اینکه مسخره ام کند شروع کرد به تعریف کردن:

—اون دختره اون شب کسی نبود به جز دختر یکی از رییسای شرکت پوشاک که من قرار بود باهاش قرارداد ببندم. اخه اون مهمونی، یه مهمونی کاملاً مختص به رؤسای پوشاک بود. و در مورد اون دختر پشت تلفن که خودمم شک کردم اون روز و گفتم شاید صداشو شنیده باشی و سوتفاهم پیش اومده باشه سارا بود اما وقتی تو چیزی نگفتی منم فکر نمی کردم اونقدر مهم باشه که بخوام بگم.

#۱۷۱

انچنان دستانم را مشت کردم که ناخن هایم کشیده و بلندم در گوشت دستم فرو رفت.

حسادت به دلم چنگ زد. "بازم سارا!!!"

نتوانستم سکوت کنم و باید چیزی می گفتم تا دلم سبک شود:

—خیلی رو داری مهراد. ینی چی با سارا بودم.

بزمن نصفتم کنم تو رو؟؟؟ چرا پیش اون عفریته بودیییی؟

و بعد از مکث کوتاهی با حرص داد زدم:

__چرا؟ ها؟ کری؟ جواب منو بده!

با دیدن لبخند کجی که گوشه لبانش جا خوش کرده بود بیشتر جری شدم و مشتم را محکم به بازویش کوبیدم.

مهراد به حالت نمایشی "آخی" گفت.

__بگوووو دیگه.

__خب عزیزم مگه تو میزاری من توضیح بدم؟!

با شنیدن کلمه ی عزیزم از زبان مهراد آن هم با آن لحن خاص دلم قنچ رفت.

همانطور که با مهارت خاصی رانندگی میکرد دستی درون موهایش کشید و گفت:

__گفتم اون دختر ارزش نداره اما چون تو اصرار می کنی میگم. اون روز شبش مهمونی بود دیگه.

هومن بهم زنگ زد گفت بیا باهم مهمونی بریم.

منم رفتم خونشون دیدم دوستاشم هستن این دخترم بود. و از اونجایی که خیلی پیله اس هرپسری رو می بینم چراغ سبز می ده.

اما من اصلا نگاشم نکردم.

بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

__همش همین بود پرناز.

بهش اعتماد داشتم و حسی بهم می گفت صادقانه همه چی رو توضیح داد.

لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

_اکی!

مهراد هم لبخندی زد و چیزی نگفت. بعد از لحظاتی مقابل ویلای ما ایستاد.

قبل از پیاده شدن گفتم:

_از فردا دیگه نیام خونت. می خوام سرکارم پیام.

مهراد در نهایت تعجب سری تکان داد و گفت:

_باشه هرطور راحتی.

بعد از خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم.

وارد ویلا شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

#۱۷۲

وارد شدم و در را آرام به هم زدم. نگاهی به اطراف انداختم خانه غرق در سکوت و

آرامش بود.

از قبل با مامان هماهنگ کرده بودم امشب با بچه ها بیرون می رم. از پله ها بالا رفتم و وارد

اتاقم شدم.

سعی کردم تا حد ممکن اهسته در را ببندم تا کسی بیدار نشود.

جلوی میز ارایشتم ایستادم و مشغول در آوردن مانتوم شدم. صدای باز شدن در را شنیدم. به سمت در برگشتم و با دیدن پرهام متعجب نگاهش کردم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

در حالی که مانتوam را از تنم بیرون می کشیدم گفتم:

—سلام.

وقتی صدایی ازش نشنیدم سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

—چی شد اونجا وایسادی؟ بیا بشین ببینم.

در را بست و به آن تکیه داد. برق را زدم و روی تخت نشستم. شالم را از سرم کشیدم و درحالی که موهایم را روی شانه ی برهنه ام هدایت می کردم بهش نگاه کردم.

چشمانش سرخ شده بود و کلافگی از چهره اش مشخص بود. با آن تیشرت سورمه ای و شلوار گرمکن سورمه ای با راه راه های سفید حتی با آن همه کلافگی هم خوشتیپ بود. در دلم قربان صدقه اش رفتم.

دوباره با ناز گفتم:

—بیا دیگه داداشی.

به طرفم آمد و با لحن جدی و عصبی گفت:

—کجا بودی تا این موقع؟؟!

به چشمانش زل زدم و گفتم:

__واسه چی؟

__جواب منو بده.

در حالی که طره ای از موهایم را در دست گرفتم و دور انگشتم می پیچیدم گفتم:

__هیچی با روشنگ و سپید رفتیم سفره خونه.

احساس کردم خون به صورتش دوید و خشم چشمانش دو برابر شد. مچ ظریف دست

راستم را گرفت و از روی تخت بلندم کرد حالا مقابلش بودم. با عصبانیت غرید:

__این موقع شب تو و روشنگ سفره خونه بودین؟؟؟

__ارع مگه چیه خب!

__خب شما غلط کردین. مهراد می دونه زنش چه غلط می کنه؟؟؟ _عه پرهام.

__کوفت پرهام دفعه ی آخرتون باشه تو و روشنگ تا این موقع بیرون می مونید اونم سفره

خونه.

و بعد از فشاری که به دستم وارد کرد مرا رها کرد.

زیرکانه گفتم:

__بینم تو چرا واسه روشنگ حرص می خوری؟؟

__چه ربطی داره. کلا گفتم.

__نخیر چرا واسه سپید غیرتی نشدی؟ بینم نکنه خبراییه؟

هول شدنش مشخص بود. با لحنی که سعی می کرد همه چیز را عادی جلوه دهد گفت:

—الکی شلوغش نکن هیچ خبریم نیس.
بعد دوباره اخم هایش را درهم کرد و گفت:
—فکر نکن حالا که نامزد داری دیگه حواسم بهت نیست. اون مهراد که معلوم نیست چه
حواسی داره. نمی پرسه تو کجاها میری.
اما من هواتو دارم. اینو یادت باشه.
و بعد از این حرف با شب بخیر از اتاق بیرون رفت.

#۱۷۳

لبخندی روی لبم امد و دلم گرم شد از حرف هایش!
حس خوبی بود کسی هواتو داشته باشه و مثل کوه پشتت باشه. خوشحال بودم که پرهام
همچین آدمیه و اونقدر خوبه که می تونم تا ابد بهش اعتماد کنم.
شلوارک بالای زانو پسته ای به همراه تاپ بندی مشکی ام را با لباس های بیرونی ام عوض
کردم و بعد از لحظاتی به آغوش خواب فرو رفتم.
صبح با حس چیز نرمی روی صورتم چشمانم را باز کردم و با دیدن پرهام بالای سرم مشتی
به بازویش کوباندم و پتو را روی سرم کشیدم.
پتو را از روی سرم کشید و گفت:
—پاشو تنبل خانوم اقاتون زنگ زده گفته زودتر امروز بری سرکار.
با غرغر گفتم:

_آقامون غلط کرده. ولم کن بزار بخوابم.

دستش را به سمت شکم سوق داد و شروع کرد به قلقلک دادنم و گفت :

_پاشو ببینم زود باش.

قهقهه ای زدم و همانطور چشم بسته داد زدم:

_ولممممم کنننن دیوووننههههههه.

بعد از لحظاتی دستانش را برداشت و با لحن عاجزانه ای گفت:

_چشاتو واکن دلم واسشون تنگ شده پرنازم.

لجوجانه چشمانم را بیشتر به هم فشردم و گفتم: _نمی خوااااام بزار بخوابم.

مظلومانه گفت:

_پرناز!!!

دلم برایش سوخت و چشمانم را باز کردم و خمار نگاهش کردم. خم شد و چشمانم را بوسید

و گفت:

_الهی فداتشم خمار من!

بلند شدم و صاف روی تخت نشستم و سرم را محکم تکان دادم تا موهایم مرتب شود

و گفتم:

_خواب دیدی پرهام؟ سر صبح اومدی بوسم می کنی؟ نه به دیشبت نه به الان!

_دلم تنگ شد خب. واسه خل بازیا و

دیوونگیامون. چند وقته حضورت کم رنگ شده.

_نچ داداش جان پررنگ تر از این؟؟؟ من هم بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

_فقط یکم بی موقع بود این دلتنگیت. منو از خواب انداختی.

پتو را کنار زدم و بلند شدم و به سمت میز ارایشم رفتم. مشغول شانه زدن موهایم شدم و گفتم:

_گفتی مهراد چی گفته؟

اوهم بلند شد و به طرفم امد. پشتم ایستاد و گفت:

_گفته امروز زودتر بری سرکار انگار کار مهمی باهات داره.

_باشه.

پرهام طی حرکتی غافلگیرانه طره ای از موهایم را از پشت کشید که جیغم در آمد و گفت:
_بد نگذره.

و با دست به لباس هایم اشاره کرد.

تازه متوجه تاپ بندی خیلی بازم و شلوارک کوتاهم شدم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_من تو اتاقم راحتم تو اومدی تو حریم شخصی من پس چشاتو درویش کن.

تک خنده ای زد و گفت:

—کم نیاری یه وقت آجی.

—نه اگر کم اوردم از تو می گیرم.

#۱۷۴

لبخندی زد و با گفتن "زودیا صبحونه بخوریم ببرمت از اتاق خارج شد."

بعد از مسواک و سرویس شروع کردم لباس پوشیدن.

مانتو رسمی مشکی یقه هفت ساده که فقط با دو دکمه به صورت کج بسته میشد به

همراه شلوار ساده مشکی که با مانتو ست بود را پوشیدم.

دوست داشتم امروز تیپ رسمی بزنم.

شال مشکی راه راهم را که حاشیه هایش ساتن براق بود را انتخاب کردم. موهایم را بالای

سرم دم اسبی بستم و قسمت جلو را به صورت چتری روی صورتم ریختم.

رژ زرشکی زدم و بعد از زدن ریمل شالم را روی سرم انداختم.

بعد از برداشتن کیف دستی ام از اتاق خارج شدم.

وارد اشپزخانه شدم و سلام بلندی کردم و رو به پرهام که سخت مشغول خوردن بود

گفتم:

—پاشو بریم دیر شد.

پرهام با دهان پر گفت:

— بشین بخور بعد بریم.

تکه ای از نان بربری را جدا کردم و درحالی که آن را درون دهانم می گذاشتم گفتم:

— نه نمی خوام میل ندارم. هروقت سیر شدیپاشو بریم.

پرهام سری تکان داد و به خوردنش ادامه داد. بعد از حدود ده دقیقه از جا بلند شد و گفت:

— بریم سیر شدم.

— چه عجب.

سوار ماشین شدیم و بعد از بیست دقیقه پرهام جلوی شرکت توقف کرد. رو به من گفت:

— چیزی لازم نداری؟

— نه داداشی مرسی.

— فدات برو به سلامت.

— اکی فعلا خدافظ.

از ماشین پیاده شدم و به سمت شرکت راه افتادم.

بعد از احوال پرسى با بچه ها که حسابی تحویلیم گرفتند و ابراز دلتنگی کردند وارد اتاقم شدم.

کیفم را روی میز گذاشتم و یک نگاه کلی به اتاق انداختم. دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

از پنجره مشترک وسط اتاق نگاهم به مهرداد افتاد که سخت مشغول طراحی بود.

از اتاقم خارج شدم و به طرف اتاقش رفتم. پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

دو تقه به در زدم و بعد از شنیدن بفرمایید مهران وارد شدم.

با ان کفش های پاشنه ده سانتی انچنان استوار قدم برمی داشتم که چشم هرکسی را خیره

می کرد. #۱۷۵

مقابل میزش ایستادم و گفتم:

—سلام

مهران با لبخند کجی به من نگاه کرد و گفت :

—سلام خانومم.

از سرجا بلند شد و به طرفم آمد مقابلم ایستاد و گفت:

—صبحت بخیر خوابالوی من!

قلبم ضربان گرفت و لبخند عمیقی روی لبم نشست. تا حالا مهران انقدر گرم و صمیمی با

من رفتار نکرده بود برای همین خر ذوق شده بودم.

با همان لبخند خاصش قدمی جلو گذاشت و من غیرارادی قدمی عقب گذاشتم. انقدر

این کار را ادامه دادیم تا من به دیوار برخورد کردم.

مهران مرا بین خودش و دیوار محبوس کرد و گفت:

—کجا فرار می کنی جوجه؟؟!

—عه مهران اذیتم نکن بگو چیکار داشتی!

سرش رو توی گردنم فرو کرد و گردن و موهایم را عمیق بو کشید و گفت:

_وقت واسه اون زیاده عزیزم فعلا باید به وظیفه اصلیت برسی.

نفس هاش که به گردنم می خورد داشت دیوونم می کرد.

سعی کردم به عقب هلش بدم اما سرش رو عقب کشید و خمار نگاهم کرد.

سبز جنگلی چشمانش برق می زد.

و در یک حرکت لبانم را شکار کرد.

ارام و عاشقانه می بوسید و موهایم را نوازش می کرد. مست بوسه اش شده بودم.

بعد از چند لحظه عقب کشید و کنار گوشم گفت:

_لامصبا چقدر خوشمزن! چی میزنی به لبات؟؟؟!

از سر ذوق خندیدم و گفتم:

_دیووووونه!

اوهم خندید و در حالی که گردنم را می بوسید گفت:

_دیوونتم دیگه!

#۱۷۵

بعد دوبار سرش را از گردنم بیرون آورد. به سمت میزش رفت و روی آن نشست و

گفت:

_خب من که انرژیمو گرفتم حالا باید بهت بگم واسه چی گفتم بیای
 سری تکان دادم و به سمتش رفتم.
 روی مبل نشستم. مهراد هم بعد از برداشتن کاغذهایی از روی میزش به سمت من آمد و
 کنارم روی مبل نشست.
 ورق ها را روی میز انداخت و و به مبل تکیه داد.
 با ذوق به طراحی های مقابلم نگاه کردم.
 عاشق طراحی بودم و حالا که طرح های به این زیبایی جلویم گذاشته شده بودند ذوق
 کرده بودم. ورق ها را بالا و پایین می کردم و موشکافانه به انها نگاه می کردم.
 مطمئن بودم که این طرح ها انقدر بی نقص بود و ماهرانه طرح زده شده بود که هرکسی انها
 را می دید نمی توانست ایرادی روی ان بیاورد.
 با حرص موهایم را که جلوی چشم هایم را گرفته بود را بالا دادم.
 "چتری ریختن و هزار دردسر!"
 و هنوز سرم را پایین ننداخته بودم که دوباره سرجایش برگشت.
 این بار هم خواستم موهایم را بالا بدهم که دستم با دست مهراد برخورد کرد.
 سرم را چرخاندم که باهاش چشم تو چشم شدم.
 دستش روی موهایم بود و انگار قصد برداشتن هم نداشت.
 موهایم را پشت گوشم انداخت و گفت:

__با اینا درست رفتار کن. اینا عمر من!

محو چشمانش بودم. بعد از چند لحظه به خودمادم و نگاهم را از او گرفتم.

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

__خب من قراره چیکار کنم؟؟!

#۱۷۶

مهراد جدی شد و در حالی که با کاغذها ور می رفت گفت:

__بین ما الان توی آذریم و پاییز داره تموم میسه و چیزی تا زمستون نمونده. برا همین ما باید

طرح های خاص و جدید زمستونیمون رو آماده کنیم واسه فشنی که داریم و ۷دی برگزار

میشه! تقریبا بیست روز دیگه.

بعد مکثی کرد و از میان کاغذها ورقی را برداشت و گفت:

__مثلا مشابه این طرح!

مثل این طرح تا حالا دیدی؟

__نه.

__افرین منظور من همینه خاص یعنی این.

به او که با پرستیژ خاصی حرف می زد و توضیح می داد زل زدم. انقدر جذاب بود که نمی

تونستم چشم ازش بگیرم.

اصلاً بهش نمیومد که اینی که الان داره در مورد کار بحث می کنه همون مهرادی باشه که عاشقانه منو می بوسید!

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را چرخاند و باهام چشم تو چشم شد.

لبخند جذابی زد و با اعتماد به نفس گفت :

_یه طوری زل زدی بهم انگار می خوام تموم شم.

نترس عزیزم همش مال خودته راحت باش!

و بعد چشمک شیطنت امیزی نثارم کرد.

خنثی نگاهش کردم و گفتم:

_مگه جرأت داره بخواد مال کسی دیگم باشه؟؟ مهراد چند لحظه هنگ بود باورش نمی

شد من همچین حرفی را گفته باشم. اما دیگه مقاومت بس بود حالا که مهراد خودش

جلو آمده بود من نمی توانستم پیشش بزنم.

بعد از اینکه منظورم را فهمید بلند زد زیر خنده.

بعد از اینکه خنده اش تمام شد دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به درون سینه اش

کشید.

زمزمه اش را شنیدم:

_الهی قربونت برم من.

چشمانم را بستم و به ارامشی که در اغوشش داشتم فکر می کردم. ارامشی که هیچوقت

اینطور تجربه نکرده بودم.

با صدای در اتاق مهراد خواستم از بغلش بیرون پیام اما مهراد سفت مرا چسبید و نگذاشت. فقط توانستم سرم را عقب بکشم و بقیه ی بدنم هنوز در اغوشش بود.

صدای شخصی که وارد اتاق شده بود به گوش رسید و من از غمگینی صدایش قلبم درد گرفت: _ای...اینا فاکتور جنساییه که ...

امروز از ترکیه اومده.

صداش می لرزید. دلم براش تنگ شده بود.

مهراد اما با جدیت و غرور همیشگی اش گفت:

_بزار رو میز نگاه میندازم.

کمی خودم را جابجا کردم و از اغوش مهراد تقریباً خارج شدم. چشم غره ای به او رفتم و به طرف مهرسام برگشتم.

با دیدن او یک لحظه بهت و تعجب جای خوشحالی و دلتنگی را گرفت.

مهرسام ان مهرسام قبل نبود.

آنقدر لاغر شده بود که انگار یک سال است غذا نخورده. پیراهنی که پوشیده بود بر تنش زار می زد.

کجا رفته بود مهرسام خوشتیپ که دخترها برایش غش و ضعف می رفتند؟؟؟!

جای بازوهایش که همیشه استین های لباس هایش را جر می داد خالی بود.

به چشمانم زل زده بود. غم از چشمانش می بارید.

رو به او گفتم:

_سلام سامی

نگاهش را از چشمانم گرفت و به جایی که دستان مهراد دورم حلقه شده بود دوخت و گفت:

_سلام.

#۱۷۷

خواستم بلند شوم و به سمت او برم و باهاش خوش و بش کنم اما مهراد انقدر مرا سفت گرفته بود که نمی توانستم تکان بخورم.

بعد از لحظاتی مهراد با لحن خشمگینی گفت:

_می تونی بری.

مهرسام به خودش امد و سری تکان داد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

وقتی در بسته شد انچنان در اغوش مهراد فشردم که صدای خوردن استخوان هایم را شنیدم.

اخی از دهانم خارج شد و گفتم:

_وای چیکار می کنی؟؟

مهراد صورتش را مقابل صورتم گرفت و از لای دندان های بهم چسبیده اش داد زد:

_چون اعصابمو خورد می کنی!

__مگه چیکار کردم؟

__عه تازه می پرسه چیکار کردم.

کم بود بری پیری بغلش!

با بهت گفتم:

__چی می گی مهراد؟؟ من فقط دلم براش تنگ شده بود!

خودم هم از حرفی که زدم شوکه شدم و با دیدن شعله های آتش درون چشمان مهراد تازه فهمیدم چه سوتی دادم.

من من کردم و گفتم:

__چیزه... منظورم این بود که....

با دادی که مهراد زد چشمانم را بستم:

__ببند اون دهندو.

صدای نفس های عصبی اش را می شنیدم:

__چشاتو واکن.

چشمانم را به ارامی باز کردم و سرم را پایین انداختم. جرأت نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم.

چیزی نگذشت که چانه ام را با دستش گرفت و سرم را به اجبار بالا آورد.

چشمان درشت قهوه ایم را به چشمان سبز جنگلی اش دوختم. چقدر چشمانش را دوست داشتم حتی الان که انقدر طوفانی بود.

هنوزم برایم سوال بود که چرا همه ی اعضای فامیل ما چشم رنگی هستن به جز من! البته چشمانم را دوست داشتم اما این قضیه برایم عجیب بود. حتی پرهام هم چشم رنگی بود. با صدای مهراد از فکر بیرون امدم:

_دفعه ی آخرت باشه از این غلطای می کنی. بفهمم از کنار مهرسام رد شدی اونوقت من می دونم تو.

و بعد فشاری به فکم وارد کرد و دستش را جدا کرد.

از چهره اش مشخص بود خیلی ناراحت شده. از کنارم بلند شد و به طرف پنجره ی اتاقش رفت و مقابل آن ایستاد.

بلند شدم و به طرف در اتاق به راه افتادم. رفتن بهتر از ماندن بود.

خواستم از اتاق خارج شوم اما در لحظه ی آخر برگشتم و بهش نگاه کردم.

هر دو دستش را درون موهایش فرو کرده بود و کلافه بود. یک لحظه خودم را جای او گذاشتم واقعا حرفی که زدم بد بود.

#۱۷۸

عقب گرد کردم و به طرف او رفتم. اهسته گام بر می داشتم و وقتی پشت سرش رسیدم خیلی ناگهانی دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به شانه اش تکیه دادم.

احساس کردم تکانی خورد.

معلوم بود تعجب کرده است. با ناز گفتم:

__بیخشید مهرادیی. حواسم نبود دیگه باشه؟ منو ببخش. ناحارت نشو ازم.

و بعد از این حرف روی پنجه ی پاهایم ایستادم و پشت گردنش را با مکث بوسیدم.

گردنش را کج کرد و شانه اش را بالا آورد.

متوجه شدم که روی گردنش حساسه و از این کشف لبخند شیطنت امیزی روی لبم نشست.

دوباره بوسیدم که صدایش درآمد:

__اکی بسه.

اما من بی توجه به او تند تند و پشت سرهم گردنش را می بوسیدم. مهراد که به زور خودش را نگه داشته بود دیگر نتوانست مقاومت کند و قهقهه اش به هوا رفت.

وقتی دید ول کنش نیستم در یک حرکت چرخید و حالا صورتش روبرویم قرار گرفت.

دستانش را دور گردنم حلقه کرد و لبانش را روی لبانم گذاشت و محکم بوسید.

بعد از چند لحظه عقب کشید و با اشاره به لبانش گفت:

__اممم حالا هرچقدر میخوای بوس کن وروجک.

انقدر گردنم را محکم گرفته بود که نمی توانستم سرم را تکان بدهم. از طرفی هم خجالت می کشیدم لباش رو ببوسم.

برای همین با غرغر گفتم:

—اخ اخ ولم کننن درد گرفت سرم.

مهراد خبیثانه سری تکان داد و گفت:

—نچ اصلا درد نمی کنه. یعنی طوری نگرفتم که درد کنه. در ضمن من منتظرما.

وقتی دید حرکتی نمی کنم دکمه های مانتوام را باز کرد و دستش را زیر لباسم برد.

قلبم توی دهانم بود و محکم و دیوانه وار خودش را به در و دیوار قفسه سینه ام می کوبید.

دستش را روی شکمم گذاشت و نوازش وار تکان داد که زدم زیر خنده. من روی شکمم حساس بودم و شدید قلقلکی.

دوباره و دوباره این کار را کرد و من غش غش می خندیدم. با اشاره می گفتم نکن اما....

بعد از دقایقی صداش رو شنیدم:

—به یه شرطی ولت می کنم که بوسم کنی. سریع.

سرم را تکان دادم و گفتم:

—باشه باشه قلقلک نده.

دستش را از زیر لباسم بیرون کشید و منتظر ماند. خیلی یهویی و سریع بوسه ای روی لبانش

کاشتم و پا به فرار گذاشتم

#۱۷۹

خواستم از اتاق خارج شوم که صدایش را شنیدم:

_وایسا!!!!!!.

ایستادم و خجالت زده به طرفش برگشتم. سرم پایین بود و احساس کردم که دارد به طرفم می آید. رو به من گفت:

_بینمت.

سرم را بالا اوردم و منتظر نگاهش کردم. با اشاره به مانتوam گفت همینطوری می خوای بری؟؟
نگاهم به مانتوم بود که دکمه هایش باز بود و تاپ بندی بازم از زیر خودنمایی می کرد.
مهراد یکی از بندهای تاپم را گرفت و گفت:

_این چیه پوشیدی دیگه؟؟؟! همه جات دیده می شه. _مگه چشمه خیلیم خوشگله. وقتی با اون
شلوار کمشکیم می پوشم انقد ناز می شه!

مهراد چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_اینارو باید وقت خواب بیوشی نه الان که می خوای بیای سرکار.

_مگه کی هستش اینجا؟؟ بعدشم مانتو دارم دیگه.

مهراد با تحکم گفت:

_رو حرف من حرف نزن. دیگه نیمنم وقتی میای سرکار از اینا بیوشی.

اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

_باشه

و درحالی که داشتم دکمه های مانتو را می بستم اهسته گفتم:

_زورگو!

و در را باز کردم که خارج شوم که گفتم:

_شنیدما.

بی توجه به او بیرون رفتم و در اتاقش را به هم کوبیدم.

وارد اتاقم شدم. پرده ی اتاقم را کامل کشیدم تا دیده نشم و بعد مانتو و شالم را دراوردم.

گوشی ام را برداشتم و یکی از اهنگ های مورد علاقه ام را پلی کردم. وسایل طراحی ام را آماده کردم و روی صندلی چرخدارم نشستم.

چقدر دلم برای صندلی ام تنگ شده بود. لبخندی زدم و مشغول تجسم و طراحی طرح های جدید در ذهنم شدم.

بعد از لحظاتی با ایده ای که به ذهنم رسید شروع کردم به طراحی کردن.

سخت مشغول طراحی بودم که با تقه ای که به در خورد در باز شد.

مهرسام بود که وارد شده بود. نگاهش که به من افتاد مات ماند. من اما بی خیال رو به او گفتم:

_سلام اقای خاص. چطوری؟؟ تحویل نمی گیری!

لبخند خسته ای زد و به طرفم آمد. پاکتی را روی میز گذاشت و بی رمق گفت:

_خوبم به خوبی تو عزیزم.

بعد با اشاره به پاکت گفت:

_اینو پست آورده واسه تو.

با تعجب گفتم:

_واسه من؟؟

_اره.

_باشه نگاه میندازم. حالا توبشین یه چی بخوریم یکم بحرفیم ببینم در چه حالی.

مهرسام بدون هیچ مخالفتی نشست. من هم به طرفش رفتم و روی مبل مقابلش نشستم.

رو به او گفتم:

_خب چخبرا؟؟؟

_هیچی سلامتی.

_خوبی دیگه؟

_هنوز زندم.

و بعد از این حرف سرش را پایین انداخت. کمی خم شدم و دستم را زیر چانه اش گذاشتم

و سرش را بالا اوردم و گفتم:

عه مه‌راد ناراحت نباش دیگه.

یک لحظه فهمیدم که اسم مه‌راد را اشتباهی گفته ام و مثلاً خواستم ابرویش را درست کنم زدم چشمش را هم کور کردم. نگاهم به چشمان غمگینش افتاد. غمی که درون چشمانش بود دل هرکسی را آب می کرد.

#۱۸۰

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

اخ ببخشید سامی چند وقته همش اسما رو اشتباه می گم.

مه‌رسام لبخند تلخی زد و گفت:

مشکلی نیس بالاخره اون شوهرته.

انچنان این جمله را با سوز گفت که دلم می خواست از خجالت اب شوم.

سرم را بالا اوردم که با نگاه خیره اش به یقه ام مواجه شدم.

خودم نگاهی به یقه ام انداختم که دیدم بله تاپم خیلی دست و دلبازانه دارو ندارم را به نمایش گذاشته است.

کمی تاپم را بالا کشیدم و هنوز خواستم بلند شوم مانتوam را بیوشم که صدای در آمد.

رو به مه‌رسام گفتم:

—وایی حتما مهراده پاشو برو قایم شو یه جا و گر نه اگه تو رو اینجا ببینه می کشه ما رو.
بدو.

صدای مهراد را شنیدم:

—پرناز؟؟ با استرس گفتم:

—جانم؟ الان می آم صبر کن.

دست مهرسام را گرفتم و کشیدم پشت میز و او را زیر میزم هلش دادم و گفتم:

—وای ببخشید بمون همونجا تا بره.

"مهراد"

در را باز کرد و درحالی که نفس نفس می زد گفت:

—جانم؟

اشاره ای به دستش که محکم در را گرفته بود و راه ورود را بسته بود کردم و گفتم:

—می خوام پیام تو.

—عه اها بیا. ببخشید حواسم نبود.

احساس کردم استرس داره. نگاهم به لباسش که افتاد باز اخم هایم درهم فرو رفت. وارد

شدم و در را بستم.

با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم:

—این چه وضعشه؟ مگه نگفتم مثل ادم لباس بپوش.

با تته پته گفت:

—میدونی چیزه... چیز... اها اخه گرمم بود کسی هم نبود تو اتاقم برا همین لباسمو دراوردم
اخره وقتی طراحی می کنم باید دست و پام باز باشه.

اخمم غلیظ تر شد و با خشم گفتم:

—اونوقت اگه یه نفر سرشو مثل گاو پایین بندازه بیاد تو می خوای چه غلطی کنی؟؟ ها؟

—عه مهرداد این چه حرفیه میزنی. بالاخره اونام آدمش شعورشون می کشه.

#۱۸۱

با حرص سری تکان دادم و گفتم:

—من که فکر نمی کنم اینطور باشن!

به طرف مبل ها رفتم و روی مبل دونفره نشستم.

کمی کراواتم را شل کردم از عصبانیت گرمم شده بود. رو به پرناز که حیران و سرگردان
ایستاده بود گفتم:

—بیا بشین دیگه.

—باشع اومدم

بعد از این حرف مقابلم نشست و مشغول بازی با انگشتانش شد. موشکافانه گفتم:

—بینم تو چته؟ انگار حالت خوب نیست.

سریع سری تکان داد و گفت:

«نه بخدا!!! چیزی نیست.»

«مطمئن؟»

«مطمئن.»

سرم را پایین انداختم که صدایش را شنیدم:

«با من کاری داشتی؟»

سرم را بالا بردم و به چشمان جادویی اش زل زدم. لبخندی کنج لبم نشست و سرم را به او نزدیک کردم. سرم تقریباً مقابل صورتش بود. با لحن شیطننت آمیزی گفتم:

«نچ دلم واسه اون لبای خوشمزت تنگ شد! خون به صورتش دوید و من فرصت را غنیمت شمردم. دستم را دور چانه اش حلقه کردم و در یک حرکت لبانش را کوتاه و پرصدا بوسیدم. اخ که چقدر می چسبید بوسیدنش. معتاد لب های این فسقل شده بودم و کاری هم ازم ساخته نبود.»

حتی وقتی طراحی می کردم لبانش با روح و روانم بازی می کردند.

"مثل تصور کردن گوجه سبز و طعم گسش، به تبع آن آب افتادن دهانت!"

سرش را پایین انداخته بود و مثلاً خجالت می کشید. عجیب بود باهام همراهی نمی کرد و انگار واقعا داشت خجالت می کشید.

تک خنده ای کردم و گفتم:

چته تو دختر؟؟ چرا انقدر قرمز شدی؟

هیچی بابا چیزیم نیست.

اکی.

بعد از مکثی گفتم:

راستی طرحاتو کامل کن ببینم و امشبم خونه ما دعوتی. خودم می برمت.

م-

هیششش! حرف نباشه همین که گفتم.

لب هایش را اویزان کرد و گفت:

باچ!

به طرفش رفتم و در حالی که دستانم را درون جیب شلوارم می کردم روبرویش ایستادم و گفتم:

انقدر خودتو واسه من لوس نکن و گرنه دیدی حواسم نبود خوردمتااا.

دیگه عواقبش با خودت.

بعد خم شدم و قفسه سینه اش را بوسیدم که احساس کردم یک لحظه نفس نکشید.

#۱۸۲

خواستم از اتاق بیرون برم اما چیزی یادام امد.

عقب گرد کردم و بعد از برداشتن مانتو و شال به سمت پرناز رفتم. مانتو را به طرفش گرفتم و گفتم:

__پوشش!

بدون هیچ حرفی گرفت و پوشید بعد هم شال را روی سرش انداخت. با لحن جدی گفتم:

__هنوزم روی حرفم هستم دیگه نیستم که لباساتو دریاری.

با غر گفت:

__اخر من نمی تونم اینطوری طراحی کنم.

__نمی تونی؟

__نه.

__اکی واس طراحی از این به بعد میای اتاق من و هر جور دوس داشتی لباس میپوشی تا دست و بالتم باز باشع. فهمیدی؟

"پرناز"

با استرس سری تکان دادم و گفتم:

__باشه.

به طرف در رفت و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود گفت:

__پرده رو هم جمع می کنی بتونم بینمت هر وقت دلم خواست.

مشتی به بازوش کوییدم و گفتم:

—پرو نشو دیگه برو بیروننن.

از اتاق بیرون رفت و من نفس راحتی کشیدم.

با حرف هایی که مهرداد زد خجالت می کشیدم از مهرسام اما....

اهسته صداش زدم:

—سامی؟ سامی؟؟!

وقتی جوابی نشنیدم به طرف میز بزرگم رفتم و زیر آن را نگاه کردم.

به میز تکیه داده بود و دستانش را روی سرش گذاشته بود. سرش پایین بود و چهره اش مشخص نبود.

دستش را کشیدم که جاخورد و گفتم:

—پاشو دیگه.

سرش را بالا آورد. چشمانش سرخ سرخ بود و خشم و عصبانیت از چشمانش می بارید.

با تعجب دستش را گرفتم و به بیرون آمدنش از زیر میز کمک کردم.

وقتی از آن زیر بیرون آمد با سرعت دستش را از دستم بیرون کشید و به طرف در رفت.

میگ میگانه به سمتش رفتم و راهش را سد کردم.

—کجا با این عجله؟؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و سعی در کنار زدن من داشت.

با صدای دو رگه ای گفت:

—برو کنارررر. می کشمش!

یک لحظه از چشمانش ترسیدم. آتش خشم درون چشمانش شعله ور شده بود. و حسابی او را ترسناک کرده بود.

تا حالا او را اینطور عصبی ندیده بودم مهرسام همیشه مهربان و شوخ بود.

با ترس گفتم:

—کیوو؟؟؟

—داداشمو!

با بهت گفتم:

—چییی؟

—همین که شنیدی برو کنار من می کشم اونو. اون جلوی من تو رو بوسیددددد!

چشمانم را از فریاد اخراج بستم. و یعد از لحظاتی چشمانم را باز کردم. باید خشم چشمانش را خاموش می کردم و برای اینکار هر راهی را امتحان می کردم و این آخرین راه برای آرام کردنش بود. با لحن جدی گفتم:

—من زنشم بتوچه؟!

بهت و غم و تعجب بر چهره اش چیره شد. سعی کردم حالت صورتم را برخلاف احساس درونی دل رحمی ام حفظ کنم.

خواستم از کنارش عبور کنم که دستم اسیر دستانش شد. صدایش را شنیدم:

_حرف اخرته؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و جدی گفتم:

_آره

صدای پوزخندش را و بعد صدای سردش را شنیدم:

_باشه. خودت خواستی!

و از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

نفسی کشیدم و به خودم قول دادم از این به بعد با مهرسام جدی رفتار کنم.

***** داد زدم:

_چشم مامان جان مواظب خودم هستم. منم نباشم مهراد مواظبمه.

مامان خندید و گفت:

_دختره ی پروو.

در را محکم بستم و به طرف در باغ دویدم. در را باز کردم و مهراد را داخل ماشین منتظر دیدم.

با ناز و عشوه قدم بر می داشتم و به طرف ماشینش رفتم. همانطور که گام برمی داشتم
خنده مم گرفته بود نه به چند دقیقه پیش نه به الان.

مهراد در را از داخل باز کرد. سوار شدم. بوی ادکلن تلخش مشامم را پر کرد.

نفس عمیقی کشیدم و با ناز گفتم:

_سلام.

مهراد دستم را درون دستش گرفت. به سمت لبانش برد و بوسه ای روی آن نشاند و گفت:

_سلام خانومم.

سرم را کج کردم و با لبخندی گفتم:

_خسه نباشی.

سرش را نزدیکم کرد و گفت:

_مگه تو واسه آدم خستگی میزاری؟!

مسخ چشمانش بودم و نمی توانستم پلک بزنم.

#۱۸۴

با سر انگشتانش موهایم را زیر شالم فرستاد و عقب رفت. ماشین را روشن کرد و به راه
افتاد.

استرس خاصی داشتم. طی این مدت اولین بار بود به خانه ی عمو فردین به عنوان عروشم
می رفتم.

لبخندی به این عنوان زدم. "عروس" کاش تا ابد عروستش بمانم!

مهراد بعد از دقایقی مقابل خانه شان توقف کرد.

ریموت را زد و وارد ویلا شد. یک بار دیگر برخی از خاطراتم برایم مرور شد اما این

بار طعمش با دفعه های قبل فرق می کرد. طعم شیرینش گلویم را زد و نتیجه اش

شد لبخند عمیقی که بر لبانم نشست.

مهراد جلوی عمارت توقف کرد. پیاده شد و در را برایم باز کرد. از ماشینش پیاده شدم.

دستم را در دستش گرفت و به طرف در ورودی به راه افتاد. من هم همراهش کشیده

میشدم.

عمو و مامان مهرآوه جلوی در به استقبال ما ایستاده بودند.

با رسیدن به آنها عمو در اغوشش فشردم و گفتم:

—خوش اومدی به خونه خودت دخترم.

لبخندی زدم و گفتم:

—مرسی عمو جوون.

از اغوش عمو بیرون امدم و در اغوش مامان مهرآوه فرو رفتم. باز هم حس خاصی به

قلبم چنگ زد. حسی که از کودکی کنارش داشتم.

کنار گوشم گفتم:

—خیلی خوش اومدی عزیزدلم نمیدونی چقدر خوشحالم.

مادرانه هایش را دوست داشتم. مادرانه هایی که خروار خروار محبت به قلبم تزریق می کرد.

صدای مهراد اعتراض امیز امد:

_بسه دیگه خفش کردین.

مهراره جون از اغوشش بیرونم کشید و با لبخند رو به مهراد گفت:

_حسوووود حالا یه دقیقه هم بغل ما باشه چی می شه؟؟!

مهراد دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. در را باز کرد و بدون تعارف وارد شد.

کنار گوشم گفت:

_انگار نمی دونن تو همه ت مال منه!

#۱۸۵

دلم قنچ رفت و لبخندی خود به خود روی لبم نشست. لبم را گاز گرفتم تا زیادی تا بلو

نباشم و بتوانم لبخند ضایع را پنهان کنم که صدای مهراد را شنیدم:

_ولش کن اونو.

با تعجب نگاهش کردم که بی توجه به من سرش را چرخاند و مرا همراه خودش روی مبل

دونفره نشاند.

عمو و ماما همراه هم پس از لحظاتی روبرویمان نشستند.

مامان مهراوه طوری نگاهمان می کرد که داشتم از خجالت اب می شدم.

بعد از لحظاتی با لبخند گفت:

_خب خوبی عزیزم؟ مامانت اینا خوبن؟

_اره همه خوب بودن سلام دارن خدمتتون.

_فداتشم. خداروشکر.

با استیصال از جا بلند شد و داد زد:

_زیور یه اسپند دود کن واسه عروسم. وای چقدر به هم میاین شما دوتا.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از دقایقی زیور که دخترک ۲۵-۲۶ ساله ای می خورد وارد شد و با قیافه ی گرفته ای

اسپند ها را دور سر ما چرخاند و بدون هیچ حرفی از سالن خارج شد.

بی توجه به او از کنار مهرداد بلند شدم و به سمت عمو فردین رفتم و کنارش نشستم.

عمو دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و گفت:

_دختر خوشگل من چگونه؟ این پسر ما گه اذیت نمی کنه؟

به مهرداد که هنوز بهت زده به جای خالی من نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم:

_نه عمو جون مگه جرات داره اذیت کنه.

خودم را لوس کردم و با مکثی گفتم:

_اگه اذیت کنه به شما می گم گوششو بیچونید. عمو قهقهه ای زد و گفت:

—شیطون.

سنگینی نگاه چپ چپ مهراد را حس می کردم اما پروتر از این حرف ها بودم و بدون توجه به او با عمو مشغول خوش و بش شدم.

دلم میخواست کمی از هم دور باشیم تا ببینم تلاشی برای نزدیک کردنم به خودش می کند یا نه؟!

بعد از لحظاتی که گذشت مهراد با صدای خسته ای گفت:

—با اجازتون من برم یکم استراحت کنم صبح زود بیدار شدم.

مامان مهراده اعتراض امیز گفت:

—عه مهراد مهمون داریم.

—مامان پرناز که مهمون نیست بزار....

من هم وسط حرف مهراد پریدم و در بحثشان دخالت کردم:

—راست می گه مامان بزارین راحت باشه خستس گناه داره.

مامان مهراده لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:

—اوه اوه چه به فکرشم هست.

سرم را چرخاندم و همزمان نگاه هایمان باهم تلاقی شد.

نگاه مهراد امیخته بود از تشکر، دلخوری، خستگی، ناراحتی، آرامش و....

و شاید چیزهایی که من درکشان نمی کردم.

نگاهش را از چشمانم گرفت و به طرف اتاقش راه افتاد.

#۱۸۶

کنار مهرآه جون نشسته بودم و از هر دری صحبت می کردیم. زیور هم مشغول پذیرایی از ما شده بود.

بعد از لحظاتی صدای در آمد.

صدای شاد زیور را شنیدم:

_سلام آقا.

به طرف در برگشتم و با دیدن مهرسام لبخند از لبانم پر کشید. با شانه های افتاده و صورتی درهم بدون این که جواب سلام زیور را بدهد به طرف ما آمد.

هنوز متوجه من نشده بود و وقتی روی مبل خودش را پرت کرد تازه متوجه من شد.

من هم که قول داده بودم جلوی مهرسام دیگر مثل قبل نباشم شالم را روی سرم انداختم که با پوزخندش مواجه شدم.

شاید کمی حق داشت چون همین چند ساعت پیش مرا با تاپ بندی بازم دیده بود و حالا این حرکت برایش مسخره بود اما....

او دیگر مهرسام قبل نبود که نقش برادر و دوست مهربان را برایم ایفا کند. او عاشق من بود و حالا طور دیگری مرا نگاه می کرد!

با صدای مامان مهراوه از فکر بیرون امدم:

_مهرسام مامان کو سلامت؟ به زنداداش سلام نکردیا!

نیشخند تلخ و عمیقی روی لبانش نشست. من فقط حس می کردم چه اتشی درونش روشن شد با فقط همین یک کلمه "زنداداش"

مهرسام با حالت بدی از جا بلند شد و مقابلم ایستاد با صدای مرتعشی گفت:

_سلام زندادا..ش!

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام داداش.

هه از دهانش خارج شد و طولی نکشیده عقب گرد کرد و در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت:

_من خستم میرم تو اتاقم استراحت کنم.

مامان مهراوه با حرص گفت:

_ای بابا شمام که همتون خسته این. امشب تو رو تنها گذاشتن عوض این که بیان پیشت بشینن تنها نباشی.

_نه بابا مشکلی نیس من شما دوتا مرغ عشقو دارم. اونا رو چه می خوام.

به ساعت نگاهی انداختم یک ساعت و نیم از وقتی که مهراد رفته بود گذشته بود و من و عمو و زن عمو مشغول حرف و گفت و گو و فیلم دیدن بودیم.

زمان های بدون مهراد واقعا سخت می گذشت.
 سرم را بالا اوردم که با نگاه مامان مهراره روبرو شدم.
 خندید و با همان لحن شیرینش گفت:
 _الهی فداتشم من. امشب خیلی سخت گذشت بهت.
 بعد دستم را گرفت و بلندم کرد. رو به او گفتم:
 _کجا می ریم.
 _هیش تو بیا.
 بعد از لحظاتی مقابل اتاق مهراد توقف کرد. در را باز کرد و در حالی که مرا به داخل هل می داد گفت:
 _برو پیش شوهرت استراحت کن عزیزم.
 و بدون اینکه به من فرصت اعتراض بدهد در را بست. شوک زده از اتفاقی که الان افتاده بود و صحنه روبرو همانطور سیخ ایستادم.
 صدای مامان مهراره را شنیدم:
 _نبینم بیای بیرون. میدونم توام خسته ای بگیر بخواب یه ساعت دیگه بیدارتون می کنم عزیزم.

به مهراد نگاه کردم که چه مظلومانه عمیق خوابیده بود و دیگر خبری از آن اخم های روی پیشانی اش و جدی بودنش نیست.

با بالاتنه ی لخت روی تخت خوابیده بود و پتو را مانند بچه ای در اغوش گرفته بود.

لبخندی به این حالتش زدم و به طرفش رفتم.

روی تخت کنارش نشستم و بهش زل زدم. طوری خوابیده بود که بدن عضله ایش را به خوبی به نمایش گذاشته بود.

از در خارج شدم و گفتم:

_دیوونه ی وحشی!

#۱۸۹

دست در دست هم وارد سالن شدیم. در نگاه اول با مهرسام چشم تو چشم شدم.

نگاهش را از چشمانم به سمت دستانمان سوق داد و منقبض شدن فکش را حس کردم.

به طور بدی نگاهم کرد و بعد سرش را به سمت دیگری چرخاند.

سعی کردم که زیاد به او توجه نکنم و از لحظه های بودن با مهراد لذت کافی را ببرم.

با هم به طف میز شام رفتیم و پشت میز نشستیم.

عمو فردین در رأس میز و مامان مهرآه در قسمت چپ میز و روبروی مهراد نشسته بود.

مهرسام کنار مادرش در همان قسمت و روبروی من، منو مهراد هم در سمت راست نشسته بودیم. مهراره جون میز رنگارنگ و خوشمده ای را تدارک دیده بود.

غذاها شامل قرمه سبزی و مرغ بود و انچنان بویی به راه انداخته بود که دهانت آب می افتاد.

مهراد کمی برایم پلو کشید و رویش کمی هم قورمه سبزی و مرغ گذاشت. بعد از بعد از تعارف های عمو و زن عمو و اصرار به خجالت نکشیدنو تعارف نکردنم، همه مشغول خوردن شدیم.

خانه در سکوت فرو رفته بود و فقط صدای برخورد قاشق و چنگال ها به بشقاب ها سکوت را می شکست.

وسط غذا بودیم که مهراد صدایش را صاف کرد و گفت:

__بابا فردین؟

از نوع صدا زدن مهراد لبخندی روی لبم نشست اوهام مثل من پدرش را با اسم صدا می زد.

عمو لبخندی زد و گفت:

__بله پسرم؟

__منو پرناز می خواستیم یه مسئله مهمی رو باهاتون در میون بزاریم.

چشمانم گشاد شد. چه چیزی بود که من خودم خبر نداشتم و مهراد قرار بود به خانواده اش بگوید. مهراره جون نگران گفت:

__ بگو پسر من که دلم ریخت. چیزی شده؟

__ نه چیز بدی نیست.

__ خب بگو دیگه.

#۱۹۰

__ منو پرناز قصد داریم هرچه زودتر نامزدیمون رو رسمی کنیم.

با شنیدن این حرف از زبان مهرداد دهانم اندازه ی غار باز ماند. بهت و تعجب و خوشحالی از

قیافه های عمو و زن عمو می بارید.

مهرداد از همه مبهوت تر به ما زل زده بود.

بعد از لحظاتی مهراوه جون بلند دست زد و با شادی گفت:

__ الهی فداتون بشم چشم پسر گلم چی از این بهتررر. اخر همین هفته عقدتون

می کنیم.

مهرداد لبخندی زد و گفت:

__ مرسی ماما جان.

مهرداد با اخم های درهم بشقاب نیمه کاره اش را رها کرد و برخاست و با گفتن

ممنون. شب بخیر به طرف اتاقش حرکت کرد.

و سوال مهراوه جون را که گفت "چرا غذا تو نخوردی پسر من" بدون پاسخ گذاشت.

صدای عمو فردین آمد:

_مهراد در مورد این قضیه با عمو اینا صحبت کردی؟

مهراد جدی سری تکان داد و گفت:

_نه هنوز.

_خب پس با عمو هم صحبت کن. ما حرفی

نداریم. اگه موافقت کرد لگیپو تا عقدتون کنیم.

مهراد با شادی که در صدایش مشهود بود گفت:

_چشم.

بعد از خوردن شام و کمک کردن در جمع کردن سفره کمی با عمو و مهراره جون دور هم

نشستیم و زیور مشغول پذیرایی میوه شد.

منو مهراره جون کنار هم نشسته بودیم و مهراره جون با شوق و ذوق از ارزوهایش برای

عروسی مهراد می گفت و اینکه چه نقشه هایی برای شب عقدی ما درنظر گرفته با آب و

تاب تعریف میکرد.

ناگهان با یادآوری چیزی در ذهنم رو به مهراره جون گفتم:

_مهراره جون؟

_جانم؟

_تولد مهراد ۲۰ بهمن بود دیگه درستة؟

—اره عزیزم.

—اینکه میشه همون آخر هفته! یعنی شبی که قراره عقد کنیم.

—اره عزیزم.

—وای قلبم داره بیرون می آد. مگه میشه این همه هیجان توی یه شب؟ مهراره جون خندید و گفت:

—خیلی خوبه که توی شب تولد عشقت بزرگترین اتفاق زندگیت رخ بده.

سری تکان دادم و گفتم:

—اوهوم.

#۱۹۱

از هیجان زیادی که داشتم صورتم ملتهب شده بود.

باید برنامه ی خاصی برای تولدش در نظر می گرفتم.

اما الان ذهنم خالی خالی بود و چیزی به فکر نمی رسید. باید با روشنگ و سپید مشورت کنم.

به گلهای قالی زل زده بودم که با صدای مهاد که صدام می زد به سختی چشم از گلهای گرفتم و بهش نگاه نگاه کردم.

—هوم؟

—پاشو حاضر شو خانوم برسونمت دیگه. عمو نگه دخترمو دیر آوردی.

خندیدم و بدون هیچ حرفی بلند شدم و به سمت اتاق مهرداد راه افتادم تا لباس هایم را بپوشم.
وارد اتاق شدم و در را بستم. پالتوی چرم و خردار قهوه ای شیکم را برداشتم و جلوی آینه
ی سرتاسری اتاقش ایستادم.

پالتو را تنم کردم و مشغول مرتب کردن یقه اش بودم که صدای در را شنیدم.
مسلمای کسی جز مهرداد نبود.

بی توجه به او برق لب را از کیف کوچکم بیرون کشیدم و روی لبانم مالیدم.
لبخندی زدم و گفتم:

_مهرااااد خوشگل شدم؟

سایه ی کسی جلویم افتاد و بعد خودش از پشت سر درون آینه نمایان شد. چشمانم اندازه ی
دوتا گردو شد و یکه ای خوردم.

مهرسام بود که با اخم پشت سرم ایستاده بود. با تعجبی که در صدایم مشهود بود گفتم:

_تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟

اخم هایش غلیظ تر شد اما واکنشی نشان نداد.

می خواستم خودم را لوس کنم برایش و بگویم "مهرسام قبل شو من همونو می خوام مهربون،
بی کینه، دوست" اما.....

دستانش را در جیب های گرم کنش فرو کرد و با صدای مغروری گفت:

_اره خوشگلی...

مکث...

_اما نه واسه مهرباد.

این بار من اخم کردم:

_اتفاقا فقط واسه مهرباد خوشگلم.

پوزخندی زد و گفت:

_مهرباد کم نداشته امثال تو رو دور و برش!

چیزی به قلبم چنگ زد و آن را فشرد. سعی کردم بروز ندهم در دلم چه خبر است. برای

همین با لحن حرص دراری گفتم:

_ که چی؟ حالا داشته یا نداشته به خودش مربوطه نه منو تو. مهم الانه که نداره.

پوزخندش عمیق تر شد و گفت:

_از کجا می دونی الان نداره؟؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_مطمئنم نداره.

_اکی خانوم مطمئن... می بینیم.

#۱۹۲

بعد از این حرف سکوت ایجاد شد. از فرصت استفاده کردم و شال مشکی ساده ام را روی سرم انداختم و خواستم از مقابلش عبور کنم که دستم اسیر دستانش شد.

مرا به جای قبلی ام برگرداند اما این بار نزدیک تر به خودش و کنار گوشم گفت:

_شنیدم قراره اخر هفته عقدت کنه!

انقدر تلخ و خشم گین گفت که دلم یه طوری شد و گفتم:

_درست شنیدی.

"هه" عمیقی از عمق دهانش خارج شد و گفت:

_فکر نکنم. زیاد به این چیزا دل خوش نکن دختر عمو.

_منظورت چیه؟

سرش را عقب کشید و به چشمانم زل زد.

از نگاه کردن به چشمانش عبا داشتم. انگار که با نگاه کردن به انها به عشقم خیانت می کردم.

_منظورم اینه که مهرسام باید مرده باشه که تو رو بده دست یکی دیگه. ینی تا وقتی من هستم

نمیزارم تو به مهراد برسی!

با شنیدن این جملات انچنان خشمگین شدم که دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و

با مشت هایم محکم به سینه اش کوبیدم و گفتم:

—تو غلط می کنی همچین کاری کنی. منو مهاد با هم ازدواج می کنیم داغشم رو دل تو میزاریم. من مهادو دوش دارم. عاشقشم می فهمی؟ مهاد دوسم داره بفهم!

سرد بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

—یه بار دیگه سعی نکن به پر و پام بیچی پسر عمو و گرنه عشقمو می فرستم سر وقتت.

با دیدن شعله های آتش چشمانش لبخند روی لبانم نشست و از اتاق خارج شدم.

به طرف مهاد رفتم و بعد از خداحافظی گرم و صمیمی با عمو فردین و مهراوه جون دست در دست مهاد از ویلا خارج شدیم.

خیلی سعی کردم فیسم را حفظ کنم تا کسی از چیزی بو نبرد اما فقط خدا می دانست که دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

نگران بودم برای همه چیز. همش فکر می کردم قرار است اتفاقی بیفتد و همه ی این افکار حاصل حرفها و تهدید های مهرسام بود. از طرفی هم نمی توانستم به مهاد بگویم و این بیشتر عصبی ام می کرد.

#۱۹۳

با صدای پر جذبه مهاد از فکر بیرون امدم:

—چی شده؟

—ها؟ هیچی.

_دمقی. کسی چیزی بهت گفته؟ سعی کردم لبخند بزنم و
گفتم: _نه عزیزم این چه حرفیه. کلی هم خوش گذشت.

دستم را گرفت و بوسه ای به ان زد و گفت:

_مرسی بابت امشب خانومم.

نگاهی به روبرو انداختم و متوجه شدم که رسیدیم.

به دو گوی سبز چشمانش خیره شدم. ارا م ارام بود.

خم شدم و در یک حرکت غافلگیرانه چشمانش را بوسیدم.

قشنگ مشخص بود غافل گیر شده. لبخند شیطننت امیزی روی لبانم نشست و گفتم:

_اونطوری نگام نکن مال خودمن.

مهراد جذاب خندید و گفت:

_صاحب اختیاری بانو.

_عه!

_بله.

_خب من برم. کاری نداری با من؟

__هوووف کی دیگه این جدایی هامون تموم شه تا یه ثانیه ام نشه که ازم دور بشی.

بهش نزدیک شدم دستم را روی ته ریشش گذاشتم و در حالی که خودم هم به حرف هایی که می گفتم اعتماد نداشتم با اطمینان گفتم:

__تموم می شه عزیزم. خیلی زود!

مسخ شده بود و بی حرکت به من زل زده بود.

دستم را نوازش وار روی ته ریشش تکان می دادم و بی توجه به تپش های کرکننده و بی تابی های قلبم چشمانم را یک بار باز و بسته کردم و گفتم:

__برم؟

اخم کرد و با حرص گفت:

__اگه به من باشه که نه. اصلا بیا بریم امشبو خونه من بخواب. بگو خونه اون دوستت رفتی.

__عه مهراد دیوونه شدی؟ مامانم اینا می دونن امشب خونه شما بودم.

سریع از ماشین پیاده شدم و گفتم:

__بای عشقم برو دیگه.

بعد از اینکه وارد ویلا شدم صدای جیغ لاستیک هایش را شنیدم.

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم.
بعد از خوردن شیر سرد و لقمه ی کوچک پنیر و گردو به سرعت به طبقه بالا رفتم تا حاضر شوم و به شرکت بروم. داشت دیر می شد.

وارد اتاق شدم و با ذوق به طرف کمد رفتم که صدای پیام گوشی ام بلند شد.
گوشی را برداشتم و پیامی از مهرداد داشتم. آن را باز کردم:
_سلام خانومم صبحت بخیر. نمی خواد امروز بیای شرکت. بمون خونه کاراتو بکن واسه جمعه یا اگه خریدی چیزی داری انجام بده.

گوشی را به سینه ام چسباندم و با ذوق لبخند زدم و با خودم گفتم:

"الهی فداش بشم که!"

هربار با شنیدن واژه ی خانومم از زبان مهرداد دلم قنچ می رفت و می خواستم بال دریاورم.

روی تخت نشستم و شروع کردم به تایپ کردن:

_سلام آقامون چشم مرسی.

#۱۹۴

با فکری که به ذهنم رسید وارد لیست تماس ها شدم و شماره روشک را شماره گیری کردم.

یک بوق به دو نرسید که صدای خواب الودش به گوش رسید:

_هاااا؟

_سلااام

_سلام انتر. چه وقت زنگ زدنه این وقت صبح؟؟

_روشک خانوم ساعت یازده صبحه؟ ظهر شده دختر پاشو.

_ولم کن. بنال

_می خواستم ببینم کجایی که مطمئن شدم خونه ای. فکر می کردم مثل من ساعت ۷ بیدار می

شی. نمی دونستم از یه بیکار الاف بیشتر از این نباید توقع داشت!

_ای درد بگیری.

_ببند پاشو تدارک ببین تا نیم ساعت دیگه با سپید اونجاییم.

با صدای جیغش گوشی را از گوشم فاصله دادم:

—چی؟

—بابای عقشم.

و بدون اینکه منتظر جوابی باشم قطع کردم.

بلافاصله شماره ی سپید را گرفتم برعکس روشنگ او خواب نبود و پرانرژی جواب داد:

—سلام دختر دایی جان!

—سلام سپید خوبی؟

—فدات خواهری خوبم تو خوبی؟

—اینا رو ولش کجایی؟

—هیچی تو خونه حوصلم پوکید زدم بیرون یکم خرید کنم.

—تا نیم ساعت دیگه خونه روشنگشون باش.

—اکی چیزی شده؟

—بیا می گم.

—باشه فعلا.

—فعلا.

گوشی را روی تختم پرت کردم و بلند شدم تا حاضر شوم.

مانتوی جلو باز و گشاد بنفشم را روی تیشرت مشکی ساده ام تنم کردم. شلوار جذب لوله ی طوسی ام را پوشیدم و با انداختن شال طوسی و کیف مشکی ام کارم تمام شد. در اخر رژ صورتی ام را روی لبانم مالیدم و از اتاق خارج شدم. بعد از خداحافظی با مامان و گفتن معلوم نیست کی پیام از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و پایم را روی گاز گذاشتم.

#۱۹۵

بعد از ربع ساعت جلوی خانه روشنک بودم. از ماشین پیاده شدم و به سمت در ساختمان راه افتادم.

دستم را روی زنگ طبقه ی پنج فشار دادم و بعد از چند ثانیه صدای روشنک: _بیا تو.

در با صدای تیکی باز شد و هنوز می خواستم وارد شوم که صدای سپیده را شنیدم: _وایسا پرناز منم پیام.

بهم رسید و بعد از سلام و احوال پرسی باهم وارد ساختمان شدیم. سوار اسانسور شدیم و گفتم:

—خوب زود اومدی!

—اره همین نزدیک بودم. حالا چی شده؟

—بریم تو می گم. حسابی کارتون دارم.

—ای جان.

هم زمان با این حرف اسانسور ایستاد و من و سپید از آن خارج شدیم. روشنگ در ورودی را برایمان باز گذاشته بود.

داخل شدم و بلند سلام کردم:

—سلام عشقم.

بعد از لحظاتی روشنگ با تیپ کاملاً بچگانه ای جلویم ظاهر شد و برعکس لحن خواب الود پشت تلفنش پرانرژی گفت:

—علیک.

سپیده هم از پشت سر سلام کرد.

روشنگ جواب او را داد و با ذوق به طرف من آمد و در اغوشم گرفت.

من هم دستانم را دورش حلقه کردم و گفتم:

—دلت خیلی واسم تنگ شده ها.

عقب رفت و گفت:

_خیلی مشخصه؟

_اره.

خندید و گفت:

_راحت باشید کسی خونه نیس. برید بشینید منم الان میام.

روی مبل های سلطنتی و شیک تیره رنگ به انتظار او نشستیم. بعد از لحظاتی با ظرف میوه به سمتمان امد.

بعد از خوش بش کردن های سه نفره رفتم سر اصل مطلب و رو به هر دویشان گفتم:

_بچه ها قراره که منو مهراد جمعه همین هفته عقد کنیم.

اول از همه صدای جیغ روشنگ باعث شد دستانم را روی گوش هایم بگذارم.

_چی؟

و بعد هم صدای پر شوق سپید:

_وای واقعا؟؟

سری تکان دادم و گفتم:

_اوهوم درست شنیدین. حالا تعجباتونو بزارید واسه بعدا فعلا قراره به من کمک کنید.

روشنک با کنجکاوی ذاتی اش گفت:

_خبب؟

_هیچی دیگه حالا اتفاقا روز جمعه تولد مهرادم هست.

_واقعا؟

_اره. باید یه برنامه خاص بچینم.

سپیده خندید و گفت:

_ای جووونم چه سوپرایز عالی ای می شه.

_چی شد؟ چیزی در نظر داری؟ سپید چشمکی زد و گفت:

_اصلا نگران نباش خودم حلش می کنم.

روشنک با حرص گفت:

_چیکار می خوای بکنی مثلا؟؟

#۱۹۶

سپیده لبخند شیطننت امیزی زد و گفت:

_اونش با من. فقط یه سوال قراره کجا عقد کنید؟

_نمی دونم ولی به احتمال زیاد تو خونمون.

_اکی. من خودم همه چیزایی که لازم داره رو آماده می کنم.

کلافه گفتم:

— باشه پس.

روشنک موشکافانه گفت:

— چته؟

— هیچی ذهنم مشغوله. یکم استرس دارم.

روشنک دستانش را بهم کوبید و گفت:

— پاشین بریم خرید یکم روحیه امون باز بشه. یه دوری هم بزنیم. حال چند تا پسر

بگیریم بعدش میایم.

بعد رو به من گفت:

— تو هم اگه خریدی چیزی داری انجام می دی از این حالم در میای.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

— عالی.

سپیده هم خندید و گفت:

— کیه که با خرید مخالفت کنه؟

بعد از حاضر شدن روشنک با ماشین من به طرف بازار حرکت کردیم.

روشنک با جیغ و خنده گفت:

_وای نه اومد. گاز بده!

من هم بلند خندیدم و گفتم:

_نمیزارم هواشو دارم.

و پایم را روی گاز فشار دادم. سرعتم روی ۲۰ بود. در کورس گذاشتن کسی بهم نمی رسید همانطور که الان سانتافه مشکی رنگ را توی بهت گذاشته بودم.

سپیده از عقب جیغ بنفشی کشید و داد زد:

_وای پرناز الان می خوریم به پار س!

لایی کشیدم و در جواب سپید گفتم:

_نچ نترس حواسم هست.

روشنک صدای ضبط را زیادتر کرد و همزمان شروع کرد به لب خوانی کردن:

_وای اون خندیدنت یهو رنجیدنت...

بوی عطر پیرهنت

هر روز تو رو دیدنت دیوونه تر می کنه منو

وابسته تر می کنه منو رویای من!

تو مال منی قلبمو می بری بگو تا کی کجا دلو می خوای ببری....

#رویای_من!

#فرزادفرخ#۱۹۷

بعد از حدود نیم ساعت کنار اتوبان ایستادم.
سانتافه که هنوز راننده اش را ندیده بودم و اوهم هنوز مرا ندیده بود کنارم توقف کرد.
شیشه ها دودی بود و دید زدن در شب کمی مشکل.
روشنک صدای ضبط را کم کرد و رو به من گفت:

چرا وایسادی؟

یه دست تکنون بدیم واسش بریم دیگه. با قال گذاشتنش حسابی حال کردیم امشب و
خندیدیم بده اگه یه خدافظی نکنیم ازش.

روشنک هم خندید و گفت:

ایوللل برو دارمت.

شیشه را تا نیمه پایین دادم اوهم همین کار را کرد.
منتظر شدم تا کامل شیشه ی طرف شاگرد را پایین بکشد.
بعد از لحظاتی شیشه کامل پایین رفت و حالا چهره ی بشاش هر دو پسر نمایان شد.
من هم شیشه را پایین دادم. صدای پسری که روی صندلی شاگرد نشسته بود را شنیدم:
دمت گرم مادمازل عجب دست فرمونی!

لبخند مغرورانه ای زدم و گفتم:

_خسته نباشید اقایون. مرسی که امشب همراهیمون کردید و ما کلی خندیدیم.

بعد از این حرف همزمان با سپید و روشنگ زدیم زیر خنده.

پسری که رانندگی می کرد روبه من گفت:

_می شه بیای پایین؟

_واسه چی؟

_کارت دارم.

_نه نیام. دیرمون شده می خوام بریم.

_لطفا!!!؟

رو کردم سمت بچه ها و گفتم:

_چیکار کنم؟؟ روشنگ گفت:

_برو خب انقدر التماس می کنه کار مهمی باهات داره شاید.

سپیده اما با لحن نگرانی گفت:

_وای نه نرو معلوم نیس اینا کی هستن. ندزدنت!

منو روشنگ چپ چپی نگاهش کردیم و خندیدیم و من گفتم:

_نترس بخوان بهم نزدیک بشن می زنم لهشون می کنم.

هر دو خندیدند و بعد از توافق نهایی از ماشین پیاده شدم. پسرک زودتر از من پیاده شده بود و به انتظارم ایستاده بود. انگار مطمئن بود من پیاده می شوم!

#۱۹۸

روبرویش ایستادم و گفتم:

_هوم؟

به صورتش زل زدم. قیافه ی خاصی داشت.

_خوبی؟

_خوبم. کارتون رو بفرمایید.

او هم به چشمانم زل زده بود. یک لحظه به ذهنم رسید اگر مهراد کرا در این موقعیت روبروی یک پسر غریبه آنهم این موقع شب در حال خوش و بش ببیند چه می کند؟!

قطعا مرا می کشد.....!

لبخند جذابی روی لبش نشست و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

_سپهر هستم. مدیر شرکت پارسیان.

پوزخندی زدم و به دستش نگاه کردم و گفتم:

_مگه اینجا مدرسس که اصل می دی؟ گفتم کارتو بگو.

_اوه چه زبون تند و تیزی!

باد تقریبا سردی می وزید و باعث می شد موهایم به هم ریخته شود. دستم را بلند کردم تا موهایم را زیر شالم بدهم که دستم مابین راه در جای گرمی فرو رفت.

سپهر بود که دستم را گرفته بود و می فشرد. سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم. اما محکم تر چسبید و گفت:

_یه دقیقه فقط! تو رو خدا.

با تعجب نگاهش کردم که دوباره گفت:

_خیلی خاصی. اصلا تا حالا مثل تو رو ندیده بودم. می شه با من باشی؟؟؟

نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بزند. او چه گفت؟ به زور دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ولم کن ببینم من نامزد دارم.

_خب بهمش بزن با من باش!

_ولم کن دیوونه.

خواستم بروم سوار ماشینم شوم که دوباره دستم اسیر دستانش شد.

سرش را نزدیک گوشم کرد و کنار گوشم گفت:

_هرجا بری، فرار کنی از دستم بازم پیدات می کنم دختر زیبا.

سوار ماشین شدم و بدون توجه به انها به راه افتادم.

عذاب وجدان بدی گرفته بودم و همش احساس خیانت کردن داشتم.

کاش از ماشین پیاده نمی شدم. بچه ها هی سوال می پرسیدند و می خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده که من انقدر دلق و گرفته شدم. انقدر فشار رویم زیاد بود که دیگر نتوانستم تحمل کنم و سیل اشک هایم جاری شد.

#۱۹۹

از اتوبان خارج شده بودیم و حالا داخل شهر بودیم. کناری توقف کردم. ماشین را خاموش کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

دستی روی شانه ام نشست و بعد صدای روشنگ:

—چی شد آجی؟ سپید:

—پرناز؟؟

—کنترل اشک هایم را نداشتم و با یاد مهران شدت اشک هایم بیشتر می شد.

من خیانت کرده بودم به مهرانم.

بعد از حدود نیم ساعت بی وقفه گریه کردن و در میان سکوت بچه ها سرم را بلند کردم و اشک

هایم را با دستمال کاغذی های که روشنگ داد پاک کردم.

از بچه ها ممنون بودم که دیگر سوال نکردند و مرا به حال خودم گذاشتند.

فین فینی کردم و گفتم:

—روشنگ؟

جان دلم آجی؟

من... من خیانت کردم به عشقم مهرادم!

روشنک با چشمان متعجبش بهم زل زد و گفت:

الهی فداات بشم مگه چی کار کردی؟

اون پسر... پسر دستمو گرفت بهم پیشنهاد دوستی داد...

خب؟ نگو که قبول کردی!

دیوونه نه بابا. ولی همین که دستمو گرفت خودش خلیه. اگه مهرا د بفهمه دیوونه می شه.

روشنک بی خیال گفت:

اووووو عیب نداره بابا. فکر کردم چی شده! حالا یه دستتو گرفته دیگه.

سپید اما با لحن نگرانی گفت:

نه تو مهرا د رو نمی شناسی. خیلی رو این چیزا حساسه. حالا ولش پرناز دیگه چیزیه که اتفاق افتاده خواهری اصلا ناراحت نباش. بعدشم مهرا د که نمی دونه تو هم به روی خودت نیار و همین جا فراموشش کن.

قطره اشکی از چشمانم فرو ریخت و با صدای لرزانی گفتم:

عذاب وجدان داره دیوونم می کنه. مهرا د...

مهراد اگه بفهمه....

روشنک دراغوشم کشید و گفت:

_الهی فداتشم از کجا می خواد بفهمه؟ ولش کن خودتو اذیت نکن. الان بهترین روزای زندگیته نباید با این فکر خرابش کنی عزیزم.

با دلداری های بچه ها کمی آرام تر شدم و سعی کردم فراموشش کنم. هر دو را به مقصد رساندم و بعد به خانه رسیدم. بعد از عوض کردن لباس هایم که بود با فکرهای اشفته به تخت رفتم و بعد از کلنجار رفتن با افکار مغشوشم به خواب فرو رفتم.

#۲۰۰

صبح از خواب بیدار شدم. به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم. "هفت و بیست دقیقه" چقدر زود بیدار شده بودم و خدا می دانست همه و همه به خاطر افکار درهم برهم بود که آرام و قرار نداشتم.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

وارد سرویس بهداشتی شدم. جلوی آینه ی تقریبا بزرگ مقابلم ایستادم.

آب سرد را باز کردم و وقتی سرد سرد شد چند مشت آب پیایی به صورتم

زدم. پوستم یخ شد و لرزی بر تنم نشست. بالاخره زمستان بود!

سرم را بالا آوردم و در آینه به خودم خیره شدم.

به ظاهرم که انقدر ارام بود لبخند زدم و سعی کردم امروز همه چیز را فراموش کنم و خوش باشم.

حرف ها و تهدید های مهرسام، سپهر و کورس دیشب، نگرانی ها و استرس های قبل از عقد!

باید این ها را فراموش می کردم باید.

مسواک زدم و از سرویس خارج شدم.

لباس های خوابم را با لباس های راحتی عوض کردم و از اتاق بیرون زدم.

از پله ها سرازیر شدم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

خانه غرق در سکوت بود و فقط صدای جزئی از آشپزخانه می آمد. طبیعی بود ساعت هفت بیشتر نبود که.

وارد آشپزخانه شدم و همان کسی را دیدم که انتظارش را داشتم این موقع بیدار باشد.

سلام کردم و پشت میز نشستم.

بابا فرهاد حاضر و آماده با کت و شلوار شیک مشکی اش ایستاده بود و در حالی که نان سنگک های تازه و خوش بر و رو را تکه می کرد به گرمی جوابم را داد:

—علیک سلام دختر سحر خیزم. صبحت بخیر.

—مرسی بابا جونم.

بابا یک فنجان دیگر روی میز گذاشت و خودش هم روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

—عجیبه این موقع بیدار شده پرنا ز خوابالو.

در حالی که فنجان ها را پر از چایی می کردم گفتم:

—عه بابا فرهاد!

—جان بابا فرهاد؟ خب عجیبه دیگه دختر. منو شگفت زده کردی.

و بعد از این حرف باهم خندیدیم.

چقدر دوستش داشتم. قطعاً بهترین و مهربان ترین پدر دنیا بود!

خرما را درون دهانم گذاشتم و آرام آرام چای خوش رنگم را نوشیدم.

صدای بابا فرهاد را شنیدم:

—استرس داری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

—نه واسه چی باید استرس داشته باشم؟

—مهراد باهام صحبت کرده. نمی خواد ازم پنهانش کنی.

سعی کردم خونسرد باشم و با همان ظاهر آرام گفتم:

—آها اون اره. بهتون گفته پس. خوبه.

—بله. برای همین می گم استرس داری.

لجوجانه سرم را تکان دادم و گفتم:

—نچ. چه اصراریه اخه.

بیسکوییتی از سبد کوچک روی میز برداشتم و گازی زدم و از جا برخاستم.

رو به بابا فرهاد گفتم:

—فعلا بابایی.

خواستم از آشپزخانه خارج شوم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

—انقدر استرس داری و فکرت مشغوله که امروز به جای شیر سرد چایی خوردی!

علن ا جا خوردم. حرف حق هم جواب نداشت!

ادامه داد:

—هیچ وقت یادت نره پدر و مادر بچشونو بهتر از خودش می شناسن.

لبخندی روی لبم نشست و از آشپزخانه خارج شدم.

از پله ها بالا رفتم. نیاز به حرف زدن و غر زدن داشتم. چه کسی بهتر از پرهام!
در اتاقش را باز کردم و وارد شدم.

غرق خواب بود. آن قدر قشنگ خوابیده بود که منم هوس خواب کردم اما... من حسود بودم.
با بدجنسی تمام به طرفش رفتم و روی تخت، کنارش نشستم.

چندتا از موهایش را با نوک انگشت هایم گرفتم و همزمان باهم کشیدم. یهو چشمانش را
باز کرد و آخی گفت.

با لبخند نگاهش کردم. هنوز گیج و منگ بود و معلوم بود متوجه نشده چه اتفاقی افتاده.
چند بار پلک زد و با تعجب نگاهم کرد.

#۲۰۱

سرم را نزدیک بردم و بوسه ای روی گونش گذاشتم و گفتم:
_سلام داداشی.

پرهام به خودش آمد و در حالی که هنوز متعجب بود گفت:

_سلام. ساعت چنده؟

__هشت.

__هشت؟ مطمئنی؟

__آره دیگه. چطور؟

__هشته و تو بیداری؟! افتاب از کدوم طرف در اومده.

__عه مسخره نکن دیگه پرهام پاشو میخوام حرف بزnm.

__درباره ی؟

__یه چیز مهم.

پرهام بیچاره به اجبار بلند شد و نشست و رو به من گفت:

__بفرمایید.

__من فکرم درگیره.

__درگی ر چی؟

__می دونی که قراره جمعه عقد کنیم؟ سرش را پایین انداخت و گفت:

__آره یه چیزایی شنیدم. قراره بری دیگه.

__عه پرهام ناراحت نباش.

به سرعت سرش را بلند کرد و گفت:

__نیستم اتفاقا خیلیم خوشحالم فقط یهو دلم گرفت از نبودنت.

— عزیزم!

بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

— من همیشه هستم. حالا اینارو ولش کن. من استرس دارم.

— اصلا استرس نداشته باش. هرچی کم باشه خودم ردیفش می کنم.

— مرسی پرهام ولی خب بازم استرس دارم.

پرهام لبخندی زد و گفت:

— صبر کن حاضر شم ببرمت بیرون. چاره ی دردت بیرون رفتنه. بری بازار خوب

میشی.

خندیدم و گفتم:

— وای مرسی بازار با تو خیلی حال می ده.

پرهام چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

— معلومه حال می ده بهت. جییم که هیچ کارتمم خالی می کنی هرچی می خوای می خری منم

چیزی نمی گم بهت. اونوقت می خواد بد بگذره؟ نیشم را تا بنا گوشم باز کردم و درحالی که

از اتاق خارج می شدم گفتم:

— وظیفته خان داداش.

وارد اتاقم شدم و در را بستم. به آن تکیه دادم و از انرژی که توسط پرهام دریافت کرده بودم

لبخندی زدم.

شلوار جین جذب آبی کم رنگم را به همراه پالتوی قهوه ای کرم کوتاه بالای زانو ام را که کامل خز بود برداشتم و پوشیدم.

شال کرمم را هم سرم کردم و با آرایش مفصلی که بعد از مدت ها روی صورتم نشاندم کارم را خاتمه دادم.

روی تخت نشستم که صدای پیامک گوشی ام را شنیدم. لبخندی زدم و با خودم گفتم "حتما مهراده" باکس پیام ها را باز کردم و بادیدن پیامک تبلیغاتی ایرانسل اخم هایم در هم فرو رفت.

کیف بزرگ مشکی مخملم را برداشتم و کیفم را درونش انداختم و بعد از نگاه کلی به خودم از اتاق خارج شدم.

دوشادوش پرهام از خانه خارج شدم و سوار ماشینش شدم.

اهنگ ارامش بخش بی کلامی را پلی کرد و به راه افتاد. رو به او گفتم:

__بخشید دیگه بدون صبحونه اومدی بیرون.

__فدا سرت.

از شیشه به بیرون خیره شدم که بعد از چند مین صدایش را شنیدم:

__پرناز؟

__جانم؟

__چند وقته می خوام یه چیزی بهت بگم.

— هوم بگو؟ چیه؟ چی شده؟

انگار برای گفتنش تردید داشت که سکوت کرد.

من اما پافشاری کردم:

— نگفتی پرهام؟

— امم می گم.

سکوت کردم تا با خودش کنار بیاید. حتما مسأله مهمی بود که پرهام انقدر از گفتنش شک و تردید داشت.

بعد از لحظاتی که برای من خیلی طولانی گذشت لب باز کرد و گفت:

— در مورد دوستته...

— کدوم دوستم؟

کمی مکث کرد و سپس گفت:

— روشنک!

#۲۰۲

با کنجکاوی گفتم:

— خب روشنک چی شده؟

— هیچی فقط...

باز سکوت کرد اما من دیگر طاقت نداشتم. با حرص گفتم:

— د جون بکن دیگه. مردم از کنجکاوی.

پرهام نیمچه لبخن د پر استرسی زد و گفت:

— می گم...

— خب؟

— می خوامش!

مات و مبهوت نگاهش کردم و داد زدم:

— چی؟؟

پرهام گوشش را گرفت و گفت:

— ای بابا کر شدم دختر. آروم باش چته؟

اما من بی توجه به او شدیداً خوشحال بودم. با خودم گفتم:

"وای چقدر من خر بودم آخه! یعنی چقدر حواسم پیش مهراد بوده که متوجه نشدم داداشم

عاشق شده! اونم عاشق بهترین دوستم؟؟؟؟ وای دارم می میرم از هیجان."

خوشحالی ام غیر قابل وصف بود. پرهام با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— چت شد یهو؟

— هیچی خوشحالم دیگه.

و با ذوق خندیدم.

پرهام اما با لحنی که در آن نگرانی موج می زد گفت:

_از کجا می دونی جوابش مثبته حالا؟

_چی؟ غلط کرده مثبت نباشه.

پرهام اخم مصنوعی کرد و گفت:

_ در مورد خانوم من درست صحبت کن.

غش غش خندیدم و گفتم:

_بچه پرو. چه زودم صاحبش شد. اول دوسته منه بعد خانوم شما اقا پرهام.

پرهام سری تکان داد و گفت:

_بزار بگیرمش درستش می کنم.

_اوه یس!

_بله.

.....

بعد از خرید های رنگاورنگی که کردم حسابی کارت پرهام را خالی کردم و بعد از خوردن دوتا نسکافه ی توپ به همراه پرهام برگشتیم.

در بین راه به پرهام گفتم فعلا اقدامی نکند تا مراسم ما تمام شود و سپس برای روشنگ خاستگاری برویم.

و فعلا فقط من با خود روشنگ صحبت کنم تا نظرش را بدانم. پرهام هم با حرف هایم موافقت کرد. بعد از چند مین جلوی ویلا توقف کرد و گفت:

_بفرمایید لیدی جذاب! اینم دور دور و خریداتون.

امر دیگه ای نیست؟

_نه داداشی گلم. مرسی واقعا پرهام خیلی حالم رو خوب کردی!

_فدات یه آبجی که بیشتر نداریم.

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش زدم.

لبخندی زد و گفت:

_حساب نیست از اون ماچ آبدارات بکن.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_پرو نشو. بوسای من مفتی نیست که! یه بار دیگه ببرم خرید تا بوست کنم.

خندید و گفت:

_از دست تو.

#۲۰۳

از ماشین پیاده شدم و رو به پرهام گفتم:

_می خوای بری سر کار دیگه؟

_آره.

_باشه پس وقتی اومدی وسایل منم بیار بزار تو اتاقم الان لازمشون ندارم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_امر دیگه ای نداری؟؟

_نه همین، بوس خدافظ.

پرهام با تک بوقی از دیدم خارج شد. خواستم وارد ویلا شوم که صدای چند بوق را شنیدم. بی توجه کلید را توی در انداختم که به عقب کشیده شدم.

با بهت به شخص مقابلم نگاه کردم و گفتم:

_مهرسام!

بی توجه به من دستم را کشید و به طرف ماشینش برد. مرا داخل ماشین انداخت و خودش هم سوار شد و پایش را روی گاز گذاشت و در سه سوت از منطقه ما خارج شد.

من که هنوز در شوک بودم بعد از لحظاتی از شوک بیرون آمدم و نطق کردم:

_مهرسام کجا می ری؟

جوابم را نداد و سرعتش را بیشتر کرد.

_با توام؟ سامی جواب بدههه؟

باز هم بی اعتنا به من کار خودش را می کرد. با سرعت رانندگی می کرد و لایی می کشید.

سکوت کردم تا خودش به حرف بیاید.

چشمانم را بستم تا ببینم نهایتاً چه می شود!

بعد از حدود نیم ساعت که من کاملاً ساکت بودم چشمانم را باز کردم و وقتی دیدم مهرسام به سمت خارج شهر می رود سر جایم صاف نشستم و گفتم:

_مهرسام جوابمو بده لطفاً. کجا داری میری؟ سکوت....

_با توام لعنتی؟ کدوم گوری می بری منو؟

وقتی دیدم جوابی نمی دهد گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم تا به کسی زنگ بزنم.

اولین کسی که به ذهنم رسید مهراد بود.

شماره اش را لمس کردم و موبایل را کنار گوشم گرفتم.

همزمان با تهدید رو به سامی گفتم:

_صبر کن به مهراد بگم بیا آدمت کنه تو رو.

به روبرو نگاه کردم و منتظر پاسخ مهراد بودم بعد از سه بوق صدای خسته اش را شنیدم:

_جان خانومم؟

دلم قنچ رفت و خواستم سلام کنم که گوشی از دستم کشیده شد. به مهرسام که این کار

را انجام داده بود نگاه کردم و گفتم:

_بده گوشیمو جواب مهرادو....

با لحن خشنی که تا به حال از او نشنیده بودم داد زد:

_خفه شو!

#۲۰۴

شوک بعدی بهم وارد شد. احساس کردم قلبم فشرده شد و تکه ای از آن ترک خورد.

مهرسام به من گفت خفه شو؟ مهرسام؟

باور نکردنی بود! شنیدن این حرف ها برایم غیرقابل باور بود. حق هم داشتم. مهرسام کمتر از گل به من نگفته بود....

شاید مهراد گاهی با غرورش مرا خورد می کرد و با زبان تند و تیزش کنایه می زد اما مهرسام....

مهربان تر از این حرف ها بود!

به او زل زده بودم و داشتم با خودم کلنجار می رفتم. خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم تا اشک نریزم و موفق هم شدم.

نفسی گرفتم و رو به او گفتم:

_گوشیمو بده.

_نمی دم. بین عصیم می کنی باز یه چی دیگه بت می گم بهت برمی خوره.

با بغض گفتم:

_مگه دیگه چیزیم مونده بگی؟!

سکوت کرد و چیزی نگفت. از چهره اش می شد پشیمانی را خواند. اما حرفی بود که زده بود و حالا با پشیمانی هیچ چیز درست نمی شد.

ادامه دادم:

_تو انقدر نامرد نبودی سامی!!

تو کسی نبودی که به من بخوای فحش بدی. تو اصلا مرد این حرفا نبودی. به خاطر چی؟ ها برا چی انقدر هم خودتو هم منو هم مهاد رو اذیت می کنی.

طی حرکتی ناگهانی سرش را چندبار محکم به فرمان ماشین کوبید و فریاد زد:

_مهاد مهاد مهاد!

بسه نمی خوام اسمشو بشنوم می فهمی؟ چی داره که انقدر می خواهی؟

چشمانش سرخ سرخ شده بود. با فریادی که زد تمام وجودم لرزید:

_چی داره که انقدر دوشش داری لعنتی؟

مات و مبهوت بهش چشم دوخته بودم.

جوابی نداشتم بهش بدم. چون دوست داشتن دلیل نمی خواست که!

اگر هم می خواست حداقل من یکی نداشتم. کنار خرابه ای ایستاد. با دیدن خرابه ترس در وجودم نشست و افکار منفی به ذهنم هجوم آوردند.

از ماشین پیاده شد و به طرف من آمد. در را باز کرد و بازویم اسیر پنجه های بزرگش شد.

از ماشین مرا بیرون کشید و در ماشین را محکم به هم کوبید. کشان کشان مرا به سمت خرابه برد و به گوشه ای پرتم کرد و خودش هم با فاصله از من نشست. دیگر داشت اشکم در می آمد.

رو به او گفتم:

— دیوونه اینجا کجاس منو آوردی؟ جوابی نداد. مظلوم و بی پناه

گفتم: — من می ترسم.

نگاهم کرد و گفت:

— به مهرادت بگو بیاد نجاتت بده.....

د بگو دیگه.

— گوشیمو بده تا بگم.

با خشم نگاهم کرد و از جا بلند شد و نزدیکم شد.

مچ دستم را گرفت و بلندم کرد. به دیوار پشت سر تکیه ام داد و با چشمان آتشینش به چشمانم زل زد.

#۲۰۵

تازه نگاهم به شقیقه اش افتاد که خون از آن می آمد. بی حواس گفتم:

—وای داره خون می آد. بزار تمیزش کنم.

بدون اینکه اجازه بدهد تکان بخورم پوزخندی زد و گفت:

—هه. اگه اون چیزی که می خوام نشه بیشتر از اینا باید خون بیاد.

با حرص گفتم:

—چی میخوای؟ داد زد:

—تو رو!

—من مال یکی دیگم چرا نمی فهمی اخه؟ باز صدای تکراری چند دقیقه پیش به گوش رسید.

به صدا گه از ماشین می آمد اشاره کردم و گفتم:

—می شنوی؟ سرسام نگرفتی از بس این گوشی لامصب من زنگ خورد؟

داره دیوونه می شه مهرادم ، نگرانه چون فکر می کنه عشقش امنیت نداره.

بی وجدان!

سرش را به سرم چسباند و در حالی که از حرص و عصبانیت نفس نفس می زد گفت:

—من این حرفا حالیم نمی شه دختره ی سرتق. من تو رو می خوام پرناز. مهرادم می تونه بی

خیالت بشه چون یه بار این کارو کرده اما من نمی تونم چون حتی نمی تونم بهش فکر کنم.

—سامی ما قراره دوزخ دیگه عقد کنیم چرا بچه بازی در میاری؟

سرش را نزدیک و نزدیک تر کرد و سرش را درون گردنم فرو کرد.

به عقب هلش دادم و داد زدم:

—ولم کن بی غیرت!

خشم در چشمانش شعله کشید و..

اخم هایش را درهم فرو کرد و گفت:

—امروز اوردمت این جا باهات اتمام حجت کنم.

—که چی؟

—یا خودت می ری می گی نمی خوامی مهراد رو و این عقدی کوفتی رو بهم می زنی یا من

اکیش می کنم.

—چی می گی؟

—این طور که معلومه تو قرار نیست انگاری از مهراد دست بکشی.

قاطع و صریح گفتم:

—آره درست فهمیدی. هیچ وقت از مهراد دست نمی کشم حتی اگه بدترین بشه!

پوزخندی زد و شصتش را اول کنار لب پایینی ام و بعد رویش نوازش وارانانه کشید و گفت:

—پس یه کاری می کنم که اون ازت دست بکشه.

نمیزارم اینا مال کسی دیگه بشه.

و به لب هایم اشاره کرد.

این بار من پوزخندی زدم. مهاد بارها و بارها تستشان کرده بود و قطعا مال مهاد بودند.

سرش را نزدیک و نزدیک تر آورد. سفت مرا گرفته بود و نمی توانستم تکان بخورم.

قصدش شکار لب هایم بود اما من اصلا راضی نبودم از این وضعیت.

با همان چشمان شیطانی اش که عجیب ترسناک شده بود به چشمانم زل زد و زمزمه وار گفت:

_دیگه وقتشه لمست کنم...

به سرعت واکنش نشان دادم:

_غلط می کنی تو. سامی الان حالت نیست یه کار اشتباه نکنی که فردا نتونی جلو بقیه سر بلند کنی.

یه کاری نکنی که مهاد اگه بفهمه بکشتت! نکن.

لبانش را می خواست روی لبانم بگذارد که سرم را چرخاندم و مقاومت کردم.

سرم را با دستش برگرداند که این بار سرم را به طرف دیگر چرخاندم.

چندبار دیگر این کار را انجام دادم که با خشونت چانه ام را گرفت و با آن دستان بزرگش

محکم فشار داد و از لای دندان هایش غرید:

_بین نزار حرمت بینمون بیشتر از این بشکنه.

داره دیوونم می کنه چشیدن لبای خوشرنگت پس مانعم نشو من باید ببوسم تو رو!

با یاد حرف مهراد بغض گلویم را گرفت

" لامصبا چقدر خوشمزن! چی می زنی به لبات؟؟؟! "

چقدر بوسه هایش را، عشقبازی هایش را دوست داشتم. از اینکه کسی به جز مهراد مرا
ببوسد اشک در چشمانم حلقه زد. چیزی نمانده بود لبانش روی لبانم بنشیند که نگاهش از
آن فاصله ی نزدیک به چشمانم افتاد.

ناگهان عقب کشید پشتش را به من کرد و دستانش را درون موهایش فرو کرد.

من اما خوشحال از ناکامی مهرسام در پوست خودم نمی گنجیدم.

#۲۰۶

با لبخندی محوی بهش نگاه می کردم که برگشت.

تا متوجه برگشتنش شدم مظلومانه نگاهش کردم.

چقدر خبیث بودم من!

مهرسام با لحن نه چندان خوشایندی گفت:

_حیف که طاقت ندارم چشاتو بارونی ببینم وگرنه....

سکوت کرد و پوفی کشید. دلم برایش سوخت اما بیشتر از او دل نگران مهراد بودم و همچنین دلتنگ!!

بعد از لحظاتی به طرفم آمد و دستم را گرفت و کشان کشان به طرف ماشینش برد.

سوار ماشین شدم و او هم بعد از لحظاتی سوار شد و در را بهم کوبید.

ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز گذاشت.

این بار هم سرعتش خیلی بالا بود.

بدون توجه به سرعت وحشتناکش چشمانم را بستم و به صندلی ماشین تکیه دادم و چیزی

طول نکشید و چشمانم گرم شد.

با صدای بدی که شنیدم چشمانم به طور خودکار باز شد. با تعجب به اطراف نگاه کردم که

چیزی متوجه نشدم.

رو به مهرسام گفتم:

_صدای چی بود؟ بی خیال گفت:

_هیچی

و دنده را عوض کرد. هوا تاریک شده بود و این یعنی من حدود پنج، شش ساعت است از

خانه خارج شده ام.

جواب تماس های مهراد را نداده ام و این یعنی فاجعه!

رو به مهرسام گفتم:

— کجاییم؟ کی می بری منو خونه؟ گوشیمو بده.

— چیه دلتنگ آقاتون شدی؟

— اون که صددرصد ولی می خوام بدونم.

— حدودا نیم ساعت دیگه می رسیم.

به ساعت نگاهی انداختم. "یه ربع به نه بود." پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

گوش سپردم به صدای مجید خراطها که از ضبط پخش می شد:

— عاشق منم

که موند عطر تو روی تنم

هنوز آب آتیش می زنم کنار تو بمـونم.

مهرسام نگاهی به من انداخت و صدای ضبط را بلندتر کرد:

— آرامشـم تویی که روز و شب درگیرشم واسه تو از همه دست می کشم گره

خوردی به جونم....

من اما فکرم جایی حوالی مهراد پرسه می زد.

هر کار می کردم حواسم را پرت کنم و به او فکر نکنم فکرم بی اختیار به سمتش می رفت
دریغ از یک ثانیه بدون یادش بودن!
این آهنگ هم مزید بر علت شده بود.

_ حال دل من عجیبه باهات می ره نفسم واسه نفسات.
تو قلب منی خب حق بده خوابم نبره بدون صدات..
خوابم ببره رو شونه تو بازم یه ذره بهونه ی تو حرف میزنم هی اصلا چی میگم دیوونه
شدم دیوونه ی تو.....
سنگینی نگاه مهرسام را احساس کردم اما نگاهش نکردم. طاقت دیدن غم چشمانش را
نداشتم.

بعد از لحظاتی دستم گرم شد. دست مهرسام بود که روی دستم نشسته بود.
اعصابم بهم ریخت و دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم.
مقاومتی نکرد و دستم را رها کرد.
این روزها عجیب به مردان دیگر آلرژی پیدا کرده بودم. دلم نمی خواست لحظه ای با آنها هم
کلام شوم چه برسد به این که بهم دست بزنند.
سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.
انگار رنگ چشمانش خاکستری شده بود.

غبار گرفته و غم دار!

چشم هایمان با هم حرف می زدند اما خودمان ساکت بودیم. در بین سکوت ما مجید
خراطها عربده می کشید:

_عاشق منم که مونده عطر تو روی تنم

هنوز به اب و آتش میزنم کنار تو بمونم

آرامشم تویی که روز و شب درگیرشم

واسه تو از همه دست میکشم گره خوردی به جونم!

#۲۰۷

سرم را برگرداندم و به بیرون نگاه کردم.

یک لحظه دلم گرفت از نامردی های دنیا.

درست در بهترین لحظات زندگیت که حس می کنی خوشبخت ترینی ، نرم نرمک غم را اجیر
می کند و به سراغت می فرستد.

انگار چشم دیدن خوشحالی ات را ندارد.

پوفی کشیدم و دستانم را روی شقیقه ام گذاشتم و ماساژ دادم.

بقیه ی مسیر در سکوت طی شد. تا وقتی که متوجه شدم داریم به سمت ویلای عمو فردین می رویم.

رو به مهرسام گفتم:

__منو ببر خونمون لطفا.

__می ری دیر نمی شه.

__سامی؟

بدون توجه به من به رانندگی اش ادامه داد و بعد از دقایقی جلوی ویلای عمو ایستاد.

ریموت را زد و ماشین را داخل برد. بعد از پارک کردن ماشین از آن پیاده شد اما من لجباز و تخس توی ماشین به نشانه ی اعتراض نشسته بودم. به چه دلیل مرا به خانه خودشان آورده بود؟ اگر مهراد ما را می دید چه؟

بعد از لحظات اندکی متوجه سایه ای که رویم افتاد شدم. مهرسام در را باز کرد و رو به من گفت: __پیاده شو دیگه.

با حرص گفتم:

__نمی خوام.

آرام خندید و سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

__ای جوون. وقتی حرص می خوری خیلی خوشگل می شی!

_ایشش خوشگل بودم.

_اوهوم.

داشت چشمانش بسته می شد که به عقب هلش دادم و خودم هم از ماشین پیاده شدم.

به سرعت از کنارش گزشتم که او هم سریع خودش را به من رساند و کنارم گام برداشت.

بی توجه به او از پله ها بالا رفتم و مقابل در ایستادم. دو تقه به در زدم و داد زدم:

_مامان مهراوه؟

با گفتن این حرف مهرسام چپ چپ نگاهم کرد.

لب زدم "برو بابا"

بعد از لحظاتی در توسط خدمتکار باز شد. لبخند ملیحی زدم و سلام کردم اما دخترک نگاه

بدی بهم انداخت و به زور جواب سلامم را داد.

بدون اینکه توجهی به رفتارش بکنم وارد شدم و داد زدم:

_مامان؟

خواستم جلوتر برم که بازوم کشیده شد و بعد به جای سفتی برخورد کردم. سرم را بالا آوردم

که با مهراد چشم تو چشم شدم.

چشمانش سرخ و خشمگین بود. از خشم که در وجودش بود وحشت کردم.

با تته پته گفتم:

_سلام.

_مهراد در حالی که بازویم را فشار می داد گفت:

_مرگ سلام، کوفت سلام. کدوم گوری....

صدای مهرسام از پشت سرم مانع از ادامه ی حرفش شد.

_پرناز گوشتو بیا بگیر تو اون کافه ای که رفتیم جا گذاشته بودیش من برداشتمش بهت بدم. از اون موقع هم که تو فاز دور دور بودیم یادم رفت بهت بدم.

چشمانم را بستم و در دلم فحش های آبداری نثار مهرسام کردم.

صدای آرام اما عصبی مهراد را شنیدم:

_چشاتو واکن.

چشمانم را باز کردم و به چشمانش دوختم. از سردی چشمانش به خودم لرزیدم
اما....

مهراد مرا به سمت خودش کشید. حالا کنارش بودم و مهرسام روبروی ما. دستش را دور
کمرم حلقه کرد و گفت:

_خوش گذشت عزیزم؟ با صدای لرزانی

گفتم: _اره

مهراد با همان نیشخندهای زهرآلودش گفت:

— خوب بوده پس. حالا خسته شدی بریم یه استراحت بکنیم باهم عشقم.

— بریم.

#۲۰۸

خودش جلو افتاد و مرا هم به دنبالش کشید. در بین راه با مهرآوه جون روبرو شدیم.

مهرآوه جون با لبخند همیشگی اش رو به من گفت:

— سلام عروس خوشگلم. حالت خوبه؟ چه عجب از این ورا؟

پر استرس خندیدم و گفتم:

— خوبم خب یکم سرم شلوغه وقت نکردم پیام.

مهرآوه جون سری به نشانه تایید تکان داد و رو به مهراد گفت:

— تو چته مثل برج زهرمار دست دخترمو گرفتی؟ این بچه پس افتاد که. ولش کن ببینم.

مهراد شمرده شمرده رو به مادرش گفت:

— مامان کارش دارم. فعلا.

و بدون توجه به او از مقابلش عبور کرد و من هم به دنبالش.

در اتاقش را باز کرد و پرتم کرد داخل. صاف و صامت ایستادم و سکوت کردم.

به طرف پنجره اتاقش رفت و آن را باز کرد.

دوتا از دکه های بالایی پیراهنش را باز کرد.
انگار که نفس کشیدن برایش سخت شده بود.
نگران گفتم:

_حالت خوبه؟

طوری نگاهم کرد که یعنی "خفه شو" و بعد از چند لحظه با صدای خش داری گفت:
_من از ظهر دارم از نگرانی می میرم بعد خانوم پاشده رفته دور دور.
به طرف من که وسط اتاق حیران و سرگردان ایستاده بودم آمد. چهره اش ترسناک
شده بود و رگ های پیشانی و گردنش بیرون زده بود.

چقدر عذاب می کشید!!

طی یک حرکت ناگهانی داد زد:

_با سام می ری کافه؟؟؟؟؟؟

و همزمان تمام وسایل روی میزش را با هر دو دست به اطراف پرتاب کرد.

دست هایم را روی دهانم گذاشتم و با بهت نگاهش کردم.

جلو آمد اما من قدرت حرکت کردن نداشتم. درون چشمانم زل زد. از صداقتی که در
چشمانش بود خجالت کشیدم.

و باز یاد پسرک سانتافه سوار افتادم.

و باز هم آن حس مزخرف عذاب وجدان...

چانه ام را محکم گرفت و فشار داد. درد داشت اما بهش حق می دادم عصبی باشد.
 _چقد دیگه می خوام عذابم بدی پرناز؟ ها چقدر؟ می فهمی نمی تونم بینم با پسرای دیگه
 حرف بزنی، بخندی. چه برسه باهاشون بری بیرون؟!
 میفهمی دیوونه می شم لعنتی؟ اخر کار دستت می دم. این دفعه ی اخری بود که بخشیدمت
 و اگه دفعه ی بعدی باشع هیچ وقت نمی بخشمت پرناز هیچ وقت!

ارام لب زد:

_بزار توضیح بدم.

نیش خندی زد و گفت:

_توضیح نمی خوام. بدون توضیح بخشیدمت چون طاقت شنیدن حرفاتو ندارم.

اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت و همزمان گوشی مهرداد زنگ خورد.

_بله؟

...._

_اها اکی اومدم.

و تماس را قطع کرد. رو به من گفت:

_می رسونمت.

#۲۰۹

با سرعت می راند و در جواب سوال های من مبنی بر اینکه کجا می رود هیچ واکنشی نشان نمی داد.

بالاخره رسیدیم. مقابل خانه ما ایستاد و گفت:

_به سلامت.

نگاهش کردم اما هیچ نرمشی در صورتش مشاهده نکردم. دلم نمی آمد یک روز به عقدمان هر دو ناراحت باشیم پس تصمیم گرفتم پیش قدم شوم.

با صدای آرامی گفتم:

_همینطوری برم؟؟

باز هم واکنشی نشان نداد و به روبرو خیره بود. _مهراد؟ دلم تنگ شده بود واست خب.

بزار حداقل بوست کنم. میزاری؟؟

مهراد چپ چپی نگاهم کرد و باز هم چیزی نگفت.

از قیافه اش خنده ام گرفته بود. نزدیکش شدم و لب هایم را روی گونه ی زبرش گذاشتم.

طولانی بوسیدم و آرام آرام عقب کشیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

_آخ خیلی چسبید.

این بار لبخند محوی را گوشه لبش حس کردم. من که سرم را عقب کشیده بودم دوباره جلو رفتم و صورتم را مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

_تو منو بوس نمی کنی؟

نیشخند روی لبانش نشست و سرش را به جهت مخالف من چرخاند. احساس ضایع شدن داشتم.

خواستم عقب بروم که به طور ناگهانی لبانم را شکار کرد.

محکم، پر عطش، عاشقانه و کوتاه بوسید و گفت: _مواظب خودت باش.

این بار لبخند واقعی روی لبانم نشست وبا گفتن "خدافظ عزیزم" از ماشین پیاده شدم.

بالاخره روز عقد رسید. من پر از تشویش و استرس همراه مامان مهرآوه به آرایشگاه دوستش که آرایشگاه بزرگ و معروفی هم بود رفتم.

بعد از سلام و احوال پرسی با آرایشگر روی صندلی نشستم. آرایشگر رو به من گفت:

_لباستم بیوش عزیزم تا کارمونو شروع کنیم.

_باش.

به کمک مامان مهرآوه لباسم را پوشیدم. لباسی که دیروز با پرهام خریده بودم و خداتومن پولش را داده بودم.

پارچه ی نرم و لطیفی داشت و احساس خوبی بهم می داد. به خودم در آینه نگاهی انداختم. شبیه پرنسس ها شده بودم. باذوق به لباسم دست کشیدم و به این فکر کردم که اگه مهراد مرا ببیند چع واکنشی نشان می دهد.

غرق همین فکر های شیرینم بودم که ارایشگر صدام زد:

_عزیزم بیا شروع کنیم دیر شد.

_اومدم اومدم.

به ساعت نگاه کردم "نه" بود. هنوز وقت زیاد داشتیم.

چشمانم را بستم و خودم را به دستان آرایشگر سپردم.

#۲۱۰

بعد از حدود دو سه ساعت که من کاملاً چشمانم بسته بود صدایش را شنیدم:

_عزیزم چشاتو باز کن لنزاتو بزارم.

مطیعانه چشمانم را باز کردم. با لبخند ملیحی بهم نگاه می کرد.

_چقدر خوشگل شدی تو دختر. عین عروسکا شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی فقط می شه خودمو ببینم؟

_نه.

صندلی ام را طوری گذاشته بود که پشت به آینه بودم و خودش هم جلویم ایستاده بود و مانع از دیدم می شد.

لب هایم آویزان شد و گفتم:

—چرا آخه؟

شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

لنزها را درون چشم هایم گذاشت بعد مشغول درست کردن موهایم شد.

این بار آنقدر موهایم را کشید و پنس در سرم فرو کرد که یک لحظه هم نتوانستم چشم روی هم بگذارم.

بعد از مدت زیادی که گذشت بالاخره صاف ایستاد و با دقت نگاهم می کرد.

مستقیم نگاهش کردم و پرسیدم:

—تموم شد دیگه؟

—اره جیگر.

بعد از نگاه کلی که بهم انداخت با لبخند کجی گفت:

—پاشو آماده ای. زنگ بزن بیان دنبالت.

—باشه.

بلند شدم و در آینه به خودم نگاه کردم.

خیلی تغییر کرده بودم و همچنین زیبا!

لبخند روی لبم نشست و برگشتم و رو به او گفتم:

_وای مرسی فرشته جون خیلی خوبه.

_فدات عزیزدلم من کاری نکردم که. خودت خوشگلی.

چشمکی زدم:

_بوس، لطف داری فرشته بانو.

او هم خندید و من آیفونم را برداشتم و وارد مخاطبین شدم. شماره مهراد را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم:

....._

بوق می خورد اما جواب نمی داد. دوباره و دوباره گرفتم اما ناامیدانه گوشی را روی میز آرایشگاه پرت کردم و دستانم را روی پیشانی ام گذاشتم.

پوفی کشیدم و به این فکر کردم چرا مهراد نباید جواب تلفنش را بدهد؟

نکند مشکلی برایش پیش آمده باشد.

#۲۱۱

صدای فرشته رفت روی اعصابم:

_دستاتو نزن به صورتت دختر. آرایشست خراب می شه.

دست هایم را برداشتم و از جا بلند شدم.

گوشی ام را برداشتم و یک بار دیگر شماره اش را گرفتم اما باز هم جمله ی کلیشه ای مزخرف "مشترک موردنظر پاسخگو نمی باشد....." در گوشم پیچید.

عصبی شماره ی مامان مهرآه را گرفتم. او برعکس مهراد بعد از دو بوق جواب داد:

_جانم عروس؟

_مامان خوبی؟

_مرسی عزیزم تو خوبی؟ خسته نباشی.

کارت تموم شد؟

_آره کار من تموم شده. فقط کسی نیست بیاد دنبالم.

_یعنی چی مهراد پس چی؟ جواب نداد؟ با لحن پر استرسی گفتم:

_نه مامان جواب نمیده.

_باشه عزیزم یه کاریش می کنم. تو ناراحت نباش.

_باش.

تماس را قطع کردم و کلافه لبم را جویدم.

بالاخره بعد از ده دقیقه قدم رو رفتن، یکی از شاگردان فرشته به طرفم آمد و گفت:

_عروس خانوم اومدن دنبالتون.

با خوشحالی بلند شدم و گفتم:

_واقعا؟

_بله.

بدون معطلی بلند شدم و با خداحافظی سرسری از فرشته خانوم پله های آرایشگاه بزرگ و شیک فرشته را یکی دوتا کردم.

به سرعت در را باز کردم و وقتی بوگاتی مهران را ندیدم بادم خالی شد. در عوض مهرانم از ماشینش پیاده شد و به طرفم آمد.

مقابلم ایستاد و بهم زل زد. تحسین در چشمانش دو دو می زد.

_خیلی خاص شدی که...

پوفی کشیدم و گفتم:

_مهران کو؟

احساس کردم پوزخندی گوشه لبش نشست اما سریع جمعش کرد و گفت:

_نمی دونم والا منو فرستادن. حالا بیا بریم من می برمت. چه فرقی داره منم داداششم.

به طرف ماشین راه افتادم و گفتم:

_هه نمی دونستم.

سوار شدم اما او هنوز همان جا ایستاده بود.

شصتش را روی ته ریشش کشید و به سمت ماشین آمد.

#۲۱۲

سوار شد و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

بعد از چند دقیقه گفت:

—هه می بینم که عاشق دل خستت نیومده. بین چهره ی واقعیشو همونه که سنگشو به سینه می زدی.

جوابش را ندادم و تصمیم گرفتم به کنایه هایش بی اعتنا باشم. اما می دانستم مهراد حتما مشکلی برایش پیش آمده و نتوانسته دنبالم بیاید و گرنه او اصلا اینطور نیست.

بالاخره بعد از نیم ساعت به ویلا رسیدیم. قرار بود عقدمان در خانه انجام بگیرد.

مهرسام ماشینش را پارک کرد و باهم وارد ویلا شدیم.

با استرس اطراف را نگاه می کردم تا شاید ردی از مهراد و ماشینش بینم اما.... خبری نبود.

مهرسام در را برایم باز کرد و داخل شدم.

اولین نفری که به چشمم خورد مادرم بود که اوهم با نگرانی روی مبل نشسته بود.

وقتی متوجه حضورم شد از جا برخاست و به طرفم آمد.

با لبخند محکم در آغوشم گرفت. زمانی که در آغوشش فشرده می شدم کمی از حس نگرانی و تشویشم کم شد.

عقب رفت و نگاهم کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود.

با لبخند گفت:

—چقدر ناز شدی پرنازم.

—مرسی مامانی. عه اینا چیه فداتشم؟ امشب فقط باید شاد باشی.

و بعد با نوک انگشت اشک هایش را پاک کردم.

بعد از مادرم همگی یکی یکی به طرفم آمدند و تبریک گفتند. تقریباً بیشتر فامیل آمده بودند و همین باعث شد زمان زیادی سرپا بمانم.

بالاخره سیل تبریک ها تمام شد و من رفتم و روی صندلی مخصوصی که برای عروس و داماد تزئین شده بود نشستم.

کار تزئینات سفره عقد هم عالی شده بود.

همه چیز عالی بود به جز نبودن مهراد.

تقریباً یک ساعت از زمانی که من از آرایشگاه آمده بودم گذشته بود اما هنوز مهراد نیامده بود. #۲۱۳

عمو فردین و زن عمو مدام گوشی دستشان بود و شماره ای را که شک ندارم شماره ی مهراد بود را شماره گیری می کردند.

قرار عقد ما ساعت شش بعدازظهر بود اما الان ساعت نه شب بود و مهراد نیامده بود.

زخم زبان ها و نگاه های کنایه دارشان از گوشه و کنار دیده می شد اما....

در این بین روشنگ و سپید بودند که به رسم معرفت همیشگی شان دلداری ام می دادند و شاید کمی، فقط کمی از ناراحتی ام را برطرف می کردند.

آهی کشیدم. چرا مهراد نمی آمد؟!

روشنگ که کنارم نشسته بود گفت:

—پوووووف حوصلمون پوکید.

تکه مویی را که آرایشگر جلوی سرم فرکرده بود را دور انگشتم چرخاندم و گفتم:

—وای اگه تا چند دقیقه دیگه نیاد می میرم من.

سپیده دستش را روی کمرم گذاشت و در حالی که به صورت نوازش وار تکان می داد گفت:

—هیش! این چه حرفیه تو این شب خوب می زنی؟ میاد تا چند دقیقه دیگه.

—تو از کجا می دونی؟؟

—حدس می زنم.

روشنک خندید و گفت:

_حدستو بخورم جوجو.

_هوف خیلی خرین.

روشنک شاکی گفت:

_خو چیکار کنم آجی؟ بگو همونو انجام بدم.

دربست در خدمتم.

_مهرادو پیداش کن.

_این از دسترسم خارجه خدایی.

_پس چرت نگو.

در همین حین مهراره جون به طرفم آمد. او هم نگرانی از چهره اش می بارید.

رو بهش گفتم:

_چی شد مامان؟ جواب نداد بازم؟ مأیوسانه گفت:

_نه عزیزم.

_خب یعنی چی؟

_فقط تنها تغییری که ایجاد شد گوشیشو خاموش کرد.

_پس گوشیش دستشه!

_فکر کنم.

— پس کجاست؟؟ چرا نیامد؟ وای دارم دیوونه می شم.

مهرآوه جون دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

— آروم باش. هرجایی باشه می آد.

— بیادم فایده نداره. ببینید خودتون داره آبروی من جلوی همه می ره.

و بعد با دست به عمه سعیده و زن عمو سعید که با پوزخند بهم نگاه می کردند و بعضی دیگر از فامیل های مادری ام اشاره کردم.

#۲۱۴

مهرآوه جون سری تکان داد و گفت:

— حق داری عزیزم. بزار مهراد بیاد فقط.

تو یه امشبو چیزی بهش نگو من خودم درستش می کنم پسره ی کله شقو.

— من دیگه نمی دونستم انقدر کله شقه!

— من بیشتر نگران خودشم. کسی بلا ملا سرش نیاره بچمو. اخه مهراد هر چقدرم کله شق باشه مسئولیت پذیره.

من هنوز از این کارش تو شوکم.

بعد از این حرف از جا بلند شد و گفت:

— فعلا برم بیرون بینم سرو کلش پیدا نشد.

دیگر داشت اشکم در می آمد.

ثانیه ها گذشتند و جایشان را به دقیقه ها دادند، دقیقه ها هم به ساعت ها.

و آنقدر این چرخه بی رحم گذشت و گذشت که اصلا نفهمیدم کی مهمان ها رفتند، کی سفره عقد و تزیینات مخصوصش جمع شد...

اصلا نفهمیدم. فقط چشمانم به ساعت بود و انتظار...

انتظاری بی پایان! آری مهراد نیامد و من دلم شکست. بالاخره شکست و تکه تکه شد. مهراد بار دیگر غرورم را جلوی بقیه خورد کرد.

هنوز نگاه های پر نیش و کنایه آمیزشان از ذهنم بیرون نرفته. و آن سوال ها و حرف های مثلا در گوش ی مزخرفشان که صدایش تا هفت خانه آنطرف تر هم می رفت...:

"وا چرا پسره نیومد؟ نکنه پرناز مشکلی داشته؟ وای چه دوره ای شده دیگه دخترا به زور خودشونو می چسبونن به پسر مردم! مگه مجبوری به زور به پسره بچسبی که اینطوری آبروتو ببره و....."

حرف ها و نگاه هایشان بیشتر به اعصاب خرابم دامن می زد. خداراشکر کردم که بالاخره رفتند.

بدون توجه به حضور بقیه از جا بلند شدم و با چشمان گریان از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم.

در اتاق را باز کردم که چیزی ترکید و روی سرم پر از گل رز شد و بعد کل اتاق روشن شد و دوباره صداهاى ترکیدن بادکنک ها به گوش رسید.

یکی یکی می ترکید و من متحیر به اتاقم و این همه زیبایی خیره شدم.

با دیدن عکس های مهراد که کوچک و بزرگ از سقف اویزان شده بودند دوباره دلم گرفت.

اشک هایم سرازیر شد و به طرفشان رفتم. همه ی عکس ها را کندم به اطراف پرت کردم. داد می زدم:

_کثافت، عوضی! چرا انقدر بیشعوری آخه؟ من که دوست داشتم روانی!

چرا عادت داری غرورمو خورد کنی؟

یکی از عکس هایش که با لبخند به لنز دوربین خیره شده بود را برداشتم و با حرص پاره پاره اش کردم.

#۲۱۵

روی تختی که رویش با شمع و گل تزیین شده بود نشستم. همه ی آنها را در یک حرکت پرت کردم.

در حالی که دندان هایم را روی هم فشار می دادم اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و زیر لب گفتم:

_ازت متنفرم! از همتون متنفرم. از همه ی مردا متنفرمم.

بالش کوچکی را برداشتم و گوشه ای از تخت نشستم. بالش را بغل گرفتم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

تمام اتفاقات این چند وقت در ذهنم مرور می شد. با یادآوری خاطرات تلخ و شیرینمان چشم هایم دوباره شروع به باریدن کردند.

چه می کردم با دل بی قرارم؟؟؟

نمی دانم چه مدت گذشته بود و من در عالمی دیگر بودم فقط می دانم که خیلی وقت بود همه مهمان ها رفته بودند و خانه در سکوت فرو رفته بود. از مامان و بابا و پرهام متشکر بودم که تنهام گذاشتند.

با صدای زنگ گوشی ام به خودم آمدم.

گوشی را برداشتم و اشک هایم را پاک کردم.

اسم نامردترین آدم دنیا روی صفحه خودنمایی می کرد. آه عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم. " سه صبح "

چرا حالا؟

آنقدر بغض داشتم که حتی توان صحبت کردن در خودم نمی دیدم همچنین آنقدر از دستش شاکی بود که دلم نخواهد تا چند وقت با او صحبت کنم.

به همین خاطر توجهی به زنگ زدن های پی در پی اش نکردم اما وقتی تعدادشان از ۶ بار بیشتر شد رفت روی مخم و وسوسه ی جواب دادن کلافه ام می کرد.

پوفی کشیدم و ردی دادم تا خیریت نکنم و جوابش را بدهم اما به ثانیه نکشید که دوباره زنگ خورد. با هر زور و زحمتی بود خودم را کنترل کردم و تماس را وصل کردم. سکوت کردم حرفی نداشتم او هم انگار همینطور بود. فقط صدای نفس هایمان بود که اکو می شد.

#۲۱۶

بعد از لحظاتی صدایش را شنیدم:

_الو

...._

_پرناز؟

گلویم را صاف کردم و گفتم:

_بله فرمایش؟

می خوام ببینمت.

مکثی کردم و در حالی که با عصبانیت نفس می کشیدم گفتم:

خیلی پرویی مهراذ. چطوری روت می شه با این وقاحت بهم زنگ بزنی و بگی می خوام
ببینمت ها؟

اما اینو گوش کن من اصلا دلم نمی خواد ببینمت...

وسط حرفم پرید و با خشم گفت:

ببند دهنتو تا نیومدم اونجا فکتو بیارم پایین.

تو...

هیس! همین الان یه چی بپوش بیا بیرون جمشیدو فرستادم دنبالت. کار مهمی باهات دارم.

و بدون اینکه منتظر جوابی باشد تماس را قطع کرد. بالاچار بلند شدم و مانتوی مشکی جلو
بازم را روی تاپ مشکی ام تنم کردم و شال مشکی ام را هم روی سرم انداختم و بعد از
برداشتن گوشی از اتاق خارج شدم.

از ویلا خارج شدم و رو به مردی که به ماشینی تکیه داده بود گفتم:

اسمتون؟

جمشید. سوار شین خانوم می رسونمتون.

بدون حرف سوار شدم. او هم سوار شد و به راه افتاد و بعد از ربع ساعت جلوی آپارتمان
مهراذ توقف کرد.

تا دم در آپارتمانش همراهی ام کرد و بعد با خداحافظی کوتاهی دور شد. دو تقه به در زدم و بعد از لحظاتی در باز شد.

وارد خانه شدم و در نگاه اول تمام خاطراتی که در این خانه داشتیم جلوی چشمم آمد. پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم تا از شر این افکار مزاحم خلاص شوم.

به سمت پذیرایی رفتم. مهراد را دیدم که روی مبل نشسته بود. پشتش به من بود. سرش پایین بود و دستانش درون موهایش فرو رفته بود.

به طرفش رفتم و کمی دورتر از میز مقابلش ایستادم. حضورم را حس کرد که سرش را بالا آورد و با آن چشمان سرخ و آتشینش بهم زل زد. چقدر کلافه و گرفته بود. یک لحظه نگرانش شدم نکند اتفاق بدی برایش افتاده؟

نگاهم به کت و شلوار و پیراهن سفید اتوشده ی روی کاناپه افتاد.

دسته گل رز قرمز و سفید که حالا کمی پژمرده شده بود هم حسابی خودنمایی می کرد.

چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟

طوری مظلومانه نگاهم می کرد که نزدیک بود پیرم بغلش اما....

#۲۱۷

به خودم آمدم و حالت جدی به فیسم دادم. از جا بلند شد و به طرفم آمد. نفهمیدم چه اتفاقی افتاد اما در یک لحظه یک طرف صورتم سوخت.

هنوز داشتم به علتش فکر می کردم که طرف دیگر صورتم سوخت. آنقدر شدت ضربه ی
دومی زیاد بود که روی زمین پرت شدم.

قطره اشک مزاحمی که از چشمم فرو ریخته بود را با پشت دست پاک کردم و بلند شدم. رو
به او با بغض داد زدم:

—غرورم بس نبود؟ آبروم بس نبود؟ دلم شکستی بی معرفت
لعنتی!؟

چرا انقدر سنگ دل و غدی؟! فک کردی کی هستی اصلا؟؟ مغرور عوضی!

از شدت بغض نفسم گرفت. مکثی کردم و اشک هایم سرازیر شدند. ادامه دادم:

—اصلا حماقت کردم اومدم پیشت با این همه نامردی که امشب در حقم کردی.

بلند شدم و به سمت در راه افتادم.

در نیمه ی راه دستم کشیده شد و بعد درون دستانش قفل شد.

قلبم تپش گرفت و خودش را به این طرف و آنطرف می کوبید. خفه شویی نثار دلم کردم.

با گام های بلندش به راه افتاد و دستم را کشید و روی کاناپه پرتم کرد. داد زد:

_کجا؟ نیاوردم اینجا که ازت عکس بگیرم!

حرفاتو زدی می خوای بری؟ نه عزیزم کارت دارم.

دستانش را پشت گردنش کشید و با کلافگی چیزی را جلویم پرت کرد.

به عکس هایی که روی میز پخش شده بود نگاه انداختم.

عکس ها را برداشتم و با بهت به آنها نگاه کردم.

وای! یک لحظه نزدیک بود قلبم بایستد.

من و آن پسرک سانتافه سوار!

عکس ها در حالت های مختلفی بود. یکی یکی عکس ها را رد می کردم.

یکی در حالتی بود که او دستم را در دستش گرفته بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد.

دیگری دوتا دستم را گرفته بود نگاهم می کرد و لبخند می زد اما من حواسم نبود.

و اما دیگری بود که قلبم را آتش می زد.

خیانت در این صحنه غیر غابل انکار بود و مطمئن بودم اگر یک روز تمام برای

مهراد توضیح می دادم او قانع نمی شد...

#۲۱۸

در این عکس من ایستاده بودم و سپهر (پسر سانتافه سوار) دستش دور کمرم بود و صورتش روی صورتم بود و لبانش طوری توی عکس افتاده بود که انگار داشت مرا می بوسید. نفسم در سینه حبس شده بود و جرات بالا آوردن سرم را نداشتم.

بعد از لحظاتی نفس گیر صدای گرفته مهرا را شنیدم:

— دیدی کثافت کاریاتو؟ حالا غرور من شکسته یا تو؟ چطور تونستی با من این کارو کنی
پرناز؟ من عاشقت بودم عوضی!

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. برق اشک را درون چشمانش احساس کردم.

بلند شدم و با استیصال گفتم:

— بزار توضیح بدم مهرا...

— خفه شو نمی خوام دیگه باهات حرف بزنم. از نظر من تو کثیفی! کسی که به شوهرش خیانت
کنه کثیفهه! تو زن من بودی لعنتی...

اشک هایم بی مهابا فرو می ریختند و بغض اجازه ی حرف زدن نمی داد.

مهرا دیگه نتوانست خودش را کنترل کند و اشکش فرو ریخت.

با دیدن اشکش قلبم فشرده شد و خودم را لعنت کردم. عشق من! با دیدن این عکس ها
چه فکر و خیال ها که نکرده...

برایش خیلی سخت بوده هضم این اتفاق.

آن هم برای مهراد غیرتی و با تعصب این چیزها هضمش سخت است!

اشکش را به سرعت پاک کرد و ادامه داد:

—ببین منو! تو دیگه جایی تو قلبم و زندگیم نداری!

اون روز که با مهرسام بودی بهت گفتم که یه بار دیگه فرصت داری و این آخرین باره که می بخشمت اما تو قدرشو ندونستی!

بلند شدم و گفتم:

—مهراد اشتباه فکر می کنی. بزار توضیح....

—هیسس!

دستم را گرفت و به سمت در هلم داد و گفت:

—گمشو بیرون. نمی خوام ببینمت!

قلبم مثل گنجشک می زد و اشک هایم با هم مسابقه گذاشته بودند...

#۲۱۹

با التماس گفتم:

—مهراد بزار توضیح بدم مهراللد....

ناگهان همه ی وسایلی که روی میز بود را با دو دستش به اطراف پرت کرد. و میز وسط
سالن را چپه کرد. در حالی که نفس نفس می زد داد زد:
_لعنتی!

با نگاه سردی بهم زل زد:
_دیگه نمی خوامت اینو تو گوشت فرو کن و دیگه دور و بر من نپلک!
_اما....

داد زد:
_برو بیرون.
مظلومانه و با چشمان لبالب اشک گفتم:
_یه روزی از این کارت پشیمون می شی مهرباد.
خیلی پشیمون می شی!

نیش خندی زد و گفت:
_فقط برو...
از آپارتمانش زدم بیرون و در را آرام بستم. حس و حال از تنم بیرون رفته بود و نای راه
رفتن نداشتم.

وارد آسانسور شدم و پارکینگ را زدم.

اشک هایم از کنترل خارج شده بود و در دلم غم عمیقی را حس می کردم.
در فاصله ی چند ساعت تا خوشبختی کل زندگیم خراب شده بود و کاری از دستم ساخته نبود
و این بدترین چیز بود.

به دیواره ی آسانسور تکیه دادم و خودم را در آینه اش نگاه کردم. رنگ به رو نداشتم.
چشمانم اما برخلاف صورتم حسابی قرمز بودند و خیس.

انقدر ناراحت بودم که حد نداشتم. وقتی در باز شد متوجه شدم رسیدم و آنقدر غرق در
افکارم بودم که متوجه صدای گوینده آسانسور نشدم.

سرم پایین بود که به شخصی برخورد کردم. عقب کشیدم و با جمشید روبرو شدم:

_خانوم بفرمایید من می رسونمتون.

_مرسی نیاز به لطف شما نیست خودم می رم.

_نه خانوم این موقع شب خوب نیست با غریبه برید. در ضمن این یه دستوره بفرمایید.

_دستور کی؟

_آقا مهراذ. بفرمایید...

#دانای_کل

نه به آن همه بی محبتی هایش نه به این تعصبش.

"هنوز هم رویش تعصب داشت"

هه تعصبش بخورد توی سرش وقتی دیگر نداردش!

با فکر اینکه دیگر مهراد مال او نیست و مدت بودن با عشقش انقدر کوتاه بوده است اشک هایش شدت گرفت.

مهراد در طرف دیگر سرش را به دیوار می کوبید و با دیدن عشقش با پسر دیگری و خیانت در مرز جنون به سر می برد.

دلش می خواست همین امشب خودش و پرناز و آن پسر را بکشد.

کاش آن پسر را پیدا می کرد تا گردنش را خورد می کرد. به چه حقی به زنش دست زده بود؟

هنوز اشک های پرناز جلوی چشمش بود.

او که طاقت دیدن اشکش را نداشت این بار خودش اشکش را در آورده بود.

دلش برای عشق کوتاه مدتشان می سوخت. چه رویاهایی که در ذهن داشت اما همه اش بر باد رفته بود...

دخترک دلشکسته و رنجور به شیشه ی ماشین سرش را تکیه داده بود و گیرنده ی این
عکس ها را لعنت می کرد.

او که کاری نکرده بود اما طوری ظاهر سازی کرده بودند که انگار او معشوقه اش
است. آنشب که با زور و اصرار خم شد و کنار گوشش چیزی گفت پس قصدش
همین بوده که محتوا را بوسه را جلوه دهد.

کاش صبر نمی کرد، کاش اصلا از ماشین پیاده نمی شد تا امروز شاهد پر پر شدن
خوشبختی اش نباشد!

هر طور فکر می کرد به مهراد حق می داد در این قضیه اما کاش می گذاشت پرناز توضیح
می داد.

پوفی کشید. دیگر ای کاش فایده نداشت. او هم زیادی با غیرت مهراد بازی کرده بود
.

اگر وقت هایی که با مهرسام بود را فاکتور می گرفت جاهای دیگر هم با پسرها گرم و
صمیمی برخورد می کرد البته بدون هیچ قصد خاصی!

#۲۲۱

اما باز هم مهراد حق نداشت یک طرفه قضاوت کند و قبل از اینکه بخواهد توضیح دهد او را
کنار بگذارد.

سرش را تکان داد و اشک هایش را پاک کرد.
حالا که دیگر تمام شده بود....

"یک هفته بعد"

لبه های پالتویش را بیشتر به هم نزدیک کرد و دستانش را در جیبش بیشتر فشرد.
از سرمای هوا بر خودش می لرزید.
بعد از یک هفته امروز از خانه بیرون زده بود تا شاید کمی آب و هوایش عوض شود و
دنبال کار هم بگردد.
تصمیم گرفته بود از نو شروع کند.
در این هفته اتفاقات زیادی افتاده بود.
عمو و زن عمویش بارها زنگ زدند و یکی دوبار هم برای عذرخواهی آمدند.
اما عذرخواهی که دردی را برای او دوا نمی کرد.
البته که آنها تقصیری هم نداشتند.

پدر و مادرش از دست مهراد عصبانی بودند.
پرهام که دلش می خواست گردن مهراد را خورد کند.

چقدر بد تمام شده بود قصه ی آن دو...

هنوز روزی که برای فسخ صیغه رفتند را یادش نرفته بود. آنقدر با یاد آن روز حالش بد می شد که دلش می خواست همین الان بمیرد.

آن لحظه که حلقه را از انگشتش در آورد و به مهراد داد. اشک در چشمانش حلقه زده بود و مهراد که دستانش را انقدر محکم مشت کرده بود که به سفیدی می زد. در آخر هم با عصبانیت از محضر بیرون رفت و حلقه در دست خود پرناز ماند.

پسرک مغرور و لجباز حسابی حرص می خورد. پرناز از دستش رفته بود یعنی خودش باعث شده بود که از دستش برود.

کاش می توانست او را ببخشد!

اما او کاری کرده بود نابخشودنی، حداقل به نظر مهراد.

قدم می زد و به او فکر می کرد. چرا فکر او از سرش بیرون نمی رفت؟؟

نم نم باران در هوای سرد بهمن ماه مرحمی بود روی دل خسته اش...

سرش را بلند کرد و رو به آسمان گفت:

_دمت گرم!

شاسی بلند مشکی کنار پایش ترمز زد و پشت بندش صدای مزاحم:

__برسومت تو این بارون خانوم کوچولو.

بی توجه به او گام برداشت و قدم هایش را تند تر کرد. حوصله ی کل کل با او را نداشت.

باران شدت گرفته بود و لباس هایش خیس شده بودند.

پسرک سوسول دوباره و دوباره کنار پایش ترمز کرد. ناگهان کیفش را درون صورت پسر

کوبید و داد زد:

__خفه شو عوضی. دیگه نیستم دنبال من بیای.

از پسر جماعت فراری بود. کاش می فهمیدند او عشقش را از دست داده بودو حالا حالاها

قصد نداشت با کسی هم کلام شود.

#۲۲۲

به راهش ادامه داد و بالاخره به مقصد رسید.

مهراد اما با شانه های خمیده و صورت بی روح وارد شرکت شد. در نگاه اول مهرسام را دید

که با بچه ها مشغول بگو بخند بود و قهقهه اش روی هوا.

پوزخندی روی لبش نشست. " بالاخره به آرزویش رسیده بود. "

"پرناز"

در را باز کردم و رو به مادرم گفتم:

_سلام.

مامان با دلسوزی نگاهم می کرد. رو بهم گفت:

_سلام عزیزدلم بهتری؟

_اره خوبم مامان گلی.

و سریع بحث را عوض کردم.

_بابا و پرهام کجان؟

_هر دو سرکارن خوشگله.

لبخندی هرچند مصنوعی زدم و گفتم:

_باشه من می رم بخوابم یکم خستم.

_برو عزیزم راحت باش.

وارد اتاقم شدم و کیفم را به کناری پرتاب کردم.

دیگر اثری از دم و دستگاه تولد نبود. همه را خدمتکاری که برای تمیز کردن خانه آمده بود

جمع کرد و در سطل آشغال انداخت.

پوزخندی زدم و روی تختم نشستم.

پالتو و شلوارم را با لباس راحتی عوض کردم و توی تخت خزیدم.

پتو را تا بالای سینه ام کشیدم و به سقف زل زدم.

باز در افکارم فرو رفتم.

اگر با مهراد عقد کرده بودیم الان کنارم بود حتی فکرش هم شیرین بود لعنتی!

چشمانم را بستم و لبخند زدم. یاد روزهای آخر رابطه مان افتادم.

آن شبی که مرا از خانه شان رساند و گفت "کاش زودتر تموم شه جدایی هامون"

یاد بوسه هامون و یاد آن شبی که تا صبح بغلش خوابیدم.

مهراد کاش جدامون نمی کردی از هم بی معرفت!

وقتی به خودم آمدم که متوجه شدم صورتم خیس است. اشک هایم را پاک کردم و چشمانم را بستم.

آنقدر گریه کردم که از شدت سردرد دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم.

از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها سرازیر شدم و وارد آشپزخانه شدم.

قرص مسکن را به همراه لیوان آبی برداشتم و روی صندلی میز ناهارخوری نشستم.

قرص را درون دهانم گذاشتم و به همراه دو جرعه آب قورتش دادم.

آرنج هایم را روی میز گذاشتم و دستانم را به شقیقه هایم تکیه دادم. سرم را پایین انداختم
طوری که موهایم روی صورتم ریخت و جلوی دیدم را می گرفت.

#۲۲۳

مشغول فکر و خیالات خودم بودم و به اتفاقات اخیر که فکر می کردم دلم گریه می
خواست. باز اشک هایم سرازیر شدند.

با صدای خش خشی که شنیدم سرم را بالا آوردم و با چشمان خیسم بهش نگاه کردم.
پرهام با مهربانی به سمتم آمد و کنارم نشست.
دستش را نوازش وار روی پشتم کشید و گفت:
_پرپر؟

جوابی ندادم و اشک هایم شدت بیشتری گرفتند.
دستانش را دورم حلقه کرد و در آغوشم گرفت:

_الهی فدای اون اشکات بشم. گریه نکن خواهی که من میمیرم.

با بغض گفتم:

_خدا نکنه...

_پس گریه نکن.

_نمی تونم به خدا نمی تونم.

نفسش را پر آه بیرون داد و گفت:

—آره درکت می کنم عزیزدلم. می دونم سخته ولی اون بی لیاقت تر از این حرفاست که
بخوای براش گریه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

—نه پرهام درموردش درست حرف بزن. اون تقصیری نداره.

—یعنی چی؟

—ببین...

این بار پرهام حرفم را قطع کرد و گفت:

—پاشو بریم بیرون.

به کمک پرهام از آشپزخانه بیرون رفتیم.

پرهام به سمت باغچه ی گوشه ی حیاط که پر از یاس و رز بود رفت.

روی تنه ی های درختی که مثل صندلی درست شده بودند نشستیم. میز گرد چوبی هم
وسط تنه های صندلی مانند بود.

دستانم را روی میز گذاشتم و شروع کردم به تعریف کردن قضیه. در آخر پرهام سری تکان
داد و گفت:

__باورم نمی شه سر چنین چیز الکی ازدواجتون بهم خورد. می خوام من برم به مهراد
واقعیتو بگم؟

__نه اصلا. باور نمی کنه اونم خصوصا وقتی تو بگی.

__چرا باور نکنه پرناز؟ من دوستشم.

__تو برادر منی!

__پرناز لجبازی نکن بزار بهش بگم.

__گفتم نه. نمی خوام فکر کنه من نازشو می کشم اون باید همون شب به حرفام گوش می داد.
حالا که گوش نداده به ضرر خودش.

__خب فکر می کنی کار کی باشه؟ بی حواس گفتم:

__چی؟

__عکسا!

__یه حدسایی می زنم.

__به منم بگو.

__هروقت مطمئن شدم بهت می گم.

#۲۲۴

__پرهام؟

—جان دلم؟

—می شه بغلت گریه کنم؟

آنقدر مظلوم و بی پناه گفتم که خودم هم دلم برای خودم سوخت. لبخند تلخی زد و آغوشش را باز کرد:

—بیا بغلم ببینم.

در آغوشش فرو رفتم و سرم را به سینه اش تکیه دادم. شروع کردم به گریه کردن. غمگین و بی صدا اشک می ریختم.

دلم زیادی پر بود....!

بعد از اینکه حسابی در آغوش پرهام گریه کردم از آغوشش بیرون آمدم. بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

—بریم؟

—بریم.

هرکدام به اتاقمان رفتیم و در آغوش خواب فرو رفتیم.

صبح با سرو صدایی که شنیدم چشمانم را باز کردم. سرم را چرخاندم که با روشنگ مواجه شدم.

خوشحال و خندان نگاهم کرد و گفت:

—سلام خوشگله. چه عجب چشاتو باز کردی! پاشو دیگه خوابالو.

با تعجب نگاهش کردم:

— تو این موقع این جا چیکار می کنی؟

— اومدم پیشت. حتما باید کاری داشته باشم؟

— آره.

— امممم. یه کاری برات پیدا کردم هلو.

— اوه چه کاری یعنی؟

— طراحی دیگه.

— واقعا؟

— آره. نه پس فکر کردی دیگه میزارم بری پیش اون مهری نکبت!

— عه روشنگ تو که قضیه رو می دونی.

— بدونم. بازم به نظر من اون مقصره.

— باشه دیگه از مهراد حرف نزن.

— باشه تو هم پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن عین چی پف کرده.

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

— اکی.

بعد از شستن دست و صورتم و خوردن یک صبحانه ی جزئی با روشنگ زدیم

بیرون.

کلی روی خودم کار کرده بودم و تصمیم گرفته بودم مهراد را فراموش کنم.
انگار مهراد قسمت من نبود.

#۲۲۵

رو به روشنگ گفتم:

_حالا کجا هست این شرکتی که می گی؟

_از دوستای یکی از همکارامه.

_اها.

_یکم دیگه می رسیم.

بعد از لحظاتی توقف کرد و گفت:

_بفرمایید رسیدیم.

_باشه.

از ماشین پیاده شدیم و دوشادوش یکدیگر وارد شرکت شدیم. با آسانسور به طبقه ی
پنجم رفتیم.

از آسانسور خارج می شویم و مکان پیش رویم برایم آشنا به نظر می رسد. وارد می شویم
که همزمان با ورود ما کسی از اتاق خارج می شود.

با دیدن آن دو نفر چشمانم گشاد می شود. دست روشنگ را می گیرم و می کشم و
پشت ستونی پنهان می شویم.

قلبم آشوبی به پا کرده و به این سادگی ها آرام نمی گیرد. با دیدن مهراد هر چه رشته کرده بود پنبه شد و باز...

با مهرزاد دست می دهد و خشک و سرد به سمت در خروجی حرکت می کند.

هنوز هم مثل قبل با صلابت و جدی است.

پوزخندی روی لبم می نشیند. چه زود تیپ رسمی زده و مشغول به کار!

انگار نه انگار عشقش را از دست داده.

با صدای روشنگ از فکر بیرون می آم:

_وایی قلبم داشت وامیستاد.

_هیشش بیا بریم.

_کجا دیوونه؟ بیا بریم واسه استخدام.

_دختره ی حواس پرت من قبلا اینجا واسه استخدام اومدم اما...

_اما چی؟

_نمی خوام اینجا باشم رئیسش شاس می زنه.

_هووووف. فدا سرت تو واسه کار می خوام بیا اینجا نه رئیسش.

_نمی خوا...

با شنیدن صدای مهرزاد ساکت شدم. رو به منشی اش گفتم:

— من آخر دهن این آریا فرو سرویس می کنم. هه چه خوش خیال فک کرده می تونه برند
.... مثل همیشه مال خودش کنه. به هر قیمتی شده امسال اون برند مال شرکت منه.

روشنک خندید و گفت:

— جون جون چه رقابتی هم داره باهاش. بیا همین جا مشغول به کار شو و حرص اون مهراد
رو دریار.

این فکری بود که به ذهن خودم هم رسیده بود.

لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشست و گفتم:

— واسه اینکه دلم خنک شه اینجا خوبه.

روشنک هم به نشانه ی تایید سر تکان داد.

و بعد به طرف منشی حرکت کردیم. مهرزاد دیگر وارد اتاقش شده بود.

روشنک خودش را معرفی کرد و گفت که از طرف آقای دلبری که دوست مهرزاد است
آمده ایم.

منشی با مهرزاد هماهنگ کرد و بعد از چند دقیقه ما را به داخل اتاقش فرستاد.

روشنک جلوتر راه افتاد و با چند تقه به در و صدای بفرمایید مهرزاد وارد شدیم.

آرسام یا همان مهرزاد سرش پایین بود و داشت کاغذهای به هم ریخته ی روی میزش را مرتب می کرد.

سرش را بالا آورد و هنوز سلام از دهانش کامل خارج نشده بود که با دیدن من چشمانش گشاد شد.

#۲۲۶

با بهت از جا بلند شد و به چند قدم جلو آمد و گفت:

__پرناز!!!

روشنک متعجب به ما نگاه کرد. با بی میل سلام کردم و گفتم:

__واسه استخدام اومدم.

چشمانش ستاره باران شد و با خنده گفت:

__ای جووون. خوش اومدی

بعد رو به روشنک گفت:

__ بفرمایید بشینید سر کار خانوم.

همراه روشنک نشستیم و روشنک شروع کرد به صحبت کردن:

__اینطور که معلومه با هم آشنایی دارید ولی خب ما از طرف آقای دلبری اومدیم.

آرسام شیرین خندید و گفت:

_آجی به معرف نیاز نیست پرنار خودش یه دنیاست واسه من!

و چشمکی نثار من کرد. چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.

بعد از لحظاتی آرسام گفت:

_خب تو استخدامی پرنار جان. خوش اومدی به شرکت ما.

_مرسی. اتاقمو بهم نشون می دی؟

_بله خانوم چرا که نه. بفرمایید.

خودش جلو افتاد و ماهم پشت سرش.

در دلم آرزو کردم کاش مهرداد کمی از اخلاق خوش آرسام را داشت.

بعد از نشان دادن اتاقم و بقیه ی نکات و جزئیات، رو بهش گفتم:

_از کی کار من شروع می شه؟

_هر وقت که دوست داشته باشی.

_باشه پس باید برم زودتر وسایلمو از شرکت قبلی بیارم.

احساس کردم پوزخندی روی لبش نشست:

_من می برمت فعلا کاری ندارم.

_نمی خواد خودم می رم.

_عه چه فرقی داره دختر تو دیگه الان جزو شرکت منی و من هواتو دارم. وایسا الان

میام.

پوفی کشیدم و رو به روشنگ گفتم:
_سیریش.

روشنگ مشتی به بازویم کوبید و گفت:

_گمشو نفله. پسر به این خوبی رو گفتمی شاس می زنه؟
_اره هنوزم نظرم همونه.

_غلط کردی. بچه به این خوبی نخواستیش بده واسه من.
با لحن آهسته ای گفتم:

_دیگه نبینم از این حرفا بگیا غیرتی می شم.
_اوه نه باو.

_جون تو. من نشم پرهام می شه.

احساس کردم رنگش پرید:

_پرهام؟ چرا؟

با پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

_هوووو مگه حواس دارم من. می خواستم این قضیه رو مثلا بهت بگم. پرهام ازت خوشش
اومده و می خوادت.

_وایی.

_چی شد؟ خردوق شدی؟

—دیوونه. نخیرر اصلا اینطور که می گی نیست.

—از نیش بازت مشخصه.

قهقه زد و گفت:

—جوووون کی بهتر از پرهام!

#۲۲۷

لبخندی زدم و گفتم:

—داداش منه دیگه.

بعد از لحظاتی آرسام از اتاقش بیرون آمد. سوئی شرت طوسی را روی تیشرت سفیدش پوشیده بود و اندام ورزیده اش را حسابی به رخ می کشید.

رو به منشی گفت:

—خانوم راد من فعلا می رم. هرکس اومد یا زنگ زد با من کار داشت شمارمو بهش بدین باهام تماس بگیره.

منشی در حالی که محو آرسام شده بود با لبخند گفت:

—چشم.

روشنک کنار گوشم گفت:

—دختره ی سبک حاضرم قسم بخورم هیچی از حرفای مهرزاد رو نفهمید.

آرسام به سمت ما آمد و گفت:

—بریم خانوما.

از آسانسور خارج شدیم و آرسام آئودی نقره ای رنگ را نشان داد و گفت:

—بفرمایید.

روشنک باز نطق کرد:

—جون جون ماشینووو.

—هیشش زشته روشی.

روشنک خندید و گفت:

—وای مامانم اینا.

روشنک در عقب را باز کرد و سوار شد. من هم خواستم عقب بنشینم که صدای آرسام را

شنیدم: —پرناز اون کارو کنی ناراحت می شم.

—نه آخه می خوام کنار روشنک بشینم.

در جلو را برایم باز کرد و گفت:

—وقت واسه نشستن کنار اون زیاده. بفرمایید.

—ناچارا روی صندلی جلو جا گرفتم و آرسام هم بعد از لحظاتی سوار شد و به راه افتاد.

آهنگ بی کلام زیبایی در فضای ماشین پخش می شد و کمی از استرسم کم می کرد. از واکنش مهران می ترسیدم اما باز خودم را توجیح می کردم که او دیگر هیچ صنی با من ندارد و حق ندارد چیزی بگوید.

تقریباً نیمی از راه را رفته بودیم که گوشی روشنک زنگ خورد.

جان؟

خوبی تو؟

الان آخه؟ چیشده؟

باشه.

بعد از قطع کردن تماس رو به ما گفت:

بچه ها منو همین جا پیاده کنید باید برم پیش یکی از دوستان کار واجب داره.

#۲۲۸

آرسام سری تکان داد و گفت:

باشه می رسونمت مشکلی نیست.

نه خودم می رم دیگه شما به زحمت میفتین.

نه بابا چه زحمتی.

آرسام بعد از پرسیدن آدرس روشنک را به مقصدش رساند. بعد از خداحافظی با او به

راه افتاد.

رو بهم گفت:

خب خوبی؟

در دلم گفتم آره عالیم. اما رو به آرسام گفتم:

خوبم.

پرناز نمی دونی چقدر خوشحالم از اینکه اومدی شرکت من. از اینکه از این به بعد همیشه

کنارمی خیلی خوشحالم دختر. هنوز باورم نمیشه که تو اومدی پیشم.

سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم:

من فقط واسه کار اومدم آرسام. خواهش می کنم باز شروع نکن.

نامرد نباش دیگه.

چیزی نگفتم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

بالاخره بعد از دقایقی مقابل شرکت توقف کرد.

یک بار دیگر خاطرات از جلوی چشمم عبور کرد. خاطراتی که زیاد دور نبود.

رو به آرسام گفتم:

تو همین جا بمون میام الان.

نه کجا تنهایی؟ منم باهات میام.

عه.

عه نداره برو بریم باهم.

طبقه ی دهم از آسانسور خارج شدیم. چند گام به سمت جلو برداشتم و با دیدن شرکت و بچه ها لبخند تلخی زدم.

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود.

دوشادوش آرسام وارد شرکت شدیم.

به طرف خانم مهری رفتم. سرش توی کامپیوتر بود و مشغول انجام کاری بود.

با صدای رسایی سلام کردم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. با خوشحالی گفت:

__وای پرناز جان خوش اومدی. چقد دلم برات تنگ شده بود.

__منم همینطور عزیزم.

کیا تو شرکتی؟

__از بچه ها یا رئیس رو؟

__رئیساً ترجیحا.

__اها. اقا مهاد و اقا مهرسام هر دوتاشون هستند. __باش عزیزم مرسی.

رو به آرسام گفتم:

__تو همین جا بمون میام الان.

__اکی.

با گام های سست به طرف اتاقم راه افتادم. چقدر سخت بود دل کردن از این اتاق و سخت تر دل کردن از مهراد...

در دل خدا را صدا کردم:

"خدایا خودت کمکم کن."

دستم را روی دستگیره گذاشتم و پایین کشیدم اما در باز نشد. دوباره و دوباره سعی کردم و وقتی باز نشد فهمیدم که در قفل است.

چه باید می کردم؟ تصمیم گرفتم به مهراد یا مهرسام بگویم کلید را بهم بدهند چون صد درصد کلیدش دست آنها بود.

بین دوراهی گیر کرده بودم.

از طرفی توان مقابله با مهراد را نداشتم و از طرفی دیگر دلم نمی خواست از مهرسام درخواست کنم.

#۲۲۹

دلم مرا به سمت مهراد می کشاند اما عقلم مخالفت می کرد. بالاخره بعد از کلنجار رفتن عقل و قلبم تصمیم گرفتم به اتاق مهراد بروم.

هنوز یک گام برنداشته بودم که در اتاقش باز شد و من خودم راعقب کشیدم و به در اتاقم چسباندم.

از اتاقش با عصبانیت بیرون آمد و با گام های بلند و استوار همیشگی اش به آنطرف رفت.

قلبم توی دهنم بود و آنقدر تند تند می زد که صدایش کر کننده بود. با دیدنش بیشتر احساس دلتنگی کردم.

شانه های پهن و ورزیده اش از پشت سر توی پیراهن مشکی جذبش زیادی خودنمایی می کردو من که معتاد آغوشش بودم! نگاه حسرت بارم به دنبالش....

به طرف پسری که من نمی شناختمش و انگار تازه استخدام شده بود رفت و کاغذهایی که دستش بود را روی میز پسرک پرت کرد و داد زد:

—این چه وضع طراحی کردنه هان؟ کی به تو مدرک طراحی داده آخه؟

پسر با من من از جا بلند شد و گفت:

—چی... چیشده مگه؟

نیش خندی زد و گفت:

—هه می گه چی شده! نگا کن این چه طراحی مزخرفیه که انجام دادی؟ ما قراره طرحامون توی کشور تک باشه نه اینطور داغون که صدتا مثلش هست!

تقریباً تمام بچه ها و کارکنان شرکت جمع شده بود و با قیافه های وحشت زده به صحنه خیره شده بودند.

به مهاد نگاه کردم. الهی بمیرم برایش!
صورتش سرخ شده بود و رگهایش بیرون زده بود.

بعد از لحظاتی داد زد:

_چیه اینجا جمع شدید؟ برید سر کارتون. سریع.

افرادی که تجمع کرده بودند کمی پراکنده شدند و عقب تر رفتند. در آن سکوت ناگهان صدایی آمد: _انقدر عصبانیت در شأن شما نیست جناب آریافر بزرگ!

سرم را به در تکیه دادم و ناله مانند گفتم:

_والای آرسام...

#۲۳۰

مهاد برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.
بلافاصله پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

_تو قرار نیست واسم تعیین کنی که من چطوری باشم.

آرسام حرص درار لبخند زد و گفت:

_آره حق با توا.

_اینجا چیکار داری؟

_اممم بعدا مشخص می شه.

مهراد بی توجه به او رو به بقیه دوباره داد زد: _با شما نبودم مگه؟ برید رد کارتون.

همگی رفتن و مهراد برگشت و به طرف اتاقش حرکت کرد.

سرش پایین بود. دستش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد. اخم هایش در هم فرو رفت.

حالا بهتر می توانستم او را ببینم. با آن پیراهن جذب مشکی که آستین هایش را تا نزدیک ی

آرنج تا زده بود و شلوار پارچه ای مشکی و کفش های ورنی مشکی دلم برایش ضعف رفت.

لعنت به هر چی دوست داشتم!

سرش را بالا آورد و با منی که به در تکیه داده بودم و بی رمق نگاهش می کردم چشم تو

چشم شد.

وای از چشاش!

اگه چند دقیقه دیگه اینطور عمیق نگاهم می کرد دیوونم می کردن اون لعنتیای جذاب

سبز!

جاخورد و صاف و صامت ایستاد. بهت در نگاهش مشخص بود. غم عجیبی به دلم چنگ می زد. یاد آخرین دیدارمان در همین جا افتادم.

قلبم درد گرفت و اشک در چشمانم حلقه زد.

مهراد هم با نگاه عجیبی بهم خیره شده بود.

حسرت، تعجب، غم، دلخوری و تنفر در نگاهش موج می زد.

اخم هایش بی رمق در هم فرو رفت. صدای آرسام باعث شد به خودم پیام:

__پرناز وسایلتو برداشتی؟؟

در شوک فرو رفتن مهراد را احساس کردم. به من نزدیک شد و با لحن سردی گفت:

__اینجا چه غلطی می کنی؟

از لحنش آتش گرفتم. کجا رفته بود آن لحن مهربان و گوش نواز که فقط مخصوص من بود؟؟؟

اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت. بغض توان حرف زدن را از من گرفته بود.

بازویم اسیر پنجه ی قوی اش شد و گفت:

__با توام لعنتی؟ اومدی اینجا عذابم بدی؟ صدای آرسام را از فاصله ای نزدیک شنیدم:

__هی دستتو بکش ببینم. ولش کن.

مهراد که با خشم به من خیره شده بود و منتظر جرقه ای بود مانند شیر زخمی برگشت و در یک حرکت مشتی نثار صورت خوش فیس آرسام کرد.
آنقدر شدت ضربه زیاد بود که آرسام پرت شد روی زمین.
مهراد فریاد زد:
_به تو هیچ ربطی نداره کثافت.

#۲۳۱

آرسام خون دهانش را تف کرد و گفت:
_خیلی ربط داره اتفاقا. چون پرناز از این به بعد دیگه مال منه.
مهراد با خشم به سمت آرسام رفت و مشت های پی در پی بود که نثار سر و صورت آرسام بد بخت می شد.
هیچکس از ترس مهراد از اتاقش بیرون نیامده بود و فضای شرکت را فقط صدای ناله های آرسام و نفس نفس های مهراد و فخش های که از دهانش پشت سر هم خارج می شد.
از بهت بیرون آمدم و به طرف مهراد رفتم. شانه هایش را گرفتم و داد زدم:
_ولش کن مهرااااا.
او اما بی توجه به من هنوز آرسام بیچاره را زیر مشت و لگد گرفته بود.

داد می زدم:

_مهراد تو رو خدا. جون من ولش کن.

دیگر اشک هایم دست خودم نبود. با عصبانیت او را می زد و همه ی دق و دلی این چند وقت را سر او خالی می کرد.

هر چقدر سعی می کردم او را عقب بکشم اما باز هم نمی شد.

ناگهان چشمم به در افتاد که مهرسام وارد شد. با بهت به صحنه ی روبرو زل زده بود که رو بهش گفتم:

_چیو نگاه می کنی؟ بیا بگیرشش.

با دو آمد و مهراد را کشید و گفت:

_ولش کن داداش کشتیش؟

مهراد با سبزه های وحشیش به طرفم برگشت و با دیدن اشک هایم عصبی تر شد و داد زد:

_گریه نکن به خاطر این عوضی. با توامم.

از ترس گریه ام خود به خود قطع شد. مهرسام سعی کرد آرامش کند:

_آروم باش. یکی به من بگه چی شده.

بی توجه به انها به طرف ارسام رفتم و دستش را گرفتم و خواستم بلندش کنم که با فریاد

مهراد ناخودآگاه دستش از دستم رها شد:

— بهش دست نزن لعنتی!

#۲۳۲

با عصبانیت بلند شدم شدم و رو بهش گفتم:

— چیه؟ واسه من یقه جر می دی؟ اصلا تو رو سننه؟ زدی لت و پارش کردی هنو دو قورت و نیمتم باقیه؟

دوباره دست آرسام را گرفتم و بلندش کردم.
دستمالی از کیفم در آوردم و بهش دادم و گفتم:

— بگیر پاکش کن.

برگشتم و رو به آن دو که با خشم نگاهم می کردند گفتم:

— کلید این لعنتی رو بده می خوام وسایلمو بردارم. مهاد نیشخندی زد و گفت:

— کجا به سلامتی؟

آرسام با لحن پیروز مندانه ای گفت:

— گفتم که پرناز مال منه.

مهاد خواست دوباره حمله ور شود که مهرسام گرفتتش. رو بهش گفتم:

— وایسا حوصله ی دعو ندارم دیگه مهاد. منظور آرسام اینه که قراره برم شرکتش کار کنم.
لطفاً درو باز کن واسم.

مهرسام با ناراحتی که در صدایش مشهود بود گفت:

چرا می خواهی بری آخه؟؟ بمون همین جا دیگه.

اگه یه درصد احتمال داشت بمونم با این کاری که کرد و یه آدم بی گناه رو زد اصلا نمی مونم. مهرداد طوری نگاهم کرد که یعنی خفه شو. به طرف در اتاق من حرکت کرد. دسته کلیدی را از توی جیبش بیرون آورد و در را باز کرد.

به طرف من برگشت و گفت:

هری! زودتر برو فقط نینمت.

باز بغض کردم و چیزی به قلبم چنگ زد. هنوز به نیش کلامش عادت نکرده بودم و با تند حرف زدنش بغض می کردم و چشمانم پر آب می شد.

نگاهم به مهرسام افتاد. چشمانش خوشحال بود و برق می زد برخلاف چشمان مهرام که غم در آنها موج می زد.

با گام های لرزان به طرف اتاق حرکت کردم که دستم از پشت توسط آرسام کشیده شد.

ناخودآگاه به مهرداد نگاه کردم. به دستان ما زل زده بود و دستش را مشت کرده بود و

آنچنان محکم فشار می داد که دستش به سفیدی می زد.

آرسام رو به من گفت:

—پرناز تو وایسا من می رم برمی دارم چیزاتو.

#۲۳۳

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

—نه نمی خواد تو با این حالت نمی تونی اصلا راه بری چه برسه که بتونی وسایل منم برداری.
خودم می رم برمی دارم.

بعد از برداشتن وسایل و خرت و پرت هام از اتاق بیرون آمدم و رو به آرسام گفتم:

—کاکتوسمو تو بیار بقیشو خودم میارم.

آرسام اما مخالفت کرد و کوله ام را هم گرفت.

—آرسام جان تو برو تو ماشین من الان میام.

—باشه.

به طرف اتاق مهراد رفتم. با دو تقه در وارد اتاقش شدم. پشت به من و رو به پنجره ی شیشه ای سرتاسر اتاقش ایستاده بود و به شهر زل زده بود. با دود های که در اطرافش وجود داشت مشخص بود که در حال کشیدن پیپ است.

—آقای آریافر بالاخره دارم می رم.

به طرفم برگشت و غمگین نگاهم کرد. اما باز هم سعی نی کرد غرورش را حفظ کرد.

—خب چیکار کنم؟ مغرور لعنتی من!

—هیچی اومدم برای بار آخر ازت توی این اتاق خداحافظی...

چند قدم جلو آمد، پپیش را به کناری پرتاب کرد و ناگهان داد زد:

—ببند دهنتو.

این بار من چند قدم جلو رفتم و گفتم:

—چی؟ چرا ناراحت می شی حرف رفتن که می شه؟ مگه خودت نگفتی برو نمی خوام

بینمت؟؟ منم می گم دارم می رم که دیگه از دستم راحت بشی.

با هر کلمه ای که از دهانم خارج می شد قلبم آتش می گرفت اما باز هم با لجبازی ادامه می دادم.

پوزخندی زدم و با چشمان پر از اشک گفتم:

—من که می رم اما تو پشیمون می شی.

خیلی زیاد!

برای همه چی...

سرم را پایین انداختم و اشک هایم سرازیر شدند.

نمی دانم چه اتفاقی افتاد فقط وقتی به خودم آمدم که مهاد با خشونت مرا در آغوش گرفته بود و می بوسید.

اشک هایم بند آمده بود و انگار در دنیای دیگری بودم.

زیر لب گفتم "بچه پرو"

و به طرف در را افتادم. در را باز کردم و خواستم بروم که صدایش را شنیدم:

—در ضمن یادت نره هنوزم زن منی.

از اتاق خارج شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

از رفتارهای مهاد گیج و سردرگم بودم.

انگار که اصلا او را نمی شناختم. خیلی رفتارهای غیر قابل پیش بینی داشت.

پوفی کشیدم و با خودم گفتم:

"آخر نفهمیدم برم گمشم نبینه منو یا هنوز زنشم.

از یه طرف می گه تو کثیفی از یه طرف می بوستم. اما از دست تو مهاد آخر منو می کشی با

این کارات..."

بعد از خداحافظی با خانوم مهری از شرکت خارج می شوم. بعد از یک مین آسانسور می

ایستد و من خارج می شوم.

سوار ماشین آرسام می شوم و او با خونسردی ذاتی اش می راند.

نگاهم می کند و انگار چیزی در صورتم می بیند که پوزخندی روی لبش می نشیند. تازه
یادم می افتد لبانم را تمیز نکرده ام. بی خیال توجهی به آرسام نمی کنم و از شیشه به
بیرون خیره می شوم.

صدایش را می شنوم:

_خوش گذشت؟

_چی؟

_لب!

قلبم ضربان می گیرد. سعی می کنم آتو دستش ندهم:

_آرسام خاطرت برام عزیزه نمی خوام بی حرمتی کنم. لطفا تو مسائل شخصی من دخالت
نکن.

پوزخندش عمیق تر می شودم و چیزی نمی گوید.

در عوض سرش را تکان می دهد.

#۲۳۵

بعد از چند لحظه رو بهش می گم:

_امروز من برم خونه از فردا شروع کنیم دیگه؟

_باشه برو. پس می رسونمت اول بعد میرم شرکت.

_باشه مرسی فقط حالت خوبه؟

—خوبم تو نگران نباش!

—ببخشید به خاطر من اینطوری شدی.

لبخندی زد و گفت:

—فدای سرت.

بعد از لحظاتی مقابل خانه ی ما ایستاد. بعد از خداحافظی با آرسام از ماشین پیاده شدم و وارد خانه مان شدم.

مسیر حیاط را طی کردم و خواستم وارد خانه شوم که نگاهم به باغچه ی رز و یاس افتاد.

به طرف باغچه ی کوچک رز و یاس که الان خشکیده بود رفتم. روی سنگ کوچک کنار باغچه نشستم.

شالم روی شانه هایم ولو شد. با عشق به برگ های خشکیده شان دست کشیدم.

آنها هم مثل من پژمرده شده بودند.

آهی از دهانم خارج شد. ای کاش سرنوشت با من بازی نمی کرد.

سرم را رو به آسمان بلند کردم و گفتم:

—خدایا یعنی انقدر عمر خوشبختی من کم بود؟؟؟

با صدای مادرم از فکر بیرون آمدم:

—پرناز اونجا چیکار می کنی؟

—هیچی.

—پاشو بیا تو مامان هوا سرده.

—باشه شما برید من میام.

پوزخندی روی لبم نشست هوا سرد بود؟؟

چرا من سردی هوا را احساس نمی کردم در عوض گرم بود و از درون می سوختم.

از جا بلند شدم و به سمت خانه روانه شدم. بی رمق وارد شدم و بعد از سلام کوتاهی با بابا فرهاد به طرف اتاقم به راه افتادم.

وارد اتاقم شدم و در را بستم. به در تکیه دادم کیفم را به کناری پرت کردم و چشمانم را بستم.

دستانم را روی شقیقه هایم گذاشتم و به صورت دورانی ماساژ دادم. سعی داشتم افکار مغشوشم را آرام کنم.

"کاش امشب کسی برای دلم امن یجیب بخواند!" خدایا کمی آرامش بر من حرام است؟

اشک هایم که این روزها تکراری شده بودند باز لجوجانه از چشمان بی فروغم فرو ریختند...

چشمانم را باز کردم و به طرف آینه اتاقم رفتم.

جلوی آینه روی صندلی چوبی مخملی اش نشستم.

به خودم نگاه کردم.

احساس می کردم در این چند روز نحیف و لاغر شده بودم.

هه برای چه کسی عذاب می دادم خودم را؟ نام مهراد در ذهنم اگو شد.

خدایا باید چه می کردم تا او را فراموش کنم؟ چرا کمک نمی کنی؟

اصلا میلی به خوردن شام نداشتم و برای همین در اتاقم را قفل کردم. بعد از عوض کردن لباس هایم روی تخت دراز کشیدم.

گوشی ام را برداشتم و وارد نت شدم.

یکی یکی پی ام ها را باز کردم. از روشنگ و سپیده پیام داشتم. لبخندی روی لبم نشست دوست داشتنی های من!

اول وارد پی وی روشنگ شدم. نوشته بود:

"سلام جیگر من خوبی؟ داداشت خوبهه؟"



سلام برسون به خانواده! "

لبخند عمیق تر شد. منظورش از خانواده پرهام بود. باید هر چه زودتر در مورد این

قضیه با مامان و بابا و پرهام صحبت می کردم.

#۲۳۶

بدون اینکه جواب بهش بدم از پی ویش خارج شدم و وارد پی وی سپیده شدم.

او پیانی به این مضمون فرستاده بود:

"سلام آجی بهتری؟ اگه چیزی می خوای یا کمکی از دستم بر میاد بگو انجام بدم." تایپ کردم:

_سلام خواهری. نه مرسی چیزی نمی خوام مرسی که هستی.

آنلاین بود و چند ایموجی خنده و قلب برایم فرستاد.

وارد پوشه ی آهنگ هایم شدم که کسی به در اتاقم تقه زد. از همانجا گفتم:

_بله؟

بابا فرهاد بود:

_عزیزم بیا شام.

_مرسی بابا فرهاد نمی خوام چیزی میل ندارم.

_پاشو بیا دیگه دختر مگه می شه بدون شام بخوابی.

_راحتم بابا.

دیگر صدای از او نشنیدم و مشخص بود که رفته.

اهنگی که به تازگی دانلود کرده بودم را پلی کردم و با جان دل گوش دادم:

__باز نم بارونه دل دیوونه

هر لحظه که داغونه میگیره بهونه

از عشقی که از دست رفت دلو ول کرد

رفت از قلبی که تنها شد بی رویا شد

از وقتی که تنهام همش به تو فکر میکنم

بعد تو باید برم یه جایی گم بشم

دیوونه برگرد هنوز من عاشق توام ...

اهنگی که حرف های دلم بود. باز فکرم داشت سمت مهرداد روانه می شد که صدای اهنگ را بلند کردم و سرم را محکم تکان دادم.

میدونستی که من دیوونه میشم

تو این هوای سرد ویروونه میشم

پاییز رفت و حالا این زمستونم

بی تو میگذره نه نمیتونم نمیتونم

تو میدونستی که من دیوونه میشم

تو این هوای سرد ویروونه میشم

پاییز رفت و حالا این زمستونم

بی تو میگذره نه نمیتونم نمیتونم

از وقتی که تنهام همش به تو فکر میکنم

بعد تو باید برم یه جایی گم بشم

دیوونه برگرد هنوز من عاشق توام ...

از وقتی که تنهام همش به تو فکر میکنم

بعد تو باید برم یه جایی گم بشم

دیوونه برگرد هنوز من عاشق توام .

اما با گوش دادن به اهنگ انگار بیشتر فکرم درگیر مهراد شد.

برای اینکه حواسم را پرت کنم وارد تلگرام شدم.

پیامی از پسری ناشناس داشتم. پیامش را باز کردم:

_سلام خانومی خوبی؟

جوابش را ندادم. درعوض پروفایلش را چک کردم. بدک نبود. یکی از عکس هایش به یک

ماشین شاسی بلند تکیه زده بود و با عینک دودی به افق خیره بود. دیگری روی صندلی

نشسته بود و دستهایش را باز کرده بود.

#۲۳۷

به عقب برگشتم. باز هم پیام داده بود.

چرا جواب نمی دی؟

چت کردن با او و از فکر مهراد بیرون آمدن بهتر از بیکاری بود. تایپ کردم:

بله؟

سلام عزیزم.

یه بار سلام کردی کافیه. کارتو بگو.

باشه نزن. می خواستم بگم که من عکستو دیدم خیلی ازت خوشم اومد. خیلی نازی.

می دونم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد نوشت:

ای جان. چه اعتماد به نفسی.

همینه که هست.

بینم چند سالته؟

می خواهی بیای خاستگاری؟

چرا که نه اگه افتخار بدی.

نه افتخار نمی دم.

چرا؟! خیلی پسر خوییم ها.

خنده ام گرفته بود. هنوز به من می گفت اعتماد به نفس.

امم چون از پسرا متنفرم بای.

از پی ویش خارج شدم و بعد از جواب دادن به روشنگ نتم را خاموش کردم.

هندزفری را توی گوشم گذاشتم و چشمانم را بستم.

به کار در شرکت آرسام فکر کردم و آینده ی نامعلوم پیش رو.

آنقدر درگیر افکارم بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای تقه های پی در پی

ای که به در کوبیده می شد چشمانم را باز کردم.

در حالی که چشمانم را می مالیدم جواب دادم:

بله؟

پرناز مامان حالت خوبه؟

خوبم مامانی.

پاشو بیا پایین پس یه چی بخور ضعف کردی که.

باشه شما برو من میام.

بعد از شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم.

از پله ها روانه شدم و وارد آشپزخانه شدم و رو به پرهام و مادرم سلام کردم.

پشت میز نشستم و لیوان شیری که مادر جلویم گذاشته بود را سر کشیدم. شروع کردم به خوردن صبحانه و در همین حین رو به آن دو گفتم:

—من امروز می خوام برم سرکار.

احساس کردم قیافه هایشان متعجب و اخمو شد.

پرهام با همان اخمش گفت:

—لازم نکرده بری سرکار

#۲۳۸

—عه پرهام خب حوصلم سر می ره.

—گفتم نمی خواد بری سرکار. مگه تو چی کم داری؟

—هیچی ولی مشکل اینه به کار علاقه دارم.

—علاقه تو بزار کنار چون غیر ممکنه من دیگه بزارم بری شرکت عمو.

—اونجا نمی خوام برم. از یه شرکت جدید درخواست کار دارم.

—نچ نمی شه. هم من هم مامان و هم بابا مخالفیم.

—راست می گه مامان؟؟

مادرم سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. از روی صندلی بلند شدم که صدای بدی

داد. رو به هر دونفرشان گفتم:

—خیلی بدین اصلا.

و با دو به طرف اتاقم رفتم.

"یک ماه بعد"

بی حوصله روی مبل لم داده بودم و مشغول بازی با گوشی ام بودم. صدای مادر بزرگ را شنیدم:

__پرناز دختر جان پاشو به چایی بیار.

__چشم عزیز ولی مگه نگفتید همه بیان بعد بیارم؟

__حالا که تقریباً نصفشون اومدن.

نگاهی به خانواده عمو سعید انداختم. فقط خانواده ما آمده بود و عمو سعید.

پوفی کشیدم و بلند شدم.

وارد آشپزخانه شدم و استکان ها را دانه دانه درون سینی چیدم.

کسی دستش را روی شانه ام گذاشت که جا خوردم و برگشتم. با دیدن روشنگ و نیش بازش پس گردنی بهش زدم و گفتم:

__از وقتی با پرهام ازدواج کردی همش نیشت بازه ها...

__دوس دارم مشکلی داری عشقم.

در حالی که استکان ها را پر از چایی می کردم گفتم:

ـاره حسودیم می شه.

سینی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. در حین پذیرایی من صدای اف اف آمد.

عمو سعید بلند شد و گفت:

ـمن باز می کنم.

در را باز کرد و خیلی عادی گفت:

ـفردین و سعیده شوئم اومدن.

قلبم ضربان گرفت و نزدیک بود سینی را بندازم.

حالم اصلا خوب نبود.

سینی خالی به دست به طرف آشپزخانه رفتم و وارد شدم. سینی را روی اپن گذاشتم و

خودم هم روی صندلی میز ناهارخوری نشستم.

#۲۳۹

با خودم زمزمه کردم:

"قوی باش پرناز قوی باش. حتنا مهراد باهاشون نیست. اگرم باشه تو اصلا اِدم حسابش نکن.

افرین قوی باش."

از آشپزخانه خارج شدم و با سیل مهمان ها روبرو شدم. به طرف خانواده عمه رفتم و بعد از احوال پرسى با انها نوبت خانواده عمو فردین شد.

من کنارى ایستاده بودم و بزرگتر ها جلوتر بودند.
سرم پایین بود که حضور کسی را جلوم احساس کردم.

سرم را بالا آوردم و با عمو چشم تو چشم شدم. با همان مهربانى ذاتیش رو بهم گفت:
_خوبى عموجان؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:
_خوبم.

عمو دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
_الهى همیشه خوب باشى.

با مهرآه جون هم احوال پرسى نه چندان گرمى کردم و به طرف آشپزخانه رفتم. صدای
مهراد و مهرسام را شنیدم و از آن فرارى بودم.

توان روبرو شدن با مهراد را نداشتم.

سپیده و روشنگ وارد اشپزخانه شدند. سپیده رو به من گفت:

_الهی بمیرم واست. تو رو خدا ناراحت نباش.

روشنگ پس گردنی نثار سپیده کرد و گفت: _ببند بابا. یه جور حرف می زنی انگار عشق زلیل مردشو از دست داده. نه عزیزم فقط یه هیولا الان اومد به جمعمون همین.

رو به هر دو نفرشان گفتم:

_بچه ها بس کنید لطفا. فقط شما پذیرایی امشبو انجام بدید بقیش با خودم.

روشنگ خندید و گفت:

_به روی چشم.

بعد به همراه روشنگ و سپید از اشپزخانه بیرون آمدم. روشنگ به طرف پرهام رفت و کنارش نشست.

منو سپیده هم کنارهم روی مبل دو نفره، جایی که کمتر در معرض دید بود نشستیم.

سپیده کنار گوشم گفت:

_مهراد چه خوشتیپ شده.

پوزخندی روی لبم نشست و بی هوا گفتم:

__مال تو.

و بعد از این حرف لبم را گاز گرفتم. جرأت نگاه به او را نداشتم. دلم برایش تنگ شده بود و حالا که می دانست در فاصله ای نه چندان دور کنارم نشسته بی تاب می کرد.

حق داشت... یک ماه بود که او را ندیده بود.

#۲۴۰

هر چه در برابر ندیدنش مقاومت کردم نشد. یه نیم نگاه که مشکلی نداشت. داشت؟؟ سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم که باهاش چشم تو چشم شدم. چقدر لاغر شده بود ولی هنوز هم جذاب و خوشتیپ بود.

نگاه ازش گرفتم و دوباره گوشیم را برداشتم و شروع کردم به بازی کردن. یک ساعتی حول و هوش مراسم عروسی پرهام گذشت و هرکس نظری می داد. قرار بود همین هفته عروسی بگیرند و خدا می دانست من چقدر خوشحال بودم. باید از فردا می رفتم دنبال لباس.

در این حین عمه سعیده رو به مادرم گفت:

__پری؟

__بله؟

__می گم قضیه ی آقای سپهری رو عزیز بهت گفت؟

__نه والا. منظورت کدوم قضیس؟ بعد به عزیز نگاه کرد.

عمه دوباره به حرف آمد:

__انگار که خانوم سپهری پرنازو چند بار اینجا دیده و ازش خوشش اومده. گفت اگه موافق باشید بیاد برای پسرش خاستگاری.

خودت باهاش هماهنگ کن دیگه.

چشمانم درشت شد و به سپیده نگاه کردم و گفتم:

__چی می گه مامانتت؟؟

__شنیدی که.

سرم را بالا آوردم و ناخودآگاه به مهراد نگاه کردم. سعی می کرد عادی باشد اما مشخص بود به هم ریخته و کلافه است.

با خشم و عصبانیت نگاهم می کرد.

پوزخندی زدم و سرم را پایین انداختم.

صدای مادرم را شنیدم:

__چی بگم. خود پرناز باید راضی باشه ما چیکاره ایم.

عمه نگاه کنایه امیزی به مهراره جون انداخت و گفت:

—پری حالا خودمونیم پسرش خیلی آقاس. مهندس نفته. مثالا خوش برو رو هم هست.
دیگه چی می خوای از یه داماد؟

عمو فردین با ناراحتی که از صدایش مشخص بود گفت:

—کافیه دیگه سعیده. یه بار گفتی فهمیدیم.

عمه سعیده با لبخند حرص دراری گفت:

—عه خب داداش باید همه چیشو توضیح بدم اون بنده خدا به من اعتماد کرده و گفته
حقیقتو بهشون بگم. خیلی از پرناز خوششون اومده.

#۲۴۱

مهراد از سرجایش بلند شد و با گام های تند بیرون رفت. هه بسوز اقا مهراد.

سپهر بلند شد و گفت:

—بچه ها بلال گرفتم تو ماشینه پاشین بریم تو حیاط بزنیم تو رگ.

جوان تر ها بلند شدند. روشنگ و سپیده به طرف من آمدند و گفتند:

—پاشو بریم دیگه.

—من نمیام حالشو ندارم.

دست هایم را گرفتند و کشیدند و به زور با خودشان بیرون بردند.

پسرها مشغول درست کردن آتش بودند. منو دخترها هم به طرف آنها رفتیم و کناری نشستیم.

روشنک بسته ی تخمه را جلو گذاشت و گفت:

_بشکنید جیگرتون حال بیاد.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از دقایقی که گذشت مهرداد هم به جمع ما پیوست. چشمانش قرمز بود و رگ هایش بیرون زده بود.

خیره نگاهش کردم اما حواسش نبود.

خدایا چگونه می شود یک نفر را انقدر دوست داشت؟؟؟

با مشتی که به بازویم کوبیده شد چشمانم را به سختی از مهرداد گرفتم و برگشتم.

سپید بود که مشت زده بود. با اعصابی خراب گفتم:

_مرض داری؟؟

_اگه نمی زدمت که الان غش می کردی واسش.

روشنک که تند تند تخمه می شکست گفت:

_خوب کردی.

_هووووف بیچه ها اعصابم داغونه.

هر دو با هم گفتند:

چرا؟

نمی بینید زندگیمو؟! مامانم اینا نمیزارن برم سرکار، عشقمو از دست دادم، بزرگترین

شب زندگیم به بدترین شب تو ذهنم تبدیل شده. دیگه چی می خواد بشه؟

اصلا از من بدبخت ترم وجود داره؟؟ روشنگ با حرص گفت:

خیلی دیوونه ای به خدا پرناز. تو همین که منو داری یعنی سه هیچ از بقیه جلویی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

خیلی بیشوری روشنگ.

نظر لطفته. بابا مردم از خداشونه ماه به ماه حساب بانکیشون پر پول بشه بدون هیچ

زحمت و دردسری، در مورد عشقتم باید بگم اون تو رو از دست داد نه تو.

اون یه گودزیلایی بیش نیست! والا

#۲۴۲

سرم را بالا آوردم و به مهراد که به تنه ی درخت تکیه زده بود نگاه کردم. سوئی شرت جذب

سفید که عضله هایش را حسابی به نمایش می گذاشت و شلوار جین آبی حسابی دلنشینش

کرده بود:

خدایی دلت میاد بهش بگی گودزیلا؟ هرچند نامرده ولی...

سپیده:

— ولی چی؟؟

روشنک هم صدایش در آمد:

— یعنی به خدا کافیه بگی دوشش دارم. آنچنان بخوابونم در گوشت کیف کنی.

این آدم بی ارزش تر از این حرف هاست.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. حق داشتند هر حرفی بگویند. این یک ماه و چند روز آنها بودند که ناراحتی ها و حال بدم را تحمل کردند و با حرف ها و مهربانی هایشان مرحمی شدند بر روی زخم های قلبم.

با صدای عمو سعید به خودم امدم:

— دخترا چی کنار گوش هم پیچ پیچ می کنید؟

روشنک با خنده گفت:

— هیچی داریم از مادرشوهرامون غیبت می کنیم.

همه خندیدند و عمو سعید گفت:

— تو مادر شوهر داری سپیده و پرناز چی؟ حق اونا ضایع میشه.

— نه. پرناز که خدا بخواد داره

مادرشوهردار می شه واسه سپیدم یکی پیدا می کنیم.

عمو این بار قهقهه اش به هوا رفت و رو به پرهام گفت:

—خدا به دادت برسه پرهام.

پرهام هم خندید و گفت:

—به دادم رسیده که همچین فرشته ای رو بهم داده.

در همین حین سپهر که داشت آتش را درست می کرد رو به پسر ها گفت:

—یکیتون برید بلالا رو از تو ماشین بیارید.

مهرسام با تنبلی گفت:

—من که خستم حالشو ندارم.

عمو سعید هم مشغول آماده کردن بند و بساط چای بود. مهراد بی حوصله گفت:

—من میارم.

سوییچ را از سپهر گرفت و با گام های بلند از ما دور شد. به رفتنش چشم دوختم. چقدر

سخت بود رفتنش! اصلا مهراد همیشه می رفت....

پوفی کشیدم و رو به سپیده و روشنک گفتم:

—پاشین بریم تو باغ یه دوری بزنیم. حوصلم پوکید.

#۲۴۳

باغ عزیز از نظر انداز از باغ ما و عمو فردین کوچک تر بود اما در کل متوسط بود.

دور تا دورش پر از انواع و اقسام درختان میوه بود. وقتی که از بین درختان عبور می کردی و به ته باغ می رفتی به فضای دایره ای می رسیدی.

درختان تمشک و گیلان اطراف محوطه را احاطه کرده بودند و در وسط استخر گرد کوچکی قرار داشت.

لبه های استخر پر از گلدان های کوچک و بزرگ گل بود. روی درخت بزرگی که وسط درختان گیلان و تمشک وجود داشت پدر بزرگ خانه درختی کوچکی ساخته بود.

از کودکی عاشق خانه درختی بودم و پدر بزرگ هم بیشتر برای من آن را ساخته بود. در شب نیز چراغ های پایه بلند و پایه کوتاه نور به فضا می بخشیدند.

خیلی وقت بود به آنجا نرفته بودم. روشنگ با لبخند گفت:

—من که می خوام برم پیش اقامون شما برید.

—پاشو بریم دیگه خودتو لوس نکن.

چشمانش را گشاد کرد و گفت:

—توقع نداری عشقمو تنها بزارم که؟؟

چپ چپ نگاهش کردم. سپیده از جا بلند شد و دستم را گرفت و کشید و گفت:

—اصلا نیا. پاشو عشقم ما باهم می ریم.

دست در دست یکدیگر شروع کردیم به قدم زدن.

سپیده رو به من گفت:

—پرناز؟

#۲۴۴

—جان؟

—یه سوال پرسم؟

—هوم؟

—عشق چیه؟

پوزخندی روی لبم نشست:

—عشق یعنی دلت بره براش. خوشحالیش مهم تر از خوشحالی تو باشه. بین اصلا عشق یه

حس نابه. نمی شه توصیفش کرد. باید عاشق باشی تا بفهمی عشق یعنی چی!

—می شه بیشتر توضیح بدی؟

—چرا می پرسی؟

—خواهش می کنم.

__باشه. به نظر من عشق یه چیز غیرمنطقی و جالبه.
 وقتی عاشق میشی انگار که یه لنگه پا مجبورت کردن وایسی. تو وقتی عاشق می شی فقط
 حواست پیش اونه.
 دلت می خواد همیشه کنارت باشه.

#۲۴۵

__یه ساعت نمی بینیش دلتنگی امونتو می بره. دلت می خواد براش ذوق کنی و اونم مهربون
 نگات کنه. پابه پات باشه و تنهات نزاره و از همه مهم تر اینکه که نازتو بشکشه و بهت توجه
 کنه.

__اوه نگو

__بله عشق دنگ و فنگ زیاد داره. از من می شنوی اصلا عاشق نشو.

__اها اما مگه می شه جلوشو گرفت؟

__نه واقعا اگه قرار باشه عاشق بشی و قلبت براش بزنه اصلا نمی تونی کاری کنی.

لب هایش اویزان شد:

__چه بد!

خندیدم و گفتم:

__ولش کن هنوز که عاشق نشدی بعدشم شاید عشق تو نامرد از اب درنیومد.

لبخند تلخی بر لبانم نشست:

__برخلاف مهراد.

__پرناز به نظر من انصاف نیست به مهراد انگ نامردی بزنی. اون فقط دچار سوتفاهم شد و تنها اشتباهش این بود که فرصت توضیح به تو نداد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

__ولش کن.

به درختان قدو نیم قد چشم دوختم. بعضی ها خشک شده بودند و درختان همیشه سبز هم که سبز بودند.

با سپیده به همان محوطه ی ته باغ رفتیم. با دیدن آن فضای دل انگیز دوباره دلم هوای بچگی را کرد.

آن روزها منو پرهام ومهراد و مهرسام و سپهر و سپیده به اینجا می آمدیم. خودمان را توی استخر پرت می کردیم و شروع می کردیم به اب بازی کردن.

یادش بخیر!

چقدر خوش می گذشت. به سپیده نگاه کردم اوهم به جایی که من تا ثانیه هایی قبل به انجا خیره بودم زل زده بود.

سنگینی نگاهم را حس کرد. برگشت و نگاهم کرد و با هم زدیم زیر خنده.

#۲۴۶

سپیده درحالی که می خندید به زور از لا به لای خنده هایش گفت:

__وای یادته؟!_

سرم را بالا و پایین کردم و دوباره غش غش خندیدم. قضیه از این قرار بود که یک روز که منو سپیده به اینجا امده بودیم هوس گیلان کردیم.

شروع کردیم به گیلان جمع کردن.

بعد از جمع کردن گیلان های درشت و خوشمزه یک دل سیر خوردیم.

انقدر خوردیم و خوردیم که دلمان درد گرفت.

من با همان سن کم (۷سال) به سپیده گفتم:

__می گم سفید دست بابابزرگ درد نکنه که این همه به فکر ماست. اگه اون این گلا رو

درست نمی کرد ما دیگه گیلان نداشتیم که بخوریم.

"من به سپیده می گفتم سفید و به درخت و کلا هر علف دیگری می گفتم گل" سپیده هم

سری تکان داد و گفت:

اره.

منم بلند شدم و درحالی که به درخت ها نگاه می کردم با همان لحن بچگانه گفتم:

چیزه سفید بیا ما هم واسه دخترامون از این گلا درست کنیم.

سپیده با همان چشمان درشتش نگاهم کرد و گفت:

بکاریم اما ما که بلند نیستیم پرماز.

اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

پرناز نه پرماز بی سواد.

سپید هم که از همان بچگی مظلوم بود گفت:

ببخشید باشه پر...پر...پرماز!

هنوزم وقتی یادش می افتم خنده ام می گیرد. سرم را تکان دادم که موهای ابریشمی ام

جلوی چشمانم را گرفت با همان دستان کوچکم موهایم را کنار دادم و گفتم:

من می دونم باید چیکال کنیم.

چطوری؟

به طرف سبدهای کنج حیاط رفتم. دو سبد برداشتم.

یکی را به سپیده دادم و گفتم:

__پر گیلانش کن.

خودم هم به طرف درختان گیلان رفتم و شروع کردم به کندن گیلان های خوشرنگ و خوش مزه.

بعد از مدتی که سبدم تقریباً پر شد سپیده را صدا زدم:

__سفید بیا این سبد رو ببریم زیر خونه درختی.

__باشه.

#۲۴۷

به کمک یکدیگر سبد را کنار درخت تنومند بردیم.

بیلچه ی اسباب بازی ام را برداشتم و زمین را کندم و گود کردم.

رو به سپید گفتم:

__گیلاسا رو بریز.

او هم بی معطلی سبد را برداشت و داخل گودال خالی کرد. تا حدی که کل گودال پر شده بود حتی کمی از گودی هم بیرون زده بود.

رویش را با خاک پوشاندم و سبد دیگر را هم در طرف دیگر خانه درختیمان خالی کردیم.

مثلا به حساب خودمان می خواستیم درخت ها گیلای زیادی داشته باشند.

با صدای سپیده از خاطره ی گذشته بیرون آمدم:

_توهم داری به اون روز فکر می کنی؟ یادته بابابزرگ چقدر بهمون خندید.

_آره وای یادش بخیر سفید...

سپیده چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_من چقدر خنگ بود آخه به حرف تو گوش می دادم. چقدر اذیتم می کردی تو با اینکه

کوچیکترم بودیاا.

خنده ی شیطننت آمیزی کردم و گفتم:

_آره تو هم آنچنان مظلوم نبودی.

_از نشانه های مظلومیتم اینکه تو به من می گفتی سفید هیچی نمی گفتم. من می گفتم پرماز

عین چی پاچه می گرفتی.

غش غش خندیدم و گفتم:

_می خواست بگی خو.

در همین حین موبایلش زنگ خورد. در حالی که با تعجب به صفحه موبایلش خیره شده بود تماس را وصل کرد.

بی توجه به او روی زمین نشستم و به صدای آب گوش دادم. نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر از هوای فوق العاده ی پیش رویم کردم.
کم کم بوی عید می آمد. لبخند روی لبم نشست.
عید را دوست داشتم!

صدای سپیده را از پشت سرم شنیدم:
_پرناز من می رم تو که می مونی؟ با تعجب گفتم:
_اره هستم. کجا حالا؟
_برم باید چیزی رو به مامانم بگم میام الان.

#۲۴۸

چشمکی زدم و گفتم:
_بروعزیزم منم میام تا چند مین دیگه دستپاچه گفت:
_اوکی پس فعلا

او رفت و من به مرور خاطراتم پرداختم با مهراد هم اینجا خاطره زیاد داشتم دلم نمی امد
خاطراتش را مرور کنم دلم برایش تنگ می شد و می شدم عاشق بی قراری که کسی
نمیتوانست جلوییش را بگیرد پس همان بهتر که بهش فکر نکنم.

صدای قدم هایی را شنیدم مطمئن بودم روشنگ نیست پس حتما سپیده بود که برگشته بود.
در حالی که با چوب کوچکی روی زمین خطوط فرضی رسم میکردم گفتم:
_چه زود برگشتی سپید...

وقتی جوابی ازش نشنیدم ادامه دادم
_یادته با این چوب کوچیک رو زمین عروسکامونو نقاشی میکردیم ??

دوباره ازش صدایی نشنیدم برگشتم و گفتم:
_چرا جوا...

با دیدن ویرانگر رویاهایم یکه خوردم. دستانش را در جیب های جینش فرو کرده بود و
مغرور و جدی به رو به رو زل زده بود.

با عصبانیت گفتم:
_تو اینجا چیکار میکنی ??

نیشخندی ک روی لبش نشست تا عمق وجودم را سوزاند رو ازش گرفتم و گفتم:

_به چه حقی هرجا میرم دنبال میای؟ چرا راحت نمیزاری اخه لعنتی؟ کی میتونم دیگه

مطمئن باشم تو رو نمیبینمت هان؟؟ چرا انقد عذابم میدی؟

ناگهان بازویم کشیده شد و سرپا شدم انگشتانش را دور بازویم پیچیده بود و محکم فشار

میداد. کی میخواست تمامش کند این اذیت کردن هایش را خدا می دانست....

#۲۴۹

با لحن مالکانه ای گفت:هیچ وقت جواب سوالات هیچ وقته.

_یعنی چی هیچ وقت؟ تو که ولم کردی برو دیگه چرا هر چند وقت یه بار فیلت یاد هندستون

می کنه و یادت میوفته پرنازی هم هست.

بی توجه به حرف های من با لحن جدی و پر صلابتی گفت:

_خوب گوشاتو باز کن پرناز می دونی که من اعصاب درست حسابی ندارم . حوصله هم

ندارم این چرت و پرتای تو رو گوش کنم .استه میری استه میای. خوش ندارم بینم رو زن

من اسم خواستگار میاد فهمیدی؟

بازویم را به زور از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

__عه نه بابا منو با چی اشتباه گرفتی جناب آریا فر، عروسک خیمه شب بازی؟
 من دیگه اون پرناز حرف گوش کن و ساده ی قبل نیستم که عاشق سینه چاکت باشه. در
 ضمن من دیگه هیچ تعهدی به تو ندارم هی زنم زنم نکن.

پر تمسخر نگاهم کرد و گفت:

__دیگه داری رو اعصابم راه می ری.

__من به اعصاب تو کار ندارم و اینم بدون هر جا بخوام می رم با هر کسی هم بخوام
 ازدواج....

نگذاشت ادامه ی حرف را بگویم و با لبانش مهر سکوت را بر لبانم کوبید. شک زده نگاه
 می کردم جلوی آینه ی کوچک اتاقک ایستادم و در حالی که لباسم را مرتب می کردم
 صدای گرفته اش را شنیدم:
 __مدرک دارم که هنوز مال منی.

پشت سرم ایستاد. از توی آینه نگاهش کردم.
 دستانش را دور شکمم حلقه کرد و محکم فشارم داد.
 اعتراض امیز گفتم:

__ولمم کن.

و برای اینکه بیشتر حرصش را دریاورم تا باز چشمانش سرخ شود و رگهایش بیرون بزند
گفتم:

_من هیچ وقت مال تو نبودم.

#۲۵۲

_من هیچوقت مال تو نبودم

سرش را به گوشم نزدیک کرد و در حالی که از توی آینه با آن سبز قرمز های جادویی اش
نگاهم میکرد کنار گوشم زمزمه وار گفت:

_تو یا مال منی یا هیچکس حتی حالا هم که تمام و کمال مال من نشدی نمیزارم مال کسی
دیگه بشی.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_به همین خیال باش به همین زودی مال یکی دیگه میشم و....

شوک زده نگاهم کرد و...

طی یک حرکت ناگهانی مچ دستم را گرفت و پیچاند که ضعف کردم . یک نفر نیست
بگوید نمیتوانی لال شوی؟

تو که در برابر این مرد تسلیمی و زورت بهش نمی رسد چرا لجبازی میکنی؟؟

اما هر که هم میگفت من باز کار خودم را میکردم.

از لای دندان های بهم چسبیده اش داد زد :

دوباره بگو چی گفتی؟

دیگر نتوانستم مقاومت کنم و دادم در امد:

_اخ اخ ولم کن مهراد. باشه باشه هر چی تو بگی.

بعد از لحظاتی بالاخره فشار دستش را کم کرد و ولم کرد. با چشمان به خون نشسته نگاهش کردم و سرم را خم کردم در یک حرکت انچنان گازی از بازویش گرفتم که مطمئن بودم تا یک هفته جایش می ماند و کبود می شود.

تمام حرصم را سر بازویه بد بختش خالی کردم.
جالب اینجا بود که مهراد چیزی نمیگفت و در سکوت نظاره گر بود.

عقب کشیدم و دندان های ردیفم را به هم فشار دادم و گفتم:

_زور گووووو..

و به سرعت پا به فرار گذاشتم. لبخند محو لحظه ی آخرش هنوز در ذهنم بود.
به پایین پله ها که رسیدم با دیدن محوطه تاریک ترس در دلم نشست چطور می خواستم
تنها کل باغ را بروم تا به بچه ها برسم وای نه با فکرش هم رعب و وحشت در دلم می
نشست.

از طرفی می ترسیدم از طرفی هم نمی خواستم با مهراد همراه شوم پوفی کشیدم و کنار
استخر نشستم دستم را درون آب سرد فرو کردم و مشغول بازی با آب شدم.
منتظر ماندم تا مهراد از خانه درختی بیرون بیاید و برود تا من به دختر ها زنگ بزنم برای
همراهی ام بیایند.

بعد از اندک مدتی در خانه درختی باز شد. نیم نگاهی به ان قسمت انداختم با طمانینه از
پله ها پایین امد نگاه ازش گرفتم و به کار خودم مشغول شدم.

عکسش توی اب افتاد و لبخند روی لب من نشست. سریع خنده ام را جمعش کردم
و گفتم:

__برو دیگه چرا وایسادی؟

__باهم میریم.

— با لحن لوسی گفتم:

—نمییییی خوااااام من با تو هیج جا نیام.

دستم را گرفت و کشید و گفت:

_همیشه باید واسه تو به زور متوصل بشم.

در همین حین گوشی اش زنگ خورد. گوشی اش را از جیب شلوارش در آورد و به صفحه اش نگاه کرد ریجکت کرد و رو به من گفت:

—بیا بریم؟ نا خوداگاه گفتم:

—کی بود؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

—از کی باید به تو الف بچه جواب پس بدم؟ یاا بریم بینم.

و دستم را کشید و با خودش همراه کرد ارام ارام گام بر میداشت و دستم را محکم گرفته بود .

یوفی کشیدم و سرم را بالا کردم رو به آسمان گفتم:

_خدایا چه گناهی کردم دختر عمویه این دیونه شدم؟؟

دستم که در دستش بود را فشرد و گفت:

#۲۵۴

_دلتم بخواد . درضمن فکر نکن خیلی دوست دارم
فقط برا اینکه از تاریکی وحشت دارم میبرمت.

ادایش را دراوردم و دیگر چیزی نگفتم بقیه مسیر در سکوت گذشت.
"چقدر حس خوبی بود قدم زدن با کسی که قد تمام آرزوهایم بود..."

"خدایا می شود..."

می شود کمی حال خوب با من راه بیاید؟

می شود کمی یار باشد و من؟"

همینطور که عاشقانه خرج مهرداد خیالی ام میکردم آرام آرام قدم برمیداشتم که مهراد ایستاد
ومرا هم وادار به توقف کرد سوالی نگاهش کردم.

.....

—توقع نداری که باهم بریم توی جمع؟ البته من ابایی ندارم واسه تو می گم.

سرم را بالا پایین کردم و گفتم:

—اوهوم. خب چطوری بریم؟

—تو جلو برو من یه کم دیگه میام.

—باشه.

به سمت بچه ها راه افتادم همه مشغول بلال خوردم بودند. با دیدن من صدایشان

درآمد: سپهر:—چه عجب بابا دل کندی از باغک!!

ما از کودکی به آن محوطه گرد میگفتیم باغک.

باشنیدن این اصطلاح از زبان سپهر لبخند بر لبم نشست و گفتم:

—واقعا دل کردن سخت بود.

وجدانم بهم پوزخند زد. به خاطر مهراد چه دروغ هایی که نمیگفتم وچه کارهایی که

نمیکردم.

پرهام به طرفم آمد و ذرت کبابی شده را بهم داد و گفت:

—بگیر بزن تو گوشش «منظور بگیر بخورش» من که از بوسه های مهراد هنوز سرمست

بودم چشمکی زدم و گفتم:—چشم خوبم میزنم.

وبالذت گازی به آن زدم. سپیده کنارم نشست وبا ترس نگاهم کرد.

—چته؟

—تو از دستم ناراحت نیستی؟

—چرا باید از دستت ناراحت باشم؟

—اخه مهراد به من زنگ زد گفت از باغک بیا بیرون میخوام با پرناز صحبت کنم.

پرناز بخدا انقدر جدی گفت که نتونستم مخالفت کنم.

خنده ام گرفته بود در برابر سادگی و مظلومیت این دختر. با عشق بغلش کردم جاخوردنش را

احساس کردم کنار گوشش گفتم:

—تو در حقم لطف کردی خواهری.

—اذیتت که نکرد؟

#۲۵۵

عقب کشیدم و شیطون نگاش کردم:

—نچ بوسم کرد.

با تعجب نگاهم کرد که با دیدن قیافه اش غش غش خندیدم. صدای عمو سعید باعث شد نگاه از سپیده بگیرم.

__پرناز خوب کبکت خروس می خونه چیزی شده ما بی خبریم؟

همان موقع مهراد هم وارد جمع شد.

__نه عمو جون چیزی نشده که شما ندونید. یه خوش و بش کوچولو با دختر عمو بود.

روشنک خندید و گفت:

__دروغ میگه داره در مورد عشقش با سپید حرف می زنه.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

__روشنک لطفاااا

با خنده سری تکان داد و چیزی نگفت. عمو ذرتی به طرف مهراد گرفت و گفت:

__بفرمایید آقا مهراد.

مهراد سری تکان داد و گفت:

__مرسی نمی خوام سعید خان.

دوباره تعارف کرد اما وقتی با مخالفت مهرداد روبه رو شد عقب کشید.

همه مشغول گپ و گفت بودند و هر کسی از هر دری سخن می گفت. در این بین عمو سعید گفت:

_بچه ها به لحظه ساکت.

همه سکوت کردیم و سوالی نگاهش کردیم.

_یه پیشنهاد دارم چیزی دیگه به عید نمونده به نظرم یه شمال بریم و یه هوایی به کلمون بخوره نظرتون چیه؟

بچه ها همه موافقت کردند و قرار شد این مسأله را با بزرگ تر ها نیز در میان بگذاریم و اگر موافقت کردند بعد از سال تحویل راه بیوفتیم.

نیم ساعت دیگر تقریباً نشستیم و بعد با صدای مادرم که می گفت:

_بچه ها بیاین شام.

همه وارد خانه شدیم و پشت میز جا گرفتیم. سپهر و سپیده کنار هم نشسته بودند و بعد از آنها عمو سعید و دنیا و دلسا بعد هم پرهام و روشنگ!

با دیدن روشنگ لبخند غمگینی روی لبم نشست.

پرهام با عشق برایش غذا می کشید و او که جای من در کنار پرهام را گرفته بود.

چقدر حسودی ام شد به بودنش !

در همین حین پرهام سنگینی نگاهم را حس کرد و نگاهم کرد. انگار او هم احساسم را درک کرد که گفت:

ـاجی چی می خوری واست بکشم؟

ـهیچی داداشی راحت باش خودم می کشم.

از فکر بیرون آمدم و به صندلی خالی کنارم نگاه کردم . کاش من هم کسی را داشتم که جای پرهام را برایم پر می کرد.

به صندلی کنار صندلی خالی نگاه کردم که با مهراد چشم تو چشم شدم . بشقابی را به سمت گرفت و گفت:

ـبخورش.

#۲۵۶

ـبخورش.

نگاهی به اطراف کردم که کسی حواسش نبود و برای اینکه کسی متوجه نشود بشقاب را از دستش گرفتم و گفتم:

— نمیخورم

با شیطنت گفت:

— دوس نداری؟

با ساده لوحی گفتم:

— چرا اتفاقا دوس دارم الان نمی خوامش

چشمکی زد و گفت:

— جووون همیشه در خدمتم

تازه فهمیدم منظورش چیست. اخم هایم را در هم فرو کردم و گفتم:

— بی ادب.

خندید و سرش را تکان داد. بی توجه به او مشغول بازی بازی با غذایی شدم. بزرگترها صحبت می کردند و کوچکترها ترجیح داده بودند سکوت کنند. با صدای مهرسام سرم را بلند کردم و تقریباً با نفرت نگاهش کردم:

چرا چیزی نمی خوری پرناز؟

روبرویم کنار مهرآوه جون نشسته بود و موشکافانه نگاهم می کرد.

با نیشخند هایی که جدیداً زیاد روی لبم می نشست گفتم:

به تو ربطی داره؟؟؟

زخم و زبان های دست خودم نبود. اگر من الان کنار مهراد نبودم همش تقصیر او بود. در بهت فرو رفتنش را احساس کردم اما مهم نبود. سقلمه مادرم را احساس کردم اما من دیگر از هیچ چیز باک نداشتم.

مهرسام دیگر چیزی نگفت. یعنی چیزی نداشت که بگوید. به مهراد نگاهی انداختم. با نگاه پیروز مندانه ای به سام نگاه می کرد پوزخندی زدم.

وضع خودتم زیادی خوب نیست آقای جنتلمن زیاد خوشحال نباش!

بی توجه به بقیه سرم را به پایین انداختم و بی میل به بشقابم نگاه کردم. دو قاشق دیگر به زور خوردم اما هرچه سعی کردم بیشتر بخورم نتوانستم. بعد از آن شب نحس از خواب و خوراک افتاده بودم اما مگر مهم بود؟؟؟

“می دانی جانم

من دیگر به ته خط رسیده ام.

بگذار هرچه می خواهند بگویند.

هرچه می خواهد اتفاق بیفتد

هیچ باکی نیست!

آب که از سر بگذرد چه یک وجب چه صدوجب...”

#۲۵۷

نفسم را بیرون دادم و نقاب لبخندم را به صورتم زدم و سرم را بالا آوردم.

با لبخندی که کسی به واقعی بودنش شک نمی کرد رو به عزیز گفتم:

_مرسی عزیز جونم.

عزیز مهربانانه لبخند زد و گفت:

_نوش جونت اما تو که چیزی نخوردی.

_نه عزیز من بیشتر از این نمی تونم بخورم.

_نوش جونت دختر کم.

بعد از اینکه بقیه شامشان را خوردند با بچه ها مشغول جمع کردن میز شدیم.

بعد از اینکه همه کار ها تمام شد خانواده ها عزم رفتن کردند.

همه ای در فضا به وجود آمده بودند و همه مشغول خداحافظی با یکدیگر بودند.

به طرف عزیز که روی صندلی مخصوصش نشسته بود رفتم.

بوسه ای روی گونه اش زدم و در حالی که دو زانو جلویش می نشستم گفتم:

_عزیز جونم مرسی بابت امشب خیلی خوب بود.

_فدات بشم دختر کم.

_خدا نکنه عزیز!

عزیز غمگین نگاهم کرد و گفت:

_منو ببخش دختر کم.

_چرا؟ این چه حرفیه اخه عزیز؟

_دختر کم من باعث شدم تو شکست بزرگی تو زندگیت بخوری. باعث شدم که برق

خوشحالی از چشمت بره گلکم.

"عشق یعنی همین...."

دلت را که دادی

باید زندگیت را رویش قمار کنی!"

نفسم را پر صدا بیرون دادم و گفتم:

_حتما قسمت و تقدیر ما هم همین بوده دیگه عزیز جونم. تو ناراحت نباش.

مکشی کردم و پر بغض ادامه دادم:

_من خوبم!

عزیز اشک در چشمانش جمع شده بود.

بلند شدم و بوسه ای بر موهایش زدم.

با لبخند مصنوعی گفتم:

_ناراحت نباش قربونت برم که من می میرم برات. من خیلی خوبم عزیز جونم.

"چشمانی خیس با

لبانی کش آمده

پارادوکس زیباییست در یک قاب!"

#۲۵۸

نگاهم را ازش می گیرم تا نبیند چشمانم را و بیشتر غصه اش بگیرد. به سقف زل می زنم و تند تند پلک می زنم تا اشک هایم راه پیدا نکنند گه اگر راه پیدا کنند مهار کردنشان مشکل است.

سرسری از عزیز خداحافظی می کنم. باز خاطرات لعنتی به ذهنم هجوم می آورند.

آخ چقدر سخت بود ماندن در جمع.

دلم اتاقم را می خواست و باز خاطره بازی!

به سختی با بقیه به جز مهراد و مهرسام خداحافظی کردم و با بابا فرهاد همراه شدم.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و دوشادوش او گام بر می داشتم.

بابا فرهاد با همان صلابت همیشگی اش گفت:

__دختر بابا خوبه؟

__اوهوم.

همینطور که داشتیم می رفتیم ناگهان یک نفر با سرعت به من برخورد کرد. با تعجب

نگاه کردم که با روشنگ مواجه شدم:

__هووووش چته؟

روشنگ پشت چشمی نازک کرد و گفت: __بی ادب. پرهام ببینش!؟

به پرهام که با فاصله از او گام بر می داشت نگاه کردم.

پرهام:

__عزیزم از خواهر من مظلوم تر پیدا نکردی اذیتش می کنی؟

با این حرف پرهام خنده روی لب های من نشست و روشنگ اخم شیرینی کرد.

من هم به دفاع از پرهام گفتم:

_الهی فدات بشم من آخه نفسی که!

همانطور که داشتم می گفتم به پرهام هم نگاه می کردم که چشمم به مهراد افتاد.

انطرف تر از پرهام داشت می آمد.

مغموم و تخس نگاهم می کرد. به مانند کودکانی که فقط اسباب بازییشان را برای خودشان

می خواهند و دوست دارند همیشه مال خودشان باشد! #۲۵۹

نگاه ازش گرفتم و به روبرو نگاه کردم.

صدای روشنگ را شنیدم:

_من حساب شما دوتارو می رسم.

_زورت که به من نمی رسه پرهام می مونه و تو...

روشنگ چشمکی زد و گفت:

_امشب درستش می کنم پرهام چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ای نامرد انقد زود منو فروختی؟؟

بعد رو به روشنگ گفت:

_عشقم من دوست دارم!

—نچ امشب منو باید ببری خونمون.

با گفتن و این حرف من و بابا فرهاد زدیم زیر خنده.

پرهام رسماً به غلط کردن افتاده بود. بی خیال آن دو نفر دیگر به بقیه ی حرف هایشان گوش ندادم.

همه سوار ماشین هایشان شدند و به راه افتادند.

زیرچشمی به مهراد نگاه می کردم. مغموم و گرفته سوار ماشینش شد و به راه افتاد.

پوفی کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

"گاهی آرزو می کنی فقط یک لحظه فقط

یک لحظه تا ابد نباشی!"

دو ساعتی می شد که در به در دنبال لباس بودم اما هر چه می گشتم بی فایده بود.

اواخر اسفند بود و حال و هوای بهار اما امروز هوا کمی گرم بود و همین گرمای هوا کلافه ام کرده بود.

با دستم خودم را باد زدم و با خودم گفتم:

—چقدر بده تنهایی بیای بازار!

ناامید وارد مغازه ای شدم که به شخصی برخورد کردم. عصبی سرم را بلند کردم و بدون فکر داد زدم:

_هوووی چته مگه کوری؟

پسری خوشتیپ و خوش قیافه با عینک مستعطیلی جلو رویم ایستاده بود و خونسرد نگاهم می کرد.

وقتی همه ی نطق کردن هایم تمام شد گفت:

_ببخشید خانوم اشتباه از من بود.

و بدون حرف دیگری از مغازه خارج شد.

آنقدر با ادب صحبت کرد که یک لحظه از رفتاری که کردم خجالت کشیدم.

#۲۶۰

بی خیال به لباس ها نگاه کردم و بالاخره از یک لباس بلند خوشم آمد. بعد از اینکه لباس را پرو کردم و پسندیدم، کارت کشیدم و از مغازه بیرون زدم.

یک ساعت دیگر هم گشتم و کفش ستش را خریدم.

برای تاکسی دست بلند کردم و مقصدم را خانه مشخص کردم.

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. زنگ را فشردم و بعد با صدای تیک در باز شد.

وارد شدم و به مادرم و خیاط مخصوصش سلام کردم. مامان پری می خواست لباسی که سفارش داده بود بدوزد را پرو کند.

روی مبل لم دادم و کیف و پاکت لباسم را پرت کردم روی مبل کناری ام.

سیبی را از روی میز برداشتم وازی به آن زدم به آن سمت که نگاه کردم. مامان پری را دیدم با آن لباس بلند فیروزه ای که حسابی بر تنش نشسته بود.

سیب توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

بعد از چند لحظه که حالم رو به راه شد گفتم:

_وای مامانی چه ناز شدی.

مامان پری لبخندی زد و گفت:

_مرسی عزیزدلم. لباس گرفتی؟

_اوهوم.

_پاشو تنت کنم ببینم.

_ول کن مامان حوصله ندارم. شب عروسی ببین دیگه.

مامان سری تکان داد و گفت:

_از دست تو دختر.

لبخندی زدم و پاهایم را روی میز دراز کردم.

ناخودآگاه یاد آن پسرک مودب افتادم.

خنده ام گرفت چقدر پسر باحالی بود.

تا حالا اینطور شخص با ادبی را اطرافم ندیده بودم و همین موضوع آن پسر را برایم خاص کرده بود.

یک لحظه تصور کردم مهراد به جای او بود. از تصورش هم حالم بد شد. اگر او بود و با شخصی برخورد می کرد و آن شخص آنطور سرش داد می زد قطعاً مهراد یک کشیده ی نکشیده توی گوشش می زد تا دفعه ی بعد جرات نکند نگاهش کند.

#۲۶۱

پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم. چرا هر کسی را با مهراد مقایسه می کردم؟؟!

باز اعصابم بهم ریخت. چرا از فکرم بیرون نمی رفت لعنتی!

در باز شد و روشنک جیغ جیغ کنان و پرهام با لبخند وارد شدند. لبخندی به شادیشان زدم.

حق داشتند خوشحال باشند فردا روز بزرگی بود در دفترچه ی زندگیشان!

روشنک به سمت من آمد و با ذوق بغلم کرد:

—والای پرناز بالاخره همون لباسی که دوس داشتم پیدا کردم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

—مبارک باشه فداتشم!

او هم انگار فهمید که به چه چیزی فکر می کنم که لبخندش کم رنگ شد و گفت:

__بخشید خواهری اصلا منظوری نداشتم.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

__این چه حرفیه می زنی تو؟ چه ربطی داره اصلا. ایشالا تو و داداشم کنار هم خوشبخت بشین.

__مرسی آجی همچنین.

بعد از این حرف به همراه پرهام از پله ها بالا رفتند. من هم بلند شدم تا به اتاقم بروم.

در را باز کردم و خواستم داخل شوم که صدایی را از اتاق پرهام شنیدم. روشنگ جیغ می زد و می خندید:

__آی نکن تو رو خدا پرهام وای..... مردم از خنده نکننن!

لبخندی روی لبم نشست و وارد اتاقم شدم. در را به هم زدم و روی تختم نشستم.

اصلا حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم.

هیچ چیز برایم مهم نبود و شبها در تاریکی و سکوت اتاقم اشک می ریختم و هق هقم به هوا می رفت.

به گمانم افسردگی گرفته بودم!

پوزخندی روی لبم نشست مگر مهم بود؟؟؟!

سه روز و دو شب از آن شبی که در آغوش عاشقانه آرام گرفته بودم می گذشت و من هنوز در فکر بوسه هایش بودم.

در فکر آن جنگل های دوست داشتنی اش که درونشان گم شده بودم و نمی توانستم به این راحتی ها خودم را پیدا کنم.

اصلاً...

اصلاً می دانی چیست؟؟؟

همه چیز از همان جنگل های سبز وحشی اش شروع شد که مثل سگ پاچه می گرفتند!

آهی کشیدم و روی تختم دراز کشیدم.

ساعت را نگاه کردم " دوازده و دوازده دقیقه! "

"_مهراد؟

_بله؟ مهراد چیه دختره سر به هوا؟

_چی بهت بگم اخه همه بهت می گن مهراد.

_تو نباید به من بگی مهراد می فهمی؟ تو با بقیه فرق داری!

در حالی که از صدای بلندش ترسیده بودم چشمان کوچکم پر از آب شد و گفتم:

چرا منو دوس ندالی؟

#۲۶۲

درحالی که داشت با خودکار چیزی توی کتابش می نوشت گفت:

کی گفته دوست ندارم؟ فقط ازت خوشم نمیاد.

اشکم از چشمم فرو ریخت اما مهراد هنوز نفهمیده بود که دارم گریه می کنم.

از همان کودکی احساساتی و دل نازک بودم.

مخصوصا روی مهراد که خیلی حساس بودم. سرش را بالا آورد و نگاهش به من افتاد. با

دیدنچشمانم با تعجب نگاهم کرد. از روی صندلی اش بلند شد و به طرف من آمد.

با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت:

چرا گریه می کنی؟ با همان لحن کودکانه گفتم:

تو نالا حتم کردی.

اشک هایم را پاک کرد و باز با آن گوی های سبزش بهم زد و گفت:

وقتی بزرگ بشم دیگه نمیزارم اشک بریزی. این یادت بمونه.

به ساعت اتاقش نگاه کرد و گفت:

بین الان ساعت دوازده و دوازده دقیقس. همیشه این ساعت یاد من باش!"

با احساس خیزی گونه هایم به خودم آمدم.
نیشخندی روی لبم نشست!

"_یادم مونده مهراد اما تو انگار یادت رفته! اخذلیل همه ی ناراحتیا و گریه های من
تویی."

آن زمان من ۵ساله بودم و مهراد ۱۲ساله.

#۲۶۳

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و چشمانم را بستم و به عالم خواب فرو رفتم.

با صدای زنگ گوشیم چشمانم را باز کردم. به چشمان خمار به صفحه ی گوشی زل
زدم که شماره ی ناشناسی را دیدم.

خواستم تماس را وصل کنم که قطع شد.

پوفی کشیدم و کسی را که زنگ زده بود و مزاحم خواب من شده بود فحش باران کردم.

به ساعت گوشیم نگاه انداختم شش و سی دقیقه یبعدازظهر بود. عجیب بود کسی سراغم را
نگرفته بود.

بلند شدم که دوباره صدای گوشیم بلند شد. برگشتم و موبایلم را از روی عسلی برداشتم.
بازهمان شماره ناشناس!

تماس را وصل کردم:

_بله؟

_....

صدایی نشنیدم دوباره گفتم:

_بله بفرمایید؟

_سلام خوبی؟

صدایش به نظرم آشنا آمد اما آنقدر ذهنم مشغول بود که توانایی ریکاوری نداشت.

_ممنون. شما؟

_آرسامم.

تازه یادم آمد.

بی خیال گفتم:

_خب شناختم.

_خوبی بی معرفت؟ پوزخندی زدم:

_آره خیلییی.

_هه. خوبه که خوبی. زنگ زدم صداتو بشنوم.

_خب. شنیدی! که چی؟ غمگین گفتم:

_هیچی. مواظب خودت باش. خداحافظ.

صدای بوق توی گوشم پیچید.

گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم و روی تخت پرت کردم. آه عمیقی کشیدم.

"خدایا این هم شد زندگی؟؟ چرا هر کس را می خواهم ندارم و

هر کس را نمی خواهم دارم؟؟!" هنوز قدمی برنداشته بودم که

دوباره گوشیم زنگ خورد.

پوفی از روی کلافگی کشیدم و گوشی را برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه تماس را وصل

کردم و بدون معطلی گفتم:

_باز چیه آرسام؟؟!

تا چند لحظه صدایی نشنیدم. به صفحه ی گوشی نگاه کردم و با دیدن اسم Mehrad که

روی گوشیم سیو شده بود آه از نهادم بلند شد.

بعد از چند لحظه فریادش در گوشی پیچید:

_آرسام چه خریه دیگه؟!

با شنیدن صدایش قلبم به تالاپ تولوپ افتاد و نتوانستم جوابش را بدهم.

وقتی اسمم را صدا زد تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم.

__پرناز با تواما؟ کیه این آرسام؟؟

خودم را فحش می دادم که جلوی مهاد مثل بچه ها دست و پایم را گم می کردم.

__هیچی!

صدای نفس های عصبی اش را شنیدم:

__به من دروغ نگو.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.

__حالا هر کی. تو چیکار داری؟

__یعنی چی چیکار داری؟ من... من...

با صدای گرفته ام گفتم:

__تو چی؟؟ تو چیکاره ی منی مهاد؟ ها؟ چرا نمی فهمی که رابطه ی ما دیگه تموم شده؟ چرا نمی

فهمی تو دیگه هیچکاره ی منی. چرا نمی فهمی تو منو نخواستی؟

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

__هه دیدی حرفی نداری آقا مهراڊ! پس بسه دیگه هر چی واسه من شاخ و شونه کشیدی.
 بسه گیر دادن و غیرتی شدن. از این به بعد تو کاره ای نیستی که بخوای واسه من تعصب
 به خرج بدی.

تو...

با دادی که زد حرف در دهانم ماند.

__خفههههه شوووووو! خب؟ خفه شو فقط. نمی خوام بشنوم صداتو، حرفاتو، چرت و
 پرتاتو....

و بعد از این حرف تماس را قطع کرد.

لب هایم آویزان شد و زیر لب گفتم:

__زورگو!

با صدای زهرا خانوم چشمانم را باز کردم:

__پاشو دختر زیبا.

کمی خودم را جا به جا کردم و گفتم:

#۲۶۵

__بالاخره تموم شد؟

__اره دختر کم حوصله. مگه چند ساعت زیر دستم بودی همش چهار ساعت. تو اگه عروس باشی چقدر غر غر کنی سر آرایشگرت.

بعد خودش به حرفش خندید اما نمی دانست چه دردی بر قلبم نشاند.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

__من هیچ وقت عروس نمیشم.

بلند شدم و در حالی که مانتو ام را روی لباسم می پوشیدم گفتم:

__دختر به این خوشگلیو مگه میزارن مجرد بمونه؟ زود می برنش.

لبخندی زدم و گفتم:

__پس اونی که بیره باید زورش خیلی زیاد باشه.

خندید و گفتم:

__اره دیگه هر چیزی یه بهایی داره.

بعد از تسویه از آرایشگاه بیرون رفتم. بابا فرهاد بیرون از آرایشگاه منتظرم بود.
سوار ماشین شدم و سلام کردم.

بابا با عشق نگاهم کرد و گفت:

—سلام پرناز بابا. خوشگل بابا. ماه بابا.

با تعریف های بابا فرهاد ذوق زده شدم و از ته دل خندیدم و گفتم:

—اووووه چه خبره بابا فرهادجونی. کمتر از دخترت تعریف کن.

بابا با لبخند گفت:

—دخترم جای تعریف داره که تعریف می کنم.

—مرسی بابا جون.

بابا ماشین را به راه انداخت و گفت:

—قربون دختر خوشگلم برم.

بعد از اینکه دنبال مامان پری هم رفتیم بابا به سمت تالار راه افتاد. حدود نیم ساعت

بعد بابا فرهاد مقابل تالار مجلل و بزرگ هرمیس توقف کرد.

به همراه یکدیگر از ماشین پیاده شدیم و وارد تالار شدیم.

هنوز تعداد کمی از مهمان ها آمده بودند. بعد از احوال پرسى با آنها به طرف اتاقى كه مخصوص لباس عوض كردن بود رفتم

#۲۶۶

سپیده هم آنجا بود و با دیدن من گفت:

—سلام عشق من چقدر ناز شدی!

همانطور كه مشغول لباس عوض كردن بودم گفتم:

—مرسى عزیزم.

—وايى پرناز نمى دونى چقدر هيجان دارم بينم روشنگ چه شكلى شده. واى چقد تو ناز شدی.

شب عقد توهم منو روشنگ خيلى هيجان.....

سكوت كرد و پشيمان نگاهم كرد. بوسه اى روى گونه اش زدم و گفتم:

—بيا برىم عزيزدلم.

او هم بوسم كرد و گفت:

—ببخشيد آجى جونم.

با اینکه قلبم حسابی از حرف هایی که امروز شنیده بودم درد می کرد اما با لبخند گفتم:

—بیخیال سپید چیزی نگفتی که.

دوشادوش هم به طرف میزی که عمه نشسته بود رفتیم. با عمه سعیده سلام کردم که بی تفاوت سلام کرد. در همین زمان مهرآهه جون وارد تالار شد.

مثل همیشه شیک پوش و خوش تیپ. به طرف مهمانانی که می شناخت رفت و خوشامد گفت. بعد به طرف ما آمد. من که روی صندلی نشسته بودم طوری وانمود کردم که انگار او را ندیدم.

مشغول بازی با دستبندم شدم.

بعد از دقایقی صدایش را شنیدم:

—سلام پرناز جان.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم:

—سلام.

#۲۶۷

با مهربانی همیشگی اش نگاهم کرد و گفت:

__ماشالا چقدر ناز شدی عزیزم.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

__ممنون.

سردی ام را به رویم نیاورد و گفت:

__من برم پیش بقیه مهمونا یه سلامی بکنم میام.

__به سلامت.

نمی دانم چرا نمی توانستم با

مهرآوه جون گرم برخورد کنم. دلم گرفته بود از همه کس و همه چیز.

چیزی نگذشت که تالار تقریباً پرشد. سپیده به طرفم آمد و گفت:

__دیوونه پاشو ببینم چرا نشستی پاشو بریم یکم برقصیم مثلاً خواهر دومادی.

__خب باشم چه ربطی داره

__پاشو ببینم.

دستم را کشید و با خودش همراه کرد. روبروی هم شروع کردیم به رقصیدن.
از کودکی علاقه ای به رقص نداشتم و در سن نوجوانی علاقه ی خاصی پیدا کردم.

به واسطه ی کلاس رقص هایی که رفته بودم، رقص ماهری بودم برای خودم.
با ناز می رقصیدم و قر می دادم.

صدای دست و جیغ و سوت ها بلند شده بود.

پسر ها خیره خیره نگاهم می کردند.

بعضی دخترها با حسادت و بعضی با حسرت!

#۲۶۸

بالاخره آهنگ تمام شد و من خواستم کنار بروم که سپیده دستم را کشید.

_کجا؟؟

خواستم جوابش را بدهم که اعلام کردند عروس و داماد می خواهند وارد تالار شوند.

رو به سپیده گفتم:

_بفرمایید عروس دومادم اومدن. بیا بریم اون جلو.

نور سالن گرفته شد و نورهای رنگی ماهرانه شروع به رقصیدن کردند.

دیجی آهنگ خارجی را پلی کرد و در سالن باز شد. پرهام و روشنگ دست در دست هم از روی فرش قرمزی که مخصوص ورود عروس و داماد بود وارد شدند. در نگاه اول چشمانم روی پرهام زوم شد.

بغض کردم و اشک درون چشمانم حلقه زد. نگاهم به روشنگ که کنارش مثل فرشته ها با ناز راه می رفت افتاد.

با دیدن او دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و قطره اشکی از چشمانم فرو ریخت.
خدای من!

چقدر به هم می آمدند...

وای که پرهام چقدر خوشتیپ و جذاب شده بود.

روشنگ هم با آن لباس عروس زیبایش حسابی خوشگل شده بود.

دو نفر ایستاده بودند و روی سرشان گل می ریختند.

فشفشه هایی که در دو طرف فرش قرمز روشن شده بودند جلوی دیدم را می گرفتند.

بالاخره به قسمتی که جایگاه عروس و داماد بود رسیدند. نور سالن برگشت و صدای دست ها بلند شد.

دیجی شروع کرد به خوشامد گویی کردن. بعد از رقص تکی و دو نفره ی عروس و داماد دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و به طرف جایگاه آنها به راه افتادم. سپیده هم پشت سرم گام بر می داشت.

وقتی به پله ها رسیدیم دیگر نتوانستم تحمل کنم. لباس بلندم را جمع کردم و پله هارا به سرعت دوتا یکی کردم. پرهام نگاهش به من افتاد و لبخند مهمان لبانش شد.

آغوشش را باز کرد و من بی صبرانه به آغوشش پناه بردم. دستانش را دورم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

_عشق پرهام چقدر ناز شده!

باز بغض کردم. پرهامم داشت ازم جدا می شد. نه! تصویرش هم سخت بود...

با مظلومیتی که حتی خودم دلم برای خودم سوخت گفتم:

_دیدی آخرشم تو زودتر منو تنها گذاشتی؟؟؟ دیدی گفتم من نمی رم حالا حالاها؟!!

اشک هایم تند تند فرو می ریختند و من کنترلی روی انها نداشتم. پرهام انگار خیسی
پیراهنش را احساس کرد که کنار گوشم گفت:
_نفس پرهام؟ چرا گریه می کنی آخه آجی؟؟

صدای روشک را شنیدم:

_اوووف حسودیم شداا.

بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد؛

_هی پرناز خودتو رفتی چپوندی تو بغل شوهر من بیا بیرون ببینم. هی دختر؟

با تصور فیس صورتش در این شرایط خنده امگرفت و همان طور که در آغوش پرهام
بودم شروع کردم به خندیدن.

پرهام مرا از خودش جدا کرد و با تعجب نگاهم کرد. حق داشت!

انگار دیوانه شده بودم و احساساتم دست خودم نبود.

#۲۷۰

بعد از لحظاتی بالاخره خنده ام قطع شد. اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

—خیلی دوستون دارم آخه.

روشنک خواهرانه نگاهم کرد و خندید:

—بیا بغلم دیوونه.

در آغوشش فرو رفتم و محکم فشارش دادم که صدایش در آمد:

—وووی پرپر بشی الهی پرناز موهامو خراب کردی ولممم کن.

عقب کشیدم و با خنده نگاهش کردم:

—دلت میاد؟

دستم را فشار داد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

—نه خدایی خیلی ملوس شدییی!

لبخندی زدم و گفتم:

—مرسی خواهری. من برم یه چرخی بزنم. راحت باشید. در ضمن خیلی هم ناز شدی

فداتشم.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

—با داداشم میچ شدی!

بعد از من سپیده به طرف روشنگ رفت و من از آنها جدا شدم. داشتم از پله ها پایین می رفتم و سرم پایین بود.

سرم را بلند کردم که با مهراد چشم تو چشم شدم.

چشمانم درشت شد و سرم را پایین انداختم.

فکر نمی کردم امشب اینجا بینم.

باز هم همان هیاهوی همیشگی درونم به وجود آمد اما این بار یک تفاوت وجود داشت آن هم این بود که می توانستم خودم را در برابرش کنترل کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا آوردم.

سینه سپر کردم و استوار گام برداشتم و به طرف میزی که مامان و بابا نشسته بودند رفتم.

عمه سعیده هم به همراه سپهر و عمو خسرو در میز ما بودند.

عمو فردین اما با عمو سعید در میز بغل دستی ما نشسته بودند.

#۲۷۱

صندلی را بیرون کشیدم و کنار مامان نشستم.

مامان پری با لبخند گفت:

__ باز خودتو واسه پرهام لوس کرده بودی که!

__عه ماما! من لوسم؟؟؟

زیر چشمی به میز کناری نگاه کردم.

مهراد طور خاصی بهم نگاه می کرد.

سریع نگاهم را گرفتم. صدای سپهر که توی میز ما بود را شنیدم:

__ نه کم دختر دایی جووون.

و بعد زد زیر خنده...

لبم کج شد. بطری خالی جلوییم را برداشتم و بهطرفش پرت کردم و گفتم:

__خیلی پرویی سپهر.

بطری دقیقا توی سرش خورد که لبانم بیشتر کش آمد و گفت:

__آخ! چته دختر تو که منو ناکار کردی.

__حقته.

سپهر پوفی کشید و گفت:

از من مظلوم تر پیدا نمیشه که.

در همین حین سپیده کنارم نشست:

وووووی مهادو دیدمش وحشت کردم.

خوب بود که.

خوب بود؟؟ تو رو خدا یه لحظه نگاش کن.

سرم را چرخاندم و طوری که زیاد تابلو نباشد نگاهش کردم. دست به سینه به صندلی اش تکیه داده بود و شدید اخم کرده بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

هه معلوم نیس چه مرگشه. اون اخمای لامصبش هیچ وقت باز نمیشه.

سپید با تعجب نگاهم می کرد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

چیه؟

تو درمورد مهاد این طوری صحبت کردیی؟

آب دهنم را قورت دادم، انگشتانم را در هم فرو کردم و خونسردانه گفتم:

_اوهوم. دیگه مهرادی واسه من وجود نداره.

#۲۷۲

سپید با همان لحن متعجبش گفت:

_خدا کنه همین طور که تو می گی باشه.

_صددرصد همینطوره.

عمه و مامان مشغول صحبت با هم بودند. نگاهم به پرهام و روشنگ افتاد.

عاشقانه با هم حرف می زدند.

سپهر که روبروی من بود سرش را جلو آورد و گفت:

_میای بریم یه دور برقصیم لیدی جذاب؟

صریحانه پاسخ دادم:

_نه!

—پرناز پاشو دیگه حوصلم پوکید بابا. بیا بریم اون وسط به بهونه تو یکم با لیدیای دیگه آشنا شم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

—بچه پروو.

ملتمس گفت:

—جون من!

سرم نا خوداگاه به آنطرف چرخید اما وقتی با جای خالیه مهراد روبرو شدم چشمانم درشت شد.

کجا رفته بود؟؟ کسی از درونم پاسخ داد:

"بتوجه آخه؟ هرجا دلش بخواد میره به تو هم مربوط نیست. چون تو هیچ کارشی!"

قلبم از این حقیقت تلخ درد گرفت.

با صدای عمه به سرعت سرم چرخید:

—اوه مهراد رو! اون دختر خوشگله کیه بغلش؟؟!

پوزخندی زد و گفت:

—پیشرفت می کنن.

به قسمتی که مخصوص رقص بود نگاه کردم.

آهنگ لایتنی در حال پخش بود و مهرداد و دختر خوش قد و قامتی مشغول رقصیدن بودند.

انگار کسی راه تنفسم را بند کرد، قلبم را توی مشتش گرفت محکم فشار داد...
دلم تکه تکه شد و هوای چشمانم بارانی...

#۲۷۳

"مهرداد"

کلافه دستم را درون موهایم فرو کردم و با مهتاب همراه شدم. سمج تر از این دختر توی
عمرم ندیده بودم.

دوباره صدایش را کنار گوشم شنیدم:

_مهرداد یکم تند تر راه بیا تورو خدا. اهنگش الان تموم می شه.

و بعد از این حرف قدم هایش را تندتر کرد و دست مرا هم کشید.

سرم را تکان دادم و من هم به دنبالش رفتم. چرا که می دانستم مخالفت با او موتور غرغر
کردنش را روشن می کند. و این از توان من خارج بود.

به قسمتی که عروس و داماد و همچنین دیگر دختر پسرها مشغول رقصیدن بودند
رفتیم.

آهنگ لایتنی در حال پخش بود.

مہتاب جلوم ایستاد. دستش را روی شانه ام گذاشت و دست مرا هم گرفت و دور کمرش حلقه کرد. دست دیگرم را در دستش گرفت و شروع کرد به تکان خوردن.

من هم باهاش همراهی کردم. خندید و گفت:

__واای باورم نمی شه بعد این همه مدت ببینمت...

نمی دونم چطوری هیجانمو بروز بدم! تازه بغلتم برقصم وای خیلی باحاله مگه نه مہراد؟؟!

لبم کج شد و چیزی از درون قلبم گفت:

"بغلم فقط واسه یه نفره، هه یه نفری که حتی نگام نمی کنه."

با یاد پرناز دوباره اخم هام درهم فرو رفت. مہتاب اخم را دید و به خودش گرفت و گفت:

__واای ببخشید مہراد منظوری نداشتم فقط دلم برات تنگ شده بود بیبی.

و با دو انگشتش اخم هایم را باز کرد. آنقدر قیافه اش بامزه شده بود که لبخندی کنج لبم نشست.

کمرش را فشار دادم و گفتم:

__خنک بی مزه.

ریز ریز خندید و گفت:

__باشه هر چی تو بگی بازم ما خاطر خواتیم مہرادخان.

#۲۷۴

سرم را چرخاندم و نگاهی به دیگر زوج ها انداختم. همه عاشقانه مشغول رقص بودند.
حسرت عجیبی در دلم نشست.

"خدایا

فقط عشق من زیادی بود؟؟!"

جهت نگاهم را عوض کردم که با چیزی که دیدم کل سلول های بدنم تکان خوردند.
سپهر و پرناز دست در دست هم داشتند به ما نزدیک می شدند.
جایی نزدیکی ما ایستادند. قلبم تند تند می زد و انگار که می خواست از جا کنده شود.
دستش را دور کمر پرناز حلقه کرد، دستم دور کمر مهتاب مشت شد.
دست پرناز روی شانه ی سپهر نشست و رگ گردنم بیرون زد.
انگشتانشان درون هم حلقه شد و قلبم...
آخه که قلبم...

عجیب درد گرفت و ضربانش کم شد!

مطمئن بودم چشمانم سرخ سرخ شده و گویای همه چیز است.

سپهر سرش را زیر گوش پرناز برد و چیزی گفت که لبخند روی لبانش نشست و آرام و قرار
از من گرفته شد.

مثل مرغ سرکنده نمی دانستم چه کنم و پریشان بودم.

صدای مهتاب را شنیدم:

_مهراد حواست کجاست آخه؟ سرم را چرخاندم و گنگ نگاهش کردم:

_ها؟

_می گم داری با من می رقصی چرا حواست یه جا دیگس؟؟

اصلا خوشم نمی آمد کسی در کارم دخالت کند خصوصا در این مورد.

اخم کردم و گفتم:

_باید واسه کارام به تو جواب پس بدم؟

ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

_نه ولی خب وقتی با کسی می رقصی باید حواست به پارتنرت باشه نه کسی

دیگه. جوابش را ندادم و در دل دعا کردم هرچه زودتر این رقص لعنتی تمام

شود.

اعصابم بهم ریخته بود و در این شرایط هیچ کس نمی توانست آرامم کند جز....

" اصلا می خواهم بدانم...؟ مگر می شود آرامشت

سبب نا آرامیت شود..؟؟!"

#۲۷۵

چشمانم خودسرانه به سمتش روانه می شدند و زل زل نگاهش می کردند آن لعنتی زیبا را!

قطع به یقین می توانستم بگویم ستاره امشب تنها او بود. او بود که حتی با نگاه کردن
دلبری می کرد و من...

چقدر می ترسیدم. نکند این نگاه، این خنده ها، این دلبری ها مال دیگری شود!

با فکر به این موضوع موهای تنم سیخ شد. می کشم کسی را که بخواهد او را مال خود
کند.

اگر مال من نشده نباید مال هیچ کس شود.

کسی از درونم فریاد زد:

"_به تو مربوط نیست این چیزا. تو بودی که ولش کردی. تو بودی که نخواستیش. آبروشو
بردی، خوردش کردی، غرورشو له کردی و از همه مهم تر قلبش رو شکستی! اون تو بودی
مهراد آریا فر"

آنقدر فریادش بلند بود که سرم درد گرفت و دستم را از روی کمر مهتاب برداشتم و با دو انگشت شقیقه هایم را به طور دورانی ماساژ دادم.

پذیرش این حرف ها برایم سخت بود. خودم کرده بودم اما من هم دلیل داشتم. اما شاید پشت آن عکس ها قضیه ای وجود داشت که من پیگیر نشدم.

نفسم را پر صدا بیرون دادم.

بزرگترین حماقت زندگی ام را در بزرگترین شب زندگی ام انجام دادم.

هنوز تصویر آن قهوه های تلخ خیس که با مظلومیت نگاهم می کردند از یادم نرفته است. هنوز صدای مهرداد مهرداد گفتن هایش توی گوشم زنگ می زند و با گذشت یک ماه و نه روز و هفت ساعت نتوانسته ام فراموشش کنم.

و خیال اینکه همه ی آن عکس ها شاید ساختگی بوده و شاید توطئه ای پشتش باشد دمار از روزگارم در آورده.

#۲۷۶

با صدای مهتاب و دست ها به خودم آمدم:

_تموم شد بالاخره آقا مهرداد ولی اصلا پارتنر خوبی نبودی.

نیشخندی زدم و سرد گفتم:

هیچ وقت سعی نکن در مورد بزرگ تر از خودت نظر بدی کوچولو.

معتراضانه نگاهم کرد. من اما بی توجه به او به جایی که دل می رفت نگاه کردم.

"چرا از بغلش بیرون نمیای لعنتی؟! "

حیف که عروسی پرهام بود و نمی خواستم دعوا راه بیندازم و گرنه دستان سپهر را قلم می کردم.

اما حالا هم حسابش را خواهم رسید.

از هم جدا شدند و با هم به طرف پرهام رفتند.

آنقدر دندان هایم را روی هم فشار داده بودم که فکم درد گرفته بود. با عصبانیت از سالن خارج شدم.

دستانم را درون جیب شلوارم کردم و با عصبانیت قدم رو می رفتم.

هرکار می کردم آرام نمی شدم.

"آرام شدنی بود...

حال دیوانه ی عاشق؟؟ "

پیپم را از جیبم بیرون کشیدم. نیشخندی زدم. " یار همیشگی من! "

چند بار فندک زدم و پیپ را روشن کردم.

شروع کردم به کشیدن.

#۲۷۷

در نبودن پرناز فقط پیپم می توانست کمی آرامم کند. چقدر زندگی ام به او وابسته شده بود.

سرم را محکم تکان دادم. نه من وابسته ی هیچ کس نبودم. آن هم یک دختر؟؟ اصلا باورکردنی نبود.

حتی پذیرش این که برای آرام شدنم محتاج یک دختر باشم سخت بود. خیلی خیلی سخت!

بالاخره بعد از حدود نیم ساعت دوباره وارد تالار شدم.

به طرف میزی که مامان و بابا نشسته بودند رفتم و کنارشان نشستم. پرناز میز کناری نشسته بود.

سرش پایین بود و مشغول کاری با گوشیش بود.

پرسنل تالار کم کم داشتند پذیرایی شام را شروع می کردند.

با صدای عمه سعیده سرم به آنطرف چرخید.

—پری جان ایشونم آقای سپهری و خانومشون که گفتم.

زن عمو بلند شد به همراه عمو بلند شدند و سلام و احوال پرسی کردند. پرناز هم بی خیال نشسته بود و با ناخن هایش ور می رفت.

لیوان آب را پر از آب کردم و جرعه ای نوشیدم.

از زل زل نگاه کردن خانوم سپهری به پرناز اصلا خوشم نیامد. با لبخند و خریدارانه بهش نگاه می کرد.

عمه رو به پرناز که هنوز سرش پایین بود گفت:

—عمه جان نمی خوای سلام کنی؟

پرناز سرش را بالا آورد و بالاجبار بلند شد و گفت:

—سلام.

هر دو با مهربانی جوابش را دادند که عمه گفت:

—شما ببخشیدش نشناختتون دخترمون.

اقای سپهری گفت:

—نه بابا مشخصه دختر گلیه مثل پدر و مادرش.

عمو فرهاد لبخند مردانه ای زد و گفت:

_اختیار دارین جناب.

آب دهانم را قورت دادم. جرعه ای دیگر نوشیدم و انگشتانم را دور لیوان حلقه کردم.

بعد از کمی دیگر خوش و بش کردن خانواده ی سپهری از آنها دور شدند.

عمه سعید در حالی که زیرچشمی به مادرم نگاه می کزد با ذوق گفت:

_دیدین چه متشخص بودن. وای هر چی بگم کم گفتم.

#۲۷۸

بالاخره پرناز صدایش در آمد:

_خب باشن عمه به ما چه؟!

عمه سعیده چشم غره ای بهش رفت و گفت:

_این چه طرز حرف زدن دختر؟ انگار نشناختیشون کی بودن.

پرناز متعجب گفت:

— کی بودن؟

— همون خاستگارت دیگه که اون شب خونه عزیز گفتم. پسرش مهندس نفته. البته الان یه هفته ای هست رفته خارج سفر کاری داشته. دو سه روز دیگه می آد برا همینم امشب نیومده و گرنه بدجور خاطر خواته.

دست آزادم مشت شد و میل شدیدی داشتم که میز مقابلم را به سر عمه بکوبم تا دیگه توان حرف زدن نداشته باشد!

یه غلط کرده که خاطر پرناز را بخواهد.

با صدای پرناز از فکر و خیالاتم بیرون آمدم. رو به عمه گفتم:

— می شه دیگه در این مورد حرف نزدنی عمه؟

عمه پشت چشمی نازک کرد و در حالی که صندلی را بیرون می کشید تا رویش بنشیند زیر لب گفت:

— اوه چه کلاسیم میزاره. خوبه بیوه به حساب میای و گرنه چیکار می کردی.

چشمانم درشت شد و نگاهم ناخودآگاه به پرناز افتاد. سرش را پایین انداخته بود و مشخص بود بغض کرده.

بعد از لحظاتی از روی صندلی بلند شد و از سالن بیرون زد. عمو فرهاد رو به عمه گفت:

این چه حرفی بود زدی سعیده؟ خجالت بکش از سنت هنوزم مثل بچه ها رفتار می کنی.
واقعا متاسفم برات.

عمه چپ چپی نگاه کرد و طلبکارانه بلند شد و گفت:

اووه نوبرشو که نیاوردی. مگه دروغ می گم؟ دختری که صیغه شده ی یه نفر باشه بیوه
اس دیگه. حالا می خواد دختر تو باشه یا هر کس دیگه.

بعد رو به سپهر و خسرو گفت:

پاشین بریم اینجا دیگه جای ما نیست. بشکنه این دست که نمک نداره.

عمو فرهاد که از عصبانیت چشمانش سرخ شده بود گفت:

تو حق نداری در مورد دختر من اینطوری صحبت کنی. دفعه ی آخرت بود
سعیده.

اما عمه بی توجه به حرف های عمو به همراه بچه ها و شوهرش به سمت خروجی راه افتادند.
با عصبانیت بلند شدم و پشت سرشان رفتم. وقتی از سالن خارج شدند تند تر گام برداشتم و
جلویشان ایستادم.

رو به عمه گفتم:

عمه حرفاتو زدی می خوای بری؟؟

نه پس وایسم تو رو نگاه کنم. برو کنار بچه ما کار داریم.

#۲۷۹

نیش خندی زدم و گفتم:

می خوامی بری برو اما اول حرفای منو گوش کن عمه خانوم.

اولا دیگه نبینم درمورد پرناز اینطوری صحبت کنی چون اون یه زمانی زن من بوده و الانم دختر عمومه اجازه نمی دم درموردش کسی اینطوری صحبت کنه.

تو هم چون عمو می و احترامت واجب چیزی بهت نمی گم. ضمنا دیگه نشنوم واسه پرناز خاستگار پیدا کنی.

هنوز می خواست شروع کند به صحبت کردن که دستم را به نشانه ی سکوت بالا آوردم و گفتم:

نمی خوام چیزی بشنوم فقط چیزی که گفتمو عملی کن.

و به سرعت از کنارشان گذشتم. در محوطه ی بزرگ در به در بدنبال پرناز می گشتم که بالاخره در پشت تالا پیداش مردم.

کنار دیوار ایستادم و سرک کشیدم و نگاهش کردم:
دستانش را روی چشمانش گذاشته بود و حق می کرد. قلبم از این مظلومیتش به درد
آمد.

دلم گرفت و خودم را لعنت کردم که همچین بلایی را سرش آوردم.
به طرفش رفتم و از پشت دستم را دور شانه های ظریفش حلقه کردم.
داد زد:

—ولم کن عوضی. تو کی هستی دیگه؟ چی از جونم می خوای ولم کن!

#۲۸۰

همانطور که تقلا می کرد تا خودش را آزاد کند، دستانم را محکم تر کردم و کنار گوشش
گفتم:

—آروم باش. مهربانم.

چند لحظه آرام شد اما ناگهان شروع کرد به دست و پا زدن و جیغ کشیدن:

—ولم کن بیشعورر. ازت بدم میاد چرا منو بغل کردی ها؟ ولم کن گفتم.

با دستانش به پهلویم چنگ زد و گفت:

—ولم کن می گم مهربانم. بابااااا؟

سکوت کردم تا همه ی عصبانیتش را خالی کند.

بعد از حدودا یه ربع که فقط گریه می کرد و جیغ و داد می کرد ساکت شد.

پوست دستم از اشک هایش خیس شده بود.

خودش را با زور از آغوشم کند و آنطرف رفت.

قدمی به سویش برداشتم که فریاد زد:

__جلو نیا.

اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

__چرا نمی فهمی می گم پیش من نیا. چرا نمی فهمی ازت بدم میاد؟ چرا نمی فهمی ازت

متنفرم؟

یک لحظه درد بدی را در قلبم احساس کردم و حس و حال بدی به قلبم هجوم آورد.

اخم هایم در هم فرو رفت و دستم مشت شد.

پرناز هم خیره خیره نگاهم می کرد.

"پرناز"

مات و مبهوت نگاهش می کردم.

مشخص بود توی شوک فرو رفته است. ضربان قلبم رفته بود روی هزار.
از طرفی می گفتم خوب کاری کردم آب پاکی را روی دستش ریختم تا کلا فراموشم کند و از
طرفی هم دلم نمی خواست فراموشم کند.
چقدر سخت بود مقاومت مقابل مهراد.

به طرفم آمد و دستم را گرفت و به طرف خودش کشید.
در دو قدمی اش ایستادم و با چشمان خیسم نگاهش کردم. طی حرکتی ناگهانی دستانش را
دورم حلقه کرد و محکم فشارم داد.
نای نفس کشیدن نداشتم و هرچه برای رهایی تقلا می کردم ولم نمی کرد.

#۲۸۱

بعد از دقایقی بالاخره عقب کشید و در نی نی چشمانم زل زد. در این لحظات بیشتر با
چشمانمان با هم حرف می زدیم.

بعد از لحظاتی بالاخره سکوتش را شکست و با غم گفت:
_نمی تونم ولت کنم پرناز. نمی تونم نخوامت.
نمی خوام کسی دورت بیاد، نگات کنه حتی... حتی باهات حرف بزنه.

تو هم اینا رو بفهم لعنتی.

یکم دیر نشده واسه این حرفا؟

نه ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس.

هه! ماهی که بهش غذا نرسیده میمیره و حتی اگه تازه هم باشه مردس.

مثل همیشه در جواب حرف هایم کوتاه می آمد. از کنارش گذشتم و گفتم:

شنیدی که. منم با حرفایی که می شنوم. با نیش و کنایه هایی که بهم می زنن می میرم. پس منو ول کن و برو پی زندگیت.

با درد قدم برداشتم و وارد تالار شدم. به طرف میز رفتم و روی صندلی نشستم. بطری آبی را برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

احساس خفگی می کردم و با آبی که نوشیدم حالم کمی بهتر شد.

هر چه بود و اتفاق افتاد آن شب هم تمام شد و روشنگ و پرهام راهی خانه خودشان شدند.

برایشان از ته قلبم آرزوی خوشبختی داشتم.

دو سه روزی از عروسی پرهام می گذشت و من در آشپزخانه نشسته بودم و سالاد درست می کردم و با خودم زیر لب شعر زمزمه می کردم:

_وقتی حواست نیست چه دیدنی می شی، وقتی حواست نیست بوسیدنی میشی...

با صدای زنگ تلفن از شعر خواندن دست کشیدم و گفتم:

_مامان لطفا جواب بده چون با تو کار دارن صد درصد.

مامان پری که داشت ظرف هایی که برای پختن غذا استفاده کرده بود را می شست گفت:

_از کجا معلوم؟ برو شاید با تو کار داشته باشن.

چشمانم را درشت کردم و گفتم:

_مامان جان اگه کسی با من کار داشته باشه به گوشیم زنگ می زنه.

_از دست تو دختر. یه وقت کم نیاری.

خندیدم و گفتم:

_نه.

مامان از آشپزخانه خارج شد و بعد از لحظاتی صدای زنگ قطع شد و مادرم مشغول

صحبت کردن.

متوجه حرف هایش نبودم برای همین دوباره مشغول شعر خواندن شدم.

بعد از دقایقی بالاخره کار درست کردن سالاد تمام شد. بلند شدم و دستانم را شستم که بابا فرهاد و مادرم هر دو باهم وارد آشپزخانه شدند.

با تعجب گفتم:

_وای بابایی شما کی اومدی؟

_الان دخترم. سلامت کو؟ لبخند دندونی زدم و

گفتم:

_سلام.

#۲۸۲

_اها حالا شد.

و بعد از این حرف از آشپزخانه خارج شد.

مواد سالاد شیرازی را بهم زدم و روی میز گذاشتم.

دوغ را از یخچال برداشتم و داخل پارچ ریختم.

مخلقاتش را داخل دوغ ریختم و بهم زدم.

دوغ فوق العاده ای شد.

بابا فرهاد که لباسش را عوض کرده بود وارد شد و گفت:

__اوه دخترم کدبانو شده امروز.

__بعله بابا خان. تازه قورمه سبزی رو هم من درست کردم.

بابا با خنده گفت:

__بابا خان؟؟ قورمه سبزی؟؟

__اوهوم.

__آفرین ولی یه چیزی؟

__جان؟

__آمبولانسو خبر کردی؟

جیغ تقریبا بنفشی کشیدم و گفتم:

__بااااا!!!

بابا خندید و روی صندلی اش نشست و گفت:

__الان مامانت میاد. من که کاری نکردم.

از حالتش خنده ام گرفت و غش غش خندیدم. بعد از لحظاتی مامان وارد آشپزخانه شد و

گفت:

__چه خبر تووونه؟ فرهاد؟!

_مامان تقصیر بابا بوود جون پرهام.

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_خجالت بکش دختره ی سرتق. به پرهامم قسم نخور. خودم صداتو شنیدم.

شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

مامان هم کنار بابا روی صندلی نشست و گفت: _آبرو واسه آدم نمیزارین که.

#۲۸۳

_عه مامان مگه چی گفتیم؟ بعد کی بود انقد باهاش خوش و بش می کردی؟

نگاه کلی به میز انداختم و روی صندلی نشستم.

مادرم با صدای آرامی لبخند به لب گفت:

_خانوم سپهری!

_خانوم سپهری کیه دیگه؟ و قاشقی برنج درون دهانم گذاشتم.

مامان پری سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

_خانوم سپهری دیگه. تو تالار...

تا اسم تالار به گوشم خورد چشمانم درشت شد.

ادامه داد:

زنگ زده بود قرار خاستگاری بزاره.

با بهت گفتم:

مامان چی می گی؟

همین که گفتم منو بابات موافقم. حالا بزار بیان پسره رو بین اگه خوشت نیومد ردش کن ولی مامان جان خانوادشون معلومه آدم حساین.

راست می گه بابا؟ شما موافقین؟

بابا فرهاد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

قاشق و چنگالم از دستم رها شد و گفتم:

مامان چرا این کارو باهام می کنی؟ من نخوام اصلا ازدواج کنم باید کی رو ببینم؟ مامان پری اخم کرد و گفت:

بسه دختر تا کی می خوای به پای مهراد بشینی؟ کم به خاطرش حرف شنیدی؟ هرکی رسید بهت تیکه انداخت، نیش و کنایه زد....

حرفش را قطع کردم و گفتم:

مامان ربطی به مهراد نداره دلم نمی خواد ازدواج کنم.

غلط کردی که دلت نخواد. می خوای ور دلم بشینی که چی بشه. بالاخره باید سرو سامون بگیری عزیزم. دهن مردمم بسته میشه.

نه حرفی داشتم بگویم و نه بغض اجازه ی حرف زدن می داد. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که صندلی را بیرون بکشم و بلند شوم و به سرعت آشپزخانه را ترک کنم. از پله ها که بالا می رفتم صدای پرناز پرناز هایشان روی مخم یورتمه می رفت.

وارد اتاقم شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

به در اتاق تکیه دادم و باز مثل هر شب شروع کردم به گریه کردن. آنشب آنقدر تا صبح گریه کردم که صبح چشمانم باز نمی شد.

برای همه اتفاقات افتاده و نیوفتاده گریه کردم. تا شاید کمی سبک شود دل پر غم.

در اتاقم را هم قفل کرده بودم و به در زدن ها و صدا زدن هایشان هم توجهی نمی کردم.

#۲۸۴

حاصل گریه ها و ناله های آن شب، سوزش چشم و سردی روز بعد بود.

نسبت به همه چیز بی تفاوت و سرد شده بودم.

دیگر چیزی برایم اهمیت نداشت.

و بالاخره قبول کرده بودم که باید مهراد را فراموش کنم.

از اتاقم بیرون نمی آمدم و حوصله هیچ کس را نداشتم.

دو سه روزی به همین منوال گذشت. مادرم هر از گاهی می پرسید "چت شده دختر؟ حالت خوبه؟ بریم دکتر؟"

اما من در جواب همه سوال هایش سرم را به نشانه نه بالا پایین می کردم.

بالاخره روز خاستگاری فرا رسید.

مامان از صبح چند کارگر استخدام کرده بود تا به نظافت خانه برسند.

برای من هم به سلیقه ی خودش کت و شلوار لیمویی رنگ زیبایی را خریده بود.

من اما مثل هر روز توی اتاقم نشسته بود و آهنگ گوش می دادم، توی نت می رفتم و بازی می کردم.

در به شدت باز شد و روشنک داخل شد.

_سلااام عشقم.

نیم نگاهی بهش انداختم. سلام سردی کردم و دوباره مشغول بازی با گوشیم شدم.

تخت بالا پایین شد و کنارم نشست. دستش دور شانه ام حلقه شد و صدایش را کنار گوشم شنیدم:

_فرشته ی من چرا ناراحته؟ شنیدم شاهزاده ی سوار بر اسبت تو راهه؟

با چشمان بی فروغم نگاهش کردم و گفتم:

_روشنک لطفا خفه شو.

چشمانش گشاد شد و جیغش در آمد.

_بیشوررررر.

بعد از اینکه دید جوابی نمی دهم مهربان گفت:

_عزیزمم پاشو کم کم آماده شو دیگه. نخواسی بگو نه ولی اینطوریم نباش دنیا به آخر
نرسیده که.

نفسم را پر صدا بیرون دادم.

#۲۸۵

با صحبت های روشنک و دلداری هایش

کمی آرام تر شدم. روشنک دستم را گرفت و بلندم کرد.

روی صندلی کوچک میز آرایش مقابل آینه نشاندم و خودش مقابلم ایستاد.

_مثل دخترای خوب ساکت می شینی تا خاله درستت کنه.

و خودش هر هر خندید. چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

_فدای نگات.

چیزی نگفتم و به خودم داخل آینه نگاه کردم.

صورتم زرد رنگ شده بود و احساس می کردم از همیشه لاغرتر شده ام.

چشمانم بی فروق شده بود و غم درونشان دو دو می زد.

روشنک شروع کرد به آرایش کردن من.

_روشنک آرایش فوق ساده می خواهم.

شاکی نگاهم کرد که گفتم:

_خواهش می کنم.

لبخندی زد و گفت:

_باشه. اما اگه فکر کردی که با آرایش ساده زشت می شی و طرف منصرف می شه کور

خوندی.

چون قیافه ی طبیعی تو انقدر ناز هست که نیاز به این چیزا نداره.

لبم کج شد و گفتم:

_کاش نبودم.

روشنک که کرم پودر را روی صورتم پخش می کرد گفت:

_هیس ناشکری نکن. چشاتو ببند.

چشمانم را بستم و خودم را به دست او سپردم.

بعد از لحظاتی که گذشت صدایش را شنیدم:

_چشاتو باز کن.

چشمانم را باز کردم. لبخند روی لبم نشست. همانی که می خواستم. ساده و بی آلایش!

رژگونه ی کالباسی، رژ لب کالباسی، ریمل و نیمچه خط چشمی که جلوه می داد به چشمان

بی روحم.

سرم را کج کردم و گفتم:

_مرسی خواهری.

_فدات شم.

بلند شدم و لباسم را هم به کمک روشنگ پوشیدم.

روشنگ رو به من گفت:

_واسه موهات چه کنیم؟

_بیخیال روشنگ حوصله ندارم. ساده ولشون می کنم.

_باشه اذیتت نمی کنم.

ولییی لباسه خعلی بهت میادها!!! پسره بینتت یه دل نه صد دل عاشقت می شه.

—می خوام صد سال سیاه نشه.

روشنک به ساعتش نگاه کرد و گفت:

—وای ساعت هفت و نیمه. گفتن هشت میایم.

#۲۸۶

—خوب آمار داری.

—آره دیگه.

دستم را گرفت و گفت:

—بیا بریم پایین.

—تو برو موهامو درس کنم میام.

—باشه.

از اتاق خارج شد و من به طرف میز آرایشتم رفتم.

روی صندلی نشستم و شروع کردم به شانه کشیدن موهایم.

با صدای در گفتم:

—الان میام روشنک.

که برخلاف روشنگ صدای پرهام را شنیدم:
_سلام آجی.

با لبخندی که این روزها کم رنگ شده بود گفتم:
_سلام.

جلو آمد و روی تختم نشست و گفت:
_خوبی؟

_مشخص نیست؟

_نه از قیافه آدما که مشخص نمی شه.

_چرا داداش اتفاقاً معیار این روزا قیافس. اگه ببینن لب خندونه می گن خوشی.

_تو کی انقدر بزرگ شدی که حرفای بزرگونه تحویل می دی؟

_هه... روزگار خیلی خیلی زود بزرگم کرد!

حتی نداشت یه نفسی بگیرم.

_ای جانم. من فدای بزرگ بودنتم می شم.

بلند شد و گفت:

—بیا بریم پایین.

—میام.

چند گام به طرف در برداشت اما وسط راه متوقف شد:

—اومدم بهت بگم هر جا گیر کردی بدون یه نفر هست که مثل کوه پشتته. تو کافیه لب تر کنی و چیزی رو بگی می خوام یا نمی خوام من سه سوته درستش می کنم آبجی کوچیکه.

و بدون معطلی از اتاق خارج شد.

#۲۸۷

لبخند روی لبم نقش بست و سرم را بلند کردم رو به بالا و گفتم:

—خدایا بابت این یکی مرسی.

موهایم را کج ریختم و با پنس کوچکی به کنار گوشم زدم.

شال حریر سفید را برداشتم و روی سرم انداختم.

موهای بلندم از پشت از زیر شال بیرون زده بود.

موهایی که تا کمرم می رسید و باید فکری به حالشان می کردم.

از اتاق خارج شدم و بسم اللهی زیر لب گفتم. پله ها را طی کردم و وارد آشپزخانه شدم. با دیدن دم و دستگاه پذیرایی از مهمان ها ترس درون قلبم لانه کرد.

رو به روشنگ گفتم:

_ساعت چنده؟

_ده دقیقه به هشت.

_اوه چقدر زود گذشت. یه چیزی بگم؟

_جان؟

_استرس دارم من.

روشنگ به طرف من آمد. صندلی میز ناهار خوری را بیرون کشید و دستم را گرفت. من را روی صندلی نشاند و گفت:

_بشین اینجا یه چی بدم بخوری.

دستانم را دو طرف سرم گذاشتم و سرم را پایین انداختم.

بعد از لحظاتی لیوان بزرگی پر از شربت آلبالو مقابلم قرار گرفت. لیوان را برداشتم و جرعه جرعه نوشیدم.

کمی حالم بهتر شد. رو به روشنگ گفتم:

_مرسی زنداداش.

اول چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده. در بین خنده هایش صدای آیفون به گوش رسید.

قلبم تند تند می کوبید. صدای بابا را شنیدم "بفرمایید".

سعی کردم بی تفاوت باشم. به همراه روشنگ از آشپزخانه خارج شدیم.

برای احوال پرسى همگى ایستاده بودیم. بالاخره بعد از لحظاتی خانواده ی سپهرى وارد شدند. اول آقای سپهرى، همسرش و بعد دختری هم سن و سال خودم وارد شد.

و در آخه پسرى قد بلند و خوش قیافه وارد شد که با دیدنش چشمانم پر از تعجب شد. هنوز تصویرش در ذهنم مانده بود.

"مؤدب تر از او که ندیده بودم، دیده بودم؟؟؟"

آن روز که بهش برخورد کردم اصلا فکر نمى کردم دوباره ببینمش آن هم به عنوان خاستگار!

بعد از پدر و مادرش و دختری که حدس مى زدم خواهرش باشد، آن پسر مقابلم ایستاد و دسته گل بزرگ زیبایی که با رز قرمز کار شده بود را به طرفم گرفت.

دسته گل را از دستش گرفتم و نگاهش کردم. از نگاه او هم مى خواندم تعجب کرده است. با لحن جدی گفت:

_سلام.

#۲۸۸

سری تکان دادم و آرام گفتم:

- سلام.

بدون هیچ حرف دیگری به طرف مبل ها رفت و نشست.

همگی دور هم نشستیم و یکی از خدمتکار ها مشغول پذیرایی شد.

اول از همه طبق معمول بزرگتر ها شروع کردند به حرف زدن از آب و هوا و سیاست و کار تا اینکه آقای سپهری گفت:

_خب به قول معروف وقتشه که بریم سر اصل مطلب.

بابا فرهاد خندید و گفت:

_بفرمایید.

_خب عرض کنم خدمتون که این آقا شروین ما پسر بدی نیست. نه اهل دود و دمه نه اهل رفیق بازی. خدا روشکر کارشم بد نیست و درآمدش اونقدری هست که هرچی خانومش بخواد بگه چشم. اگه اجازه بدین برن چند کلمه با هم حرف بزنن و به قول معروف سنگاشونو وا بکنن.

بابا با لبخندی که مشخص بود چقدر راضی است گفت:

- پاشو دخترم آقا شروینو راهنماییش کن.

بدون حرف بلند شدم و جلو افتادم. به سمت مبل های راحتی قسمتی از خانه که جمع دید
نداشتند و کنار پنجره بود رفتم. او هم پشت سرم قدم بر می داشت.

روی مبل تک نفره نشستم. شروین هم کنارم روی مبل دیگر نشست. بعد از لحظاتی گفت:

- بفرمایید هر سوالی دارید در خدمتم.

- سوالی ندارم.

- یعنی چی؟

یعنی همین.

- اکی. پس من شروع می کنم.

گلایش را صاف کرد و ادامه داد:

- نمی دونم نظرت چیه می خوام جواب منفی بدی یا مثبت اما دوست دارم که مثبت باشه.

می خوام خصوصیات اخلاقیمو بهت بگم. اول این که من خیلی رُکم و صریح حرفم رو می زنم.
خوشم نیاد از دورویی، دروغ و خیانت!

اگه اینارو از کسی بینم اول زهر خودمو می ریزم و بعد قیدشو می زنم.

دلم می خواد طرفم باهام صادق باشه.

به گذشتت کاری ندارم و الانت واسم مهمه.

و نکته ی آخر که خیلیم مهمه من خیلی حساسم و دوست ندارم زنم با پسرا زیاد گرم بگیره. چیزی که این روزا زیاده.

اکی.

- خب؟ تو هم حرف بزن.

- منو شناختی؟

- واسم آشنایی اما یادم نمیاد.

#۲۸۹

- چند روز پیش که تو بازار بودم به پسری برخورد کردم. باهاش تند حرف زدم اما اون پسر مؤدب جوابم رو داد. من تا به حال همچین پسر مؤدبی رو اطرافم ندیده بودم و همین برام جالب بود.

لبخندی زد و گفت:

- آها یادم اومد. اون دختر سر به هوا و زبون دراز تو بودی پس؟

- آره چطور متوجه نشدی؟

اون روز من عجله داشتم و اصلا متوجه اطرافم نبودم.

-اها.

-خب می خوام نظرت رو بدونم؟

- من نظری ندارم.

-یعنی چی؟ چرا مبهم حرف می زنی؟

- چون الانم من نظری نداشتم که شما اینجا حضور داشته باشی.

- عه پس نظر پدر و مادرت بوده.

مشغول بازی با ناخن هایم شدم:

- اوهوم.

- باشه. پاشو بریم ببینیم چی می شه.

- بریم.

به طرف بزرگ تر ها رفتیم. مادر شروین رو به ما گفت:

ماشالا هزار ماشالا چقدر به هم میاین شما. چی شد؟

من سکوت کردم و شروین گفت:

-هیچی فعلا باید بیشتر باهم آشنا بشیم و همو بشناسیم.

و بعد رفت و روی مبل نشست.

من هم سر جای قبلی ام نشستم. روشنگ کنار گوشم گفت:

- پسر بد تیکه ایه لعنتی!

- تو هم که فقط چشمت رو پسرا باشه. به داداشم نگا کن کیف کنی.

- اون که یه دونس.

- آفرین.

در همین حین گوشی بابا فرهاد به صدا در آمد. بابا بلند شد و رو به جمع معذرت خواهی کرد.

بعد از دقایقی حرف زدن برگشت، روی مبل نشست و گفت:

- ببخشید داداش بود نمی شد جواب ندم.

پدر شروین گفت:

- خواهش می کنم صاحب اختیارین.

#۲۹۰

بعد از اندکی سکوت پدر شروین رو به بابا فرهاد گفت:

- خب اجازه می دید اینا رفت و آمدشون بیشتر بشه تا هم دیگه رو بهتر بشناسن؟

بابا فرهاد لبخند مردانه ای زد و گفت:

_والا چه عرض کنم. اگه واسه آشنایی باشه مشکلی نداره.

- پس از فردا هر وقت دلشون خواست می تونن برن یه چرخی بزنن دیگه.

- بله جناب سپهری مشکلی نیست فقط ما پس فردا راهی شمال می شیم. الانم داداش برا همین زنگ زده بود هماهنگ کنه.

نگاه شروین رویم سنگینی می کرد. نگاهی بهش انداختم. انگار که از سفرم ناراضی بود.

پدرش با ناراحتی که در صدایش مشهود بود گفت:

- خوش بگذره. حالا چند روز طول می کشه سفرتون.
- اینطور که معلومه تا ۱۳ بدر اونجا هستیم.
- همان دختری که با خانواده سپهر بود گفت:
- خب ما هم باهاشون بریم چی می شه؟ مادرش اخی کرد و گفت:
- شادی سفرتون خانوادگیه این چه حرفیه تو می زنی.
- دخترک که تازه فهمیدم نامش روشک است گفت:
- ماهم داریم جزو خانوادشون می شیم دیگه.
- دختر خونگرمی دیده می شد و در همان نگاه اول ازش خوشم آمده بود.
- با صدای بابا فرهاد از کنکاش شادی دست برداشتم.
- اتفاقا فکر خوبیه. برای شناخت مسافرت از همه چی بهتره. همچنین خانواده ها هم نظارت دارن.
- روزی توی کتابی خوانده بودم که برای شناخت خاستگارت باهاش مسافرت برو که بینی مرد زندگیه یا نه.

آن روز به این جمله کلی خندیدم اما حالا داشت برای خودم محقق می شد.

#۲۹۱

به شروین نگاه کردم. مشخص بود از اتفاقی که افتاده رضایت دارد.

لبخند کم رنگی زدم و نگاهم را ازش گرفتم.

آقای سپهری اول کمی تعارف کرد اما بالاخره قبول کرد و قرار و مدارهای سفر گذاشته شد.

قرار شد پس فردا ساعت یازده بعد از سال تحویل راه بیوفتیم.

خانواده ی سپهری بلند شدند. پدرش که حسابی با پدرم گرم گرفته بود. مادرش نیز همین طور.

دخترک به طرفم آمد. دستانم را گرفت و گفت:

- خیلی نازی گوگولی.

با تعجب نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت:

- خیلی خوشم اومد ازت دختر. حتی اگه شروینو نخوای منو باید بخوای. شمارتو بده ببینم.

اپلش را از کیفش بیرون کشید و گفت:

- بگو

بعد از گفتن شماره ام نگاهم کرد و دوباره از خنده ریشه رفت.

مبهوت نگاهش کردم که شروین کنارش قرار گرفت. رو به شادی گفت:

- شادی اذیتش نکن.

روشنک که کنارم بود سقلمه ای به پهلویم زد که آخی گفتم. صدای شروین را شنیدم:

- چی شد؟

- هیچی چیزی نیست!

- مطمئنی؟

- آره. نیاز نیست تو نگران باشی.

- مگه میشه کسی که واسم مهمه براش نگران نباشم؟

ته دلم از این نیمچه تعریف قنچ رفت و گفتم: - باش.

- خب ما می خوایم بریم دیگه چیزی نمی خوای؟

- نه مرسی.

با شادی هم خداحافظی کردم که مادرش مقابلم قرار گرفت.

- عزیزم خیلی خوشحال می شم اگه عروسم بشی.
خیلی به شروینم میای و اولین دختری هستی که شروین ارزش خوشش اومده. امیدوارم
که پیشنهادشو قبول کنی.

- حالا یکم فکر کنم.

- آره عزیزم راحت باش.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

- خداحافظ.

#۲۹۲

- خداافظ.

بعد از رفتن خانواده سپهری بابا فرهاد داخل شد.
مادر رو به او گفت:

- رفتن؟

- آره.

- چه خانواده متشخصی بودن.

بابا هم سری تکان داد و گفت:

- آره خیلی فهمیده ان.

پوزخندی زدم. حالا ببین چه تعریفی می کنن ازشون.

روشنک کنارم نشست. با دستش محکم به پام کوبید که دادم در آمد:

- چته وحشی؟

- عه بی ادب نباش دیگه. شادوماد به چشم برادری عجب تیکه ای بود.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خب که چی؟

- هیچی همینطوری.

راست می گفت جذابیتش غیر قابل انکار بود.

- خب نظرت چیه؟

از جا بلند شدمو گفتم:

- فعلا نظری ندارم.

رو به همه "شب بخیری" گفتم و روانه ی اتاقم شدم. وارد شدم و پوفی کشیدم. مشغول در آوردن لباس هایم شدم و با خودم فکر کردم که شروین زیاد هم بد نبود. ازش خوشم آمده بود اما فکر نمی کردم هیچ وقت بتواند جای مهراد را بگیرد. مهرادی که با رگ و پی من آمیخته شده بود و دست کشیدن ازش به این سادگی ها نبود.

#۲۹۳

لباس هایم را از تنم کردم و وارد حمام شدم. با فکر به اینکه اگر شروین و خانواده اش با ما به شمال بیاید چیزی ته دلم تکان خورد.

درون ذهنم نقشه های شیطانی برای مهراد کشیدم.

و قتش بود کمی هم او حرص بخورد.

هنوز با یاد آن دختر در آغوشش اعصابم بهم می ریخت.

زیر دوش سرد ایستادم و لبخند روی لبم نشست.

موهای بلندم دورم ریخت و باز فکر کوتاهییشان مثل خوره به جانم افتاد.

چقدر حرص مهراد در می آمد اگر موهایم را کوتاه می کردم. لبخند شیطنت آمیزی

زدم. با خودم فکر کردم این یک سال سخت ترین سال زندگی ام بود. چه اتفاقاتی

افتاد و چه تغییرها در زندگی ام پیش آمد.

حالا که اینجا ایستاده بودم بیشتر می توانستم به خودم فکر کنم. انگار مغزم باز شده بود.

حالا دیگر آن دخترک معصوم احساساتی که شب ها با خیال این که مهراد نیم نگاهی بهم بیندازد و اوج آرزو هایم این باشد که مهراد فقط برای یک بار بغلم کند نبودم.

حالا دیگر بارها و بارها توسط آن پسرک خیالاتم بوسیده شده بودم، در آغوشش فرو رفته بودم حتی شبی تا صبح بدون لباس و فقط تنها با لباس زیر در آغوشش خوابیده بودم.

اما با این همه الان آن زندگی که می خواستم نداشتم. انگار زندگی با من سر جنگ داشت و نمی گذاشت حداقل چند ساعت خوش باشم.

#۲۹۴

آه عمیقی از دهانم خارج شد. به قول عمه سعیده من یک بیوه بودم. بیوه ی کسی که عاشقانه می پرسدیمش و او مرا ناجوان مردانه پس زد.

کاش می شد مردم خفه شوند و در کاری که به آنها مربوط نیست دخالت نکنند.

"خدایا!

اینجا حوالی آدم هایت فقط دل شکستن موج می زند...

دلم را که شکستند

بند زدن بلدی؟؟ "

خیلی دلم می خواست بدانم از سرک کشیدن توی زندگی مردم چه چیزی عایدشان می شد؟

از این که امید کسی را نا امید کنند و همه آرزوهایش را به باد دهند چه به آنها می رسید؟

از این که فقط حسادت سر لوحه زندگیشان شده بود چه حسی داشتند؟

واقعا چه کسی عذاب می دید بیشتر از خودشان؟!

آب را بستم و از حمام خارج شدم.

به ساعت نگاه کردم ده دقیقه مانده بود تا ساعت عاشقی فرا برسد.

حوله تن پوشم را پوشیدم و کمی از نم موهایم را گرفتم.

حوله را در آوردم و تاپ و شلوار مشکی سفیدم را به تن کردم.

کتاب رمان خارجی عشق و غرور را برداشتم.

روی کانپه ی گوشه اتاقم خودم را پرت کردم و برای چندمین بار شروع کردم به خواندن!

عاشق این رمان بودم.

#۲۹۵

نمی دانم چند ساعت گذشته بود که با صدای قار و قور شکمم سرم را بالا آوردم و به ساعت نگاهی انداختم.

"دو و سی و پنج دقیقه "

آنقدر غرق نوشته های کتاب بودم که اصلا متوجه زمان نشدم.

کتاب را بستم و بلند شدم. گرسنه ام بود و حوصله ی پایین رفتن از پله ها را نداشتم.

چشمم به بیسکوییتی که روی میز بود افتاد. با ذوق به طرفش حمله ور شدم

و تکه تکه درون دهانم گذاشتم و خوردم.

بعد از خوردن به تخت رفتم و با همان فکر های مغشوش و آشفته به خواب رفتم.

همه سر سفره نشسته بودیم و صدای تی وی بود که سکوت خانه را می شکست. عزیز هم

امروز

به خانه ما آمده بود تا سال تحویل را کنار ما باشد.

نگاهی به سرتا سر سفره انداختم. منو روشنگ با هم سفره هفت سین امسال را چیده بودم و از اینکه دیگر تنها نبودم و کسی را مثل خواهر کنارم داشتم احساس غرور می کردم.

صدای ثانیه شمار سال تحویل به گوشم رسید.

پنجاه ثانیه دیگر وارد سال جدیدی می شدیم. با لبخند به روشنگ نگاه کردم. کنار پرهام نشسته بود و داشتند با هم حرف می زدند.

چشم از آن دو گرفتم و مسیر نگاهم را عوض کردم.

مامان به تی وی زل زده بود و بابا فرهاد قرآن را باز کرده بود و مشغول خواندن آیات قرآن بود.

به عزیز زل زدم که دستانش رو به آسمان بود و چشمانش بسته و چیزی را زیر لب زمزمه می کرد.

دوباره به ثانیه شمار نگاه کردم و فقط هفت ثانیه دیگر باقی مانده بود.

سرم را پایین انداختم و در دل از خدا خواستم اتفاقات خوشی را برایم رقم بزند.

#۲۹۶

صدای انفجار بمب آمد و بعد هم:

"یا مقلب القلوب والابصار یا مدبر الیل والنهار یا محول

الحول و الاحوال حول حالنا الی احسن الحال."

حس خوبی در قلبم به وجود آمد و چشمانم را باز کردم. همه بلند شدیم و با هم روبوسی کردیم و سال نو را تبریک گفتیم.

دوباره دور سفره نشستیم و بابا فرهاد جعبه کادوی زیبای مربعی شکل متوسطی را که با ربان بنفش رویش پاپیون زده بودند، جلویم گذاشت و گفت:

- اینم عیدی دختر خوشگلم.

- مرسی بابا فرهاد جونم.

بعد از من به عزیز و مامان پری و پرهام و روشنگ هم چند تراول عیدی داد.

پرهام هم به من هفت تا تراول صدتومانی به عنوان عیدی داد و برای روشنگ هم گردن بندی خریده بود.

ذوق زده با صدای بلند گفتم:

- وای مرسییی عاشقتونم.

همه خندیدند و عزیز با همان لحن شیرینش گفت:

- کادوی من موند دخترم.

برگشتم و گفتم:

- جان جان نمی خوام حالا عزیز.

عزیز دست به گردنش برد و گردن بندش را باز کرد و به طرفم گرفت:

- اینم کادوی من به تو دختر خوشگلم.

- عه عزیز این چه کاریه؟ اونو بابا بزرگ بهتون داده و می دونم چقدر دوشش دارید. باشه واسه خودتون.

عزیز مهربانانه نگاهم کرد و دستی به سرم کشید و گفت:

- اتفاقا بابا بزرگت هم خیلی دوست داشت این گردن بند به تو برسه. یعنی زن مهرادش!

از بس که این پسرو دوستش داشت و وقتی تو رو می دید که انقدر خوشگل و خانومی همون کوچیکی گفت شما جفت همین اما حالا که قسمت نبوده مادر من دلم راضی نمی شه که این گردن بند رو به کسی جز تو بدم.

#۲۹۷

در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود در آغوشش گرفتم و گفتم:

- الهی قربونت برم مرسی. قول می دم خیلی خوب مراقبتش باشم.

عقب کشیدم و گفتم:

-بازم مرسی عزیزجونمم.

عزیز لبخندی زد و چیزی نگفت. به گردن بند نگاه کردم. زیبا بود و خواستنی.

سنگینی نگاهی را احساس کردم. سرم را بلند کردم که با ایما و اشاره های روشنگ مواجه شدم.

بال بال می زد که از نزدیک گردن بند را ببیند.

بهش دادم و گفتم:

- بیا ببین. آروم باش.

بی توجه به من گردن بند را از دستم کشید و با دقت نگاهش کرد. رو به پرهام کردم و سری

تکان دادم و گفتم:

- مگه زن کم بود رفتی این خل و چلو گرفتی؟

پرهام چشم غره ای بهم رفت و روشک که محو گردن بند بود لبهایش آویزان شد و رو به من گفت: - کوفتت بشه.

خندیدم و زبانم را برایش در آوردم.

شیرینی در دهانم گذاشتم و رو به بقیه گفتم:

- بفرمایید دیگه.

همه مشغول پذیرایی از خودمان بودیم که موبایل بابا فرهاد زنگ خورد.

عمو سعید بود که داشت محلی که هم دیگر را ببینیم با بابا هماهنگ می کرد.

بعد از این که تماس قطع شد بابا رو به همه گفت:

- پاشین جمع و جور کنین راه بیوفتیم.

ما هم بلند شدیم و هرکسی به طرف اتاقش رفت.

من که از شب قبل همه ی وسایل لازم را جمع کرده بودم و توی چمدانم گذاشته بودم.

#۲۹۸

تاپم را با نیم آستین سفید ساده عوض کردم.

کمد لباسم را باز کردم و مانتو جلو باز آبی روشن که آستین هایش حالت پفکی داشت را به همراه شلوار جین آبی برداشتم و پوشیدم.

شال حریر آبی فیروزه ایم را نیز روی سرم انداختم. به خودم توی آینه نگاه کردم. از استایلم خوشم می آمد همچنین اندامم!

ضد افتاب روی پوستم زدم و سپس با زدن رژ صورتی ملیح آرایشم را پایان دادم.

چمدان به دست از اتاق خارج شدم.

تا از اتاق خارج شدم پرهام و روشنگ هم از اتاقشان خارج شدند.

پرهام به طرف من آمد و چمدان را از دستم گرفت و جلو افتاد. منو روشنگ هم پشت سرش گام برداشتیم.

روشنگ دست سردم را گرفت و گفت:

- چه خوشتیپ شدی. چرا دستات انقدر سرده؟

- استرس دارم.

- چرا؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چرا داره؟ یعنی به نظر تو واقعا استرس نداره این قضیه؟

روشنک موشکافانه گفت:

-مهراد رو می گی؟

-هم مهراد هم شروین.

#۲۹۹

روشنک با هیجان گفت:

- وای راس می گی پرناز. چقد خوب می شه ها.

اوف اون مهری انقدر بسوزه که من حال کنم.

-دیوونه.

- والا به خدا.

مسیر پله ها را طی کردیم و به سالن رسیدیم. بابا فرهاد هم دو چمدان به دست داشت و همراه مادرم به انتظار ما ایستاده بودند.

به طرف آنها رفتیم و همگی با هم از خانه خارج شدیم.

من و مامان و بابا سوار ماشین خودمان و روشنگ و پرهام هم توی ماشین خودشان سوار شدند. به صندلی تکیه دادم و هندزفری را توی گوشم زدم و آهنگی را پلی کردم و چشمانم را بستم.

- لعنت به شب های بعد از تو به دردی که ماند است از تو به دادم نمیرسی

رفتی آواره شد خانه ماندم غریبانه لعنت به بی کسی...

"چقدر تنها و بی کس بودم....."

قلب من این چنین آسان نمی لرزید عشقت اما به غم هایش نمی ارزید

"هه اما من هیچ وقت از عشق مهرداد پشیمون نبودم!"

دنیا را بردی مارا راحت به نابودی

دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی

"تو واسه من همه ی دنیام بودی نامرد!"

لعنت به شب های بعد از تو به دردی که ماند است از تو به دادم نمیرسی

لعنت به شب های بعد از تو به دردی که ماند است از تو

"درد نبودنت داره نابودم می کنه دیوونه ی لعنتی!"

"

من همانم که دل از دنیا بریدم با غمت آتش به باران میکشیدم

هر چه خواستی خاستم عشقی ندیدم

"عشق تو واسه من سرانجام نداشت مهرباد...." خاطراتم را چرا یادت نمانده غصه ها من را به

پایانش رسانده بی وفا مهر و وفا یادت نمانده

"با همه بی وفایی هات دوست دارم!"

قلب من این چنین آسان نمی لرزید.....

#رضا_بهرام

#۳۰۰

با صدای مامان چشمانم را باز کردم:

- پرناز مامان؟

- جان؟

- چرا هرچی صدات می زنم جواب نمی دی؟

- هندزفری تو گوشم بود.

- آها. بین دخترم رفتیم اونجا زیاد سر به سر عمه ات نزار. با خانواده عمو فردینم طبیعی رفتار کن.

سری تکان دادم و گفتم:

- چشم.

"گاهی می شدم دخترک مظلوم و ساده ای که زورش به

هیچ جا نمی رسد و

چاره ای جز چشم گفتن ندارد!"

بعد از مدتی بابا فرهاد مقابل رستوران سنتی زیبایی ایستاد.

بابا فرهاد رو به من و مامان گفت:

– پیاده شید یه چیزی بخوریم بعد راه میوفتیم.

به بیرون نگاه کردم. ماشین های عمو فردین، عمو سعید، مهران و عمو خسرو کنار هم پارک شده بود.

بابا فرهاد هم ماشینش را تقریباً کنار آنها پارک کرده بود. از ماشین پیاده شدیم و به طرف آنها رفتیم.

مامان و بابا جلو می رفتند و من عقب تر و آرام تر از آنها گام بر می داشتم.

زیر چشمی به آنها نگاه کردم و چشمانم عجولانه دنبال یار آشنای خود می گشتند. کجا بود؟؟

بالا خره پیدایش کردم. دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و اخمو با پایین نگاه می کرد.

بالاخره با آنها رسیدیم و بابا و مامان مشغول احوال پرسی گرم و صمیمی شدند.

من اما تنها به سلام بلندی بسنده کردم.

به طرف عمو سعید رفتم و کنارش ایستادم. #۳۰۱ دلسا را از دستش گرفتم و بی توجه به آنها که مشغول حرف زدن بودند مشغول ناز کردن او شدم.

صدای عمو سعید را شنیدم:

- خوبی تو؟

- آره عمو. چه دختر گوگولی داری وای دوست دارم بخورمش.

عمو خندید و گفت:

- ایشالا قسمت شما بشه.

ناخودگاه به مهراد نگاه کردم او هم به من زل زده بود. سریع نگاه ازش گرفتم و دوباره مشغول بازی با دلسا شدم.

پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که سپهر گفت:

- پرهامشونم اومدن. اون ماشینا کی هستن باهاش؟ به سرعت سرم را بالا آوردم و به آن سمت نگاه کردم. با دیدن شروین و خانواده اش تپش قلبم شدت گرفت.

پرهام به همراه خانواده ی سپهری به طرف ما آمدند. پرهام با بقیه سلام کرد و خانواده سپهری هم به طرف بابا فرهاد و مامان رفتند.

بابا و مامان به گرمی به آنها احوال پرسى کردند و شروین نگاهش به من افتاد. اخم هایش کمی در هم فرو رفت و برایم سری تکان داد.

من هم برایش سری به نشانه سلام تکان دادم.

مامان اشاره کرد جلو برم و باهاشون صمیمی برخورد کنم. چاره ای نداشتم.

دلسا را به عمو دادم و به طرف آنها گام برداشتم.

خانوم سپهری در آغوشم گرفت و گفت:

- خوبی دخترم؟

- مرسی تشکر.

بعد از او با پدرش و شادی هم سلام کردم.

#۳۰۲

شروین محبوبانه سرش را پایین انداخته بود. از این با ادب بودنش خوشم می آمد. توی فکر بودم و حواسم نبود که چند دقیقه است به شروین زل زده ام وقتی به خودم آمدم که با چشمانش اشاره می کرد ضایع بازی در نیاورم.

خنده ام گرفته بود. عقب کشیدم و کنار روشنگ و پرهام ایستادم.

روشنگ سقلمه ای بهم وارد کرد و گفت:

- تو گلوت گیر نکرد؟

- چی؟

- شروینو می گم. داشتی می خوردیش.

- گمشوو.

با صدای عمو فردین از بحث با روشک دست کشیدم:

- داداش معرفی نمی کنی؟

بابا فرهاد مشخص بود معذب شده است اما مجبور بود معرفی کند. کاری بود که خودش کرده بود.

کمی من کرد و گفت:

- ایشون آقای سپهری هستند و برای پسرشون اومدن خاستگاری پرناز ما. قراره برای آشنایی پرناز و شروین جان با ما تو این مسافرت همراه بشن.

به مهراد نگاه کردم. بهت و تعجب و غم و عصبانیت در نگاهش غوغا می کرد.

مثل همیشه که عصبی می شد دستانش مشت شده بودند و فکش منقبض.

به بقیه نگاه کردم آنها هم با تعجب نگاه می کردند.

انگار هیچ کس باور نداشت من با کسی دیگر ازدواج کنم.

عمه به طرفشان رفت و با خانواده سپهری گرم احوال پرسی کرد.

روی نگاه کردن به عمو فردین و مهراره جون را نداشتم.

مهرسام هم نیامده بود و به گفته ی مهراره جون مانده بود تا به کارهای شرکت برسد. عجیب بود که مهراد آمده بود. کاش نمی آمد تا انقدر من استرس و دلهره نداشته باشم.

#۳۰۳

عمو فردین با صدای نه چندان خوشایندی گفت:

- خوش اومدن. بعد سلام و احوال پرسی طبیعی با خانواده سپهری کرد. مهراد که رفت سوار ماشینش شد و انگار نه انگار که آنها هم جزو آمار هستند. شروین با تعجب به او نگاه می کرد.

بی خیال به زمین زل زدم و گذاشتم هر چی می خواهد اتفاق بیوفتد.

"تو همونی که باعث شدی من بی خیال ترین آدم دنیا

شم..."

عمه با چاپلوسی وسط پرید و گفت:

- وای خیلی خوشحال شدیم که تو جمعمونید شاهرخ خان.

با حرف عمه فهمیدم که اسم پدر شروین شاهرخ است. لبخند روی لبم نشست. زیبا بود و پر ابهت!

شاهرخ خان رو به عمه گفت:

- لطف دارید خانوم.

اوه چه جنتلمن! کلا خانواده ی خیلی مؤدبی بودند.

بابا فرهاد رو به جمع گفت:

- خب دیگه کم کم راه بیوفتیم.

همه تایید کردند و بابا فرهاد گفت:

- شروین جان شما چرا ماشین آوردی پسرم؟ ماشین زیاده.

شروین لبخند مردانه ای زد و گفت:

- مرسی اما من تو ماشین خودم راحت ترم.

بابا فرهاد هم در جواب صریح شروین نتوانست چیزی بگوید و گفت:

- خوبه پس.

همه به طرف ماشین هایشان رفتند و من هم داشتم به طرف ماشین خودمان می رفتم که

صدای مادر شروین را شنیدم:

- فرهاد خان اگه اجازه بدید پرناز جان با ماشین شروین بیاد.

با مکث و تعلل بابا فرهاد، ادامه داد:

- اینم می تونه اولین فرصت واسه حرف زدن و آشناییشون باشه.

بابا فرهاد متفکرانه سری تکان داد و گفت:

- باشه مشکلی نیست اگه پرناز بخواد.

به شروین نگاه کردم منتظرم ایستاده بود.

#۳۰۴

باز چشمان سرکشم به سمت مهراد چرخیدند. او هم به من نگاه می کرد.

آرنجش را روی در ماشین گذاشته بود و دست دیگرش روی فرمان ماشین بود.

و با آن سبزهای خاص به من نگاه می کرد.

آهی کشیدم. نمی توانستم بیشتر از این شروین را معطل کنم. به طرفش گام برداشتم. انگار

به پاهایم وزنه سنگین وصل کرده بودند که به زور راه می رفتم.

ماشین شروین جلوتر از ماشین مهراد بود و من باید از مقابل چشمان مبهوت و غم زده ی

او می گذشتم. از مقابل چشمانی که روزی همه زندگیم بود...

در را باز کردم و قبل از نشستن به روشنگ که ایستاده بود و ناراحت نگاهم می کرد نگاه

کردم.

چشمانش را به نشانه ی این که کار درست را انجام داده ام یک بار باز و بسته کرد و بعد لبخندی چاشنی تلخی نگاهش کرد.

برای همه دیدن من و مهراد طبیعی تر بود تا دیدن من و شروین!

سرم را تکان دادم و سوار شدم.

شروین هم سوار شد و ماشین را روشن کرد. پر انرژی رو به من گفت:

- سلام خانوم.

تا نشستم بی توجه به شروین سرم را چرخاندم و به مهراد نگاه کردم. با عصبانیت سوار ماشینش شد و محکم درش را بهم کوبید.

انگار که قلب من را در هم کوبید که انقدر تند تند می تپید.

صدای شروین مانند مزاحمی بود که مانع از نگاه کردن به آن دوست داشتنی قلبم می شد.

-حواست کجاست؟ با تواما.

- سلام.

- انگار خوب نیستی؟ چیزیت شده؟

- نه بابا خوبم.

- خدا روشکر.

به او که به روبرو نگاه می کرد زل زدم.

تازه تپیش را توانستم بینم.

و یک جمله در ذهنم نقش بست:

چقدر خوشتیپ!

#۳۰۵

سوئی شرت و شلوار طوسی راه راه و تیشرت سفید زیرش حسابی خوشتیپش کرده بود.

سنگینی نگاهم را حس کرد و برگشت:

- امروز خیلی نگام می کنیا خبریه؟

- نه.

- آها. خب دیگه چخبر؟

- هیچی.

وقتی دید تمایلی به حرف زدن ندارم سکوت کرد و ضبط را روشن کرد. به صندلی تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم.

ماشین بابا فرهاد و عمه سعیده که راننده اش سپهر بود جلوتر از ما حرکت می کرد. پشت سر ما پرهام بود و بقیه عقب تر. ماشین با سرعت از کنارمان عبور کرد. دقیق تر که نگاه کردم فهمیدم ماشین مهرداد بود. وقتی غصبی می شد با سرعت رانندگی می کرد. ته دلم قنچ رفت و کمی احساس خوشحالی کردم که توانسته بودم روی نقطه ضعفش راه بروم. دلم برای غیرتی بودنش ضعف رفت. اما....

کمی هم نگرانش شدم که بلایی سر خودش نیاورد. سعی کردم این مهرداد خیالی ذهنم را بیرون بیندازم و به مهرداد خشن و زورگوی واقعی بیشتر فکر کنم. به صدای آهنگ گوش سپردم:

-مَث من تنها مَث تو اینجا زیاده اما ما دوتایی خاص بودیم
میشنوم حالا اسم ما دوتا پیچیده هر جا ما پر از احساس
بودیم. شروین از سپهر سبقت گرفت و حالا جلوتر از همه

بود. مهاد توی لاین کنارش بود و این بدترین چیز ممکن بود.

بهش نگاه کردم.

-من که پشیمونم تورو نمیدونم مٹ یه دیوونم وقتی از تو دورم بگو چطوری تورو برگردونم

شب من بارون چشم من بی خوابو حال داغون یه چیزی بی تو کمه

خنده هام رفتن لحظه هام تلخن و بازم از من تورو میپرسن همه

چقدر یهویی دلم براش تنگ شد.

کاش می شد دست بکشم رو اون ته ریش قشنگش و با ذوق بخندم.

لبامو بزارم رو لبای قلوه ایشو محکم بیوسمش. تو بغلش فشارم بده و بگه همیشه

کنارتم..

اما مثل همیشه به همه ی این خیالاتم پوزخندی زدم.

خواننده فریاد می زد:

- من که پشیمونم تورو نمیدونم مٹ یه دیوونم وقتی از تو دورم بگو چطوری تورو
برگردونم....

#مسعودصادقلو

#خاص_بودیم.

#۳۰۶

صدای شروین باعث شد به سمتش برگردم:

- پرناز؟

- بله؟

با لحن جدی گفت:

- به کجا زل زدی؟ شالتو بکش جلو ببینم. چه وضعشه کل موهات دیده می شه.

متعجب نگاهش کردم و مثل خودش گفتم:

- اصلا دوس دارم این شکلی باشم. هنو که کاره ایم نشدی واسه من تعیین تکلیف کنی....

میچ دستم که اسیر پنجه های بزرگش شد حرفم خود به خود قطع شد و مبهوت نگاهش کردم:

- بار آخرت باشه که جواب منو می دی پرناز.

خیلی واسم قابل احترامی ولی هیچ وقت سعی نکن روی نقطه ضعفام راه بری.

همانطور که به چشمانش زل زده بودم گفتم:

- دستمو ول کن.

دستم را ول کرد و عقب رفتم. به صندلی ام تکیه دادم و گفتم:

- تو هم هیچ وقت سعی نکن به من دستور بدی چون از این کار متنفرم.

دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد.

چشمانم را بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس چیزی روی صورتم چشمانم را باز کردم و با دیدن شروین از آن فاصله نزدیک بود جیغ بکشم.

- بیدار شدی فرشته ناز؟ اوه چه اسمی فرشته ناز!

دستانم را جایی نزدیکی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم:

- رسیدیم؟

- نه عزیزم. وایسادن یه چی بخوریم یه استراحتی بکنیم دوباره راه بیوفتیم.

- باش.

خواستم از ماشین پیاده شوم که دستم را گرفت و کشید:

- یه چیزی؟

- هوم؟

- رفتیم تو جمع حواست باشه.

با تعجب گفتم:

- باز به چی؟

- اینکه جلو فک و فامیلتون موهاتو بیرون نریزی و گرم نگیری.

- شروین می شه انقدر گیر ندی؟ باهات نمیاما.

#۳۰۷

چشمکی زد و گفت:

- میای.

از ماشین پیاده شد و با احترام در را برایم باز کرد. وقتی حرف از جنتلمنی به وسط می آید نام شروین می درخشد.

خنده ام گرفته بود و نتوانستم جلویش را بگیرم.

لبخندی کنج لبم نشست که چشمم به بقیه خورد که به ما نگاه می کردند.

از شاسی بلند شروین پیاده شدم و رو بهش گفتم:

- مرسی.

- خواهش

دوشادوش هم وارد رستوران سنتی شدیم.

زیر چشمی به مهراد نگاه کردم. مثل یک مار زخمی بهم نگاه می کرد.

پشت چشمی برایش نازک کردم و ازش رو گرفتم.

مامان پری و مادر شروین با لبخند نگاهمان می کردند.

"مهراد"

با اشاره ی بابا از ماشین پیاده شدم.

- چی شده؟ چرا وایساده؟

- بریم یه صبحونه بخوریم بعد دوباره راه میوفتیم.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. اعصابم به کلی بهم ریخته بود و از همین الان هم می دانستم با حضور آن احمق کنار پرناز اصلا بهم خوش نمی گذرد.

نگاهم به ماشینش افتاد. طاقت نگاه کردن پرناز کنار کس دیگری را نداشتم برای همین بدون اینکه به آنها توجهی بکنم وارد رستوران شیک مقابلم شدم.

به طرف میزی که بقیه نشسته بودند رفتم و صندلی بیرون کشیدم و رویش نشستم.

تقریبا همه آمده بودند به جز پرناز و شروین.

صدای مادر شروین روی مخم راه رفت:

- عروس دومادمونم نیومدن. الهی قربونشون برم چقدر بهم میان.

دستم که روی پایم بود مشت شد و دندان هایم را روی هم فشار دادم.

کسی گوه می خوره به پرناز بیاد.

#۳۰۸

عمو فرهاد سری تکان داد و گفت:

- دارن میان.

دوشادوش هم گام برمی داشتند و به طرف ما می آمدند. شروین بهش زل زده بود ولی

پرناز حواسش نبود و داشت اطرافش را از نظر می گذراند.

از دید زدن شروین اعصابم بیشتر خورد شد.

بالاخره رسیدند و پرناز به طرف زن عمو رفت.

کنارش و دقیقا روبروی من نشست. شروین هم کنار خواهرش نشست.

هرکسی چیزی برای صبحانه سفارش داد. من املت سفارش دادم و پرناز هم همین

طور. از این تفاهم انتخاب لبخند رضایت روی لبانم نشست.

با صدای مادر شروین لبخندم جمع شد:

- پرناز جون خوش گذشت بهتون دخترم؟

پرناز از آن لبخندهایی که دل من را می برد زد و گفت:

- خوب بود.

بعد به من نگاه کرد. از خرص و عصبانیت نمی دانستم چه کنم. دکمه ی پیراهنم را باز

کردم تا بتوانم نفس بکشم.

چقدر دلم می خواست دست پرناز را بگیرم و فرار کنیم که دست هیچ کسی به ما نرسد اما...

این ها خیالی بیش نبود!

"پرناز"

مشغول لقمه گرفتن بودم که نگاه خیره ی مهاد که روبرویم بود را احساس کردم.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

طوری بهم زل زده بودم که یک لحظه معذب شدم.
انگار اصلا حواسش نبود که به من زل زل نگاه می کند.

با صدای شروین نگاهم رو از مهراد گرفتم و گفتم:

- بله؟

- می شه نمک رو بدی؟

به اندازه ی دو صندلی از من فاصله داشت و همین متعجبم کرده بود چرا از من درخواست نمک کرده.

نمکدان را برداشتم و به سمتش گرفتم:

- بفرمایید.

-مرسی.

بی تفاوت رو ازش گرفتم و مشغول خوردن بقیه ی غذام شدم.

بعد از حدود نیم ساعت که تقریبا همه صبحانه خورده بودند عمو خسرو گفت:

- اگه آماده اید بریم؟

همگی موافقت کردند. من بلند شدم و گفتم:

- من برم تا سرویس الان میام.

سپیده گفت:

- باهات پیام؟

- نه بابا خودم می رم زود برمی گردم.

از پرسنلی که داشت رد می شد پرسیدم:

-بخشید آقا؟ پسر برگشت و گفت:

- بله خانوم؟

#۳۰۹

- سرویس بهداشتی کجاست؟

دستش را به سمت در خروجی گرفت و گفت:

- بیرون از رستوران خانوم. برید توی باغ سمت چپ!

- باشه مرسی.

به طرف در خروجی حرکت کردم. کلا رستوران باحالی بود. فضال داخلش فوق کلاسیک و شیک و فضای بیرون رستوران باغ بزرگی بود که با تخت ها و آلاچیق ها پر شده بود و فضای سنتی خاصی را به وجود آورده بود.

به طرفی که گارسون آدرس داده بود رفتم. وارد سرویس بهداشتی شدم و مشتی آب به صورتم زدم. از نگاه مهراد و بقیه معذب بودم و التهاب درونی ام باعث می شد بیشتر حالم بد شود. بعد از اینکه کمی حالم بهتر شد از سرویس خارج شدم.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که چیزی دورم حلقه شد و به کناری کشیده شدم. هینی کشیدم و خواستم جیغ بزنم که دستان بزرگ و مردانه ای جلوی دهانم را گرفت.

بعد از لحظاتی صدایش را شنیدم:

– انقدر وول نخور.

با شنیدن صدای مهراد چشمانم گشاد شد و تقلای بیشتری کردم تا خودم را آزاد کنم اما دریغ از اندکی رهایی!

#۳۱۰

کنار گوشم گفت:

- دستمو برمی دارم به شرط اینکه جیغ نزنی.

سرم را تکان دادم و او بعد از لحظاتی دستانش را از روی دهانم برداشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اه خیلی بدی مهراد داشتم خفه می شدم.

مهراد کلافه و عصبی گفت:

- همش تقصیر خودته.

- من چه تقصیری دارم آخه؟ ولم کن بزار برم.

-نچ. باهات حرف دارم.

- بگو.

پوفی کشید و گفت:

- این پسره رو به چه جراتی راه دادی تو زندگیت؟ دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- وای وای دارم دیوونه می شم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- می شه پیرسم الان ربطش به تو چیه؟

- پرناز عصبی تر از اینی که هستم منو نکن و گرنه می رم می زنم ناقصش می کنما.

- اوه ولم کن مهاد تو رو خدا. تا کی می خوای تهدیدم کنی؟ یکم سعی کن عمل کنی تا تهدید.

با این حرف من عصبانیتش دو برابر شد و گفت:

- ببین دختر خانوم خودت داری یه کاری می کنی که من کنترلمو از دست بدم وقتی هم کنترلمو از دست بدم دیگه نمی فهمم چیکار می کنم اینو تو گوشت فرو کن.

حرفم اینه که نیستم دور و بر این پسره بپلکی الان مجبوری به احترام مامان و بابات نمی تونیم از مسافرت برگردونیمشون مشکلی نیست ولی دیگه تحویلشون نمی گیری بعدشم که برگشتیم می فرستیشون برن پی کارشون.

اکی شد؟

سکوت کرده بودم و به جهت مخالف مهاد زل زده بودم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را مقابل صورتش تنظیم کرد و گفت:

- با توام گوگولی. شیرفهم شد؟ شکلکی برایش درآوردمو گفتم:

- اوف باشه.

لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر حرف گوش کن.

#۳۱۱

- مگه چاره ای به جز حرف گوش کردن دارم؟ هلم داد و گفت:

- زیاد حرف می زنی. برو نگرانت نشن.

بی توجه به تیکه پرندان مهراد جلو افتادم و او هم مثل بادیگارد پشت سرم قدم بر می داشت. جلوی در رستوران همه ایستاده بودند به احتمال زیاد منتظر من. مهراد کمی از من فاصله گرفت و من تند تر قدم برداشتم تا بقیه ما را باهم نبینند.

به آنها رسیدم و مامان پری گفت:

- عزیزم کارت تموم شد؟ بریم دیگه؟

- بریم مامان جان من حاضرم.

همه راه افتادیم به طرف ماشین ها. کنار مامان پری گام بر می داشتم. رو بهش گفتم:

- مامان من با شما میام بقیه راهو.

- باشه مشکلی نیس ولی مگه اتفاقی افتاده؟

- نه دوست دارم با شما پیام.

- باشه دخترم هرطور راحتی.

در ماشین بابا فرهاد را باز کردم تا سوار شوم که شروین به طرفم آمد. دستش را روی در ماشین گذاشت و گفت:

- مگه با من نمیای؟

- نه با مامان اینا میام.

ابروهایش بالا پرید و گفت:

- چرا؟

مستقیم توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

- چون دلم می خواد.

احساس کردم جا خورد ولی به روی خودش نیاورد و با احترام گفت:

- باشه مشکلی نیست هرطور تو بخوای همون می شه.

#۳۱۲

بعد از این حرف دستش را از روی در ماشین برداشت و به طرف ماشینش رفت.
سوار شدم و پوزخندی روی لبم نشست. شاید باهاش خیلی بد صحبت کرده بودم اما
برایم مهم نبود. می خواست به من گیر ندهد.
سرم را به عقب تکیه دادم و هنزفری را توی گوشم زدم. چشمانم را بستم و به این فکر کردم
که مهراد باز هم به هدفش رسید.
با تکان هایی که بهم وارد می شد چشم هایم را باز کردم که با چشم های سپیده روبرو شدم.
شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟

- هیچی عشقم رسیدیم.

- واقعا؟ یعنی من کل راهو خواب بودم؟

- آره کل راهو گرفتی مثل خرس خوابیدی.

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

- گاو.

دستم را گرفت و کشید و از ماشین پیاده ام کرد:

- بیا پایین دیگه شاهزاده خانم.

خندیدم و گفتم:

- باشه دیوونه ولم کن خودم راه میام.

خم شدم و کوله ام را از روی صندلی برداشتم و در را بستم.

- بقیه رفتن؟

- آره همه داخلن.

به اطراف نگاه کردم. مثل بیشتر اوقات همه توی ویلای عمو فردین جمع شده بودیم.

چون از ویلای ما بزرگتر بود معمولا وقتی تعداد زیاد بود ویلای عمو فردین می شد پاتوق ما.

به همراه سپید وارد سالن شدیم.

#۳۱۳

سلام بلند بالایی به کسانی که توی سالن نشسته بودند کردم و رو به سپید گفتم:

- خب حالا اتاق ما کجا قراره باشه؟ دستم را کشید و گفت:

- از صدقه سری خوابالو بودن تو خوباشو که گرفتن بیا بریم ببینیم چی گیرمون میاد.

سری تکان دادم و گفتم:

بریم.

طبقه ی بالا یک سالن کوچک و نقلی شیک داشت به همراه پنج تا اتاق خواب.

در اتاق اول را باز کردیم که با دیدن صحنه ی مقابل چشمانمان گرد شد و سریع در را بستیم.

به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

سپیده هر هر می خندید و من هم با دیدن خنده ی او اصلا نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

صحنه ای که ما دیده بودم کمی منحرفی بود.

روشنک و پرهام روی هم بودند و مشغول بوسیدن هم.

تا در باز شد سر هر دو به طرف در چرخید و با دیدن ما سرخ شدند.

قیافه ی روشنک خیلی باحال شده بود.

تصمیم گرفتیم از طرف دیگر در اتاق ها را باز کنیم.

بعد از اینکه کمی خنده مان قطع شد در اولین اتاق از سمت چپ را باز کردیم که با دیدن صحنه ی مقابل این بار نفسمان بند آمد.

خصوصا برای من بی جنبه!

مهراد بدون لباس و فقط با یک شلوارک رو به روی آینه ایستاده بود و مشغول خشک کردن موهایش با حوله بود.

انگار از حمام بیرون آمده بود.

با دیدن ما با تعجب نگاهمان کرد و دستش متوقف شد.

#۳۱۴

سپیده فوراً در را بست و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- وای قلبم!

از دیدن رنگ پریده اش خنده ام گرفت و لبخندی زدم.

- چته؟

- وای چه جذاب بود این بشر. اوففف پرناز چه عضله ای داره ها.

لبخندم محو شد و بر بر به عمق چشمان سپیده خیره شدم. چشمانش را درشت کرد و گفت:

- آقا غلط کردم اونطوری نگام نکن سخته می کنم که. همش مال خودت.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- دیوونه.

- والا داشتی با چشمت منو می کشتی.

راست می گفت. به جملاتی که درباره مهراد گفت حسودی کردم.

چرا کسی جز من باید بدن عضله ای مهراد را ببیند؟؟!

" اصلا غلط می کنه کسی که بخواد نگاش کنه.

می زنم چشماشو در میارم.

هر چند مال من نباشه"

حالا می توانستم حال مهراد را درک کنم.

مرد خودخواه مغرور من!

#۳۱۵

در اتاق بعدی را که باز کردیم این بار دو پسر خوب را دیدیم که فارغ از هر چیزی مشغول جابجا کردن وسایلشان بودند. شروین و سپهر هر دو توی یک اتاق جا گرفته بودند.

شروین رو به من گفت:

- خوبی؟

- آره.

در را بستم و به طرف اتاق بعدی رفتم و رو به سپیده گفتم:

- هووف هر پنج تا پره ایشالا این یکی خالی باشه.

-ایشالا.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و خواستم در را باز کنم که صدای شادی مانع شد. در حالی که از پله ها بالا می آمد گفتم:

- بچه ها واسه منم جا بگیرید.

خندیدم و گفتم:

- حالا بزار یه اتاق خالی پیدا کنیم.

در را باز کردم و با دیدن اتاق مرتب و خالی مقابلم ذوق زده لبخند زدم و گفتم:

- وای بالاخره پیدا شد. بیاین تو برو بچ.

هر سه نفر وارد شدیم. با ذوق خودم را روی تخت دو نفره ی اتاق پرت کردم و گفتم:

- جان جان چه نرمه.

سپیده که مشغول جابجا کردن وسایلش بود گفت:

- اوه حالا هرکی ندونه فکر می کنه تا حالا رو تخت نخوایدی.

دوباره خندیدم:

- بزار فکر کنن مگه واسه من مهمه؟ شادی که چشمانش خیره ی من بود گفت:

- آفرین خوشم اومد. خیلی دختر باحالی هستی.

-مرسی شادیی جون.

بعد از اینکه هر سه نفر وسایلمان را جا به جا کردیم تصمیم گرفتیم لباس هایمان را عوض کنیم و پایین برویم.

#۳۱۶

خوشحال بودم که با سپیده و شادی هم اتاقی شده بودم. سپیده که خانومی از سرو رویش می بارید و شادی هم که شیطنت داشت و در کل دختر شیرینی بود.

لباس هایم را در آوردم و بعد از گرفتن دوش چند دقیقه ای از حمام خارج شدم و مشغول پوشیدن لباس هایم شدم.

یک بلوز گشاد سفید که توپ توپ های مشکی رویش داشت و سر آستین هایش دور دستم چین می خورد و جمع می شد.

همچنین قسمت کمرش هم چین می خورد و به دور کمر باریکم می چسبید.

شلوار پارچه ای مشکی که خط اتویش هندوانه را قاچ می کرد را پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم.

دستی به موهایم که دورم ریخته بود کشیدم. هنوز کمی نم داشت.

فرق کج باز کردم و توربان مشکی که توپ توپی های سفید داشت روی موهایم زدم.

شال حریر سفیدم را روی سرم انداختم و به همراه شادی و سپیده از اتاق خارج شدیم.

درحالی که من مشغول صحبت با سپیده بودم پله ها را طی کردیم.

صدای مادر شروین باعث شد سرم خود به خود به طرفش برگردد.

رو مبل نشسته بود و در حالی که فنجانی که حدس می زدم چایی داشته باشد در دست داشت گفت:

- ماشالا هزار ماشالا دخترم. چقدر ناز شدی!

با حرف او همه ی سرها به طرف ما چرخید.

به جمع نگاهی انداختم. همه بودند به جز عمو سعید و همسرش و مهراد.

همه طور خاصی نگاهم می کردند که معنی نگاهشان را نمی فهمیدم.

کمی خجالت کشیدم اما به روی خودم نیاوردم و مامان با جوابی که داد خیال مرا از جواب دادن راحت کرد.

-مرسی لطف دارید.

به طرف بزرگترها رفتیم و کنارشان نشستیم. بقیه هم لباس هایشان عوض شده بود.
منو سپیده و شادی روی یک مبل کنار هم نشستیم.
رو به سپیده گفتم:

- خب از امروز وقت تفریح ما شروع می شه.

شادی با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

- جووووون چه کیفی کنیم ما.

سپیده هم خندید و گفت:

- آره خیلی حال می ده. مطمئنم.

#۳۱۷

_خب بچه ها من یه نظری دارم. موافقین بقیه رو بیچونیم سه تایی بریم ساحل؟

هر دو نفر با ذوق سر تکان دادند و اعلام موافقت کردند.

مشغول حرف زدن بودیم که سینی مقابلم قرار گرفت. سرم را بلند کردم و به کسی که
سینی را جلویم گرفته بود نگاه کردم. با دیدن روشنگ لبخندی زدم و گفتم:

- اوه زنداداشم باز به زحمت افتاده.

فنجون چایی را برداشتم و گفتم:

- مرررسی عزیزم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- کلا من فداکارم.

شادی زد زیر خنده و گفت:

- اها همون دهقان فداکار که میگن تویی پس! منو سپید غش غش خندیدیم و روشنک هم

خنده اش گرفته بود اما سعی می کرد خودش را جدی نگه دارد.

در همان حال اخم شیرینی کرد و گفت:

- زهرماررر.

دوباره با این حرفش همه زدیم زیر خنده.

روشنک بعد از تعارف چای کنار من روی مبل تکی نشست. رو بهش کردم و گفتم:

- روشی قراره بقیه رو پیچونیم تنهایی بریم ساحل تو هم میای؟

روشنک لبانش را کج کرد و گفت:

- حالا باید به من بگی بیشور؟

-حالا میای یا نه؟

- امم باید به پرهام بگم.

- باشه پس خبرشو به من بده فردا بریم.

- باش.

پا روی پا انداختم و فنجانم را برداشتم و به لبم نزدیک کردم. در همین حین نگاهم به پله ها افتاد که مهراد داشت پایین می آمد و با آن شلوار گرمکن مشکی و تیشرت طوسی حسابی تو دل برو شده بود.

شادی که کنارم نشسته بود با ابروهایش به مهراد اشاره کرد و گفت:

- میگم این فامیلتونم خیلی خوشتیپه ها. چیکارت می شه پرناز؟؟

#۳۱۸

با شنیدن این حرف از زبان شادی دستانم خود به خود دور فنجان سفت شد.

انگار کسی داخل کوره ی داغم گذاشت و سیخ های داغ یکی پس از دیگری را روی قلبم می گذاشت.

به سپیده نگاه کردم با بهت نگاهم می کرد. به احتمال زیاد حال مرا درک می کرد.
 بغض تلخی به گلویم چنگ زد.

خواستم بگم که اون شوهر من بود!
 خواستم بگم اون همه ی زندگیم بود!
 خواستم بگم نفسم به نفسش بند بود!
 خواستم بگم خوشحالیش مهم تر از خوشحالیم بود!
 خواستم بگم اون کسی بود که حاضر بودم همه چیمو براش بدم!
 خواستم بگم یه زمانی آغوشش فقط جای من بود.
 خواستم بگم خیلی دوستش داشتم.....

اما همه ی اینا رو نگفتمو سکوت کردم بجاش بغضم سنگین تر شد و داشت خفم می کرد.

دست روشنک روی شانه ام نشست و کمی فشار داد.

صدای شادی مثل مته روی مخم رفت:

- پرناز؟ چیز بدی گفتم؟؟

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم. دوباره به مهراد که حالا داشت روی
مبل می نشست زل زدم.

قلبم محکم و تند می زد.

" لعنتی جذاب چرا چشم همه دنبالت آخه؟ " صدای لرزان سپیده را شنیدم:

- وا چه حرفا می زنی شادی جون. نه بابا چرا حرف بدی بزنی؟ این آقا پسرعموی پرناز و
پسر دایی من می شه.

جرعه ای از چایی ام نوشیدم و سعی کردم بغضم را قورت دهم.

#۳۱۹

شادی خندید و گفت:

- عه چه جلب! پرناز حالت خوبه؟ چرا رفتی تو شوک؟

با صدای گرفته که حاصل از غم درونی ام بود گفتم:

- نه چیزیم نیست. یاد یه چیز ناراحت کننده افتادم.

روشنک صدایش را صاف کرد و گفت:

- آره پرناز یاد یه اتفاق ناراحت کننده میوفته وقتی مهرادو می بینه.

شادی خنده اش جمع شد و گفت:

- آخ ببخشید عزیزم نمی دونستم ناراحت می شی وگرنه نمی گفتم اخی می دونی لامصب خیلی جذابه.

نفسم را پر صدا بیرون دادم و بلند شدم. دیگر تحمل شنیدن تعریف های شادی را نداشتم. رو به بچه ها گفتم:

- من برم یه چایی دیگه بریزم واسه خودم. شما نمی خورید؟
سرهایشان را به علامت نه تکان دادند و با قدم های ناپایدار به سمت آشپزخانه رفتم.
وارد آشپزخانه که شدم نفسم را پر صدا بیرون دادم و اشک هایم بی مهابا فرو ریختند.
هرچه برای فراموشی مهراد رشته بودم پنبه شد.
فنجانم را روی میز گذاشتم و دستانم را روی شقیقه هایم گذاشتم و به طور دورانی ماساژ دادم.

زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا پس کی می خوای مهرادو از زندگیم پاک کنی؟ خواهش می کنم منو ببین حالم داغونه می فهمی؟

با صدای قدم هایی سریع اشک هایم را پاک کردم و مشغول چایی ریختن شدم.

- پرناز جان؟

با صدای شروین اعصابم بیشتر بهم ریخت. پشتم بهش بود و بدون اینکه برگردم سرد جواب دادم:

- بله؟

- امشب قرار نیس بیرون برن خانواده. حالشو داری بریم بیرون یه دوری بزنیم؟ اوف چه دل خوشی داشت!

اخم هایم را در هم کردم و برگشتم:

-فک نمی کنی زشته به بزرگترامون بگیم؟ چه فکری که با خودشون می کنن؟

لبخندی زد که حسابی حرص من را در آورد و گفت:

- باهاشون در جریان گذاشتم خانومی. فقط رضایت شما مونده.

چشمانم درشت شد و گفتم:

- چی؟؟ چطوری گفتی؟

- هیچی بابا چیزی نبود که. گفتم عموجان میشه منو پرناز بریم بیرون یکم حرف بزنیم؟ اونم گفت برید.

- واقعا گفت برید؟

- آره. فقط این پسره یه جوری نگام می کرد انگار ارث باباشو خوردم.

- کدوم؟

- همون که الان اومد پایین.

#۳۲۰

-ته دلم قنچ رفت و گفتم:

- عه نمی دونم. صبر کن چایمو بخورم بریم.

باشه.

دوباره پشتم را بهش کردم ومشغول نوشیدن چایی ام شدم که احساس کردم موهایم کشیده شد.

برگشتم و درحالی که فنجانم را روی اپن می گذاشتم گفتم:

- چیکار می کنی؟

موهایم که از زیر شال بیرون آمده بود را از پشت توی دستش گرفته بود و طوری خاص نگاه می کرد.

- آخ ولم کن درد می کنه.

بی توجه به من موهایم را بیشتر کشید و با لحن جدی ترسناکی گفت:

- مگه نگفتم موهاتو نریز بیرون؟

درحالی که صورتم از درد جمع شده بود نگاهم به جلوی آشپزخانه افتاد که سایه ی کسی روی زمین افتاده بود.

کسی که پشت دیوار پنهان شده بود. سعی کردم آرام صحبت کنم:

- آخ ولم کن شروین درد گرفت سرم. منم گفتم که دلم می خواد بریزم بیرون. در ضمن اینجا غریبه نداریم.

دوباره نگاهم به آن سایه که داشت محو می شد افتاد و بعد نیم رخ مهراد که از گوشه داشت نگاهمان می کرد.

قلبم ضربان گرفت و باز صدای شروین:

- دوس ندارم حتی همین فامیلاتونم ببینن موهاتو مخصوصا این پسره مهراد!

#۳۲۱

نگاه غم زده ام به مهراد افتاد. هه! شروین چی داشت می گفت دقیقا؟؟ مهراد موهای من رو نبینه؟ واقعا خنده داره...

نتوانستم خودم را نگه دارم و زدم زیر خنده. خنده ای که دست خودم نبود! خنده ای که شاید از روی بغض و درد دلم بود. خنده ای که شاید خنده نبود....

غش غش می خندیدم. نگاه متعجب شروین رویم سنگینی می کرد اما نمی توانستم خودم را نگه دارم.

مهراد اما خونسرد نگاهم می کرد. شاید دلیل خنده هایم را می دانست. شاید می دانست منی که یک شب تا صبح در آغوشش بودم ندیدن موهایم برایش خنده دار باشد و کمی هم تاسف بار!

بالاخره بعد از چند دقیقه ریشه رفتن ساکت شدم و گفتم:

- این لعنتیا رو ول کن تا جیغ نزدم. دردم میاد.

هنوز خواست واکنش نشان بدهد و جوابم را بدهد که کسی وارد آشپزخانه شد. با نیم نگاهی فهمیدم آن شخص کسی جز مهراد نبود.

جنگل چشمانش سرد و طوفانی بود به حدی که سخت بود نگاه کردن به آنها.

شروین موهایم را رها کرد و کمی ازم فاصله گرفت.

مهراد مثل همیشه با قدم های استوار به طرف ما آمد.

در ذهنم تصور می کردم مثل همیشه غیرتی می شود و گمان می کردم الان است که مشتی در فک شروین فرود بیاورد.

برای همین در دلم صلوات می فرستادم و دست به دامن خدا شده بودم.

خیلی به ما نزدیک شده بود آنقدر که وحشت تمام وجودم را گرفته بود. سرم را پایین انداخته بودم که او را نزدیکی خودم احساس کردم.

با مکث از کنارم گذشت و شانه اش را به شانه ام زد.

#۳۲۲

بطری آب را از یخچال بیرون آورد و تا نیمه یک نفس سر کشید.

نیم نگاهی به ما انداخت. نگاهی که زیادی سرد بود! احساس کردم وجودم از سرمای نگاهش یخ زد. تحمل این همه سردی را نداشتم.

نگاهش را از ما گرفت و بقیه آبش را نوشید.

در یخچال را بست و بطری خالی را پرت کرد داخل سینک. برگشت و به شروین نگاه بدی انداخت.

حینی که از کنار ما می گذشت مکثی کرد و رو به شروین که کنار من ایستاده بود گفت:
- مواظب خودت باش.

و با نیشخند پرکنایه ای که زد از آشپزخانه خارج شد.

ترس توی دلم نشست. می ترسیدم مهراد بلایی سرش بیاورد. هنوز کتک زدن های مهرسام و آرسام را فراموش نکرده بودم.

آرسام بیچاره را که آنقدر زده بود که طفلک تا یک ماه هنوز کل سر و صورتش کبود بود.

با صدای شروین از فکر بیرون آمدم:

- می‌گم پرناز این پسره عقلش سالمه؟ کلا از وقتی دیدمش عجیب رفتار می‌کنه.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- دفعه ی آخرته که از فامیلای ما بد می‌گیا.

- عه چرا ناراحت می‌شی؟ آخه یجوریه.

بی توجه بهش از آشپزخانه خارج شدم و به سمت بقیه رفتم. همینطور که داشتم می‌رفتم نگاهی هم به ساعت انداختم.

#۳۲۳

"نه و چهل و پنج دقیقه"

آنشب بعد از خوردن شام حاضری که بزرگترها آماده کرده بودند همه عزم خوابیدن کردند و به اتاق هایشان رفتند.

من مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه بودم که سپیده وارد شد. رو به من گفت:

- پرناز یه لیوان بده.

از توی کابینت لیوانی برداشتم و بهش دادم. بعد از خوردن آب گفت:

- مرسی عشقم. نمیای بریم؟

- تو برو منم الان میام.

- باشه. پس فعلا.

بعد از رفتن سپیده نگاهی به اطراف انداختم. هیچ کس نبود. در یخچال را باز کردم و لیوانی آب برای خودم ریختم.

قرص مسکنی که از کیفم برداشته بودم را توی دهانم گذاشتم و با آب قورتش دادم.

از هجم اتفاقات و هیجان امروز سرم شدید درد می کرد.

سردردهایی که این چند وقت زیاد بهشون دچار می شدم. احساس می کردم آرامشم رو گم کردم.

دلم از اون آرامشا که وقتی به دستش میاری قلبت آروم می شه و دلت گرم می خواست.

لیوانم رو توی سینک گذاشتم و برق آشپزخانه را خاموش کردم و از آشپزخانه بیرون زدم.

نور چراغ خواب فضای سالن را روشن کرده بود.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. سپیده و شادی هر کدام یک طرف طراز کشیده بودند و با
گوشی هایشان ور می رفتند.

لگدی به هر دو زدم و گفتم:

- باز که کلتون تو گوشیاتونه.

هر دو خندیدند و چیزی نگفتند.

بعد از پوشیدن لباس مخصوص خواب، مشغول شانه زدن موهایم شدم.

#۳۲۴

صدای شادی را شنیدم:

- جوووون چه بدنی داری تو پرناز.

سپیده هم خندید و گفت:

- اوف که زود بیا بغلم لعنتی!

هر سه نفر به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. رو به سپیده گفتم:

- ایول تو هم راه افتادیا.

سپید شیرین خندید و گفت:

- والا اینطوری که تو لباس پوشیدی هر کی دیگم باشه راه میوفته.

- ای بابا آدم باید شب که می خوابه راحت باشه دیگه. شما از پسران بدترین ها.

شادی تک خنده ای زد و گفت:

- آره والا.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم. لباس خواب بندی زرشکی حریر که روی سینه اش گیپور بود و بلندیش تا بالاتر از زانوم بود.

یقش هم زیادی باز بود و چاک سینه ام دیده می شد.

این که خوب بود من تو اتاقم بدتر از اینا رو می پوشیدم و واسم طبیعی بود.

بی خیال به طرفشون رفتم و خودم رو وسطشون پرت کردم چون هرکدوشون یک طرف تخت رو پر کرده بودند و تنها جای خالی وسط بود.

بعد هم انقدر غرق حرف زدن و خندیدن بودیم که نفهمیدیم کی خوابمون برد.

"چقدر خوب است

داشتن آدم هایی که وقتی کنارشان هستی زمان از

دستت در می رود!"

با چیزی که محکم به صورتم خورد بهت زده چشمانم را باز کردم. بعد از لحظاتی که مغزم ریکاوری شد فهمیدم دست شادی محکم توی صورتم فرود آمده است.

#۳۲۵

پوفی کشیدم و چندتا فحش نثار روح شادی و برادرش کردم. به زور خودم را از زیر دست و پای شادی و سپیده بیرون کشیدم و از تخت پایین آمدم.

وارد سرویس شدم و چند مشت آب پی در پی به صورتم پاشیدم. از سرویس بیرون آمدم و صورتم را با چندتا دستمال کاغذی خشک کردم و مشغول عوض کردن لباس خوابم شدم.

شلوار جذب مشکی به همراه تاپ مشکی پوشیدم و روی تاپ سوئی شرت بنفش مشکی ام را تنم کردم.

موهایم را بالای سرم محکم بستم، کرم ضد آفتاب را روی صورتم فیکس کردم و بعد از بستن ساعت مچی مشکی دیجیتالی ام از اتاق بیرون زدم.

مسیر پله ها را به سرعت طی کردم.

توی سالن پایین مهرآه جون و مادر شروین و مامان پری را دیدم که مشغول خوردن صبحانه بودند.

با دیدن من مشخص بود که تعجب کرده اند. بلند و پر انرژی سلام کردم. همگی جوابم را دادند و مادر شروین رو به من گفت:

- سلام به روی ماهت دخترم. چه زود بیدار شدی ماشالا. هنوز از بچه ها هیچ کدومشون بیدار نشدن.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی. بیدار شدم برم یکم ورزش کنم.

مهرآه جون مثل همیشه مهربون گفت:

- عزیزمم!

- فعلا من برم.

مامان پری لقمه ای به سمتم گرفت و گفت:

- بیا صبحونه بخور.

- برم یکم ورزش کنم می خورم. شما بخورید راحت باشید نوش جونتون.

از سالن خارج شدم.

وارد حیاط که شدم منظره فوق العاده باغ و هوای خارق العاده ای که وجود داشت لبخند بر لبم نشاند و انرژی ام را مضاعف کرد.

درخت های شبنم دار و خاک های باران خورده و هوای بی نظیر همه و همه باعث می شدند مغزم تند تند فرمان ترشح اندورفین را بدهد.

چند بار نفس عمیق کشیدم و به طرف گل های سرخ رز گوشه ی باغ رفتم.

کنار بوته ها نشستم. گلی را بی بینی ام نزدیک کردم و عطر خوشش را استشمام کردم.

من با بوی گل ها مست می شدم.

#۳۲۶

بعد از کمی باغ گردی و لذت بردن از هوا و زیبایی های خداوند به سمت قسمتی که وسایل ورزشی وجود داشت رفتم.

سوئی شترم را از تنم در آوردم و شروع کردم به گرم کردن بدنم.

بعد از گرم کردن هم انواع و اقسام حرکات ورزشی را می رفتم.

بعد از انجام حرکات تصمیم گرفتم کمی طناب بزنم.

طناب زرد رنگی که گوشه ای افتاده بود را برداشتم و شروع کردم به طناب زدن.

چشمانم را بسته بودم و بی وقفه طناب می زدم.

توی این کار استاد بودم و از بچگی هنوز کسی نتوانسته بود روی دستم بیاید.
 بالاخره بعد از نیم ساعت چشمانم را باز کردم و از حرکت ایستادم.
 با صدای دست زدن کسی سرم را چرخاندم که با دیدن مهراد طناب از دستانم افتاد.
 پشت سرم ایستاده بود و برایم دست می زد. وقتی دید متوجهش شده ام با چند گام بهم
 نزدیک شد و حالا مقابلم ایستاد.

بهم زل زد و با آن صدای خاصش گفت:

- خسته نشی انقدر طناب می زنی؟

- نمی شم. من اصولا ورزشکارم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- حالا به اندام جذابی هم نداری!

مثلا می خواست حرص من را در بیاورد که موفق هم بود.

من هم رو بهش گفتم:

- واسه اونیه که باید جذاب باشه هست

لبانش را خیلی نزدیک به لبانم احساس کردم. لبان نیمه بازش را!

بارها طعمشان را چشیده بودم و هنوز طعم گس نسکافه و وانیلش زیر زبانم بود. همانقدر خاص و فراموش نکردنی.

چیزی نمانده بود تا لب هایمان از هم سیراب شوند که با صدای مش صفدر باغبون ویلا جا خوردیم و من هینی کشیدم و از هم جدا شدیم.

- کیه اونجا بابا جان؟

مهراد جلوی من ایستاد چون تاپ داشتم دیده نشوم. مثالا انقدر هم عریض و پهن بود که من پشتش اصلا دید نداشتم. مهراد صدایش را صاف کرد و گفت:

- منم مش صفدر.

- عه سلام بابا جان خوبی پسر؟

- مرسی بابا شما خوبی؟ خاله کلثوم خوبه؟ - اونم خوبه پسر به خوبی شما. ببخشید مزاحمت شدم فکر کردم دزدی چیزیه.

- نه مش صفدر برو راحت باش.

مش صفدر که رفت من هم به سرعت مشغول پوشیدن سوئی شرتم شدم و تا مهراد برگشت من حاضر و آماده ی رفتن بودم.

#۳۲۹

- کجا؟؟؟

- من رفتم دیگه.

و با سرعت میگ میگ از آنجا دور شدم.

جلوی در سالن ایستادم. نفسی گرفتم و وارد شدم.

نگاهی به میز انداختم همه بچه بیدار شده بودند.

سلامی کردم و به طرفشون رفتم. کنار سپیده نشستم و رو به مامان گفتم:

- شیر داریم مامان؟

مامان پری لبخند غمگینی زد و با صدای آرامی گفت:

- آره عزیزم مهراد رفته صبح زود شیر گرفته آورده.

قلبم که هنوز تازه آرام شده بود با شتیدن این حرف دوباره دیوانه بازی راه انداخت.

جدیدا خیلی بی جنبه بازی در می آورد باید به حسابش می رسیدم.

سلامی کردم و به طرفشون رفتم. کنار سپیده نشستم و رو به مامان گفتم:

- شیر داریم مامان؟

مامان پری لبخند غمگینی زد و با صدای آرامی گفت:

- آره داریم. مهراد صبح زود رفته گرفته واست.

قلبم که هنوز تازه آرام شده بود با شنیدن این حرف باز دیوانه بازی در آورد. تازگی های زیادی بی جنبه شده بود باید حسابش را می رسیدم.

حس خوبی که از شنیدن این جمله به وجودم تزریق شد را نمی توانستم انکار کنم و همچنین لبخندی که روی لبان

قلوه ایم نشست و از چشمان تیز بین مامان دور نماند.

با دیدن نگاه مامان سریع لبخندم را جمع کردم و گفتم:

- خب می شه یه لیوان برای من بریزید؟

- باشه عزیزم صبر کن.

- باشه.

تکه ای نان از روی میز برداشتم و بی میل گازی بهش زدم. الان فقط هوس شیر کرده بودم.

سرم را بالا آوردم و مهراد را دیدم که داشت به سمت میز می آمد. نا خوداگاه نگاهم به طرف شادی روانه شد.

نمی دانم چرا روی او حساس شده بودم.

و آن نگاه خیره ی شادی به سمت مهراد به حساسیتم دامن زد و در آنی اعصابم خورد شد.

مامان لیوان شیر را جلویم گذاشت. تشکر کردم و لیوان را برداشتم و به لبانم نزدیک کردم.

نگاهم به سمت مهراد که داشت روی صندلی می نشست روانه شد. نمی دانم چرا ازش خجالت می کشیدم.

بخاطر اتفاقی که همین چند دقیقه پیش افتاده بود.

اما نکته ی عجیب تر این بود که با اسنکه خجالت می کشیدم نمی توانستم نگاهم را از آن جنگل های موردعلاقه ام بگیرم.

#۳۳۰

او هم به من نگاه می کرد. سعی کردم با چشمانم ازش بابت شیر تشکر کنم. او می دانست من صبح ها شیر سرد می خورم و رفته بود و برایم شیر خریده بود.

توی دلم گفتم " الهی قربونت برم که! چقدر می خوامت مهراد! "

دلم یه جوری شد و دلم می خواست الان کنارش باشمو دستشو بگیرم. دستش را دراز کرد و لیوان چایی را برداشت. یک لحظه به لیوان چایی حسادت کردم که جای دست من را توی دست مهراد گرفته بود.

از فکر خودم خنده ام گرفت که با چیزی که محکم به پایم خورد چشمانم گشاد شد و به خودم آمدم.

با دیدن دست سپیده روی پایم که کنارم نشسته بود رو بهش گفتم:

- چته باز وحشی؟

- چرا اینطوری به مهراد نگاه می کنی خب؟ همه فهمیدن که مثل چی می خواهی!

صدای روشک را از طرف دیگرم شنیدم:

- منظورش اینه مثل خر می خواهی.

طی یک حرکت هر دو دستم را روی پای هر دو گذاشتم و نیشگونی گرفتم که صدای آخ هر دو بلند شد و همه با تعجب به طرف ما نگاه کردند.

من اما خونسرد مشغول نوشیدن شیر خوشمزه ام شدم. عمه سعیده رو به سپیده گفت:

- چی شد؟

سپیده که صورتش در هم رفته بود و با یک دستش داشت رد نیشگون را می مالید گفت:

- هیچی چیزی نبود.

عمه که کنجکاو تر از این حرف ها بود این بار رو به روشک گفت:

- تو چی شدی عمه؟

روشنک که می خواست طبیعی جلوه دهد با لحن با مزه ای گفت:

-هیچی بابا زبونمو گاز گرفتم.

آنقدر بامزه و خنده دار گفت که منو سپیده هر دو با هم زدیم زیر خنده.

#۳۳۱

روشنک عصبانی شد و با لحن بی اعصاب و بامزه ای گفت:

- ای مرگ.

با گفتن این حرف خنده ی ما شدید تر شد. انقدر خندیدم که اشکم در آمد. با انگشتم داشتم

اشک هایم را پاک می کردم که نگاه مهرداد را روی خودم احساس کردم.

زل زده بود بهم و عاشقانه نگاهم می کرد.

اینجا بود که یاد یه حرفی افتادم:

" دلم رفت واسه نگاهش! " دقیقا دلم رفت واسه نگاه قشنگش.

صدای شروین باعث شد نگاهم را از مهرداد بگیرم:

- پرناز اذیتش نکنید دیگه گناه داره.

روشنک نیشش را باز کرد و گفت:

- مرسی آقا شروین بابت حمایت.

شروین از آن لبخندهای شیرینش زد و گفت:

- خواهش می کنم خانوم.

آخرین جرعه ی شیرم را نوشیدم و گفتم:

- اکی.

شروین هم دیگر چیزی نگفت و مشغول خوردن صبحانه شد.

بعد از خوردن صبحانه قرار شد به جنگل بریم.

همه رفتند تا حاضر شوند.

من هم وارد اتاق شدم و گفتم:

- سلاااام.

با دیدن روشنک توی اتاق ما با تعجب نگاهش کردم:

- تو اینجا چیکا می کنییی خانوم متاهل؟

- جای تو رو تنگ کردم خانوم مسحور کننده ی پسرها!!

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم:

- دیوونه.

- والا بخدا. مهره ی مار داری تو دختر.

#۳۳۲

- کاش نداشتم.

- ببند بابا دیوونه. بیا حاضر شو سریع تر دیگه.

به طرف چمدانم رفتم. مانتوی جلو باز بلند آبی نفتی به همراه شلوار جین که رنگش آبی خاصی بود را پوشیدم.

مشغول رژ زدن بودم که صدای شادی را شنیدم:

- چه لباس قشنگی داری پرناز.

خط لبم را با دقت کشیدم و بعد جوابش را دادم: - مانتومو می گی؟ اینو پرهام واسه روز دختر واسم گرفته. الهی قربونش برم.

شادی خندید و گفت:

- نه بلوز زیرشو می گم.

- آها. مرسی عزیزم چشات قشنگه.

همانطور که داشتم ریمل می زدم از توی آینه به لباسم نگاه کردم.

لباس مشکی رنگی که رویش عکس دختری بود که لبانش را به نشانه بوس غنچه کرده بود.

چیزی که باعث می شد خیلی این لباسم را دوست داشته باشم رژ بنفش عکس دخترک بود.

ریمل را توی کیفم انداختم و موهایم را بالا بستم و دو تکه را به شکل فرق وسط باز کردم. خوشگل شدم. بهم میومد.

شال مشکی را روی سرم انداختم و در آخر ساعت اسپرت بند آبی نفتی ام را بستم.

کیف مشکی کوچکم را برداشتم و رو به بچه ها گفتم:

- من آمادم. بریم؟

بعد از چند مین همگی اعلام موافقت کردند و چهار نفره از اتاق خارج شدیم.

دست روشنک را گرفتم و کشیدم و با خودم همراهش کردم:

- وای روشنک!

- مرگ ترسیدم. چی شده؟

- من از مهراد می ترسمم.

- چی؟ دیوونه شدی تو دختر؟

- نه جدی می گم.

#۳۳۳

- چرا آخه؟

- بیا جلو.

روشنک که از کنجکاوی داشت می مرد سریع گوشش را جلو آورد و گفت:

- اوف بگو ور پریده.

حوصله ی اذیت کردن و سر به سر گذاشتنش را نداشتم. برای همین بی مقدمه گفتم:

- چیزه خب صبح تو حیاط می خواست ببوستم.

آنچنان بلند گفت:

- چی؟؟؟؟

که هر که داخل سالن بود فهمید و به طرف ما برگشت. یکی پس سرش زدم و گفتم:

- ای درد. آروم باش خب.

پایم را روی آخرین پله گذاشتم و گفتم:

الان آرومی؟

- آره.

با دیدن مهراد که با دلسا بازی می کرد گفتم:

- فعلا چیزی نگو بعدا برات تعریف می کنم.

بدون اینکه به مهراد نگاه کنم (البته مستقیم و گرنه زیرچشمی حواسم بهش بود). (رو به مامان داد زدم:

- مامان؟

مامان پری از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- بله؟

- ما بریم بیرون؟

- برید تو حیات ما هم میایم الان.

- باشه.

باز هم بدون اینکه به مهراد نگاه کنم در حالی که نگاه خیره اش را احساس می کرد به راه افتادم و دستم را روی دستگیره گذاشتم تا باز کنم که کسی زودتر از من در را از بیرون به شدت باز کرد که در با پیشانی ام برخورد کرد.

یک لحظه احساس کردم همه چیز جلوی چشمانم سیاه شد و سرم گیج رفت. به تصویر مقابلم نگاه کردم.

شروین نگران دستش را دور کمرم حلقه کرد و نگهم داشت و گفت:

- عزیزم چت شد؟ حالت خوبه؟

و آخرین صدای که شنیدم صدای خشن مهراد بود:

- آره خیلی خوبه. کوری مگه سرش داره خون میاد.

و در آغوش گرمی فرو رفتم و چشمانم بسته شد.

#۳۳۴

با احساس تکان خوردن و بالا و پایین رفتن چشمانم را به سختی تا نیمه باز کردم.

روی صندلی عقب ماشین دراز بودم و شخصی داشت رانندگی می کرد.

صدای غر غرش را شنیدم:

- پسره ی آشغال عوضی. من دهن تو رو سرویس نکنم که مهراد نیستم. اه همش تقصیر تو
کثافته پرناز. من تو رو هم آدم می کنم نفهم.

کم کم ذهنم داشت ریکاورد می شد. من، شروین، در، سرم محکم خورد به در، صدای
مهراد و...

به جز منو مهراد کسی درون ماشین نبود. صداش کردم:

- مهراد!

اما انقدر با سرعت رانندگی می کرد و عصبی بود که صدایم را نمی شنید. ناگهان فریاد زد:

- هووووی کی به تو گواهینامه داده؟

برگشت و نگاهی به عقب انداخت و سریع سرش را چرخاند اما انگار متوجه شد چشمانم
باز است که دوباره چرخشید و گفت:

- پرناز به هوش اومدی؟ من اما بی توجه به سوالش گفتم:

- آروم برو من خوبم مهرراد... خوبم...

فریادی زد که کل سلولهای بدنم لرزید:

- خفه‌هه شوووو! خفه شو تا یه جوری نزنم که از اون کله ی پوکت بیشتر از اینا خون بیاد.

آخ قلبم یه جوری شد. انگار ترک هاش داشت عمیق می شد و اگه مهران همینطور ادامه می داد دیگه نمی تونستم این ترک ها رو کنترل کنم و اونجا دیگه قلبم تکه تکه می شه. اشکم ریخت و انگار که ماشین متوقف شد. از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد. از ماشین بیرونم کشید و توی یک حرکت در آغوشم کشید. با گام های بلند و سریع به طرف بیمارستان دوید.

سرم را به سینه اش تکیه دادم و نفس کشیدم. آه که چقدر خوب بود.

چقدر دلم برای این آغوش تنگ شده بود.

اصلا هم مهم نبود که الان داره از سرم خون می آد.

خون همیشه میاد ولی این آغوش و این مهران همیشگی نیست.

#۳۳۵

منو به خودش فشرد و وارد بیمارستان شد. رو به پرستار داد زد:

- دکتر کجاست؟

پرستار که دختری با وضع افتضاح بود نزدیک شد و گفت:

- آقا لطفا آروم تر. دکتر کار دارن بفرمایید بگید مشکلشون چیه؟

مهراد محکم تر فشارم داد و از لای دندان هایش رو به آن پرستار افاده ای گفت:

- می گی دکتر کجاست یا همین الان این بیمارستانو روی سرت خراب کنم؟؟

چشمانم را بسته بودم و ادای بیهوش ها را در می آوردم.

چقدر لذت می بردم از حمایت های مرد....

مرد من؟؟؟ مَرَدَم؟؟

او که مرد من نبود پس چقدر لذت می بردم از حمایت های پسرعمویم؟؟

اگر پسرعمویم بود چرا انقدر نگران و آشفته بود.

با صدای پرستار از فکر بیرون آمدم:

- آقا خب درسته خواهرتون مریضه اما چرا داد می زنید؟ چشم الان می رم دکترو می گم
بیاد.

مهراد با صدایی که به خاطر فریاد زدن هایش گرفته بود گفت:

- فقط برو از جلو چشمم.

با صدای قدم هایی که دور می شد فهمیدم پرستار از ما دور شده. همان بهتر دخترک
بیشعور. "خواهرتون مریضه! "بتوجه که من چیکارشم عفریته.

مهراد به راه افتاد. چشمانم را کمی باز کردم. وارد اتاقی شد و مرا روی تخت گذاشت.

- دختره ی سر به هوا. چی بگم بهت من آخه اگه چیزیت می شد من چه خاکی تو سرم می
ریختم؟!.

مهراد از اتاق خارج شد و بعد از لحظاتی دوباره به همراه کسی وارد شد که من سریع
چشمانم را بستم.

صدای دکتر را شنیدم:

- آخ آخ.

#۳۳۶

مهرابا صدایی که در آن نگرانی موج می زد گفت:

- چی شده؟

- مشخصه خون زیادی از دست داده.

-پس چرا وایسادی منو نگاه می کنی برو یه کاریش بکن دیگه.

دکتر که پسر جوانی بود گفت:

- باشه داداش آروم باش.

احساس کردم کسی کنارم ایستاد. دستم درون دست سردی قرار گرفت و چشمانم را باز کردم.

با دو چشم مشکمی که روبرو شدم خود به خود اخم هایم در هم فرو رفت. توقع داشتم آن جنگل های سبزم را ببینم.

دکتر خندید و گفت:

- چرا اخم کردی خانومی؟

مهراد به طرف تخت آمد و کنار من ایستاد. دکتر دوباره با خنده پرسید:

- درد داری؟

با صدای خشن مهراد و اخم هایی که مطمئن بودم شدید توی هم فرو رفته خنده ی دکتر جمع شد:

- به جا اینکه انقدر سین جیمش کنی کارتو بکن.

دکتر در حالی که داشت فشارم را می گرفت گفت:

- باشه آقا صبر کن چقدر عجولی.

بعد از اینکه فشارم را گرفت رو به مهراد گفت:

- می شه بری پرستارو صدا کنی بیاد؟

مهراد طی یک حرکت ناگهانی دستم را که هنوز توی دست دکتر بود بیرون کشید و گفت:

- دستشو ول کن بچه پرو. چه وضعشه تو دکتري من برم پرستار تو صدا کنم؟ بزن به چاک.
یا سریع تر خوبش می کنی یا می برمش یه بیمارستان دیگه.

دکتر که حالا کمی عصبانی شده بود گفت:

- بفرمایید بیرون آقا هر غلطی دلتون می خواد بکنید اما من این خانومو نمیزارم جایی ببرید
چون حالش بده و من در قبالش مسئول.

مهراد خواست جلو برود که من دستش را گرفتم و ملتمسانه نگاهش کردم. چون می دانستم
اگر جلو برود دیگر واویلا می شود.

#۳۳۷

مهراد خشمگین نگاهم کرد و گفت:

- ولم کن تا بدونه با کی طرفه.

- مهراد تو رو خدا.

بعد رو کردم به طرف دکتر و گفتم:

- آقای دکتر خواهش می کنم من حالم اصلا خوب نیست.

دکتر داد زد:

- خانوم احمدی؟ خانوم احمدی؟

همان دختری که در ابتدا دیده بودیمش وارد شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- بله آقای دکتر.

- لطفا وسایل پانسمان و بخیه رو بیارید سریع.

- چشم.

و به سرعت از اتاق خارج شد. مهرداد مثل برج زهرمار کنارم ایستاده بود و دستم را هم گرفته بود.

و هر از گاهی با انگشت شصتش پشت دستم را نوازش می کرد که مورمورم می شد.

دکتر در حالی که با پنبه پیشانی ام را تمیز می کرد با صدای آرام و با اشاره به مهرداد گفت:

- چیکارته؟

از طرز حرف زدنش نیمچه لبخندی روی لبم نشست و هنوز خواستم جوابش را بدهم که صدای مهرداد را زودتر شنیدم. با صدای بلندی گفت:

- زنمه. بتوجه آخه؟!

چشم غره ای به مهرداد رفتم و رو به دکتر گفتم:

- خیلی بخیه می خواد آقای دکتر؟

- نه دوتا.

- آها من می ترسم ولی.

- لبخندی زد و گفت:

- نترس هواتو دارم.

#۳۳۸

در همین حین پرستار وارد شد و وسایل پانسمان را آورد و کنار دکتر ایستاد و گفت:

-- آقای دکتر ررر؟ منو کار دارید یا برم؟ دکتر پوزخندی زد و گفت:

- کجا!!!؟

سرش را کج کرد و با ناز و عشوه گفت:

- می خوام برم بیرون یه کوچولو کار دارم. برم دیگه جون من دکتر؟

آقای دکتر که در حال آماده کردن وسایلش بود گفت:

- نه خانوم احمدی کلی کار داریم.

دوباره می خواست عشوه بریزد که دکتر رو بهش گفت:

- بفرمایید بیرون خانوم.

آنقدر جدی حرفش را گفت که خانوم احمدی دیگر جرات نکرد مخالفت کند و آخر هم با نگاه ملیحی به مهراد از اتاق خارج شد که دلم می خواست خفه اش کنم.

دکتر رو به من گفت:

- چشمتو ببند و از هیچ چیزی نترس. من هواتو دارم.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی آقای دکتر.

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که مهراد دستم را محکم فشار داد. خیلی خیلی محکم!

دکتر از ما دور شد و به طرف میز کوچکی که گوشه ی اتاق بود رفت و کشو را باز کرد. رو به مهراد گفتم:

- آخ نکن دستم درد گرفت نامرد.

- نینم دوباره نیشتو واسش باز کردیا!!!

ببند اون لبای لامصب.

-هووف اصلا کی گفت تو با من بیای؟

- عه نمیومدم که راحت هر کاری دلت خواست می کردی؟
- مهراد بس کن.
- خواست جوابم را بدهد که دکتر نزدیک شد و رو به من گفت:
- چشمتو ببند.
- باشه فقط آروم.
- نترس گفتم هواتو دارم تو فقط چشمتو ببند.
- باشه.
- چشمانم را بستم و خودم را به دست دکتر سپردم.
- چیز سردی را روی پیشانی ام گذاشت و باز برداشت. کم کم احساس کردم پیشانی ام حس ندارد و فهمیدم آن قسمت را بی حس کرده.

#۳۳۹

هر از گاهی بعضی از قسمت های سرم انقدر درد می گرفت که دست مهراد را محکم فشار می دادم و شروین را فحش باران می کردم.

آنقدر دندان هایم را روی هم فشار داده بودم که احساس می کردم کل فکم درد می کند.

بالاخره بعد از مدتی که برای من خیلی طولانی بود صدای دکتر را شنیدم:

- حالا چشمتو باز کن.

چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم:

- درد نداری؟

- نه زیاد.

- خوبه. فقط هر شب پانسمانش رو عوض کن و یک هفته بعد هم بیا تا بخیه هات رو باز کنم.

- باشه.

با کمک مهراد روی تخت نشستم و رو به دکتر گفتم:

- مرسی آقای دکتر.

- خواهش می کنم خانوم.

و بعد از اینکه وسایلش را جمع کرد رو به ما گفت:

- روز خوش.

و از اتاق خارج شد.

رو به مهراد گفتم:

- اگه زحمتی نیست دستمو بگیر پیام پایین از روی تخت بریم.

- بمون الان میام.

-باشه.

بعد از لحظاتی وارد اتاق شد و گفت:

- بریم؟

-بریم.

به طرفم آمد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد. من هم دستم را دور گردنش انداختم و بلند شدم.

آرام آرام راه می رفت تا من هم بتوانم همراهش راه بروم. از این درک بالایش ممنون بودم.

از بیمارستام که خارج شدیم سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم که محکم دستش را دورم حلقه کرد.

چشمانم بسته شد و صدایش را از فاصله ی نزدیک شنیدم:

- پرناز خوبی؟ آب دهانم را قورت دادم:

- خوبم.

چشمانم را باز کردم و کمی ازش جدا شدم که باز چشمانم سیاهی رفت و اخم هایم درهم رفت.

مهراد اخم کرد و گفت:

- همینجوری خوبی؟

و بدون این که فرصت هرچیزی را به من بدهد دستانش را زیر پایم انداختم و بغلم کرد.

به سرعت به راه افتاد و گفت:

- دختره ی سرتق.

#۳۴۰

باز همان حال و هوای خاص به سراغم آمد. به چشمانش که به روبرو نگاه می کرد زل زدم.

چقدر آرامش داشت این چشم ها حتی از این فاصله.

نگاهی بهم انداخت و با دیدن چشم هایم که بهش خیره شده بود اخم هایش بیشتر شد و دوباره به روبرویش نگاه کرد و مرا به خودش فشرد.

چشمانم از آرامشی که داشت بهم تزریق می شد خود به خود بسته شد.

لبانم را به لباسش فشار دادم و نامحسوس بوسیدم.

اما مهران نفهمید. در ماشین را باز کرد و مرا روی صندلی جلو نشاند. در را بست و خودش هم از آن طرف سوار شد.

به صندلی تکیه دادم و به روبرویم نگاه می کردم.

مهران ماشین را روشن کرد و رو بهم گفت:

- صدای ضبط اذیت نمی کنه اگه روشنش کنم؟ سرم را به نشانه نه بالا و پایین کردم.

ضبط را روشن کرد آهنگ لایتی پخش شد.

کمر بندش را بست و به راه افتاد.

تقریباً آهسته رانندگی می کرد.

طوری که آب توی دلت تکان نمی خورد. هر چند که من هیچ وقت کنار مهران هراس نداشتم و خیالم راحت ت راحت بود.

حسی که پیش کمتر کسی می توان داشت. شبیه حسی که وقتی کنار بابا فرهاد بودم داشتم..

مهران انقدر حس امنیت بهم داده بود که کاملاً آرام بودم وقتی پیشش بودم.

پشت چراغ قرمز ایستاد و پوفی کشید.

با صدای دست های کوچکی که تند تند به شیشه ماشین می خورد صدای ضبط را کم کرد و شیشه را پایین کشید.

عینک دودی اش را از روی چشم هایش برداشت و روی موهایش گذاشت.

دخترکی با لباس های قدیمی و کهنه باو موهای بور و چشم های عسلی، معصومانه به مهراد نگاه می کرد.

دختر بچه با لحن بامزه ای گفت:

- عمو گل نمی خری واسه خانومت؟ مهراد اخم هایش را درهم فرو کرد و گفت:

- من خانوم ندارم.

#۳۴۱

- چرا الکی می گی؟ اونی که کنارته خانومته خیلیم خوشگله.

احساس کردم لبخند کمرنگی روی لب های مهراد نشست.

دخترک که نظر مهراد را جلب کرده بود گفت:

- خب حالا گل نمی خوای؟ عمو تو رو خدا بخر. وقتی دیدم که مهراد جواب دخترک را نمی دهد گفتم:

- عزیزم بیا این طرف تا من واسه این آقای بداخلاق بخرم.

دختر با خوشحالی خواست به طرف من بیاید که مهراد دستش را گرفت و گفت:

- همش چند؟

دختر با همان زبان شیرینش گفت:

- هرچی کَرَمته.

مهراد تراول صد تومانی را به طرفش گرفت و گفت:

- بسه؟

با لحن خوشحالی گفت:

- آره عمو زیادم هست. بزار بقیشو برات جور کنم الان میارم.

مهراد سری تکان داد و گفت:

- نمیخواه مال خودت.

احساس کردم این بار چشمان دخترک خندید.

لبخندی روی لبانم نشست. با ذوق گفت:

- مررسی عمو. خیرشو ببینی.

از طرز حرف زدنش خندم گرفت. یه فسقل بچه چه زبونی داشت.

مهراد هم نیمچه لبخندی زد و گفت:

- برو مواظب خودت باش کوچولو.

دخترک رفت و بعد از چند لحظه چراغ سبز شد و مهراد به راه افتاد. دسته ی گلها را که روی پایش گذاشته بود برداشت و همانطور که به روبرو نگاه می کرد گفت:

- بگیرش.

آه خدای من! چقدر مغرور بود این پسر...

من هم بدون هیچ واکنشی فقط نگاهش کردم که سرش را برگرداند و گفت:

- چرا برو بر منو نگاه می کنی؟ خب بگیرش دیگه.

قیافه ام را در هم کردم:

- اینجوری به کسی گل می دن؟ چپ چپ نگاهم کرد:

- من که واست گل نخریدم از رو اجبار بود.

و بعد گل ها را روی پایم گذاشت. چیزی نگفتم و دسته گل رز قرمز را برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم.

عطر گل ها را نفس کشیدم و غرق شادی شدم از اینکه مهراد برایم گل خریده بود.

#۳۴۲

هر چند خودش می گفت من برای تو نخریدم اما می دانستم که از ته دلش نگفته است.

رو بهش کردم و گفتم:

- مرسی مهاد.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- زیاد حرف می زنی.

لب هایم را آویزان کردم و گفتم:

- بد اخلاق.

بی توجه به من چندتا آهنگ رد کرد و بعد صدای ضبط را بلند کرد و با دستش روی فرمان

ضرب گرفت.

- چه میشه کرد

برو دوراتو بزن برو بگرد

کی مته من اینقده به بودن تو پیله کرد...

بهش نگاهی انداختم. عینکش هنوز روی موهایش بود و با جدیت مشغول رانندگی بود.

- حالا چی شد

تو سرم زدی دلم بد حالی شد

جات توو لحظه هایی که میشد کنارم باشی رفتی خالی شد...

هنوز بهش نگاه می کردم...

- پروانه وار رفتی مگه ح س من آخه کم شده توو گوشه دیدنه اسم تو هی تیکم

شده واسه این دیوونه دوری و نبودت سم شده

مگه می شد ازش چشم برداشت؟ جذاب لنتی من!

قابل نداشت میتونی بری بگی که دل نداشت بشکنه این دستا که نمک نداشت!!!!

مگه این دل واسه تو چی کم گذاشت؟!

به این قسمت آهنگ که رسید برگشت و نگام کرد.

یجوری نگام می کرد که از خودم خجالت می کشیدم.

چشاش دلخور بودن!

اما من نمی توانستم حرفشون رو دقیقا بفهمم. آخه لعنتی چرا حرف نمی زنی؟ انگار داشتن می گفتن تو خائنی!

مهراد هنوزم منو مال خودش می دونست برا همین با وجود شروین فکر می کرد که من بهش خیانت کردم شاید!

نمیدونی تو نبودی دل با تنهایی چه کرد؟!

اگه راه داره برات یه کاری کن یه جوری برگرد پروانه وار رفتی مگه ح س من آخه کم شده.....

#محسن_ابراهیم_زاده!

#پروانه!

#۳۴۳

نگاهم به بازویش افتاد. یک لحظه هوس گاز گرفتن آن بازوهای سفتش به سرم زد اما تصمیم گرفتم

چشمانم را ببندم تا کاری ازم سر نزده که بعدا پشیمان شوم.

نمی دانم اثر داروها بود یا چیز دیگه اما چیزی طول نکشید که چشمانم گرم شد و به خواب فرو رفتم.

با احساس چیزی روی گردنم چشمانم را تا نیمه باز کردم تا آن چیز مزاحم را کنار بیندازم که با دیدن مهراد روبرویم متعجب شدم و چشمانم کامل باز شد.

از روی صندلی اش به سمت صندلی من آمده بود و فاصله ای بینمان وجود نداشت. چشمانم را به سمت پایین سوق دادم اما با چیزی که دیدم چشمانم گشاد شد. دستان مهراد روی گردنم بود.

با صدای گرفته ی حاصل از خواب گفتم:

- داری چیکار می کنی؟

او اما با چشمان خمار نگاهم کرد و گفت:

- دوس داری چیکار کنم؟ هراسان به اطراف نگاه کردم.

دورو برمان فقط درخت بود و درخت!

جمله ای که توی ذهنم شکل گرفت را به زبان آوردم:

- این جا کجاست دیگه؟ ما اینجا چیکار می کنیم؟ مهراد همانطور که خیره نگاهم می کرد گفت:

- اینجا جنگله. مگه نمی بینی؟

- خب من اینجا چیکار می کنم؟ دستتو بردار از اونجا!

در حالی که به گردن سفیدم زل زده بود گفت: - راه بیوفت بریم مهراد حتما همه نگرانمون شدن.

خیلی وقته ما اومدیم بیرون الان هوا تاریک شده دیگه.

- اومدم اینجا چون خواب بودی...

مکثی کرد و ادامه داد:

- دلم نیومد بیدارت کنم. گفتم ببرمت یه جای خلوت بتونی راحت بخوابی الان ۴ساعته خوابی.

- واقعا؟

- آره.

- مرسی راضی به زحمت نبودم پسرعمو. می بردی منو خونه میزاشتی دیگه به خاطر من معطل نمی شدی.

چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. به پنج مین رسید که به ویلا رسیدیم.

با تعجب رو بهش گفتم:

- خوب زود رسیدیم.

- آره همین دورو برا بودیم.

ریموت را زد و ماشین را داخل برد.

بعد از پاک ماشین از ماشین پیاده شد و به سرعت به طرف من آمد. در را برایم باز کرد و دستم را گرفت تا با کمکش پیاده شوم.

از ماشین پیاده شدم و دست در دست هم به راه افتادیم.

جلوتر که رفتیم کل خانواده را دیدیم که توی حیاط ویلا روی تخت فرش پهن کرده بودند و نشسته بودند.

سپهر و پرهام مشغول درست کردن چایی بودند. و بقیه قاچ های هندوانه به دست سخت مشغول خوردن.

نگاهم به روشنگ افتاد که انقدر با اشتها می خورد یک لحظه هوس کردم و خنده ام گرفت. مهراد با تعجب نگاهم کرد:

- چته؟

- هیچی. یه لحظه یاد یه چیزی افتادم.

و بعد از این حرف دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم.

احساس کردم ناراحت شد اما چاره ای نداشتم.

#۳۴۵

هنوز کسی متوجه ما نشده برد با چند گام سریع تر جلو افتادم که صدای روشنگ را شنیدم:

- وای بمیرم من پرنازز!

با صدای بلند او همه به طرف من برگشتند. همه ای بر پا شد و مامان پری بلند شد و به طرفم آمد.

کمی از دستشان ناراحت بودم. انگار نه انگار من بیمارستان بودم. هیچ کدامشان نه تنها حالی ازم نپرسیده بودند بلکه مشغول تفریح و عشق و حال هم بودند.

مامان با نگرانی دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- الهی بمیرم من چی شده سرت عزیزم؟ الان خوبی؟

- آره مامان خوبم.

مهراد کنارم بود و مامان پری روبرویم. کم کم بقیه هم از جمله شروین به طرفم آمدند و حالم را می پرسیدند.

شروین روبرویم ایستاد و با چشمانی که نگرانی درونشان بیداد می کرد گفت:

- حالت خوبه پرناز؟

ضربان قلبم تند شد و به مهراد که کنارم بود نگاه کردم. دست به سینه به زمین زل زده بود.

الهی قربونش برم چقدر قیافش درهم و کلافه بود.

سعی کردم جلوی مهراد زیاد با شروین گرم نگیرم برای همین گفتم:

- خوبم شروین.

- ببخش منو واقعا.

- عیب نداره عمدی که نبود تو هم حواست نبود.

- مرسی عزیزم که درکم می کنی.

عزیزم دیگه چه کوفتی بود این وسط؟!

زیرچشمی به مهراد نگاه کردم. از عصبانیت درحال منفجر شدن بود.

صدای شادی را شنیدم:

- وای عزیزم حالت خوبه؟ الهی قربونت برم سرت اوف شده آره.

خندیدم و گفتم:

- آره دیگه از شاهکارای برادر جنابعالیه.

خندید و رو به مهراد گفت:

- خوبین شما آقا مهراد؟

مهراد سری تکان داد و چیزی نگفت. شادی اما ول کن نبود از همان شینطنتش استفاده

کرد و گفت:

- وای از صبح که نبودین آقا مهراد جاتون خیلی خالی بود اصلا خونه و همه جا سوت و کور بود.

باز داشت حالم بد می شد. هم از تجمع جمعیت دور و برم و هم از حرف های شادی.

نمی دانم چه شد اما سرم گیج رفت و تلو تلو خوردم و خواستم پخش زمین شوم که دستان قدرتمند و گرم مهراد دورم حلقه شد.

چشمانم را باز کردم که با چشمان مبهوت همه روبرو شدم و بعد صدای کمی خشن مهراد:

- دورشو خلوت کنید لطفا حالش خوب نیست باید بره استراحت کنه یکم.

#۳۴۶

مهراد دستش را دور کمرم حلقه کرد و کمکم کرد تا داخل خانه شویم. سرم را روی شانه اش گذاشته بودم و آهسته گام برمی داشتم.

چون از بقیه خجالت می کشیدم فقط به زمین نگاه می کردم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که کسی جلویمان ایستاد.

سرم را بالا آوردم و با چشمان سرخ پرهام روبرو شدم:

- مهراد ولش کن من می برم.

مهراد مرا به خودش فشار داد و گفت:

- فرقی نداره داداش.

پرهام اما عصبانی بود:

- خواهر خودمه خودم می خوام ببرمش داداش ولش کن.

و تقریباً مرا به زور از آغوش مهراد بیرون کشید.

نگاهم به مهراد بود و با پرهام هم گام شدم.

صدایش را شنیدم:

- نگاهش نکن پرناز تا عصبانی تر نشدم.

برگشتم و گفتم:

- چی شده داداشی؟

- هیچی.

تا اتاقم همراهی ام کرد و روی تخت خواباندم. از اتاق خارج شد و بعد از لحظاتی با لیوانی آب داخل شد.

لیوان را روی عسلی گذاشت و کنارم نشست. دستم را توی دستش گرفت و شروع کرد به صحبت کردن:

- پرناز آجی چرا انقدر به همه اعتماد می کنی فداشتم؟ باز می خوام دوباره ضربه بخوری؟
می خوام دوباره بشکنی؟ غرورت خورد بشه؟ در حینی که او صحبت می کرد چشمانم پر از اشک شد.

- یادت رفته اون روزایی رو که یه بند اشک می ریختی؟ حتی چشمت بغض داشت!
خب نفس پرهام تو که می بینی مهرداد انقدر اذیت می کنه چرا بهش اعتماد می کنی و خودتو دستش می سپری؟ چرا هنوز دوشش داری لعنتی!
حیفه توا خواهری که بخوای به پای مهرداد بمونی.
چرا انقدر دوشش داری؟؟!
با لبخند تلخی گفتم:

- تو چرا روشنکو دوشش داری؟ از سوالم جا خورد و گفت:

- چه ربطی داره!

- ربطش اینه که دوست داشتن دلیل نمی خواد داداشی. من نه تنها مهردادو دوشش دارم عاشقشم پرهام. نمی تونم از فکرش بیام بیرون. تا می بینمش هرچی نقشه واسه فراموش کردنش کشیدم دود میشه می ره هوا....
دیگر نتوانستم ادامه دهم و هق هقم به هوا رفت.

پرهام دستم را گرفت و کمکم کرد بلند شوم. روی تخت نشستم. کمی آب بهم داد و بغلم کرد.

من هم در آغوشش تا توانستم گریه کردم.

#۳۴۷

نمی دانم چند دقیقه گذشت که از آغوش پرهام بیرون آمدم فقط می دانم کل لباسش خیس شده بود و سرم عجیب درد می کرد.

پرهام داروهایم را بهم داد و بعد بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:

- اگه زودتر این حرفارو بهم می گفتی مطمئن باش بهت کمک می کردم به مهراد برسی. اما

الان پای کسی به نام شروین وسطه. شروین واسه خاطر تو تا اینجا اومده همچین

خانوادش. چطوری می خوای جواب اونارو بدی؟

چطوری می خوای امیدشون رو ناامید کنی؟ اگه می تونی جواب شروین و خانوادشو بدی

من پشتتم.

با بغض گفتم:

- ولش کن داداشی تو برو راحت باش.

- تو هم یکم بخواب عزیزم. با این همه گریه که تو کردی نیای پایین بهتره.

- باشه.

از اتاق خارج شد و برق را خاموش کرد.

چشمانم را بستم و با تمام افکار آشفته ام خوابم برد.

"مهراد"

پوفی کشیدم و دستم را محکم به تنه ی درخت کویدم. لعنتی!

گوشیم را برداشتم و وارد مخاطبین شدم. بعد از یک بوق صدایش توی گوشی پیچید:

- سلام.

- سلام چیزی دستگیرت شد؟

- بله آقا یه چیزایی فهمیدم اونا کاملا صحنه سازی بوده.

- یعنی چی؟!

- یعنی یه نفر پشت این قضیه بوده و از قصد اون عکسارو گرفته تا شما عروسیتون بهم

بخوره.

احساس می کردم ضربان قلبم کند شده. نفسم گرفت. صدای جمشید را شنیدم:

- آقا اون پسره که تو عکس بود رو پیداش کردم.

با صدای گرفته ای گفتم:

- باشه فعلا کاریش نداشته باش تا وقتی که من از شمال میام خودم برم سروقتش. تعقیبش کن آمارشو در بیار.

-چشم آقا.

- فعلا.

- خدافظ.

گوشی را توی جیبم گذاشتم و به سمت بقیه رفتم.

روی تخت نشستم و به پرهام که از خانه بیرون می آمد نگاه کردم. جسمم اینجا بود اما فکرم، ذهنم، احساسم جایی در حوالی اتاق پرناز بود. مامان مهراوه چایی را جلویم گذاشت و گفت:

- بخور چاییتو یکم جون بگیری عزیزم.

- مرسی.

- پرناز حالش چطور بود؟

- خوب بود.

مشغول بازی با چاییم بودم که صدایی را شنیدم:

#۳۴۸

- آقا مهراد بفرمایید هندونه.

و قاچ هندوانه را به طرفم گرفت.

فقط همین را کم داشتم.

با لحن جدی گفتم:

- ممنون میل ندارم.

- بگیر بخورش دیگههه. اختصاصی واسه شما آوردمااا.

هووووف خواهر و برادر کلا سریش ان.

نگاه کسی رویم سنگینی می کرد. برگشتم و نگاه کردم که با نگاه سپیده روبرو شدم.

چپ چپ نگاهم می کرد.

اخمی کردم و بلند شدم. قاچ هندوانه را از دست شادی گرفتم و گفتم:

- مرسی.

و از کنارشان گذشتم و به طرف اتاقم رفتم.

وارد اتاقم شدم و قاچ هندوانه را توی سطل آشغال انداختم. تیشرت‌م را از تنم کندم و گوشی‌ام را روی تخت پرت کردم. لباس‌هایم را در آوردم و حوله‌ام را برداشتم و به طرف حمام رفتم.

"پرناز"

از خواب بیدار شدم و با دیدن تخت خالی فهمیدم بچه‌ها زودتر از من بیدار شدن. بلند شدم و به طرف سرویس رفتم. وارد سرویس شدم و بعد از زدن مسواک و شستن دست و صورتم از سرویس خارج شدم.

جلوی آینه ایستادم. سرهمی سفیدم را با لباس پوشیده تری عوض کردم که ناگهان در باز شد.

به طرف در برگشتم و با دیدن شروین گفتم:

- عه تویی؟

- آره. اجازه هست؟

- بفرمایید.

وارد شد و در را بست. به طرف تخت رفت و رویش نشست:

- خوبی خانوم؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- خوبم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید دیگه پرناز. من واقعا نمی خواستم اینطوری بشی. از دیروز عذاب وجدان دارم.

- این چه حرفیه شروین جان. اتفاقی بود دیگه.

مشکلی نیست.

شالم را روی سرم انداختم و به طرفش رفتم:

- حالا پاشو بریم پایین. صبحونه خوردی؟

- نه هنوز.

- پاشو بریم.

بلند شد و دوشادوش هم از اتاق خارج شدیم. از پله ها که پایین می رفتیم گفت:

- نباید پانسمانتو عوض می کردی؟

- چرا اتفاقا گفت عوض کن اما دیشب حالشو نداشتم.

خندید و گفت:

- تنبل.

لبخندی زدم و گفتم:

- عه خودتی بدجنس

#۳۴۹

مسیر پله ها را که طی کردم به خانواده ها رسیدیدم که مشغول خوردن صبحانه بودند. هر دو بهشون سلام و صبح بخیر گفتیم آنها هم جوابمان را دادند.

به صندلی ها نگاه کردم. فقط دو صندلی خالی در قسمت چپ میز وجود داشت و این یعنی منو شروین باید کنار هم بنشینیم. با صدای مامان پری از فکر بیرون آمدم:

- چرا وایساده بنشین دیگه.

- باشه.

روی صندلی خالی نشستم و شروین هم کنارم نشست. مشخص بود او هم معذب است.

جرأت نگاه کردن به مهراد را نداشتم برای همین سعی کردم بی تفاوت باشم.

شروین استکان چایی را جلویم گذاشت و گفت:

- بفرمایید عزیزم.

- ممنون.

- فدات.

دستم را دراز کردم تا شکر را بردارم که با مهراد چشم تو چشم شدم. سریع نگاهش را ازم گرفت.

از بی تفاوتیش هم تعجب کردم هم حرصم گرفت.

پسره ی چلغوز.

بدون هیچ اتفاق خاص دیگری صبحانه خوردیم و بعد همگی تصمیم گرفتیم بریم دریا.

بعد از اینکه میز را جمع کردیم همراه با سپیده و روشنگ و شادی بالا رفتیم و مشغول پوشیدن لباس شدیم.

#۳۵۰

تیشرت نیم آستین نخی سفیدم را پوشیدم و مانتو نخی جلو باز مشکی را رویش تنم کردم.

شال سفید ساده را روی سرم انداختم و بعد از زدن ضدآفتاب و رژ کالباسی به آرایشم خاتمه دادم.

کفش های اسپرت سفیدم را پوشیدم و به همراه سپیده و شادی که آنها هم آماده بودند از اتاق خارج شدیم.

رو به سپیده گفتم:

- با این اتفاقی که افتاد برنامه هامون کنسل شد. و لب هایم را آویزان کردم. سپیده دستم را گرفت و گفت:

- عیب نداره آجی فدای سرت.

اخم هایم را در هم کردم و بد عنق گفتم:

- این مسافرت اصلا اونجوری که فکر می کردم نشد.

- از الان انرژی منفی نده که تا آخر بهت نمی چسبه ها.

به شادی که این حرف را زده بود نگاه کردم و پوفی کشیدم.

"راوی سوم شخص"

دخترها حاضر و آماده از پله ها پایین می رفتند.

هر کدام به چیز خاصی فکر می کردند و درگیری خاص خودشان را داشتند.
پرناز که فکرش در جایی نزدیکی اتاق اول گیر کرده بود. اتاقی که مهرادش آنجا بود. از
طرفی جسمش به طرف شروینی می رفت که او هم کلافه بود.
از بی تفاوتی ها و نادیده گرفتن های پرناز!
پرنازی که جدیداً پرنازش شده بود.

سپیده دخترک ساده دل و مهربانی که ذهن و فکر و وجودش در پی پسر دایی پرشیطنت و
جذابش بود.
می دانست او کسی دیگر را دوست داشته است اما نمی دانست چه شده که گاه و بیگاه فکرش
به سمت مهرسام روانه می شود و حتی گاهی دلش برایش تنگ می شود.
و شادی دختر پر شر و شوری که بر خلاف برادر مؤدبش حسابی شیطون بود و بدش نمی آمد
پسر ها را سرکار بگذارد.
از وقتی هم که به این مسافرت آمده بود و نگاهش با مهراد تلاقی شده بود فکر مخ کردن
مهراد شدیداً روی اعصابش بود.

از مهراد خوشش آمده بود و دلش می خواست کمی برایش دلبری کند. #۳۵۱

پرهام و روشنگ زوج عاشقی که از زمانی که صیغه ی محرمیت بینشان جاری شد پیوند عشقشان روز به روز محکم تر شد.

به طوری که طاقت یک دقیقه جدایی از هم را نداشتند.

دست در دست هم از پله ها پایین آمدند و به طرف ماشینشان رفتند. روشنگ از طرفی دلش می خواست با دخترها باشد و از طرفی هم دلش نمی آمد همسرش را تنها بگذارد.

شروین پسر مؤدب و خوش استایلی که حسابی خاطرخواه پرناز شده بود و در این یکی دو روز که با او هم سفر شده بود احساس می کرد شیرین تر از این دختر توی عمرش ندیده است.

کوله اش را برداشت و رو به سپهر که هم اتاقی خوبی برایش شده بود گفت:

- بریم؟

سپهر به سختی از صفحه ی اینستاگرامش دل کند و بلند شد. ذهنش مشغول کارش و آینده اش بود. تا کی می خواست همینطور عذب بماند؟؟!

باید فکری می کرد.

با صدای شروین از فکر بیرون آمد:

- بریم.

او هم کوله اش را برداشت و دوشادوش هم از اتاق خارج شدند.

مشغول خشک کردن موهایش شد. همانطور که موهایش را خشک می کرد به ساعت نگاه کرد.

پنج دقیقه گذشته بود و وقت زیادی نداشت.

کشوش را باز کرد و تیشرت مشکی و شلوار اسلش طوسی را بیرون کشید.

حوله را روی تخت پرت کرد و تیشرت و شلوار را پوشید.

دستی درون موهای نمدارش کشید و بدون شانه کشیدن با دست بهشون حالت داد.

ساعت مچی بند مشکی اسپرتش را به دستش بست. ادکلنش را برداشت و چند پیس زد.

به خودش نگاه کرد. هیچ کم و کسری نداشت آنقدر خوشتیپ و خوش قیافه بود که دخترها برایش غش و ضعف می رفتند این را خودش حس می کرد.

پوزخندی زد و عینک دودی و سوئیچش را برداشت و از اتاق خارج شد. حینی که از راهرو عبور می کرد به اتاق پرناز هم سرکی کشید و با دیدن جای خالی اش اخم هایش در هم فرو رفت.

با چه کسی رفته بود؟ باید تکلیفش را هرچه زود تر تعیین می کرد خصوصا حالا که فهمیده بود همه ی اتفاقات عروسی و آن عکس ها نقشه بوده.

دیگر طاقت نداشت ببیند زنش با آن مردک حرف بزند.

از فکر اینکه با شروین رفته باشد اخم هایش شدیدتر شد و در را محکم بهم کوبید.

از پله ها به سمت پایین روانه شد.

"پرناز"

#۳۵۲

کنار بابا ایستادم و گفتم:

- اوه چه گرمه امروز بابایی. چرا بقیه نمایان؟ بابا فرهاد به این عجولیم لبخند زد و گفت:

- میان بابا جان عجله نکن.

کم کم همه جمع شدند و قرار شد همه ماشین برندارند.

مامان و بابا و عمو فردین و مهراوه جون با یک ماشین، عمه سعیده و شوهرش و سپهر و پدر و مادر شروین با یک ماشین، روشنگ و پرهام و عمو سعید و همسرش و دلسا با یک ماشین، منو سپید و شادی و شروین و مهرداد هم با یک ماشین قرار شد برویم.

هر چند که از این قضیه مهراد خیلی ناراضی بود و کلی اخم کرد اما از آنجایی که دو راه بیشتر نداشتیم یا باید من با شروین می رفتم یا باید شروین با ما می آمد مهراد ترجیح داد این گزینه را انتخاب کند.

مهراد و شروین هر دو جلو نشستند و سپیده و منو شادی هم صندلی عقب نشستیم.

نگاهم به مهراد افتاد که داشت آینه اش را تنظیم می کرد و دقیقا روی صورت من تنظیم کرد هر چند که من فقط چشم هایش و اخم وحشتناکش را می دیدم.

من وسط نشسته بودم و شادی سمت راستم و سپیده سمت چپم.

مهراد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

سکوت فضای ماشین را فرا گرفته بود. کم کم داشت حوصله ام سر می رفت.

هنوز می خواستم اعتراض کنم که صدای شادی را شنیدم:

- آقا مهراد می شه ضبطتونو روشن کنید.

سعی کردم خونسرد باشم و خودم را طبیعی جلوه دهم.

مهراد سری تکان داد و بدون حرف ضبط را روشن کرد. آهنگ آرامی پخش شد که صدای اعتراض شادی دوباره بلند شد:

- عه آقا مهراد این چییه؟ تو رو خدا یه آهنگ فازدار بزارید.

مهراد چپ چپی نگاهش کرد که با ناز گفت:

- تو رو خدا!!!

ناخوداگاه دستم مشت شد و آنقدر محکم دستم را فشار می دادم که ناخن هایم توی گوشت دستم فرو رفت.

دلم می خواست مهراد به حرفش گوش نکند و مثل همیشه بی توجه باشد اما لبخند محوی زد و گفت:

- باش.

و بعد از این حرف شروع کرد به رد کردن به سپیده نگاه کردم و در گوشش گفتم:

- آخ سپیده می زنم لهش می کنما.

سپید دستم را گرفت و مشتم را باز کرد و گفت: - وا دختر آروم باش. بی خیالی طی کن.

نفسم را پرصدا بیرون دادم و نگاهم از توی آینه به مهراد افتاد.

#۳۵۳

با نگاه پیروزمندانه ای نگاهم می کرد.

پشت چشمی نازک کردم و چشم ازش گرفتم که ناگهان آهنگ جنتلمن ساسی توی ماشین پخش شد.

سپیده و شادی شروع کردن به دست زدن و هو کشیدن. دستانم را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- آخ کر شدم.

مهراد صدای آهنگ را بلند کرد تا مثلاً حرص من را در بیاورد. لب هایم را آویزان کردم و چشم ازش گرفتم.

بعد از لحظاتی احساس کردم سرم درد گرفته است و گیج می رود. دستم را روی سرم گذاشتم و کمی فشارش دادم.

لعنتی!

شروین به طرفم برگشت و خواست چیزی بگوید که با دیدن من چشمانش گشاد شد.

ناگهان صدای ضبط کم شد و بعد صدای نگران شروین توی ماشین پیچید:

- پرناز خوبی؟

دستم را از روی سرم برداشتم و گفتم:

- آره خوبم.

سرم را پایین انداختم و خودمو این سردرد مسخره را لعنت کردم. خجالت می کشیدم که به خاطر من مدام حال خوششان خراب می شد.

مهراد سرعت ماشین را کم کرد. طی یک حرکت ناگهانی دست بزرگ شروین روی سرم نشست و سرم را بالا آورد.

با این کار سردردم کلاً از یادم رفت و با بهت به شروین خیره شدم.
مهربان نگاهم کرد و گفت:

– چرا انقدر خودتو اذیت می کنی دختر؟ بریم دکتر؟

سعی کردم به وجود مهراد بی تفاوت باشم و رو به شروین گفتم:

– نه مرسی شروین جان خوبم.

دستش را با نوازش روی صورتم کشید و گفت:

– مطمئنی؟

هنوز می خواستم جوابش را بدهم که دستش از روی صورتم کشیده شد. به کسی که این کار را کرده بود نگاه کردم.

مهراد با چشمان خشمگین به شروین خیره شده بود و دستش روی دست شروین بود. رو بهش با لحن جدی گفت:

– دستتو بکش!

صدای شادی را کنار گوشم شنیدم:

- یا خدااااا من که غش!

دندان هایم را روی هم فشار دادم که این بار سپید کنار گوشم گفت:

- وای پرناز الهی نصف شی که وقتی با توام امنیت ندارم.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- به من چه آخه؟!

#۳۵۴

با صدای شروین نگاه از سپیده گرفتم:

- چته داداش با من مشکلی داری؟

جدی به هم زل زده بودند و انگار که می خواستند دوئل کنند.

مهراد خواست چیزی بگوید که گفتم:

- لطفا چیزی نگید سرم درد می کنه.

بعد رو به مهراد ادامه دادم:

- راه بیوفت لطفا.

مهراد بی اعصاب سری تکان داد و راه افتاد.

حدود ده دقیقه بعد ماشینش را کناری پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم.

بی توجه به سر دردم از ماشین پیاده شدم و به سمت دریا رفتم.

اتقدر ذوق دیدن دریا را داشتم که به هیچ کس هیچ توجهی نکردم و با سرعت شروع کردم به دویدن.

نگاه بعضی ها را روی خودم حس می کردم اما برایم مهم نبود. پیراهن بلندم را کمی بالا کشیدم و وارد آب شدم.

وای که چه حس خوبی بود.

چشمانم را بستم و سعی کردم همه ی حس های خوب و آرامش آب را به وجودم تزریق کنم و کمی هم موفق شدم.

داشتم توی آب قدم می زدم و لذت می بردم که کسی هولم داد و وقتی چشمانم را باز کردم با سر رفتم توی آب.

تعادلم را حفظ کردم و سرم را از آب بیرون آوردم. برگشتم و به شخصی که این کار را کرده بود چپ چپ نگاه کردم.

به طرفش رفتم و دستم را پشت گردنش گذاشتم که از ترس به تته پته افتاد. اما من بی رحم تر از این حرف ها بودم.

طی یک حرکت سرش را زیر آب فرو بردم که صدای نگران پرهام را شنیدم:

- پرناز ولش کن آجی.

لبخند ژکوندی زدم و از آب بیرونش کشیدم.

روشنک آب دهانش را بیرون ریخت و تند تند نفس می کشید.

زدم زیر خنده و گفتم:

- حقه تا تو باشی س ر شکسته ی منو زیر آب نکنی.

روشنک با حرص نیشگونی ازم گرفت و گفت:

- می دونستی خیلی گاوی!

مشتی آب رویش ریختم و گفتم:

- اوهوم.

#۳۵۵

کمی دیگر مشغول آب بازی شدیم و

ذره ذره شور و شادی به وجودم تزریق می شد.

چقدر دلم دریا می خواست.

کاش می توانستم الان لباسم را در بیاورم و در عمق آب فرو برم.

شروع کردم به شنا کردن و جلو رفتم. صدای بقیه را می شنیدم که می گفتند جلو نرو!
اما من کله شق تر از این حرف ها بودم. مانند ماهی توی آب غوطه ور شدم و احساسی ماورای
لذت داشتم.

روی آب دراز کشیدم و چشمانم را بستم.
احساس سبکی می کردم. چقدر غرق لذت بودم فقط خدا می دانست.

بعد از حدود نیم ساعت دریا گردی و آب بازی و شنا کردن در اعماق دریا به طرف بقیه
رفتم.
ما به قسمتی آمده بودیم که به جز یکی دو خانواده و خانواده ما بیشتر نبودند و خلوت بود.
به ساحل که رسیدم سرم را بلند کردم نگاهشان کردم.
از آب بیرون آمدم و به طرف آنها رفتم.

همه به جز پرهام و روشنگ و عمو سعید و زن عمو نشسته بودند.
نگاه خیره ی همان چند پسری که در اطرافمان بودند را حس می کردم.
به خودم نگاهی انداختم. لباس هایم به تنم چسبیده بود و مثل موش آب کشیده شده
بودم.

روی زیر اندازی که بقیه نشسته بودند رفتم و کنار مامان نشستم.

مامان خندید و گفت:

– خوب خودتو خیس کردی. می ترسم یه وقت سرما نخوری.

– مامان هوا به این گرمی!

مشتی تخمه از توی کاسه برداشتم و بی خیال مشغول شکستن شدم.

نگاهم به شادی افتاد. کاسه ی تخمه برداشت و بی سرو صدا بلند شد.

همه داشتند حرف می زدند و می خندیدند و کسی حواسش نبود.

همانطور که تخمه می شکستم شادی را زیر نظر گرفتم.

صندل هایش را پوشید و به طرفی که مهراد روی تخته سنگی نشسته بود و مشغول پیپ

کشیدن بود رفت.

#۳۵۶

روند تخمه شکستنم تند تر شد و موشکافانه به او نگاه می کردم.

دلم می خواست بدانم می خواهد چه کند؟!

کاسه را جلوی مهراد گرفت و مشخص بود که دارد تعارفش می کند.

پوزخندی روی لبم نشست. می دانستم که مهراد اصلا اهل رو دادن به دخترها نیست و مطمئن بودم که تخمه را از او نمی گیرد.

وقتی مهراد هیچ واکنشی نشان نداد پوزخندم عمیق تر شد اما با دیدن دست جلو آمده ی مهراد و گرفتن کاسه از شادی لبخندم جمع شد و احساس می کردم چقدر جلوی قلب و احساسم ضایع شده ام.

نمی دانم چه بینشان گذشت که شادی هم روی تخت سنگ کنار مهراد نشست.

با نشستنش انگار که تیری به وسط قلبم نشانه رفت.

آهی کشیدم و به سپیده که کنارم نشست نگاه کردم. سعی کردم حواسم را پرت کنم رو به سپید گفتم:

- خسته نباشی خوش گذشت؟

- آره اما انگار به تو بیشتر خوش گذشته.

و بعد به سر و وضعم اشاره کرد.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- اوهوم.

نگاهم خودسرانه به سمت جایی که مهراد نشسته بود می رفت که ای کاش نمی رفت.

مهراد داشت با شادی حرف می زد و..

و...

و می خندید!

مهراد من داشت برای دختری دیگر می خندید!

چقدر سخت بود باور این اتفاق.

شاید اگه کسی دیگر بود انقدر سخت نبود اما مهرادی که هر یک ماه یک بار می خندید

خیلی سخت بود باورش.

آرام و قرار نداشتم. بلند شدم که سپیده گفت:

- کجا؟

- می خوام برم جت اسکی سوار شم.

مامان نگران گفت:

- عزیزم با این سَرت؟ اگه یهو سرت گیج بره چی؟ تنهایی نمی شه بری!

رو به سپید گفتم:

- سپید بریم؟

سپیده خندید و گفت:

- نه تو رو خدا من می ترسم.

- دیوونه.

مامان پری به اطراف نگاه کرد و گفت:

- پرهامم معلوم نیس کجا رفته و گرنه با اون می فرستادم.

- مامان هیچیم نمی شه به خدا.

مامان پری می خواست اعتراض کند که صدای شروین مانع شد:

- من می برمت.

بهش نگاه کردم بلند شد و به طرفم آمد.

رو به بابا فرهاد گفت:

- اجازه هست؟ بابا لبخندی زد و گفت:

- آره پسرم.

#۳۵۷

دستم را گرفت و کشید و گفت:

- تا وقتی من هستم غمت نباشه عزیزم.

نگاهم به مهراد افتاد هنوز داشت پیپ می کشید و به ما نگاه می کرد.

بی پروا و جدی!

چشمانش صورت شروین را نشانه رفته بودند.

کنجکاوانه نگاهش می کرد انگار می خواست ببیند می خواهد چکار کند!

منو شروین به طرف پسری که جت اسکی کرایه می داد رفتیم. بعد از کرایه ی جت اسکی شروین سوار شد و رو بهم گفت:

- آماده ای؟

باز با دیدن آب و هیجان سرعت همه چیز را فراموش کردم. با ذوق و شادی از ته دل خندیدم و دستانم را بهم کوبیدم:

- معلومه که آره.

و با یک حرکت سوار شدم.

دستانم را روی پهلوی های شروین گذاشتم و شروین به راه افتاد. صدایش را شنیدم:

- سرعت بالا دوس داری یا پایین؟ با ذوق خودم را تکان دادم:

- بالا بالا.

قهقه اش به هوا رفت و گفت:

- ای جان چشم.

احساس کردم سرعتش دارد بالا و بالاتر می رود به پشت سر نگاه کردم بقیه دیده نمی شدند زیادی داشتیم دور می شدیم. خنده ای کردم و گفتم:

وای شروین دیوونه بسه نه دیگه انقدر بالا.

شروین هم خندید و گفت:

- همینکه که هست محکم بچسب.

جیغی زدم و مشتی به بازوش کوبیدم که سرعتش را بیشتر کرد.

نمی خواستم آنقدر بهش بچسبم اما با تکانی که خوردم و نزدیک بود بیفتم مجبور شدم دستانم را دور کمرش حلقه کنم و سرم را به پشتش تکیه دهم.

انقدر سرعتش بالا بود که منی که عاشق هیجان و سرعت بودم چشمانم را بستم و سفت کمرش را چسبیدم.

کمی بعد احساس کردم که سرعتش کم شد. چشمانم را باز کردم و گفتم:

- وای داشتم سخته می کردم.

با شیطننت گفت:

چرا؟

- به خاطر طرز رانندگیت.

- باید منو بچسبی تا نیوفتی.

اهمیتی به حرفش ندادم و چیزی نگفتم.

دستانم را کمی شل کردم و سرم را برداشتم. بعد از چند دقیقه دیگر دور زدن به طرف ساحل حرکت کردیم.

چیز دیگری به ساحل نمانده بود نگاهم به مهراد افتاد.

اخم کرده بود و داشت با شادی قدم می زد.

شروین متوقف شد و من از جت اسکی پیاده شدم.

بعد هم خودش پیاده شد و به همراه یکدیگر به طرف خانواده رفتیم.

در همین حین رو به شروین گفتم:

- مرسی.

تو قول بده همیشه انقدر قشنگ و از ته دل بخندی منم قول می دم همیشه ببرمت جت اسکی.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

#۳۵۸

از کنارش گذشتم و به طرف سپیده رفتم.

حینی که گام بر می داشتم باز نگاهم به مهاد افتاد هنوز داشتند حرف می زدند آهی کشیدم و کل بدنم داغ شد. احساس گرمای شدیدی را می کردم.

کنار سپیده ایستادم و گفتم:

- وای آتیش گرفتم.

- چرا؟

- از گرمای هوا.

- مطمئنی؟ چون هوا زیادم گرم نیست!

منظورت چیه؟

- هیچی فکر کردم چون مهادو با شادی دیدی آمپر چسبوندی.

اخمی کردم و گفتم:

- سپید اذیتم نکن. مهاد با من صنمی نداره.

- خدا کنه.

بعد از لحظات به طرف ما آمدند و نشستند. مهاد با فاصله از شادی نشست.

به بقیه نگاه کردم انگار کسی برایش مهم نبود که مهراد و شادی با هم حرف می زدند، می خندیدند و حتی کنار هم نشستند!

خلاصه آن روز هم بعد از خوردن ناهار و کمی دیگر گشتن توی جنگل های با صفای شمال گذشت.

اگر شادی را فاکتور می گرفتم خوش گذشت.

" ده روز بعد "

- آخ آرام تر لطفا.

- مواظبم.

باز چیزی نگفتم اما با دردی که توی وجودم پیچید اخم هایم توی هم فرو رفت و گفتم:

- آییی دکتر تو رو خدا یواش تر.

- عه چقد نازکی تو دختر. چشم.

لبخند پر دردی زدم و گفتم:

- مرسییی.

بالاخره بعد از پنج دقیقه عقب کشید و با دقت به سرم نگاه کرد:

- نه وضعش عالیه خوب مواظبش بودی.

- بعد ده روز می خواسته خوب نشه.

- آره دیر اومدی.

#۳۵۹

بلند شدمو گفتم:

- خب تموم شد دیگه؟ ما بریم؟

- بله خانوم آریا فر. ایشالا این دفعه بیشتر مواظب خودتون باشید.

خندیدم و گفتم:

- چشم مرسی.

به همراه پرهام از اتاق خارج شدیم و رو به پرهام گفتم:

- ممنون که همراهم اومدی داداشی.

- قربونت برم کاری نکردم.

سوار ماشین شدیم و بعد از خوردن دو معجون مقوی به دعوت پرهام به سمت خانه رفتیم. وارد شدم و بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه روی مبل نشستیم. به ساعت نگاهی انداختم " نه و بیست دقیقه " شب بود. قرار بود امشب جایی نرویم و مردها توی حیاط جوجه درست کنند.

توی این ده روز حسابی گشت و گذارهایمان را رفته بودیم و امشب را به استراحت خانگی اختصاص داده بودیم.

می توانستم بگویم هم خوش گذشته هم نه اما قسمت منفی اش بر مثبت غلبه می کرد چون شادی زیادی به مهراد نزدیک شده بود و حرص من را در می آورد.

اما من و شروین برخلاف آنها زیاد دور و ور هم نبودیم. انگار شروین از حس های من نسبت به مهراد بوهایی برده بود که کمی عقب کشیده بود.

از خدا می خولستم که خودش عقب بکشد و خیال مرا هم راحت کند.

روشنک کنارم نشست و دستش را محکم رو پایم فرود آورد.

آخم به هوا رفت و با دستم روی دستش زدم:

- مردم آزار.

- عشق من چرا اخموا باز؟

- هیچی.

- باشه تو راست می گی. پاشو بریم بیرون تو حیاط یکم بچرخیم بابا حوصلمون پوکید.

- نیام.

-- پاشو دیگه پاشو دیگه پاشو دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- باشه سرم رفت پاشو بریم.

#۳۶۰

دست در دست هم از خانه خارج شدیم.

نگاهم به سپیده و شادی افتاد که داشتند والیبال بازی می کردند.

روشنک دستم را کشید و گفت:

- بیا بریم ببینیم چه خبره؟!

- بریم

رو به سپیده داد زدم:

- بگیرش.

سپیده هم با صدای من حواسش پرت شد و بر عکس توپ را نتوانست مهار کند.

شادی خندید و گفت:

- ایول.

روشنک:

- ما هم بازی.

- بیاید.

منو روشنک توی یک گروه و سپیده و شادی هم توی یک گروه بودند.

قدم نسبتا بلند بود و به خوبی می توانستم توپ ها را مهار کنم.

حسابی گرم بازی بودیم و حواسمان به اطراف نبود.

توپ داشت به طرفم می آمد. در یک حرکت خیز برداشتم و آنچنان به توپ ضربه زدم که مستقیم خورد توی صورت شادی.

دستم را روی دهانم گذاشتم و بهت زده نگاهش کردم. وقتی توپ روی زمین افتاد با دیدن صورت قرمزش هول کردم.

هم دلم برایش سوخت و هم کمی دلم خنک شد. به اندازه ی این ده روز که کلی حرصم را در آورد و دم نزدم.

روشنک با چشمان خندانش نگاهم کرد.

رو ازش گرفتم و گفتم:

- شادی جان ببخشید چیزیت که نشد؟ اگه چیزیته ببریمت دکتر!

-نه بابا مگه بچم. بریم ادامه بازی.

بعد از چند مین شروع کردیم به ادامه بازی.

بالاخره بعد از نیم ساعت دیگه والیبال بازی کردن گرسنه شدیم و به طرف مردها رفتیم.

هر کس مشغول کاری بود مهراد در این میان داشت جوجه هارا درست می کرد.

بقیه هم داشتند فوتبال دستی بازی می کردند.

ناگهان صدای سپهر که با شروین بازی می کرد به هوا رفت.

با تعجب نگاهش می کردیم که گفت:

- گلل.

با خودم گفتم هوف چه حوصله ای دارن.

روی صندلی چوبی که شبیه تنه ی درخت بود نشستم و به طور نامحسوس به مهراد زل

زدم. تیشرت سفید جذب و شلوار جین آبی تیره برتن کرده بود.

تند تند با باد بزن جوجه ها را باد می زد. به خاطر هوای گرم و شرجی شمال عرق از سر و صورتش می ریخت.

چند سیخ از جوجه را برداشت و کنار گذاشت دوباره مشغول باد زدن شد.

انقدر با جدیت کارش را انجام می داد که انگار الان پشت میزش نشسته و مشغول طراحی است اما او همیشه همینطور بود.

جدیت در هر کاری اولویت اولش بود.

#۳۶۱

همین طور که بهش زل زده بودم ناگهان سرش را بلند کرد و باهم چشم تو چشم شدیم.

گویی امشب چشمانش غم داشت. طور عجیبی نگاهم می کرد.

طی این ده روز فقط نگاه تحویلیم داده بود. نگاه های خالی از احساس پرمفهوم!

نمی توانستم معنی نگاهش را بفهمم.

حتی چندباری که شادی به طرفش رفته بود مثل این ده روز تحویلش نگرفته بود.

در وسط حرف های ناگفته ی چشمانمان او بود که حرف را قطع کرد و نگاهش را گرفت.

با صدای شروین به طرفش برگشتم:

- با من بودی؟

- آره می خوام باهات حرف بزنم.

- بگو.

سیخ جوجه را به طرفم گرفت و گفت:

- بفرمایید.

سیخ را از دستش گرفتم و بلند شدم. احساس می کردم حرف های مهمی برای گفتن دارد.

با هم به طرف تابی که در ته باغ وجود داشت رفتیم. من یک طرف تاب و شروین هم طرف دیگر نشست.

تکه ای از جوجه را از سیخ جدا کردم و توی دهانم گذاشتم. لبخندی روی لبم نشست. خوش طعم و خوش مزه بود.

با صدای شروین از فکر بیرون آمدم:

- پرناز؟

- بله؟

- می خوام باهات حرف بزنم.

- بگو خب. میشنوم.

و دوباره تکه ای جوجه توی دهانم گذاشتم.

- من از اون اول که دیدمت یعنی اومدم خاستگاریت مهرت به دلم نشست. از جسارتت خوشم اومد. مستقیم تو چشم زل زدی و رک گفتم: من نگفتم بیای خاستگاری که به درخواست مامان بابام بوده.

هیچ دختری نمی تونه اینقدر راحت حرف بزنه. -اما تو واقعا جسور بودی. جسارتت از یک طرف، خانوادت از یک طرف و زیباییت از طرف دیگه خیره کننده بود و هر پسری رو جذب می کرد تا باهات ازدواج کنه.

منم استثنا نبودم و ازت خوشم اومد. وقتی خیلی اتفاقی تصمیم گرفته شد که بیایم مسافرت باهم دیگه قند تو دلم آب شد. گفتم دختره دیگه بریم مسافرت و باهم باشیم مخشو می زنم و مال خودم می کنم.

اما....

نگاهش کردم ادامه داد:

- روز به روز نا امید تر شدم. نگاه همه ی پسرای فامیلتونو که روی تو می دیدم اعصابم خورد می شد و فهمیدم کم کم دارم عاشقت می شدم.

خوشحال شدم از این قضیه اما فقط تا وقتی که نگاه های تو رو روی مهراد ندیده بودم.

نگاهاتون شبیه نگاه هم بود پرناز. من فهمیدم که شما عاشق همین. برای اینکه از این قضیه مطمئن شم شادی رو فرستادم سمت مهراد تا واکنش تو رو ببینم.

و اونی که نباید ببینم رو دیدم. وقتی شادی به

طرفش می رفت عصبی می شدی، پوست لب تو می کندی. ناخناتو می خوردی و قرمز می شدی. خیلی سخت بود بینم اولین دختری که دوستش دارم و ازش خوشم اومده اینطوریه اما....

#۳۶۲

یه حقیقت واسم رو شد. خوشحال شدم که زودتر فهمیدم و نذاشتم این احساسم پیشروی کنه.

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

- انقدر نگاهمون ضایع بود؟

لبخند تلخی زد عینکش را جابجا کرد و گفت:

- آره حالا هم می خوام بهت بگم از این مسافرت که رفتیم دیگه آزادی. من می رم و تو با هر کسی که خواستی ازدواج کن و روی من می تونی مثل یه دوست حساب کنی البته اگه مهراد بزاره. حالامی تو نم بفهمم چرا نمی خواستی واست خاستگار بیاد چون عاشق بودی پرناز.

تو از همه بیشتر سختی کشیدی این وسط. منو ببخش!

- عه این چه حرفیه شروین. تو باید منو ببخشی کل این مدت حس یه آدم خائن رو داشتم. فکر می کردم دارم با احساس بازی می کنم اما شروین باور کن من نمی خواستم همه چی یهوپی شد که تو باهامون همراه شدی و...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- می فهمم چی می گی. ایشالا خوشبخت شی عزیزم.

-ممنون.

بلند شد و خواست برود که دستش را گرفتم و گفتم:

- وایسا.

جان؟

- شروین می دونم شاید درخواستم خیلی وقیحانه است اما حالا که تا اینجا اومدی کمکم می

کنی به مهراد برسم؟!چند دقیقه هنگ نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

- شروین تو رو خدا واست جبران می کنم.

- خب چه کمکی از دستم بر میاد؟!

- کنارم باش!

گنگ نگاهم کرد که ادامه دادم:

- بین مهراد خیلی مغروره برا همینم حتی الان که دوستم داره نمیا د جلو اعتراف کنه و بگه اشتباه کردم.

من خیلی سبک و سنگین کردم این چند وقت زندگیمو و فهمیدم بدون مهراد نمی تونم. خواهش می کنم کمکم کن بهش برسم و گرنه نابود می شم. سبک گلوش بالا پایین شد و گفت:

- خب چه کاری از دست من ساخته است؟

گفتم که کنارم باش یعنی یه چیزایی بگو حرص مهراد دریاد. ازم دفاع کن جلو بقیه و یکم حرفای عاشقونه منم باهات همراهی می کنم. شروین زد زیر خنده و گفت:

- امان از دست تو! شما دخترا چه فکرای که تو ذهنتون نمی گذره خب برو یه کلمه بهش بگو عاشقتم برگرد دیگه.

- ا شروین همراهیم می کنی؟

- چشم خانم. حالا افتخار می دین بریم پیش بقیه؟

- بریم.

داشتیم به بقیه نزدیک می شدیم که رو به شروین گفتم:

- دستمو بگیر حالا.

شروین با چشمان خندان نگاهم کرد و گفت:

- باشه بده.

دستم را گرفت و به طرفشان رفتم.

شروین رو به مهراد گفت:

مهراد خان جوجه هات آماده نشد؟

مهراد سرش را بالا آورد و با دیدن منو شروین در آن حالت چشمان خون آشامی اش را به ما دوخت و با حالت انزجار گفت:

- نه هنوز. انقدر عجله داری برو یه چی دیگه بخور حالا حالا ها آماده نمی شه.

شروین با لبخند حرص دراری گفت:

- نه داداش واسه خانومم می خوام.

با لحنی که خانومم که از زبان شروین گفته شد قلبم فشرده شد و هیجان و استرس در قلبم غوغا به پا کردند.

nishhkhaand@ nishhkhaand@

#۳۶۳

دست مهراد که در حالت باد زدن جوجه ها بود متوقف شد و شوک زده به زمین خیره شده بود.

احساس می کردم هم اکنون اختیارش را از دست می دهد و الم شنگه به پا می کند. دست
مهراد را کشیدم و با لبخند گفتم:

- فعلا زیاد گشتم نیست عزیزم بیا بریم.

و هراسان شروین را به آن سمت کشیدم.

ریز ریز خندیدم که صدای شروین را شنیدم:

- الان فازت چیه؟ لرزش دستاتو نپا کنم یا خنده ی لبات؟

- وای هیچی نگو هم استرس دارم هم هیجان هم ذوق هم خوشحال.

- دیوونه.

با صدای روشنگ به جهت مخالفم برگشتم:

- جان؟

- ببخشید آقا شروین میشه شما برید؟

- بله چشم.

شروین تنهامون گذاشت و روشنگ مشتی به بازویم کوبید و گفت:

- ای ورپریده این چه کاری بود؟

- چیکار کردم مگه؟؟

- مهراد بیچاره افسرده هست باز شما اومدید حرصش می دید اصلا کارتون خوب نبود.

قضیه را برلی روشنگ تعریف کردم که چشمانش برق زد و گفت:

- ایول به مردونگیه شروین.

- اوهوم.

چند دقیقه ای نشستیم و سکوت کرده بودیم. هر کدامان توی سکوت در افکار
مشوشمان غوطه ور بودیم.

با صدای شروین یکه ای خوردم:

- عزیزم بیاید شام آمادس.

- باشه.

روشنگ خندید و گفت:

- این شروینم خوب نقش بازی می کنه ها.

- آره پدرسوخته.

با هم به طرف اعضای خانواده رفتیم. همه روی سکویی که درون باغ و وسط گل ها وجود
داشت سفره انداخته بودند و تصمیم گرفته بودند از فضای زیبا و طبیعی استفاده کنند.

خواستم بشینم که صدای شروین را شنیدم:

- پرناز بیا اینجا بشین.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

حینی که داشتم به طرف شروین می رفتم زیر چشمی به مهراد نگاه کردم. با آن جنگل های طوفانی اش به طور بدی به شروین خیره شده بود.

شروین نامرد هم دقیقا روبروی مهراد نشسته بود. کنار شروین نشستم و کنار گوشش گفتم:

- دمت جیز خوب بازیگری هستیا لامصب.

تک خنده ی بلندی کرد و گفت:

- آره میشه گفت.

سیخ جوجه را به طرفم گرفت و گفت:

- بسم الله شروع کن.

ازش گرفتم و گفتم:

- ممنون.

سرم را بالا آوردم و نگاهم توی نگاه مهراد قفل شد. با خشم نگاهم می کرد. چشمانم را توی کاسه چرخاندم و با علامت تعجب نگاهش کردم.

خنده ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم و با لذت مشغول خوردن شدم.

بعد از خوردن شام بلند شدیم و سفره را جمع می کردیم.

چون مسیری که به خانه منتهی میشد طولانی بود همه حتی پسرها هم بلند شده بودند و کمک می کردند.

وارد خانه شدم و با دقت سینی پر از لیوان را به طرف آشپزخانه بردم. روی این گذاشتم و داشتم از آشپزخانه خارج می شدم که با کسی سینه به سینه شدم.

سرم را آرام آرام بالا آوردم و به ضربان دهنده ی قلبم خیره شدم. اخم هایش در هم بود. بی توجه بهش به سمت چپ رفتم تا از کنارش رد بشم اما اوهم به سمت چپ رفت و جلویم را گرفت به سمت راست رفتم و او باز هم جلویم را گرفت.

اخم هایم درهم فرو رفت و گفتم:

- عه برو کنار کار دارم.

- فقط نگاهم می کرد که با صدایی که از پشت سر آمد هر دو متوقف شدیم.

- عزیزم مشکلی پیش اومده؟!

با صدای شروین اخم های مهراد شدیدتر شد.

#۳۶۵

چیزی نگفت و بدون هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شد.

بعد از اینکه مطمئن شدیم از آشپزخانه رفت بیرون همزمان منو شروین زدیم زیر خنده.

بین خنده هایمان بودیم که روشنگ وارد شد.

شروین ساکت شد و من هم خنده ام را خوردم.

روشنگ مشکوک نگاهمان کرد و گفت:

- باز چه آتیشی سوزوندی؟

- هیچی.

و بعد از آشپزخانه خارج شدیم.

بعد از تمام شدن کار های شام و تمیز کردن و ظرف شستن همه دور هم جمع شدیم تا اسم

فامیل بازی کنیم.

همه به گروه های دو نفری تقسیم شدند به این ترتیب که منو شروین باهم، پرهام و

روشنگ، سپیده و سپهر و شادی و مهراد هم با یکدیگر تقسیم شدند.

هر گروه روی مبل دو نفره ای نشستیم.

قرعه انداختیم و قرار شد به انتخاب گروه سپهر بازی را شروع کنیم.

سپهر با لبخند گفت:

- با پ.

همه به سرعت مشغول نوشتن شدند.

من با حضور مهرداد روبرویم استرس گرفتم و خودکار را به سمت شروین گرفتم و گفتم:

- تو بنویس.

- باشه.

دو دقیقه نگذشته بود که روشنگ داد زد:

- هپ! همه بیارین برگه ها تونو وسط.

خندیدم و گفتم:

- باشه نزن.

خودش شروع کرد:

- اسم پرهام.

و بعد با لبخند به پرهام نگاه کرد.

از خل بازی هایش همه خندیدیم و بعد از او گروه سپیده و سپهر:

- پارسا.

بعد گروه ما:

- پری.

و بعد هم گروه مهرادشان که خود مهراد گفت:

- پرناز.

آنقدر با لحن گوش نواز و عجیبی گفت که اصلا یادم رفت داریم اسم فامیل بازی می کنیم و گفتم:

- جان؟!

بماند که با گفتن این حرف همه زدن زیر خنده و کلی مسخره ام کردند. چون مهراد توی بازی اسم پرناز را نوشته بود اما من فکر کردم صدایم کرده است.

#۳۶۶

بعد از خواندن عنوان های دیگر گروه

پرهام و روشنگ از همه بیشتر امتیاز گرفتند و نوبت به گروه ما رسید تا انتخاب کنیم.

شروین بدون این که از من چیزی بپرسد گفت:

- با میم بریم.

همه موافقت کردن و خودش هم تند تند شروع کرد به نوشتن.

در گوشش گفتم:

- چرا میم گفتی؟

- چون آسونه.

- آها. پس واسه اسم بنویس مهرسام.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نوشتم ماهان که چه فرقی داره.

- بنویس اینم قضیه داره حالا بعدا بهت می گم.

خندید و سری تکان داد:

- چشم.

این بار گروه ما بود که استپ داد.

و من با ناز گفتم:

- اسم مهرسام.

مهراد که از بس دندان هایش را روی هم فشار داده بود فکر نمی کردم امشب بتواند از درد فکش بخوابد.

روشنک:

- مایسا.

سپیده:

- مهرسام.

- عه سپید توام؟؟ پنج امتیازی میشیم که.

مغموم گفت:

- آره.

به گروه مهراد که رسید شادی با هیجان گفت:

- مهراد.

با نگاه بدی به شادی زل زدم. با لبخند و هیجان به مهراد نگاه می کرد. در گوش شروین گفتم:

- بهتره به شادی هم بگی از نقشش بیاد بیرون خیلی اذیت می شم.

- باشه حالا آروم باش.

بعد از چند دور دیگر که بازی کردیم همگی به اتاق هایشان رفتند تا بخوابند. فردا آخرین روز مسافرتمان بود و همه خسته از تفریح و گشت و گذار زیاد به اتاق هایشان رفتند تا فردا با انرژی سیزده را به در کنند.

#۳۶۷

شخصی با لباس سب ز جیغ، چشمان قرمز و موهای آبی بهم نزدیک شد. خنجری در دستش بود و با آن چشمان سرخش آنچنان نگاهم می کرد که نزدیک بود سخته کنم. جلو می آمد و با هر قدمی که او جلو می گذاشت من یک قدم عقب می رفتم. جیغ زدم:

- جلو نیا.

وحشتناک خندید و گفت:

- نترس کوچولو فقط یه چیز ازت می خوام.

از فرط ترس و اضطراب کف دست هایم عرق کرده بود و نفس نفس می زدم.

با صدای مقطع و لرزانی گفتم:

- چی می خوای؟

- عشقتو.

قلبم محکم می کوبید. با فریاد گفتم:

– من عشق ندارم.

دوباره از آن خنده های وحشتناکش سر داد و گفت: – چرا داری ها ها ها مهرادو می گم. و چوب بزرگی را بالا برد و خواست توی سرم بکوبد که با وحشت از خواب بیدار شدم. به اطرافم نگاه کردم و با دیدن سپیده و شادی که غرق خواب بودند خیالم راحت شد که همش خواب بوده و واقعیت نداشته است.

پشت دستم را روی پیشانی ام کشیدم. خیس خیس بود.

احساس تشنگی می کردم.

بلند شدم و با نگاهی به خودم از رفتن پشیمان شدم و تصمیم گرفتم لباس خوابم را با لباس راحتی عوض کنم.

لباس هایم را با سرهمی سفیدم که بالایش از روی سینه ام پوشانده می شد و با دو بند به شانه هایم وصل می شد. پایینش هم شور تک بود که دوتا جیب داشت و تا بالای زانوهایم بود.

قسمت کمرش هم توسط دو بند جمع و باز می شد. می دانستم این موقع همه خواب هستند و کسی نیست که لباسم را ببیند اما باز هم محض احتیاط لباس هایم را عوض کردم.

خواستم از اتاق خارج شوم که صدایی را شنیدم:

- پرناز چیزی شده؟

به طرف صدا که سپیده بود برگشتم و گفتم:

- نه یکم تشنه می خوام برم یکم آب بخورم.

- باشه آبجی پس مواظب خودت باش.

- باش.

بعد از این حرف از اتاق خارج شدم. مسیر پله ها را طی کردم و وارد آشپزخانه شدم.

شیشه ی آب را برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

صدای قار و قور شکم را شنیدم. خندیدم و باخودم گفتم

" باید یکم به فکر باشم ها ایتطوری که تومیخوری یه ده کیلو اضافه وزن میارم آخر ماه "

از صبح چیزی نخورده بودم و حسابی گرسنه ام بود. قابلمه روی گاز را برداشتم و با دیدن

ماکارونی درون قابلمه چشمانم برق زد.

چنگالی برداشتم و شروع کردم به خوردن. اممم چقدر خوشمزه شده بود. مطمئن بودم

دست پخت مامان پری بود.

انقدر خوردم که احساس کردم می خواهد حالم بهم بخورد. نوشابه را از یخچال برداشتم و

کمی توی لیوان ریختم.

جرعه جرعه نوشیدم. سرد بود و حسابی چسبید.

خواستم به اتاقم بروم اما دیدم خوابم نمی برد تصمیم گرفتم چرخی توی حیاط بزنم.

از آشپزخانه خارج شدم و به طرف بیرون به راه افتادم. آهسته در را باز کردم و از هال خارج شدم.

کمی قدم زدم و از هوای بیرون لذت بردم.

شب، آرامش دیگری را به وجودم تزریق می کرد.

اصلا من عاشق شب ها بودم. آرامش خاصی داشت. همچنین زمان خوبی بود برای مرور خاطرات.

از فکر بیرون آمدم و به طرف تاب رفتم. رویش نشستم و خودم را تکان دادم.

گوشی ام را از توی جیب سرهمی ام بیرون کشیدم و چند سلفی از خودم به یادگار گرفتم. خصوصا از قسمت شکستگی سرم.

بعد از دقایقی بلند شدم و به طرف خانه رفتم. وارد شدم و تازه تاریکی را حس کردم. یک لحظه فکر و خیالات به ذهنم هجوم آورد و ترسیدم.

#۳۶۹

با آن خوابی که من دیده بودم حق داشتم.

به سرعت مسیر پله ها را طی کردم و وقتی به طبقه بالا رسیدم صاف ایستادم و نفسی گرفتم.

به اطراف نگاه کردم. نه خدا روشکر چیزی دیده نمی شد. نور کمی فضای راهرو را احاطه کرده بود.

خواستم وارد اتاق شوم که در یکی از اتاق ها باز شد.

سرم به سمت صدا چرخید و با دیدن مهرداد با آن شلوارک و بدون تیشرت چشمانم درشت شد و دستم را روی دستگیره گذاشتم.

هنوز دستگیره را پایین نکشیده بودم که دستم درون دستانش اسیر شد و مرا به سمت خودش کشید.

مرا به دیوار کوباند و هنوز چشمانم از درد باز نشده بود که لبانش روی لبانم نشست و شروع کرد به بوسیدنم.

از دست تو مهرداد! آخر من از دست کارای تو سخته می کنم.

به طرف تخت رفتم و آرام رویش دراز کشیدم.

خوابم نمی آمد گوشی ام را برداشتم و وارد نت شدم.

بعد از حدود یک ساعت نت گردی چشمانم گرم شد و به عالم خواب فرو رفتم.

صبح با صدای سپیده چشمانم را باز کردم:

- پاشو دیگه خرس خوشخواب صبح شده.
 - اه ولم کن سپید خوابم میاد.
 - ساعت یازدهه خانوم پاشوووو دیگه. می خوام بریم بیرون.
 - یه دقیقه دیگه فقط.
- برگشتم و به پشت خوابیدم و بالشت را روی سرم گذاشتم که دردی را توی سرم احساس کردم.
- یادم آمد که سرم شکسته است اما خوابم مهم تر بود. بی توجه به دردم چشمانم را با لذت بستم و دوباره خوابم برد.
- نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که دستی را روی سرم احساس کردم.
- تکان کمی به خودم دادم و گفتم:
- سپید نکن فقط یه دقیقه دیگه بخوابم بیدار میشم.
- اما انگار پیله تر از این حرف ها بود که دستش را از روی سر و صورتم بر نمی داشت.
- همانطور که چشمانم بسته بود دستم را روی دستش گذاشتم و از روی صورتم به کناری پرت کردم و به جهت مخالف چرخیدم.
- با دستی که روی کمرم قرار گرفت دیگه نتوانستم طاقت بیاورم و سریع نیم خیز شدم و با چشمان نیمه باز شروع کردم به فحش دادن:

- الهی تیکه تیکه شی سپید انتر از دستت راحت شم، دو دقیقه دست نزن به من تا...

با دیدن هیکلی بزرگ تر از سپیده مغزم هنگ کرد و سکوت کردم.

چشمانم را کامل باز کردم و متعجب گفتم:

- شروین!

#۳۷۲

شروین با لبخند مهربانی بهم زل زده بود و رو بهم گفت:

- سلام خانوم. صبحتون بخیر.

- سلام.

نگاهی به خودم و وضعیتم انداختم و با دیدن پاهای لختم که از زیر پتو بیرون آمده بود عصبانی رو به شروین گفتم:

- کی به تو اجازه داده وارد اتاق من بشی هان؟ و بعد از این حرف سعی کردم تا حد ممکن زیر پتو پنهان شوم.

شروین با تعجب گفت:

- مگه چی شده؟

- نمی بینی وضعمو؟

- فکر نمی کردم این چیزا واست مهم باشه.
- عه چطور بقیه نباید موهامو ببینن جنابعالی می تونی بدنمو ببینی. پاشو برو بیرون سریع.
- خون به مغزم نمی رسید و هرچه به ذهنم می رسید را بدون فکر می گفتم.
- شروین بهم نزدیک شد و با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت:
- باشه عزیزم حالا ناراحت نشو من میرم ولی....
- با صدای در حرفش نصفه ماند و هر دو به طرف در برگشتیم. با دیدن کسی که جلوی در بود ضربان قلبم رفت روی هزار و احساس کردم هوا برایم کم شده است.
- مهراد بود که در را باز کرده بود و سرش را بالا آورد و وقتی شروین و من را در آن وضعیت دید در آنی عصبانیت سرتاسر وجودش را فرا گرفت. رگ های پیشانی و گردنش بیش از حد بیرون زده بودند و حس کردم دیگر نمی تواند خودش را مقابل شروین نگه دارد.
- در را بست و با چند گام بلند نزدیک شد و آنچنان مشتت توی فک شروین زد که شروین از روی تخت پرت شد پایین و دو دور چرخید تا توانست تعادلش را حفظ کند بایستد.
- هینی کشیدم و دستانم را روی دهانم گذاشتم.
- مهراد به طرف من برگشت و گفت:
- گمشو زیر پتو ببینم.

بعد به طرف شروین بیچاره رفت و از یقه اش گرفت و بلندش کرد با دستانش به تخت
سینه اش زد که تلو تلو خورد و چند قدم عقب رفت. مهراد داد زد:

« چه گوهی خوردی تو؟ هان؟ به چه حقی به زن من دست زدی عوضی؟ می کشمت...»

#۳۷۳

« مهراد تورو خدا ولش کن!»

شروین هم نمی خواست کوتاه بیاید. یقه ی مهراد را گرفت و به دیوار کوباندش و با
عصبانیت گفت:

« بتوجه مرتیکه. تو سگ کی باشی در مورد نامزد من اینطوری واق واق کنی؟»

رو به شروین اشاره کردم چیزی نگوید اما انگار او هم زیادی توی نقشش فرو رفته بود.

وای داشتم دیوانه می شدم. خدایا خودت کمک کن. بس که هر دوتاشون عصبانی
بودند می ترسیدم بلایی سر خودشان بیاورند.

خواستم بزرگتر ها را صدا کنم تا بیایند و از هم جدایشان کنند اما نمی پرسیدند چرا دعوا می
کنند؟ برای مهراد نگران بودم.

صدای عصبی مهراد را شنیدم:

- خفه شوووو عوضیی...

شروین حرفش را قطع کرد و با صدای بلندی گفت:

- درست صحبت کن مردک. دیگه نیستم اسم نامزد من روی زبونت بیاد.

مهراد با شنیدن این حرف انگار آتش گرفت.

فریادی زد که احساس کردم کل ساختمان لرزید:

- تو خفه شو نفهم. دهن تو رو من سرویس می کنم.....

و سایر فحش هایی که من از شنیدن این فحش ها از زبان مهراد دهانم باز ماند.

و بعد از این حرف پایش را بلند کرد و لگدی توی شکم شروین زد که پخش زمین شد و فریاد دردمند شروین به هوا رفت.

من که از بهت و تعجب زبانم بند آمده بود و نمی توانستم حرف بزنم.

با دیدن مامان و بابا و پرهام و روشنگ و عمو فردین و عمه و زن عمو و پدر شروین و بقیه ی خانواده که یکی یکی وارد اتاق می شدند دیگر نفسم بند آمد.

قلبم توی دهانم بود. مهراد به طرف من آمد و کمی با فاصله از من کنار تخت ایستاد.

همه با بهت و تعجب به ما نگاه می کردند. هنگ کرده بودند. بهشان حق می دادم طبیعی بود.

#۳۷۴

اولین کسی که صدایش در آمد مادر شروین بود که با عجله به سمت شروین خون آلود رفت و در همان حین گفت:

- وای الهی بمیرم واسه بچم کشتیش!

این جمله را رو به مهاد گفت.

عمو فردین با جدیت رو به مهاد گفت:

- مهاد این چه کاری بود؟

مهاد که عصبانی تر از این حرف ها بود داد زد:

- از من نپرسید از این آقا پرسید.

پدر شروین گفت:

- پسرم چیکار کردی؟

شروین که از درد نای حرف زدن نداشت گفت:

- چیزی نیست بابا یه مسئله بین خودمون بود.

شادی با اشک به طرف برادرش رفت و گفت:

- داداشم پاشو بریم دکتر قربونتوبرم. کل صورتتو و لباسات خونیه.

شروین در همان حال لبخند تلخی زد و به من نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

- نه بابا خوبم.

ازش خجالت می کشیدم و روی نگاه کردن بهش نداشتم. به راستی چندمین نفری بود که

به خاطر من زیر مشت و لگدهای مهرداد رفته بود؟؟؟!

عمو که دید این دو جوابی بهش نمی دهند رو به من گفت:

- پرناز عزیزم چی شده؟ چرا این دوتا دعوا کردند؟

خواستم دلیلش را بگویم اما هرچه سعی کردم نمی توانستم حرف بزنم. انگار زبانم قفل شده بود.

دهانم را باز کردم و اشاره کردم آب بیاورند.

مامان پری به طرفم آمد و گفت:

- وای بمیرم من چرا تو نمی تونی حرف بزنی مامان؟ چته؟

چیزیم نبود اما نمی توانستم حرف بزنم.

حالم بد بود و نیاز داشتم فریاد بزنم اما بغضم اجازه نمی داد. روشنک لیوان آب را

به لبانم نزدیک کرد و من چند قلوپ نوشیدم.

همه با چشمان نگران بهم زل زده بودند.

آب را که نوشیدم احساس کردم کمی راه گلویم باز شد.

سعی کردم تا حرف بزnm اما به جای حرف زدن اشک هایم به راه افتادند.

همه با ترحم و دلسوزی نگاهم می کردند.

این نگاه را اصلا دوست نداشتم.

اصلا چرا باید اینطور نگاهم کنند؟؟!

سرم را تکان دادم تا باز مشکلاتم به ذهنم هجوم نیاوردند و بعد از چند لحظه تلاش به

سختی گفتم:

- مامان!

آنقدر مظلومانه گفتم که مامان پری محکم در آغوشم گرفت و گفت:

- جان مامان. الهی بمیرم من برای تو دختر قشنگم.

در آغوش مادرم که فرو رفتم حس دیگری داشتم.

حس ناب مادرانه.

مادرانه های که فقط من می فهمیدم. احساس می کردم هنوز همان دختر لوس هفت ساله

ام که جلوی مدرسه دنبال مادرش گریه می کند.

همانقدر مظلوم، همانقدر دلتنگ و همانقدر غمگین....

بعد از چند دقیقه ارزش جدا شدم و رو به همه گفتم:

- خوبم. نگران نباشید.

#۳۷۵

شادی که در حال تمیز کردن صورت شروین بود رو به مهراد گفت:

- آقا مهراد واقعا که از شما توقع نداشتم همچین کاری کنید.

مهراد اخم وحشتناکی کرد و گفت:

- سزای آدم بی ناموس همینه.

اخم های خانواده ی شروین در آنی توی هم فرو رفت و عمو رو به مهراد گفت:

- بسه پسر. چه طرز حرف زدنه. یکم فکر کن به چیزایی که می گی.

مهراد که مثل آتش فشانی بود که فوران کرده فریاد زد:

- شما به کسی که به ناموستون دست بزنه چی می گید ها؟

عمو فردین گنگ پرسید:

- منظورت چیه؟

مهراد با دستش شروین را نشان داد و گفت:

- این آقا توی اتاق زن من در حالیکه خوابه اومده روی تخت کنارش نشسته به چه دلیلی؟؟؟!

یک لحظه نفهمیدم چه گفت؟! مهرداد جلوی همه گفت زن من؟ وای مهرداد از دست تو! خدایا خودت بخیر کن.

به بابا نگاهی انداختم. پرهام هم کنارش ایستاده بود. بابا فرهاد کمی عصبانی بود اما به قیافه ی پرهام نمی خورد عصبی باشد.

صدای پدر شروین به گوش رسید:

- ایشون چی می گه فرهاد خان؟

قبل از اینکه بابا فرهاد جوابش را بدهد صدای عمو فردین را شنیدم:

- چرت و پرت. کمتر حرف بزن پسر.

- بابا بزار حقیقتو بفهمن.

بعد رو به همه گفت:

- همتون بدونید که پرناز زن من بوده و هست.

مال منه اینو تو گوشتون فرو کنید. هر کی نگاه چپ بهش بندازه عاقبت خوبش می شه
جناب شروین خان!

عمو فردین که عصبی شده بود رو به مهراد گفت:

- تا وقتی بخوای از این حرفای چرت بزنی تو خونه ی من جایی نداری. از اینجا برو مهراد
سریع!

مهراد با کف دست به سرش کوبید و گفت:

- حتما باید مدرک بیارم که قبول کنید هنوز زنده؟!!

عمو با خشم گفت:

- گمشو بیرون از ویلای من پسره ی گستاخ.

مهراد نیش خندی زد و گفت:

- هه باشه می رم اما زنمم با خودم می برم.

بعد رو به من گفت:

- پاشو بریم پرناز.

من اما با تعجب نگاهش می کردم:

- مهراد خوبی؟

- گفتم پاشو بریم.

صدای بابا فرهاد فضای اتاق را پر کرد:

- بس کن مهرا. سر دختر من داد نزن.

#۳۷۶

مهرا با حرص رو به من گفت:

- نمای دیگه نه؟ باشه من می رم.

و بعد از این حرف از اتاق خارج شد.

از اتاق که خارج شد انگار قلب مراهم کند و با خودش برد. روی زمین زانو زدم و با ترس و ناله مانند گفتم:

- یکی جلوشو بگیره نره بلایی سر خودش بیاره.

سپیده و روشنگ شانه هایم را گرفتند و بلندم کردند. بهم دلداری می دادند و می گفتند آرام باش.

فشار روحی زیادی این چند روز بهم وارد شده بود و با این حرکت مهرا به اوج خودش رسید.

احساس می کردم نی خواهد اتفاق بدی بیفتد و بغض بیشتر می شد. همه دورم جمع شده بودند و می گفتند:

"چیشده پرناز؟ خوبی؟ پرناز چرا حرف نمیزنی؟ پرناز تورو خدا گریه کن!"

اما من فقط به نقطه ی مقابلم خیره شده بودم. نه توان حرف زدن داشتم و نه توان گریه کردن.

پرهام بهم نزدیک شد و به چشمانم زل زد. داشت باهام حرف می زد اما من اصلا نمی فهمیدم.

حرف هایش برایم نامفهوم بود. طی یک حرکت کشیده ای توی گوشم زد که نفسم بالا آمد و اشک هایم بلافاصله شروع کردند به ریختن.

تازه صدای پرهام را شنیدم:

- حرف بزنی عزیزم راحت باش.

بغض را قورت دادم دلم نی خواست حرف بزنی اما سخت بود.

با دردی که همه ی این سال ها توی دلم پنهانش کرده بودم شروع کردم به حرف زدن:

- همش پنج سالم بود از گوشه و کنار می شنیدم اسم مهراد روته اولاً معنیشو نمی فهمیدم.

یه بارم از خود مهراد پرسیدم اما اون اخم کرد و گفت از این حرفای مزخرف نزن.

تو بازیامون احساس می کردم جلو پسرای فامیل و بقیه ازم دفاع می کنه.

نمیزاره کسی اذیتم کنه و هوامو داره.

تو همون عالم بچگی دوشش داشتم با این که همیشه اخمو بود، کم حرف میزد اما دوشش داشتم.

#۳۷۷

از همون کوچیکی این علاقه توی وجودم ریشه زد تا امروز. امروزی که جلو شماها به این وضعیت افتادم و دارم براتون از رازهام می گم.
دیگه به اینجام رسیده که دارم همه چی رو می گم.
دیگه خسته شدم از عشق یواشکی!

به چشم های تک تکشون نگاه کردم.
توشون چیزهای زیادی می دیدم. غم، تعجب، بهت، هیجان و....
ادامه دادم:

- حالا که با خودم فکر می کنم من و مهراد زیادی بدشانس بودیم.
انقدری که هروقت بهم نزدیک شدیم یه دستی بینمون نشست و ما رو از هم جدا کرد. تا حدی که شب عروسیمون نتونستن ما رو کنار هم ببینن و بازم از هم جدامون کردند.
هق هقم شدت گرفت. دستان بزرگ و قدرت مند پرهام دور شانه هایم حلقه شد.

با حق حق و صدای گرفته ادامه دادم:

- دیگه خسته شدم. جلو همتوت می گم من به جز مهراد نمی تونم با کسی باشم، عاشق کسی بشم و حتی بهش ذره ای احساس داشته باشم. مهراد یه جوری قلبم رو تسخیر کرده که جا واسه هیچ کسی نذاشته اینو بفهمید.

من فقط مهرادو میخوام سعی نکنید از زندگیم پاکش کنید.

نفس عمیقی کشیدم. شادی به قلبم جوانه زد و احساس سبکی می کردم. بعد از سالها حرف های دلم را ریخته بودم روی دایره و خیلی خوب بود این! بلند زدم زیر گریه....

دستان پرهام از دورم جدا شد و به آغوش مهربان و دوست داشتنیه زندگی ام فرو رفتم.

صدای گوش نواز مهراوه جون را شنیدم:

الهی قربون تو دخترم بشم انقدر سختی کشیدی این همه وقت. چه بار سنگینی رو شونه هات بوده فداتشم.

چیزی نگفتم و فقط گریه سر دادم.

#۳۷۸

صدای مادر شروین را شنیدم:

- شاهرخ خان ما دیگه بریم. اینجا جایی واسه ما نیست.

سرم را از روی شانه ی مهراره جون برداشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- منو ببخشید واقعا متاسفم نمی خواستم اینطوری بشه.

شاهرخ خان لبخندی زد و گفت:

- نه دخترم ما اشتباه کردیم خودمونو انداختیم وسط سفر شما و گرنه شما که نگفتید بیاید یا

قولی بهمون ندادید مبنی بر جواب مثبت بودن.

شروین با همان لب و دهان خونی تلخ خندید و گفت:

- پرناز تقصیری نداره همون شب خاستگاری هم به من گفت که نظری ندارم اما من گفتم می

خواد فکر کنه. پس هیچ کسی حق نداره پرنازو متهم کنه.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- تو بهتری؟

- من خوبم. پوست کلفت تر از این حرفام ولی کلا خواستم معیار غیرت مهرادو بسنجم که

دیدم نه واقعا با تعصبه.

از شنیدن حرف هایی که در مورد مهراد گفته می شد لبخند زدم. نگران گفتم:

- نفهمیدین کجا رفت؟! دلم شور می زنه.

مهراره جون با آرامش چشمانش را بر هم زد و گفت:

- نگران نباش زنگش زدم داره می ره تهران. ما کی میریم؟
بابا فرهاد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
- سیزده بدر امسال که تموم شد بهش نمی رسیدم ساعت ۱۲ ظهره. همون حرکت کنیم بریم تهران بهتره.
- همه تایید کردند و تصمیم گرفتیم تا همه وسایلشان را جمع کنند و بعد از نهار راه بیوفتیم.
وقتی همه از اتاق خارج شدند مامان پری و مهراره جون را نگه داشتم.
نقشه ای توی ذهنم داشتم که دوست داشتم عملی اش کنم.
مامان پری گفت:
- جانم مامان جان چیکار داری با ما؟ آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- یه چیزی بهتون می گم میخوام به عمو و بابا و بقیه هم بگید.
مهراره جون بی طاقت گفت:
- بگو دیگه دختر.
- بیاین جلو.....

چمدانم را توی صندوق عقب ماشین گذاشتم. بابا رو بهم گفت:

- همه چیزاتو برداشتی عزیزم؟

- آره باباجون.

#۳۷۹

کیفم را روی صندلی عقب ماشین بابا انداختم و خودم هم روی صندلی نشستم.

چیزی نگذشته بود که در باز شد و سپیده داخل ماشین شد.

متعجب گفتم:

تو اینجا چیکار می کنی؟

- می خوام با تو پیام ناqlا.

بدجنس خندیدم و گفتم:

- فهمیدی توهم؟

- آره.

بابا فرهاد هم سوار شد. بسم اللهی گفت و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

سرم را به صندلی تکیه دادم و خواستم هندزفری بزنم که سپیده گفت:

- نزار اونو تو گوشت می خوام باهات بحر فم.

- هوم بگو.

- از کجا این به ذهنت رسید؟

- بالاخره بعد این همه سختی فکر می کنم این حقمون باشه.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

آره آبجی خیلی خوشحالم که قراره این اتفاق بیفته.

- ممنون.

دیگر چیزی نگفت. گوشی اش را در آورد و مشغول کاری با گوشی اش شد.

آهنگ جدیدی که آمده بود را پلی کردم و چشمانم را بستم.

- تورو دیده رد داده قلبم نباشی میمیرم حتم ا آخه یه جایی از قلبمو زدی که نزده بود

هیچکی قبلا دلم می خواد یه جای شیک و پیکو تو باشی و تو باشی و من و یه موزیک هیتو

زبونم بگیره بخوام بگم می خوامت میمیرم من بگی بی تو.....

#مهرادجم.

با تکان هایی که بهم وارد می شد چشمانم را باز کردم. چند ثانیه طول کشید تا به خودم آمدم.

رو به سپیده که داشت چشمانش را می مالید گفتم:

- رسیدیم؟

- آره.

از ماشین پیاده شدم. کوله ام را برداشتم و کورمال کورمال به سمت خانه روانه شدم.

#۳۸۰

وارد اتاقم شدم و خودم را روی تختم پرت کردم.

عجیب خوابم می آمد.

با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم.

به اطراف نگاه کردم و گوشی را برداشتم.

به شماره ی عجیب و غریبی که روی گوشیم ام افتاده بود نگاه کردم و با مکثی تماس را

وصل کردم:

بله؟

صدای دختری با صدای تودماغی توی گوشی پیچید:

- سلام خانوم خسته نباشید من از شرکت.....

ایرانسل تماس می گیرم.

پوفی کشیدم و تماس را قطع کردم.

اما از دست این ایرانسل! پیامک هاش کم بود که حالا یاد گرفتن زنگ می زنند.

اتاق نیمه تاریک بود. به ساعت گوشیم نگاه کردم "هفت و ده دقیقه" عصر بود.

اعصابم خورد شد. حس بدی از اینکه این موقع بیدار شده بودم به وجودم تزریق شد.

کلا دوست نداشتم وقتی هوا تاریک است از خواب بیدار شوم.

بلند شدم و داشتم از اتاق خارج می شدم که پایم روی چیز نرمی رفت. سریع پام رو

برداشتم که صدای آخی آمد.

چشمانم به تاریکی اتاق عادت کرده بود کمی که دقت کردم فهمیدم کسی که دستش را

لگد کرده ام سپیده است.

خندیدم و گفتم:

- ببخشید.

- مگه کوری.

برق اتاق را زدم و گفتم:

- از اون موقع آره.

- اوف از دست زبون تو.

جلوی آینه ایستادم و مشغول شانه زدن موهایم شدم و گفتم:

- مشکلی داری باهاش؟!

- با کی؟

موهایم را بالای سرم بستم و محکم کردم و گفتم:

- زبونم دیگه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بچه پرو.

رژ لب مسی رنگ را زدم و گفتم:

- همینکه که هست.

#۳۸۱

بعد از چند مین از آینه دل کندم و به همراه سپیده از اتاق خارج شدیم.

وارد حال شدیم. مامان مشغول خوردن چایی بود.

روی مبل نشستم و گفتم:

- وای مامان منم می خوااااام.

- چی؟

- عجیب هوس چایی با بیسکویت کردم.

مامان پری خندید و گفت:

- پاشو از آشپزخونه بیسکویت بیار.

مظلوم به سپیده نگاه کردم که بلند شد و برایم بیسکویت آورد. مشغول خوردن بودم که

در باز شد و پرهام و روشنگ وارد شدند.

رو به روشنگ گفتم:

- به به عروس اومد.

روشنگ با حرص گفت:

- فعلا که تو عروسی.

آن دو هم رو مبل نشستند. مامان رو بهشون گفت:

- استراحتتونو کردین؟

- آره.

من که تازه چایی ام تمام شده بود گفتم:

– موافقین بریم بازار؟ یکم خرید دارم.

پرهام و روشنگ و سپیده هم موافقت کردند و همراه هم به بازار رفتیم.

بعد از خرید فوری که شامل لباس مجلسی، یک دست کت و شلوار شیک طوسی مردانه و وسایلی برای تزئین و سایر چیزها به خانه برگشتیم.

به عمو فردین زنگ زدم و کارهای لازم را با او هماهنگ کردم.

"یک هفته بعد"

یک هفته گذشت...

هفته ای پر از مشغله و کار البته پر از هیجان و استرس!

از خرید جهاز و دم و دستگاه عروسی گرفته تا چیدن وسایل و رزرو لباس عروس، تالار، آرایشگاه و....

از همه سخت تر سرگرم کردن مهرداد بود تا این چیزها را نفهمد.

بالاخره امروز بعد از خستگی های فراوانی که توی این یک هفته بهم تحمیل شد با خیال نسبتاً راحتی توی آرایشگاه زیر دست آرایشگر نشسته بودم.

این بار دلم روشن بود و حس خوبی داشتم. گمان می کردم اتفاق خوبی قرار است بیفتد.

#۳۸۲

با صدای آرایشگر چشم هایم را باز کردم:

- مبارکت باشه زیادی خوشگل شدی.

لبخندی زدم:

- ممنونم.

"دانای کل"

روی کاناپه لم داده بودم و پاهایش را روی میز ولو کرده بود. امروز برای اولین بار لب به سیگار زده بود.

تحمل این حجم از غم را نداشت.

هر نوع غمی را می توانست تحمل کند به جز خیانت!

خدایا می شد همین امشب او را بکشی؟

تا نباشد که ببیند عشقش امشب توی آغوش کسی غیر از خودش فرو می رود و آرام می گیرد.

اصلا کجای دنیا این کار عدالت بود؟!

بیایند عشقت را ببرند و مال خودشان کنند و تو نتوانی دم بزنی!
سیگار پشت سیگار دود می کرد. چاره ای نداشت شاید همین سیگار ها کمی مرحم دردش بودند.

خدایا مگر او دل نداشت؟

از وقتی که خبر عروسی پرناز را شنیده بود داشت دیوانه می شد. تصمیم گرفت برود و آن کسی که عشقش را دزدیده بکشد اما مشکل اینجا بود که نمی دانست داماد کیست!

از مادرش شنیده بود به شروین جواب رد داده اما این دیگر چه کسی بود؟!

پوفی کشید و صفحه ی گوشی اش را باز کرد.

وارد گالری شد و عکس هایی را که توی مسافرت از پرناز گرفته بود را نگاه کرد.

همه ی عکس ها زمانی گرفته شده بودند که پرناز حواسش نبود.

در این بین نگاهش به پرنازی افتاد که توی ماشین خوابش برده بود. آن روز چقدر دل مهرباد را لرزانده بود.

#۳۸۳

مهرباد می خواست آن لبان مثل عسلش را شکار کند اما از طرفی چون خواب بود دلش نمی آمد.

پوفی کشید و با دیدن عکس ها اعصابش بیشتر خورد شد. عکس ها چه فایده ای داشت وقتی دیگر مال او نبود.

گوشی را پرت کرد روی میز و نخ سیگار بعدی را روشن کرد.

پک عمیقی زد و با حالت خاصی دودش را بیرون داد. بلند شد و به طرف پنجره ی اتاقش رفت. پرده را کمی کنار زد و به شهر شلوغ خیره شد.

این مردم با این هیاهو به کجا می رفتند؟!

سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد. هوای ابری به غمش دامن زد.

در همین حین در زده شد و بدون اجازه دادن باز شد. بدون اینکه برگردد منتظر بود کارش را بگوید و برود.

با صدایی که شنید کل وجودش یخ زد.

سیگاری که از دستش افتاده بود را زیر کفشش له کرد:

- داداش!

قلبش از شنیدن این کلمه بیشتر فشرده شد. کاش برادرش نبود تا برای مرحم دلش زیر مشت و لگد هایش آنقدر زجرش می داد تا جان به جان آفرین تسلیم می کرد.

اما متأسفانه تنها برادرش بود و همین تنها برادر و دردانه ی دلش جفای بدی در حقش کرده بود.

از جانش برای این یکه برادر مایه گذاشته بود اما....

به طرفش برگشت و سرد نگاهش کرد:

- بگو-

- باهات حرف دارم.

- می شنوم.

- می تونم بشینم؟

نمی دانست برادرش آتشفشان در حال فوران است؟؟!

-زودتر ضرر تو بزن دیگه.

اخم های مهرسام کمی درهم رفت:

- راستش سخته گفتن حرف هایی که می خوام بگم یکمم زیادن وقت می گیرن.

- بین مهرسام لطفا خلاصه بگو حوصله ی داستان سرایی ندارم. #۳۸۴

- خب چطوری بگم؟

- سریع فقط کار دارم.

با من من شروع کرد به حرف زدن:

- خب... خب بین داداش من در حقت خیلی بدی کردم الانم خیلی پشیمونم.

نیشخند آرام آرام روی لبان مهراد نقش بست.

فهمیده بود خالق آن عکس ها کیست و حرف های که از دهان مهرسام خارج می شد تکراری بود اما باز هم سکوت کرد تا حرف هایش را گوش کند.

-من بودم که اون عکس ها رو با صحنه سازی درست کردم و خواستم تو و پرناز رو از هم جدا کنم. شاید یکم بچگونه فکر کردم اما حالا پشیمونم.
منو ببخش داداش مهراد من در حقت بدی کردم با اینکه تو نهایت مردونگی رو در حقم به کمال رسوندی.

پسرک سرش را پایین انداخت. ناراحت بود به خاطر کارهایی که کرده بود.

رو نداشت درون چشم های برادرش نگاه کند.

مهراد هر کار می کرد بازهم جوانمرد بود.

یعنی جوانمردی و بزرگی در ذاتش بود!

مانند اسمش انگار پدرش می دانست پسرش قرار است چه آدم بزرگ و بخشنده ای شود که این نام را بر رویش گذاشته بود.

با گام های استوار و مردانه اش به سمت برادر کمی نامردش رفت. مقابلش ایستاد.

با پنجه ی پایش روی سرامیک های اتاق کارش ضرب گرفت.

"تق تق تق تق تق تق... " با صدای مهرسام نگاهش کرد:

- مهراد نکن لطفا.

مهرتد حرکت پایش را تندتر کرد و پرسید:

- چرا؟

- چون رو مخمه.

همانطور که پایش را روی زمین می کوبید با شنیدن این حرف قهقهه ای زد و گفت:

- تو هم این مدت مثل این کفش رو مخم بودی! پس یاد بگیر که رو مخ کسی نری تا عوض نکرده و ننداختت سطل آشغال.

من برادرت بودم و چون هم خونم بودی دلم نیومد اما کاری که تو بامن کردی...

برگشت و دستانش را درون موهای پرپشتش فرو کرد.

پوفی کشید و گفت:

- باشه برو بیرون.

مهرسام که اوضاع را قاراشمیش دید خرامان خرامان به طرف در خروجی رفت و هنگا خروج رو به مهراد گفت:

- عشقی داداشم. مرسی که بخشیدیم.

و بعد ادای دخترها را در آورد و با ناز و عشوه ی ساختگی بوسی را فرستاد و گفت:

- بوج!

#۳۸۵

به سمت میزش رفت. کارت عروسی شیکی که مقابلش بود را برداشت. فندک را روشن کرد و کارت را آتش زد.

چقدر حرصش در آمده بود.

به طرف در به راه افتاد. باید خودش را برای جنگ امشب آماده می کرد.

دخترک زیبا به ساعتش نگاه کرد. " پنج و سی دقیقه "ی عصر بود. ساعت شش قرار عقدش بود.

آرام و قرار نداشت. استرس و هیجان سراسر وجودش را فرا گرفته بود. دوست داشت زودتر به وصال یار دیرینه اش برسد.

با آن لباس عروس پرنسسی با آن دامن پف دار مثل ماه شده بود. دلش می خواست واکنش مهراد را ببیند.

زنگ گوشی اش که توی فضا پیچید با طمأنینه تماس را وصل کرد و با آن صدای دلربایش جواب داد:

- جانم؟

....-

- آره آمادم.

-

- اومدم داداش.

با ذوق و هیجان شنش را به کمک آرایشگر پوشید و بعد از تشکر و خداحافظی از آرایشگاه بیرون زد.

پرهام دست به جیب جلوی آرایشگاه ایستاده بود. با دیدن خواهرکش شتابان به طرفش رفت. با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- چقدر خوشگل شده نفس پرهام!

کم کم داره به مهراد حسودیم میشه.

پرناز غش غش خندید و گفت:

- دیوونه.

بعد با کمک برادرش سوار ماشین عروسی که به زیبایی گل زده شده بود شد.

رو به پرهام کرد و گفت:

- وای پرهام ممنون بابت ماشین خیلی قشنگ شده.

پرهام دستش را به حالت نمایشی رری پیشانی اش گذاشت و گفت:

- چاکرم.

او هم از این اتفاق خوشحال بود برای دردانه خواهرش. دوست داشت خواهرش هم مانند خودش به عشقش برسد و زندگی اش را در کنار کسی که دوستش دارد بگذراند. از طرفی مهراد هم هم خونشان بود علاوه بر آن مانند دوست و برادر هم همیشه کنارش بود. #۳۸۶

می دانست مرد است در این دیار نامردان!

در همین فکرها بود که ناگهان زد زیر خنده. پرناز متعجب نگاهش کرد و گفت:

- چته؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ما واقعا دیوونه ایم. این همه تدارک دیدیم و همه چی رو آماده کردیم بعد مهراد بیاد ببینه بگه نمیخوام اصن بگیرم.

ادایش را در آورد و گفت :

- هه هه هه. غلط کرده نخواد اونجا دیگه هیچ راه فراری نداره. بعدشم از خداهش باشه همچین خانوم خوشگل و ملوسی گیرش اومده.

پرهام دوباره غش غش خندید:

- یه وقت بد نباشه از خودت تعریف نمی کنی!

توی تصمیمش مصمم بود. باید امروز تکلیفش را با خانواده هایشان مشخص می کرد. می خواست پرنازش را پس بگیرد. حتی حاضر بود او را بدزد.

دیگر آب از سرش گذشته بود. باید تمامش می کرد این فاصله ی لعنتی را.

آدرس محضری که قرار بود عقد کنند را از گوشه و کنار و از مادرش شنیده بود.

با همان کت و شلوار سرکارش از خانه خارج شد.

سوار مازراتی زرد رنگش شد و پایش را روی گاز گذاشت.

داشت حرصش را روی پدال گاز خالی می کرد.

بالاخره بعد از یک ربع جلوی محضر توقف کرد.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

به ساعتش نگاه کرد. لعنتی!

ده دقیقه دیر کرده بود. نکند عقد کرده باشد. با کف دست به پیشانی اش کوبید و لبه های کتش را صاف کرد و وارد محضر شد.

#۳۸۷

فلش روی دیوار نشاندهنده ی این بود که محضر در طبقه ی دوم است.

بعد از طی چند پله با دو تقه مانند مار زخمی وارد شد.

هیاهویی توی اتاق برپا بود. هر کس مشغول انجام کاری بود. یکی حرف می زد، یکی عکس می گرفت و دیگری می خندید.

مهم این بود همه خوشحال بودند. پرناز هم فقط حرص و جوش می خورد. دلش می خواست زودتر عقد کنند.

مهرآوه جون طوری قضیه را جلوه داده بود که می دانست مهراد حتما به محضر می آید. سرش را به سمت مهرآوه جون برد و خواست حرفی بزند که در محضر باز شد. با باز شدن در انگار قلبش را از جا کردند. از دیدن مهراد با آن هیبت استرسش بیشتر شد. همه با دیدن مهراد سکوت کردند. منتظر واکنشش بودند.

مهراد اما عصبی و دلخور بود. از پرناز، پدرش، مادرش، زن عمو و عمو فرهاد و..

از همه و همه عصبی بود. نباید کسی می گذاشت پرناز را عروس کنند.

چند گام جلو رفت و شروع کرد به دست زدن و با کنایه گفت:

- آفرین عالیہ عالیہ. مرسی که هستین پدر و مادر عزیزم.

با شنیدن صدای مهراد از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. چشمانش سرخ شده بود و حسابی عصبی بود. عمو فردین هم مثل خودش مقابل ایستاد و گفت:

- حرف حسابت چیه پسر؟

- اومدم زنمو ببرم.

- کجا؟

- جایی که متعلق بهشه. به خونم.

- خودش موافقه؟

مکثی کرد و چیزی نگفت. صدای عاقد به گوش رسید:

-آقا داماد نیومدن هنوز؟؟

مهراد گنگ به اطرافش نگاه کرد. داد زد:

- کجاست این بی ناموس؟ من درستش می کنم.

خواست ادامه دهد که عاقد گفت:

- جناب آقای مهراڢ آریافر نیومدن هنوز؟

مهراد بهت زده به حاج آقا نگاه کرد. اسم او را گفت؟

مهراد با من گفت:

- حاج آقا با من بودین؟ حاج آقا لبخندی زد و گفت:

- شما آقامهرادی؟

-بله.

عاقده چپ چپی به بقیه نگاه کرد و بعد رو به مهراد گفت:

- پس چرا نمیای خطبه رو بخونم آقا داماد؟

- خطبه ی چی؟ اینجا چخبره؟

شلیک خنده ها به هوا رفت و مهراد مستقیم به پرناز زل زد.

مهراده جون به طرف پسرش رفت و با خنده در آغوشش کشید:

- دامادیت مبارک باشه پسرم.

مهراد به تته پته افتاده بود. هنگ کرده بود و از خوشحالی نمی دانست چه کند.

پرناز لبخند زد و به انتظارش نشست.

مهراد در حالی که اشک خوشحالی توی چشمانش جمع شده بود گفت:

- یعنی... یعنی داماد مجلس امشب منم؟

- آره.

مهراد به آن طرف و این طرف نگاه کرد و ناگهان اخم هایش را در هم کشید.

دوباره سکوت ایجاد شد و همه خنده هایشان جمع شد. مهراده جون متعجب پرسید:

- چیشد مامان؟

- چرا بدون اجازه ی من همچین کاری کردید؟

قلبش تند تند می زد. انتظار همچین چیزی را نداشت. فکر می کرد مهاد از خدایش هم هست اما...

با فهمیدن اینکه مهاد او را نمی خواهد اشک درون چشمانش حلقع زد و گفت:

– مهاد؟!

#۳۸۸

مهاد با دیدن نگاه پرناز دیگر نتوانست نقش بازی کند.

لبخند کجی زد که همه متعجب نگاهش کردند.

میان خنده هایش گفت:

– اینم با اون کاری که شما کردین سر! تا شما باشین منو دست بندازید. بعد هم به طرف پرناز رفت و کنارش نشست.

چیزی نگذشت که صدای بله ی عروس و داماد توی فضا پیچید.

بالاخره تمام شد!

برق شادی توی چشمانشان دو دو می زد.

مهاد که دل توی دلش نبود پرناز را بالاخره مال خودش کرده بود. اصلا فکر نمی کرد کار راحتی توی محضر داشته باشد.

بعد از اتمام حرف ها و آیه هایی که عاقد خواند امضاهایشان را زدند و سرجایشان نشستند.

روشنک ظرف عسل را مقابلشان گرفت و گفت:

بفرمایید.

پرناز نگاهی به مهراد کرد و گفت:

- اول تو.

مهراد خونسرد نگاهش کرد و گفت:

- باشه.

انگشتش را توی ظرف فرو کرد و توی دهان پرناز گذاشت. طولی نکشید که پرناز انگشتش را گاز گرفت.

مهراد چپ چپی نگاهش کرد و چیزی نگفت. حالا نوبت پرناز بود.

انگشت کوچکش را توی ظرف فرو کرد و طی یک حرکت انگشتش را توی دهان مهراد گذاشت.

مهراد چشمانش را بست و با لذت مکید.

پرناز ضربان قلبش شدت گرفت و رفت روی هزار.

انگشتش را از دهان او بیرون کشید که مهراد بهش چشمکی زد.

بعد از مدتی همگی بلند شدند و به سمت تالار روانه شدند. مهمان ها توی تالار منتظر بودند.

پرناز سوار ماشین مهراذ شد و مسیر تالار را برای اولین بار با خونسردی و آرامش کنار همسرش طی کرد.

این آرامش را دوست داشت.

کل مسیر را عاشقانه نثار هم کردند و وقتی خواستند از ماشین پیاده شوند مهراذ دست پرناز را گرفت و گفت:

- کجا؟

- بریم دیگه.

مهراذ فرصت حرف بیشتری به او نداد. او را به خودش چسباند و آرام لبانش را بوسید. عقب کشید و گفت:

- لعنتی!

- چیشد؟

- دیگه طاقت ندارم. نمی شه نریم تالار؟

نه دیوونه همه منتظر ما هستند.

- بخاطر این رژت نمی تونم قشنگ ببوسمت.

بدجنس نگاهش کرد و گفت:

- اما آخر شب تلافیشو در میارم.

پرناز شادمان خندید و دست در دست هم وارد تالار شدند....

#۳۸۹

" پرناز "

کفش هایم را گوشه اتاق پرت کردم و مشغول ماساژ کف پاهایم که گز گز می شد شدم.

از صبح با همین لعنتی ها بودم و حالا پاهایم درد گرفته بودند. با یادآوری اتفاقات امشب لبخند روی لبانم نشست.

بهتر از آنچه شد که فکر می کردم.

واقعا بهترین شب زندگی ام بود!

مهراد وارد اتاق شد و در حالی که چشمانش برق می زد گفت:

- پرناز هنوز باورم نمی شه امشب این همه اتفاق خوب افتاده. دختر تو چطوری این همه نقشه رو ریختی که مو لا درزش نرفته؟!

- منم دیگه. هرچی نباشه بالاخره طراحم. خوب بلام نقشه طراحی کنم.
از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه ایستادم. از توی آینه به خودم خیره شدم.
خیلی خوشگل شده بودم. با ناز رو به مهاد گفتم:

- خوشگل شدم؟؟

در حالی که با طرز خاصی خیره ام بود بهم نزدیک شد و از پشت بغلم کرد و کنار
گوشم با صدای دور که ای گفت:

- نه خوشگل نشدی، دیوونه کننده شدی.

دیوونه ی توام دیگه.

"پایان"